

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

طرف گرمانت ۱

ترجمه مهدی سجایی

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانه سران

۲

در سایه دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمات ۱

۴

طرف گرمات ۲

۵

سدوم و معموره

۶

السیر

۷

گریخته

۸

زمان پاز پالعه

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

۳

طرف گرمانت ۱

ترجمه مهدی سحابی

نشر مرکز

Marcel PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE CÔTE DE GUERMANTES

I

*Traduit par
Mehdi Sahabi*



Nashr-e Markaz
Iran, Tehran, P.O. Box 14155-5541



در جستجوی زمان از دست رفته

جلد سوم

طرف گرمانت ۱

مارسل پروست

ترجمه مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۷۲، شماره نشر ۲۰۱

چاپ دوم ۱۳۷۴، ۳۰۳۰ نسخه، چاپ سعدی

کتاب حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

تلفن: ۱۴۱۴۶

شابک: ۹۶۴ ۳۰۵ ۱۳۸ ۲ ISBN 964-305-138-2

زندگینامه پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دو مونتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب خوشی‌ها و روزها چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ژان سنتوی پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقه پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدت‌ها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمه دو کتاب تورات آمین و کنجد و سوسنهای راسکین است. نگارش آنچه بعدها در جستجوی زمان از دست رفته شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام طرف خانه سوان، کتاب اول جستجو را به هزینه خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعه ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، در سایه دوشیزگان شکوفا منتشر شد که با دریافت جایزه ادبی گنکور پروست را به شهرت رساند. در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ طرف گرمانت و سدوم و عموره، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر جستجو، پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام علیه سنت بوو و مجموعه چندین جلدی مکاتبات، چاپ شده است.

(زندگینامه مفصل پروست در آغاز طرف خانه سوان آمده است).

دیباچه

طرف گرمانت، کتاب سوم در جستجوی زمان ازدست رفته از دو بخش تشکیل می‌شود. مارسل پروست این دو بخش را به تناوب میان سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۶ میلادی نوشت و سپس، در سالهای ۲۰ - ۱۹۱۹ تغییرات عمده‌ای در آنها داد و بسیاری بخشهای تازه بر دستنوشته آغازین خود افزود. بخش نخست، با عنوان طرف گرمانت ۱ در ۲۵ اکتبر ۱۹۲۰ و بخش دوم در دوم مه ۱۹۲۱ چاپ شد.

در آغاز طراحی جستجو دز ذهن پروست، یعنی در زمانی که نویسنده در نظر داشت یا پیش‌بینی می‌کرد کتابی در سه جلد بنویسد، طرف گرمانت نامی بود که باید به جلد دوم داده می‌شد. این جلد باید با سه فصلی آغاز می‌شد که در شکل کنونی جستجو دوسوم در سایه دوشیزگان شکوفارا، تا زمان پیدایش دختران در کناره دریا دربر می‌گیرد، و با شرح دلدادگی راوی به دوشس دوگرمانت و توصیف محفل خانم ویلپاریزیس ادامه می‌یافت. از این گذشته، از زندگینامه پروست چنین برمی‌آید که در سال ۱۹۱۴ قصد آن داشته است که شرح بیماری، و سپس مرگ مادر بزرگ را (که در شکل نهایی جستجو به گرمانت ۲ منتقل شده است) در چنان مجلدی بگنجانند.

آغاز جنگ اول جهانی وقفه‌ای طولانی در کار ویرایش و نشر جستجو پدید آورد. شکل نخستین طرف گرمانت به صورت نمونه‌هایی باقی ماند که برنار گراسه، ناشر طرف خانه سوان، در سال ۱۹۱۴ برای پروست فرستاد و سپس بنگاه انتشاراتی خود را به دلیل بسیج همگانی تعطیل کرد. در طول جنگ پروست نه تنها این طرح اولیه را گسترش داد و بسیار غنی‌تر کرد، بلکه بخش‌های یکسره تازه‌ای را هم بر آن افزود که ساختار اثر را بکلی تغییر داد. سه فصل نخستین کتاب دومی که بنا بود انتشارات گراسه به چاپ برساند، یعنی پیرامون بانو سوان، نام جاها، جا، طرحهای

اولیه بارون دو شارلوس و روبر دو سن لو همراه با فصل دیدار دسته دختران کنار دریا در بلیک کتاب در سایه دوشیزگان شکوفا را ساخت و دو فصل طولانی بعدی یعنی دوشس دوگرمات و محفل خانم ویلپاریزیس در آغاز جلد سوم جا گرفت که نام طرف گرمات به آن داده شد. (این جلد در موارد نادری به صورت یک کتاب قطور و اغلب در دو جلد، با عنوان های گرمات یک و دو عرضه می شود که به دلایل فنی ما نیز سرانجام چنین کردیم)

بنابراین طرف گرمات چون دوشیزگان شکوفا اثری ترکیبی و بر ساخته از عناصری است که در زمانهای مختلف نوشته شده اند و پروست بعد از مدتها دودلی شکل قطعی و نهایی شان را به آنها داده است. هسته اصلی مضمون کتاب رابطه راوی با دنیای اشراف است: در پی دلدادگی اش به دوشس دوگرمات، که رنگی از دورانهای فتودالی و سنت های رمانتیک دارد، و به صورت شیفتگی و ستایش در برابر همه چیزهای اشرافی و به ویژه مکانهای اشرافی (فوبورسن ژرمن) جلوه می کند، زمان سرخوردگی و دلسردی می رسد؛ هنگامی که راوی جوان سرانجام پس از مدتها رؤیا پروری درباره چهره های نیمه خدایی اشراف، آنان را از نزدیک می بیند، گفته های شان را می شنود، و به پیش پا افتادگی مأیوس کننده، ابتذال و جهل یأس آورشان پی می برد.

از این دیدگاه طرف گرمات را می توان در دو جمله خلاصه کرد که یکی در آغاز، و دیگری در پایان کتاب، تحول و دگردیسی یک اندیشه، و به تبع آن یک جهان را بیان می کنند. بیاد می آوریم که پادری کنفی سرسرای خانه گرمات تا چه اندازه برای راوی گویاست و نه فقط شیفتگی و ستایش او، بلکه تخیلش را برمی انگیزد: «پادری سرسرای گرمات آستانه فوبورسن ژرمن است». اما پس از آن که راوی از این آستانه به درون می رود، و از چند چهره اشرافی دیدن می کند، به پایان کتاب و این حقیقت می رسیم که آن پادری «نه آستانه که پایانه جهان افسونی نامها بود».

موريس باردش، یکی از سرشناس ترین مفسران پروست، یادآوری می کند که در قدیمی ترین دفترچه های پروست (دفترچه های معروفی که دست نوشته های جستجو را تشکیل می دهند) هیچ اثری از آن رویدادهای محفلی و اشرافی طرف

گرمانت کتونی، یعنی شرح آنچه در محفل عصرانه مادام دو ویلپاریزیس و مهمانی دوشس می‌گذرد، نیست. در مقابل، در دفترچه‌های سالهای ۹ - ۱۹۰۸، که بخشی‌شان در چاپ اول علیه سنت بو آمده است، صفحات بسیاری را می‌توان دید که منشاء و تحول یکی از پرمفهوم‌ترین مضمون‌های گرمانت، یعنی افسون نامهای اشرافی سرشار از تاریخ و افسانه را نشان می‌دهند. نکته دیگری که از پژوهشهای باردش برمی‌آید، و در ربط با این بخش از جستجو جالب است، این است که هاله شاعرانه‌ای که خانم گرمانت را، به عنوان کوشک‌نشین کومبره، در بر می‌گیرد و به دلیل این ربط مکانی با دنیای کودکی راوی پیوند می‌دهد، در آغاز در ذهن پروست وجود نداشته است: در نخستین طرحهایی که دفترچه‌ها به ما می‌نمایانند خانم اشرافی آبی‌چشمی که راوی او را می‌ستاید، پیگیرانه دنبالش می‌کند و به او دل می‌بندد، نه دوشس که کنتس است و گرچه در پاریس در همان ساختمانی می‌نشیند که خانواده راوی نیز آنجا خانه دارد، دارای کوشکی در کومبره و پیرامون آن نیست. پروست با نشانیدن خاندان گرمانت در کوشک کومبره، با ایجاد ربطی داستانی، خیالی و «تاریخی» میان گرمانت‌ها و یکی از عمده‌ترین مکانهای «جغرافیا»ی جستجو، موفق به برقراری وحدت ژرفی میان دو مضمونی می‌شود که در ژان ستوی نیز حضور داشتند اما در این اثر ناتمام، در این «پیش‌نویس» جستجو، ربطی به هم نداشتند: یادهای دوران کودکی، و جاذبه دنیای آرمانی اشرافیت برای یک نوجوان بورژوازی بسیار حساس. در ژان ستوی، خانواده اشرافی رویون شخصیت جوان کتاب را آشکارا تحت حمایت خود می‌گیرد و او را در نظر همگان، در حیثیت و اعتبار خود شریک می‌کند. در طرف گرمانت، برعکس، آوازه خاندانی که راوی جوان آن‌همه درباره‌اش رؤیاپروری کرده، و آرزوی رخنه به جهان دست‌نیافتنی‌اش را داشته است، بسیار زود چون سرابی محو می‌شود و این هنگامی است که او، بدون چندان زحمتی، دوستانه به محفل آنان پذیرفته می‌شود و هیچ اثری از آن عصاره نادر و گرانبهایی نمی‌یابد که تخیل خودش با یکایک هجا‌های نامهایی عجین کرده بود که یادهای تاریخی و افسانه‌ای آنها را آکنده از مفهوم و خاطره می‌کرد. بدین‌گونه، وعده «کنجد، بازشو» بی که بارون دو شارلوس در پایان گرمانت یک برای جلب دوستی راوی به او می‌دهد، زمانی مطرح می‌شود که کار از کار گذشته

است: از یک سو، راوی پیشاپیش به غار هزار و یکشبی تهنه در پس آن نامهای اسرارآمیز راه یافته است و از سوی دیگر کشف می‌کند که آنجا هیچ چیز نیست، ژان ستوی، که تحت‌الحمايه یک دوشس و محرم یک شاه بود، به زندگی اجتماعی و سرنوشتی رسیده بود که تحقق کامل آرزوهای یک جوان اسنوب است. اما راوی جستجو بیهودگی و بی‌بایگی چنین آرزوهایی را تجربه می‌کند، آرزوهایی که نه در شیئی و مفهومی واقعی، بلکه در نقشهای مجازی و عبث آینه‌هایی بازتاب می‌یابد که روشنفکران و اشراف در برابر یکدیگر می‌گیرند و به تماشای خویشتن در آنها می‌پردازند، و در آنها هر کدام غبطه امتیازهای واهی دیگری را می‌خورند، و نسبت به دیگری بی‌اعتنایی و تحقیری نشان می‌دهند که دردناک‌ترین کنجکاوی‌ها از پس آن به روشنی به چشم می‌آید.

آنچه از این تجربه حاصل می‌شود (تجربه‌ای که، به گواهی زندگینامه پروست، نه فقط از آن راوی بلکه متعلق به خود او نیز بوده است) ماده خامی است که در جستجو، این «کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان»، از توده بی‌شکل بی‌هویت وقایع‌نگاری محافل اشرافی به شکل ناب و فاخر یکی از بزرگ‌ترین آثار ادبی سراسر قرن بیستم تبدیل می‌شود. اما جستجو، برای رسیدن به جایگاه بلند کنونی‌اش، که دیگر به هیچ شائبه اسنوبی آلوده نیست، راه درازی را پیموده است که از همان نخستین سالهای فعالیت ادبی پروست آغاز شد و در این پایان سده بیستم، بر پیشینه بسیاری جنبش‌ها و جریانهای بزرگ ادبی، و رویدادهای دوران‌ساز سیاسی و اجتماعی منکی است، که به جای خود به آنها اشاره خواهیم کرد. از آغاز راهی که پروست و اثرش پیموده و به جای کنونی رسیده‌اند، پژواک برخی خرده‌گیری‌ها و اتهام‌ها را به خاطر داریم که اکنون درخشش نام پروست و افول نامهای آن خرده‌گیران چندان نیازی برای پرگویی درباره‌شان باقی نمی‌گذارد. آیا همین بس نیست که بگوییم از آن همه کسانی که پروست را در زمان خود اسنوب، و گاهی نویسنده جهان اشرافیت می‌نامیدند، تنها نام ژان کوکتو و پل کلودل مانده است، و آندره ژید که می‌دانیم نظرش چگونه دگرگون شد؟

خطر این که جستجو، و به ویژه کتابهای میانی آن، اثری اسنوبی تلقی شود همواره برای پروست مطرح بود. بخصوص در سالهای اول نویسنده‌گی‌اش و پیش از آن که

ارزش جستجو شناخته شود. در همین سالها بود که پروست برای دوستش روبر دوفلر نوشت: «به هیچ وجه مقاله‌های سبکی فیگارو نیست، زمانی است در عین حال آکنده از شور و تأمل و چشم‌اندازهای بسیار.»

به یاد بیاوریم که پروست دو اثر جان راسکین، هنرشناس نام‌آور و پرنفوذ انگلیسی را ترجمه کرده بود. این ترجمه‌ها با آن که بیانگر برداشتی دقیق و حاد از تحول‌گرایشها و اندیشه‌های هنری است، تنها به‌نشان دادن دلبستگی پروست به «هیجان‌های هنری» محدود نمی‌شود، و از آن بس فراتر می‌رود. راسکین می‌گفت: «هنر یعنی پرستش» و می‌دانیم که زمانی پروست این نیت را داشت که جستجو را پرستش همیشگی بنامد. در پرستشگاه جستجو، در این «کتاب - کلیسا» ی پروست (ر.ک. یادداشت مترجم بر دوشیزگان شکوفا)، کتاب گرمانت جایگاهی محوری دارد. در اینجا انسان کشف می‌کند که جای واقعی‌اش در جامعه، یا جامعه‌اشراف، نیست. پروست اسنویی را چنان خوب تجربه کرده است که به‌لوگراندن اسنوب به‌خاطر حمله‌اش به‌اسنویی می‌تازد. آن شیوه‌ها و رفتارها، آن ظرافتهایی که پروست با شور بسیار از نظر‌گذرانده و گاهی توصیف کرده است، همه مقدمه و «آستانه» زندگی معنوی‌اند و خود آن نیستند. می‌توان تصور کرد که پروست چندگاهی، و بویژه در دوره نوجوانی، به‌دلیل احساس حقارت اجتماعی و بخصوص بدنی، این نیاز را حس کرده باشد که در محافل بدرخشد (فرنان گریگ، از هم‌کلاسی‌های دوران دبیرستان پروست یادآوری می‌کند که «مارسل از همان نوجوانی این آرزوی تقریباً زنانه‌وار را داشت که دیگران از او خوششان بیاید»). بدون شک یکی از ابزارهای پروست برای این‌گونه خودنمایی در محافل، نشان دادن موشکافی و هوش سرشار و گنجینه اطلاعات عمومی‌اش بوده است. بی‌اعتنایی‌اش به هر گونه شغل و مقام اجتماعی هم می‌تواند تا اندازه‌ای محرک رفت‌وآمد او به محافل اشرافی بوده باشد که بیکارگی و بطالت از بارزترین ویژگی‌های آنهاست. هم خصوصیت‌های فردی پروست و هم نفوذ نویسندگان آن دوره موجب می‌شده است که او در رفت‌وآمد به محافل اشرافی لذتی جستجو کند. که بار شاعرانه نامهای تاریخی و افسانه‌ای بر آن دامن می‌زده است. اما در اینجا اگر اسنویی مطرح باشد، از آن نوع خلاق است که نیروهای زاینده تخیل را به جنبش

درمی آورد. در همان حال که ظرافت و برازندگی موجودی اشرافی چون سن لورا می ستاییم، به نقص ها و کژی هایی در او پی می بریم که بیش از آن که یک فرد باشد نماینده یک تیره، یک طبقه، یک گروه اجتماعی است.

از این دیدگاه، برقراری تمایزی ژرف میان استوپی راوی و فرصت طلبی و ابتذال لوگرانندن یا حتی بلوک ضرورت دارد. بلوک، که سالهای سال وصف زیبایی شگرف پرنسس دوگرمانت را شنیده است، هنگامی که سرانجام به دیدار او موفق می شود هیچ از دیدن زنی هیستریک و عامی و بددهن به جای او سر نمی خورد و دلسرد نمی شود، و پنداری برایش هیچ فرقی ندارد که آن پرنسس جادویی مرده و جایش را زن بیوه ای گرفته باشد که پس از مرگ پرنسس واقعی با پرنس ازدواج کرده است، زنی که همان خانم وردورن است! فرق بنیادی راوی و بلوک در همین است که این یکی به گونه ای آشکار و خودخواسته چشم خود را به روی حقیقت می بندد، همه هدفش آن است که به هر بهایی راهی به درجات بالای جامعه بگشاید و در آنها نفوذ و ترقی کند، و کاری به شناخت این همه، و رخنه در عمق آن ندارد. کششی که راوی به سوی اشرافیت حس می کند ماهیت دیگری دارد: آن شور تب آلود قهرمانان بالزاک نیست که در درون جامعه اشراف، یا برای راه یافتن به آن، خود را به آب و آتش می زنند، بلکه نوعی زیبایی شناسی شهودی است که تصور و خیال را می پرورد، اما خیالی که در تماس با دنیای واقعی به همان گونه محو و نابود می شود که در برابر عینیت نامنتظر و لمس کردنی یک جای واقعی همه تصویرهای ذهنی و گنگی که بر اساس نام یک مکان، یا توصیف آن، در نظر آورده ایم.

مدتها پیش از نگارش گرمانت، پروست در سال ۱۹۰۷ در مقاله ای در روزنامه فینگارو (که اکنون می توان آن را در علیه سنت بوو خواند) به این جنبه استوپی، یعنی خطای تخیل، اشاره کرده و درباره برخی نامهای بسیار قدیمی که در خاطرات کتس دو بوانی آمده اند نوشته بود: «... نامهای زیبای گذشته ها، که خطاست اگر به آنها بخندیم؛ از گذشته ای چنان ژرف سر برمی آورند که به نظر می آید در شکوه شگرفشان درخششی اسرارآمیز دارند، همانند نام های پیامبران و قدیسانی که به شکل مخفف در شیشه نگاره های کلیساهایمان نقش بسته اند. حتی همین نام ژهان [Jehan] گرچه شبیه نامی امروزی [ژان] است، آیا چنین نمی نماید که با

حروف گوتیک، به رنگی ارغوانی، یا لاجوردی، یا آبی فیروزه‌ای روی کتاب دعایی نوشته شده باشد؟ بدون شک اغلب این احساس قرون وسطایی که از چنین نامهایی برمی‌آید، هنگام آشنایی با کسانی که امروزه این نامها را دارند، و جنبه شاعرانه آنها را نه دریافته‌اند و نه در خود نهفته دارند، رنگ می‌بازد؛ اما آیا منطقی است که از آدمها بخواهیم خود را لایق نامشان نشان بدهند در حالی که برای چیزهای بسیار زیباتر بس مشکل است که از حد نام خود فروتر نباشند، هنگامی که هیچ کشور، شهر یا رودخانه‌ای را نمی‌توان یافت که دیدنش آرزوی جهانی رؤیایی را که نامش به دل‌مان نشاندۀ بود برآورده سازد؟ شاید عاقلانه‌تر باشد که به جای هر گونه رابطه‌ای با محافل اشرافی یا به جای سفرکردن بسیار سالنامه اشراف و برنامه حرکت قطارها را بخوانیم. . .»

با بررسی دفترچه‌های ۱۹۰۸ پروست (آن‌چنان که فیلیپ کولب برای انتشارات گالیمار گردآوری و ویرایش و حاشیه‌گذاری کرده است) می‌توان به وضوح هدف پروست را از پرداختن به مضمون نامهای اشرافی، و آنچه را که در گنه آنها جستجو می‌کند دریافت: پروست شیفته خاندانهای کهنی است که در فرانسه (و نیز دیگر بخشهای اروپا) از منطقه‌ای به منطقه دیگر نقل مکان می‌کنند و نامشان را با چشم‌اندازی متفاوت با چشم‌اندازهای پیشین پیوند می‌دهند، آن‌چنان که گلهایی که از سرزمین‌های دوردست و غریبه آورده و کاشته شده باشند، از سوی دیگر، آنچه مایه حیرت او می‌شود بازگشت و تکرار خصوصیات اخلاقی و فیزیکی نیاکان در چهره‌های فرزندان است که به موجب قوانینی اسرارآمیز آدمهایی را از ورای دهه‌ها و سده‌ها پدیدار می‌کنند و گاه «چهره مهربان مادری را در صورت نواده‌ای تبه‌کار» دوباره می‌نمایانند. بعید نیست که این بخش از دست‌نوشته‌های ۱۹۰۸، که در ماه ژوئیه این سال نوشته شده است، همانی باشد که با تغییراتی در علیه سنت بو و ویرایش دو فالوا (گالیمار، ۱۹۷۳) می‌خوانیم و عنوان نام کسان را دارد. گوا این که اگر چنین باشد، این فصل را باید به دوره‌های آغازین شکل‌گیری جستجو مربوط دانست، چون در این بخش درباره مفاهیم شاعرانه نامهای اشرافی توصیف‌هایی، با «واریاسیون» های مختلف، آورده شده است که در شکل نهایی گرمانت فقط بخشهایی از آنها را می‌خوانیم. بطور مثال، عنوان دوک دو وورتمبرگ را در نظر

آوریم: در مهمانی ناهار گرمانت، دوک از ازدواج او با دختر لویی فیلیپ حرف می‌زند و راوی بر اساس این ازدواج و کوشک «فانتزی»، که به آن ربط دارد، به رؤیا پروری می‌پردازد و تصویر صندوقچه یادگاردانی را، «شبه آنچه کارپاچو و مملینگ می‌کشیدند» در نظر می‌آورد. بدیهی است که مبنای این رؤیا پروری صندوقچه‌ای با نقاشی مملینگ است که هم‌اکنون در شهر بروژ (بلژیک) یافت می‌شود و در آن سرگذشت سنت اورسول تصویر شده است، یعنی همانی که کارپاچو نیز آن را کشیده است (صفحه ۵۷۳ در سایه دوشیزگان شکوفا و یادداشت شماره ۲۳۵ این کتاب را بخوانید). اما از بررسی نام کسان چنین برمی‌آید که پروست در آغاز نه یک صندوقچه یادگاردان، بلکه یک شیشه‌نگاره عظیم را در نظر داشته است که در آن، شجره‌نامه دوک دو وورتمبرگ شبه درخت یسا در شیشه‌نگاره کلیسای اعظم شارتر است، یعنی همان درختی که نسب عیسی مسیح را به یسای پیامبر (باب شانزدهم کتاب اول سموئیل، تورات) می‌رساند. در عوض، در متن نهایی گرمانت، تشبیه درخت یسا در جای دیگری، درباره شجره‌نامه خاندان گرمانت به کار رفته است و این تغییر مضمون یکی از نکته‌های جالب در بررسی چگونگی شکل‌گیری کل کتاب جستجو، از مرحله ذهنی آغازین، تا نگارش و سپس تجدیدنظرهای پایانی، تا متن نهایی موجود است.

مثلاً، همین تصویر پیشینه خانوادگی، که از یک شیشه‌نگاره آغاز می‌شود، در نهایت بدین شکل درمی‌آید: در متن نهایی، توصیف طولانی (سه صفحه) شجره‌نامه دوک دو وورتمبرگ، که در آن هر یک از نامهای نیاکان این خاندان به گلی تشبیه شده‌اند، سرانجام به صندوقچه یادگاردان بدل می‌شود که پروست آن را در چند سطر کوتاه خلاصه می‌کند - البته خدا می‌داند پس از چه اندازه تغییر و تبدیل‌ها و بازنویسی‌هایی. در حالی که، مضمون درخت یسا هم در چند سطر، در جای دیگری در پایان گرمانت ۲، آمده است. یعنی که طرح اولیه به دو بخش شده و نویسنده آن را پس از چندین بار بازسازی فشرده کرده و در دو جای متفاوت آورده است. اما این همه هنوز می‌توان آن را باز شناخت و از طریق آن به نکته بسیار مهمی در روش پروست رسید: جستجو پی‌برد: بررسی سیر تحول آن اندیشه اولیه تا شکل یا شکل‌های نهایی نشان می‌دهد که در بسیاری موارد، بازنویسی‌های پی‌درپی

پروست تنها به معنی افزودن‌ها و پالودن‌های ویراستارانه نبوده، بلکه شامل گزینش‌های سختگیرانه‌ای نیز می‌شده است که در جریان آنها بسیاری عناصرها و طرحها بکلی به کناری گذاشته می‌شدند. اهمیت این نکته بویژه در آنجاست که ضربه‌ای کاری بر سوء تفاهم بزرگی می‌زند که از آغاز انتشار کتاب پروست تا امروز مطرح بوده است و علیرغم صدها و صدها کتاب در توضیح و تفسیر جستجو، هنوز هم هست: این سوء تفاهم که گویا جستجو یک زندگینامه، و راوی کتاب همان مارسل پروست، فرزند آدرین، متولد ۱۸۷۱ اوتوی است. این سوء تفاهم عمدتاً ناشی از سطحی‌خوانی و بدخوانی (و گاهی نخواندن) جستجو است!

اکنون همه می‌دانیم که پروست طرح آغازین خود در سه جلد نسبتاً کوچک را با افزودن‌های پی‌درپی و بیشمار تا حد هفت یا هشت جلد کمابیش قطور بسط داده است، اما تنها از بررسی دفترچه‌های پروست، و نمونه‌های چاپی نخستین برخی از کتابهای جستجو می‌توان دریافت که او بسیاری طرح‌ها و بخش‌ها، رخداده‌ها و شخصیت‌ها را کنار گذاشته و به حفظ برخی اشاره‌های گنگ و ارجاعات نه‌چندان توجیه‌پذیر دربارهٔ آنها بسنده کرده است. چنین است توصیف شرایط ناخوشی مادر بزرگ در پایان گرمانت یک، و چگونگی «حملة کوچک»ی که در شانزله‌لیزه به او دست می‌دهد. در متن کنونی، راوی به بیماری مادر بزرگ بی‌اعتنایی نشان می‌دهد و با او رفتاری خودخواهانه و «طلبکارانه» پیش می‌گیرد، اما بعدها، پس از مرگ مادر بزرگ، حس تقصیری که به او دست می‌دهد چندان توجیه‌شدنی نیست. در حالی که در متن آغازین حس گنهکاری راوی بسیار بهتر درک می‌شود، چه پیش از خروجشان برای گردش در شانزله‌لیزه می‌خوانیم که راوی مادر بزرگ را تقریباً به‌زور از خانه بیرون می‌برد و از دودلی‌ها و گُندی‌های بیمارانه پیرزن به‌خشم می‌آید، چون خود می‌خواهد به دیداری برود که برایش مهم است: دیدار با خانمی به‌نام شاتر (که در متن نهایی خانم استر ماریا می‌شود)، در حالی که در گرمانت یک بحث دیدار با برخی دوستان مطرح است. از این گذشته، در متن آغازین، راوی قصد دارد پس از دیدار با خانم شاتر به مهمانی شام خانم وردورن در شاتو برود، به این امید که زن بسیار زیبا و سست اخلاقی را که وصفش را از یکی از دوستانش شنیده است، ببیند. بدین‌گونه، در روایت آغازین انگیزه راوی در خروج از خانه، و

و داشتن مادر بزرگ به شتاب بیشتر، انگیزه‌ای شهوانی یعنی یکسره خودخواهانه است که در نتیجه پشیمانی بعدهاى او را بهتر توجیه می‌کند، در حالی که در متن نهایی، هدف او تنها دیدن برخی دوستان و خوردن شام در بیرون از شهر است، و علیرغم رفتار خودخواهانه‌اش با مادر بزرگ آن اندازه به او تنیدی نمی‌کند که توجیه کننده پشیمانی و حس گناه باشد. سپس، در متن نهایی، نه تنها هیچ ربطی میان خاتم استر ماریا و آن زن بسیار زیبا با «حملة کوچک» مادر بزرگ وجود ندارد، بلکه آن دو زن به حواشی دوردست داستان «تبعید» می‌شوند. تنها نامی از آن دو باقی می‌ماند که بهانه‌ای برای بحث درباره دو نکته بنیادین می‌شود: اول این که در عشق، انتخاب دلدار نه ارادی که تقریباً همیشه تصادفی و وابسته به شرایط بیرونی است (اگر خانم استر ماریا به دیدارگاه می‌آمد، راوی عاشق او می‌شد و نه آلبرتین، و آینده یکسره دگرگون می‌شد). و نکته دوم: نقش تخیل در انگیزش تمنا، و سرانجام در پدید آوردن عشق. نکته‌ای که شاید از زمان نخستین آدم خاکی تا امروز قدمت دارد و همواره تجربه شده است، و آنچه بسیاری عشق‌ها را یکجانبه و معشوق را سنگدل می‌نمایاند، و نیز آنچه خصلت انحصاری رابطه عشقی نامیده می‌شود و اوج تبلور آن قصه لیلی و مجنون است، همه جلوه‌ای از آن نکته است، و آن این که در عشق، آن کسی که به او دل می‌بندی تقریباً هیچ اهمیتی و حتی نقشی ندارد، چون آدم به موجودی دل می‌بندد که زاده تخیل خود اوست.

نگارش، ویرایش و «مونتاز» طرف گرمانت در ماه مارس ۱۹۱۶ پایان گرفت و پروست آن را به ماشین‌نویس داد تا از آن نسخه‌ای برای فرستادن به چاپخانه تهیه کند. در ماه‌های بعد، با توجه به ابعدی که کتاب به خود گرفته بود، و اکراه برنار گراسه، پروست موفق شد رمان خود را به نشر NRF (گالیمار) منتقل کند که چاپخانه‌اش پس از وقفه جنگ دوباره به راه افتاده بود. میان اکتبر ۱۹۱۷ و نوامبر سال بعد چاپ در سایه دوشیزگان شکوفا به پایان رسید و آنگاه کار چاپ گرمانت آغاز شد. نخستین نمونه‌های حروفچینی شده کتاب در زمانی بسیار نامساعد به دست پروست رسید، هنگامی که پس از نقل مکان به خانه موقتی در نزدیکی جنگل بولونی دچار بحران‌های شدید آسم می‌شد. اما در هر حال، تصحیح

نمونه‌ها را به پایان برد که در مورد پروست دارای مفهوم ویژه‌ای است: در جریان تصحیح اغلب جمله‌ها را یکسره تغییر می‌داد، یا با افزودن عبارت‌ها و جمله‌هایی معترضه آنها را چندین برابر می‌کرد، یا این‌که در لابه‌لایشان جمله‌ها و پاراگراف‌های تازه می‌آورد، در حالی که اغلب اشتباه‌های چاپی و خطاهای ناشی از شتاب خودش باقی می‌ماند. در نتیجه تصحیح دیگری لازم می‌شد که دربارهٔ گرمانت این کار به‌آندره برتون محول شد. شرح بگومگوهای دائمی پروست با ناشران و مسؤولان فنی چاپ بر سر آن تغییرها و افزایش‌ها در این دیاچه جایی ندارد. همین‌قدر گفته شود که یکی از مسؤولان گالیمار در برابر نمونه‌های گراسه که از زیردست پروست گذشته بود شگفت‌زده داد زد: «این‌که یک کتاب دیگر است!»

دستکاری‌های پروست در دست‌نوشته و حتی در آخرین نمونه‌های چاپی همواره این فرصت را به‌او می‌داد که تازه‌ترین تجربه‌هایش را هم در جستجو بگنجاند. چنین است که در آغاز گرمانت یک، در جریان سفر راوی به‌دونسیر، بحث ناشنوبی ارادی را می‌خوانیم که از تجربهٔ شخصی پروست در زمان تصحیح نمونه‌های گراسه نشان دارد، هنگامی که پس از نقل مکان به‌خیابان شلوغ لوران پیشا خود را ناگزیر از آن دید که گلوله‌هایی از پنبهٔ آغشته به‌موم در گوش کند تا سروصدا آزارش ندهد، چه در خانهٔ قبلی دیوارها را به‌این منظور با لایه‌هایی از چوب‌پنبه پوشانده بود و در خانهٔ تازه چنین نمی‌توانست. برخی دیگر از افزوده‌های پروست به‌ماجرایی در سال ۱۹۲۰ مربوط می‌شود که شرح جالبی از آن در زندگینامهٔ معروف مارسل پروست، نوشتهٔ جرج پینتر (ترجمه ایتالیایی انتشارات فلترینلی، میلان، ۱۹۶۵) آمده است. و آن چنین است:

در تابستان ۱۹۲۰ پروست در جستجوی کسانی بود که چاپ لوکس دوشیزگان شکوفا را پیش خرید کنند، این چاپ بنا بود در ۵۰ نسخه، هر نسخه همراه با چند صفحه دست‌نوشتهٔ اصلی پروست، و یک هلیوگرافی از تک‌چهرهٔ معروف او به‌قلم ژاک امیل بلانش، تهیه شود. خودداری برخی از دوستان ثروتمند از خرید این کتاب بر پروست سخت‌گران آمد، چنان‌که برای سیدنی اسکیف، دوست انگلیسی‌اش که یکی از مبتکران فکر چاپ لوکس بود نوشت: «[این خودداری]

مرا به یاد داستانی می‌اندازد که ویسلر دربارهٔ روزی تعریف می‌کند که همهٔ میلیاردرها و لردهای شهر در خانه‌اش به ناهار مهمان بودند و مأموران قضایی سر رسیدند تا اموالش را به خاطر بدهی توقیف کنند. ویسلر می‌گوید که برای آنان از این ساده‌تر چیزی نبود که یکی دو تابلو از من بخرند و به این وسیله مأموران را دست به سر کنند. اما هیچکس چنین نکرد. به گمانم نه به دلیل خست، و نه بدخواهی، چون همه‌شان از رفت و آمد و بودن با من خوششان می‌آمد. نه. فکر می‌کنم حقیقت این باشد که هیچکدامشان اصلاً به فکر این کار نیفتادند. این کار را نکردند چون قوهٔ تخیل نداشتند.» (مارسل پروست، مکاتبات، انتشارات پلون، پاریس، ۱۹۳۲ جلد سوم. ص ۴۵ - ۴۴)

یکی از دوستان پروست هم که به دلیل خست، یا بدخواهی، یا نداشتن تخیل از پیش خرید چاپ لوکس دوشیزگان شکوفا خودداری کرد کنت دو پولینیاک بود که بتازگی با شارلوت گریمالدی، ولیعهد موناکو ازدواج کرده بود. پروست با کنت جوان قطع رابطه کرد و بسیاری از ویژگی‌های خاندان گریمالدی را به دودمان سلطنتی لوکزامبورک داد، و درباره‌شان نکته‌های نیشداری نوشت که در گرمانت دو خواهیم خواند؛ نکته‌هایی که البته راوی آنها را یکسره جعلی و ساخته و پرداختهٔ محافل اشرافی قلمداد می‌کند که حقیقت را فدای لذت لودگی و بدگویی می‌کنند. این نکته نیز گفتنی است که در ماجرای کنت دو پولینیاک آنچه برآستی مورد نظر پروست بود نه زدن نیش غیرمستقیمی به او، که توصیف دقیق قانونهایی بود که بدگویی و شایعه بر اساس آنها پراکنده می‌شود، و نیز کشف دلیل این که چرا غیبت و شایعه با سرعتی باورنکردنی پخش می‌شود و چرا آدمها آنها را بدون هیچ اعتنایی به منطق باور می‌کنند.

گرمانت یک در اکتبر ۱۹۲۰ و گرمانت دو در مه ۱۹۲۱ همراه با فصل اول سدوم و عموره چاپ شد. استقبال از دو کتاب، چه از سوی منتقدان و چه از طرف خوانندگان خوب بود، به ویژه که موفقیت در سایهٔ دوشیزگان شکوفا، و جایزهٔ گنکور آن، پروست را به شهرت رسانده بود. بخشی از نقدهای مخالفی که دربارهٔ گرمانت شد هنوز طنین ایرادهایی را داشت که برخی منتقدان هنگام اعطای گنکور مطرح کرده بودند: اینکه چرا در جَوّ جامعهٔ تازه از جنگ برخاسته دنیایی به گمان آن

منتقدان خاص و بسته با این تفصیل نمایانده می‌شود. تکلیف این ایراد را آینده آن زمان (یعنی امروز)، و منطق هنر اصیل و ماندگار بخوبی روشن کرده است و نیازی به پرگویی درباره آن نیست. همین قدر گفته شود که از حریف دوشیزگان در مرحله نهایی داوری جایزه گنکور، یعنی رمان صلیب‌های چوبی رولان دورژلس برآستی جز نامی باقی نمانده است که آن هم به‌همین دلیل است که گاهی در چنین مقاله‌هایی در کنار دوشیزگان شکوفا از آن نامی برده می‌شود!

اما یک ایراد دیگر هم در نقدهای مخالف گرمانت خوانده می‌شد که عمری نسبتاً دراز داشت و هنوز هم گاهی پیش کشیده می‌شود، و آن این که پروست با این همه بحث درباره محیط اشرافی گرمانت نشان داده است که نویسنده‌ای اسنوب است. ژاک بولاتزه، از منتقدان سرشناس زمان، اظهار شگفتی کرد که چرا در گرمانت اسنوبی به جای آن که کرداری خاص و غیرعادی، انحراف‌آمیز و ویژه‌تک و توک شخصیت مسخره و نفرت‌انگیز باشد، به شکل قانونی عام بر همه مناسبات اجتماعی حاکم است و بی هیچ تمایزی هم در گنده‌گویی‌های روشنفکرانه اوریان دوگرمانت و بددهنی‌های مادام وردورن، و هم در خیال‌پروری‌های راوی درباره شجره‌نامه‌ها و بحث‌های نخوت‌آمیز و بی ادبانه بلوک دیده می‌شود. و پروست، که سخت در بند آن بود که نشان دهد چندان ربطی میان او و راوی کتاب نیست، در پاسخ اتهام‌های اسنوبی گفت که «در زندگی همواره با دوش‌های گرمانت آشنا بوده است» و با این گفته ناخواسته بر آن اتهام‌های بدخواهانه صحنه گذاشت.

حقیقت این است که هدف هم‌عصران پروست از زدن اتهام اسنوبی به او این بود که برداشت و تحلیل بیرحمانه او از مکانیسم روابط انسانی را ناشی از بینشی خاص و غیرعادی و اعوجاج‌آمیز (در این مورد همان اسنوبی ادعایی) بنمایانند و به این وسیله به نوعی نیش او را بگیرند. اما درست همین اعوجاجی که بینش پروست بر تصویرقشرهای بالای جامعه تحمیل می‌کند امروزه به ما امکان می‌دهد که حقیقت تاریخی و روان‌شناختی جستجو را درک کنیم، حقیقتی که همه درخشش و برجستگی‌اش از آنجا می‌آید که پروست کشمکش‌های اجتماعی و مکانیسم انگیزه‌های توهم‌آمیز و بیرحمانه‌ت‌ها و عشق را از درون تحلیل می‌کند.

خوانندگان دوشیزگان شکوفا و گرمانت در آن سالها، که هنوز کتابهای بعدی

جستجو را نخوانده بودند، نمی توانستند این نکته را درک کنند که سرخوردگی تدریجی راوی، و دل‌کنندش از دنیای اشراف و همه آنچه به آن مربوط می‌شود، ایجاب می‌کند که او پیش‌تر تنگنای محیط اشراف را از نزدیک دیده باشد، و چندگاهی ارزشهای محفلی و اشرافی او را چون طلسمی افسون کرده باشند. این بی‌خبری از تحولات بعدی اثر، که در زمان انتشار نخستین کتابهای جستجو برانگیزنده چنان سوءتفاهم‌هایی بود، همان وضعی است که خواننده ترجمه فارسی نیز با آن روبروست. بعدها با خواندن کتابهای دیگر خواهیم دید که همان نتیجه‌گیری معنوی و فرافیزیکی جستجو در کتاب زمان بازیافته ایجاب می‌کند که در گرمانت سخافت و بیهودگی اسنوبی تا عمق آن کاوش و اکتشاف شود بدون آن که راوی کاوشگر و کاشف خود از آن فاصله بگیرد یا آن را از بالا نظاره کند. برای آن که اهمیت و ارزش صعود راوی به اوج‌های شرافت هنری بخوبی درک و عظمت راه پیموده بدرستی حس شود ضروری است که او اول به قهقراهای دوزخی در غلتیده باشد. در راه جستجوی زمان بازیافته، اسنوبی پروست و راوی در یک تصویر یگانه ضروری اما گذرا ادغام می‌شود؛ تصویری که در صفحه آخر گرمانت دو، در برابر شکوه و برازندگی کفشهای سرخ مادام دوگرمانت محو می‌شود که به گویاترین زبان از بی‌اعتنایی او به دوست رو به مرگش سخن می‌گویند. طلسم راه گرمانت شکسته می‌شود: میان راوی و مکاشفه نهایی تنها یک پرده دیگر باقی مانده است و آن زیبایی دست‌نیافتنی آلبرتین، و افسون عشق زمینی است. خواهیم دید که راوی این پرده را نیز کنار می‌زند و سرانجام به جایی که از آغاز به سویش راهی بوده است می‌رسد. برای خواننده‌ای که همه جستجو را در اختیار نداشته یا نخوانده باشد (آن‌چنان که خواننده ترجمه فارسی امروز) گهگاه اشاره‌هایی از این سلوک و مقصد خبر می‌دهد. در گرمانت یک، از جمله، این اشاره را در مادام دو ویلپاریزیس می‌بینیم که قریحه ادبی از جمع اشرافیان برجسته و برازنده طردش کرده است، و خانم لورو که بر خلاف او به همه محافل دعوت می‌شود. راوی می‌داند و می‌گوید که چند سال بعد هیچ‌کس نمی‌داند که خانم لورو که بود و چه می‌کرد، اما مادام دو ویلپاریزیس به عنوان زنی که برجسته‌ترین محفل زمان را داشت، در ذهن آیندگانی ماندگار خواهد شد که هر آنچه را که از او می‌دانند و آنان

را به ستایش او می‌انگیزد از خود او (از کتاب خاطراتش) شنیده‌اند! یک نکته دیگر را هم ناگفته نگذاریم. در طول زمان نسبتاً درازی که جستجو پشت سر گذاشته است، محور اصلی یا شاید تنها محور نقد منفی آن، تحلیل این اثر و جهان‌بینی نویسنده‌اش از دیدگاه سیاسی عملی، اخلاق سیاسی، فلسفه سیاسی - اجتماعی، و در یک کلمه موضع‌گیری سیاسی به معنای دسته‌بندی‌های حزبی و عقیدتی بوده است. اتهام اسنوبی پروست را نیز عمدتاً از همین دیدگاه باید بررسی کرد. و این همه در این پایان سده بیستم، در سنجش آنچه مانده و آنچه رفته است، مفهوم تازه‌ای می‌یابد. در دورانی که سیاست نخست‌انگیزه‌ای همگانی و روزمره شده و سپس از حوزه دغدغه‌های عملی و ذهنی همگان بیرون افتاده است، در پایان دورانی که اندیشه سیاسی به سیاست‌زدگی، و سپس به دلزدگی سیاسی بدل شده است، دلبستگی پروست به مکانیسم‌های صرفاً انسانی و درونی دیگر نه اسنوبی جلوه می‌کند و نه کندوکاو در محیطی بسته و محدود به نظر می‌آید. شاید در طول زمانی که بر جستجو گذشته است اکنون نخستین باری باشد که این کتاب از همان دیدگاهی که باید، یعنی دیدگاه کاملاً مستقل از پیرایه‌های گذرای عقیدتی و حزبی و محلی، بررسی می‌شود. دیدگاهی یکسره انسانی و آزاد از الگوهای محفلی و حزبی و ملی، که تاریخ را پشت سر می‌گذارد و به زمان می‌پردازد.

آن‌چنان که در مقدمه ترجمه فارسی دو کتاب پیشین جستجو گفته شد، کتاب حاضر نیز از روی متن انتشارات روبر لافون (پاریس، ۱۹۸۷)، با نظری گهگاهی به متن کلاسیک انتشارات گالیمار (ویرایش پیرکلاراک و آندره فره، چاپ ۱۹۶۷) ترجمه شده است. در ترجمه کتاب حاضر نیز دو ترجمه ایتالیایی و انگلیسی را کنار دست داشته و عملاً سطر به سطر ترجمه خود را با این دو متن مقابله و مقایسه کرده‌ایم. این کار، آن‌چنان که از مقایسه سه ترجمه برآمد و گاهی در یادداشت‌های پایان کتاب به آن اشاره شده است، تنها تفتنی ادبی و حرفه‌ای یا وسواسی اضافی نبوده، بلکه در عمل کارایی بسیار داشته و خیلی نکات گنگ را برای مترجم روشن کرده است. در رویارویی با متن دشواری چون جستجو، به متن‌هایی کمکی نیاز است که به نوعی پایه سنتی و تجربی کار تازه ترجمه آن باشند. در غیاب چنین سنت

و تجربه‌ای در کشورمان، یاری‌جویی از دیگران ضرورت می‌یابد. مشخصات متن ایتالیایی گرمانت با ترجمه ماریو بونفانتینی چنین است.

Marcel Proust

I GUERMANTES

Traduzione di Mario Bonfantini, Giulio Einaudi editore, Torino, 1978

مرجع انگلیسی ما در دو ترجمه پیشین متن تازه جستجو، کار اسکات مونکریف و ترنس کیلمارتین (مجموعه کلاسیک‌ها، پنگوئن، لندن، ۱۹۸۵) بود. می‌دانیم که این مجموعه پس از بازنگری ترجمه قدیمی اسکات مونکریف، و به تعبیر درست‌تری ترجمه‌ای دوباره بر اساس ترجمه پیشین، انتشار یافته است. متن مونکریف در عین حال که در زبان انگلیسی خود مستقلاً و به‌عنوان یک اثر ارزشمند ادبی اعتبار دارد، از نظر وفاداری به متن اصلی فرانسوی، و نیز پیروی از فن نوین ترجمه خالی از اشکال نیست. در حالی که در مورد متن دشواری چون جستجو مقابله با ترجمه‌های دیگر اغلب به‌انگیزه یافتن بایدهاست، در متن منسوخ‌شده‌ای چون ترجمه مونکریف برخی نبایدها را هم می‌توان دید. از همین رو بر آن شدیم که برای مقابله گرمانت متن انگلیسی تجدیدچاپی سال ۱۹۲۵ مونکریف را به‌جای متن تازه پیشین به کار بگیریم. مشخصات این کتاب چنین است:

Marcel Proust

THE GUERMANTES WAY

Translated By C. K. SCOTT MONCRIEFF, Vintage Books, New York, 1970

در بخش یادداشتهای پایان کتاب درباره برخی نامهای ناشناس یا درخور تأکید، یا نکات گنگ و تفسیربرانگیز توضیح داده شده است. این توضیحات به موارد واقعاً ضروری مربوط می‌شود و در حداقل کلمات آمده است. کتابنامه تقریباً مفصلی درباره پروسست در پایان کتاب اول جستجو آمد. فهرست نام کسان و جاها در پایان کتاب آخر آورده خواهد شد.

مهدی سجایی

اول اسفند ۱۳۷۱

برای لئون دوده
نویسنده
سفر شکسپیر
تقسیم کودک
ستاره سیاه
اشباح و زندگان
جهان تصویر
و شاهکارهای بسیار

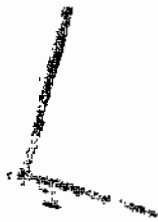
برای دوست بی‌همانند
به نشانه قدردانی
و ستایش

م. پ.

جیک جیک بامدادی پرندگان به گوش فرانسواز ناخوشایند می‌آمد. هر کلمه «کلفت‌ها» او را از جا می‌جهانید؛ صدای پاهایشان آزارش می‌داد و به فکرش می‌انداخت که ببینی چه می‌کنند؛ آخر به خانه تازه‌ای رفته بودیم. البته، در «طبقه هفتم» خانه پیشینمان هم خدمتکاران به همین اندازه آمدوشد داشتند؛ اما او آنان را می‌شناخت؛ رفت و آمدهایشان برایش چیزی دوستانه شده بود. اکنون، حتی به سکوت هم توجهی دردناک نشان می‌داد. و از آنجا که هر چه بولوار کنار خانه قبلی مان سروصدا داشت محله تازه ساکت بود، ترانهٔ مرد رهگذری (که حتی از دور، در حالت ضعیف هم، چون نغمهٔ ارکستری به وضوح شنیده می‌شد) چشمان فرانسواز تبعیدی را پر از اشک می‌کرد. از این‌رو، منی که هر چه به زحمت با چیزهای تازه خو می‌کردم چیزهای کهنه را به راحتی وامی‌گذاشتم، گرچه نخست او را مسخره کردم از این‌که ترک ساختمانی که در آن «همه از هر طرف احتراممان را داشتند» برایش ناگوار بود، و چمدانهایش را به رسم قدیمی کومبره گریه کنان بست، و گفت که خانه‌ای که از آن می‌رفتیم از همهٔ خانه‌های دنیا بهتر است، خود را به خدمتکار پیرمان نزدیک حس کردم، چون دیدم که رفتن به خانه‌ای که دربارش هنوز ما را نمی‌شناسد، و نشانه‌های احترامی را که برای تغذیهٔ روحی او ضرورت دارد به او نشان نمی‌دهد، او را به حالتی انداخته که کم مانده است از پا درافتد. تنها او می‌توانست حال مرا بفهمد؛ کاری که به هیچ‌رو از پادوی جوانش بر نمی‌آمد. برای او، که هیچ نشانی از کومبره نداشت، خانه عوض کردن و به محلهٔ تازه‌ای رفتن، به تعطیلاتی می‌مانست که در آن تازگی چیزها همان گونه راحت بخش بود که انگار آدم در سفر باشد؛ خود را در بیلاق می‌پنداشت، و زکامی که گرفت، همانند

سردردی که آدم از «جریان هوا» در واگنی بگیرد که پنجره اش خوب بسته نشود، او را دستخوش حس لذتناک تماشای جاهای تازه کرد؛ با هر عطسه ای شادمانی نشان می داد از این که جایی چنین برازنده پیدا کرده بود، چه همواره آرزوی اربابانی را داشته بود که بسیار سفر کنند. از این رو، بی توجهی به او، یکراست به سراغ فرانسواز رفتم. از آنجا که به گریه اش برای جابه جایی ای که خود اعتنایی به آن نداشتم خندیده بودم، در برابر اندوهم سردی بسیار نشان داد، چه اندوهی بود که خود نیز داشت. خودخواهی آدمهای عصبی پایه پای «حساسیت» ادعایی شان افزایش می یابد؛ تاب آن ندارند که از دیگران همان ناراحتی هایی را ببینند که در نزد خود هر چه بیشتر به آنها توجه می کنند. فرانسواز، که به کوچک ترین رنج خودش بی اعتنا نمی ماند، از رنج من رو برمی گردانید تا خرسندی دیدن این را که کسی برایم دل سوزانده، یا حتی دردم را دیده باشد، از من دریغ ندارد. هنگامی هم که خواستم از خانه تازه مان با او حرف بزنم همین کار را کرد. وانگهی، دو روز بعد که برای آوردن جامه هایی رفت که در خانه پیشین جا گذاشته بودیم، در حالی که من هنوز، در پی تغییر خانه، دچار تب بودم و همانند بوآبی که تازه گاوی را بلعیده باشد سنگینی دردناک صندوق درازی را روی ذهنم حس می کردم که نگاهم باید آن را بناچار «هضم» می کرد، فرانسواز، با بیوفایی خاص زنان، آمد و گفت که در بولوار خانه قبلی مان حس کرده بود که دارد خفه می شود، و برای رفتن به آنجا پاک «از راه بیراه شده بود»، و به عمرش همچو پلکانهای ناراحتی ندیده بود، و اگر یک «امپراتوری» را به او پیشکش می کردند و میلیونها پول به او می دادند - فرضی که هیچ پایه ای نداشت - حاضر نبود به آن خانه برگردد، و سرانجام این که همه چیز خانه تازه (یعنی آنچه به آشپزخانه و راهروها مربوط می شد) خیلی «مرتب» تر از آن یکی بود.^۱ حال، زمان آن است که بگویم این خانه تازه یک آپارتمان ضمیمه ساختمان گرمانت بود - و برای این به آنجا رفته بودیم که حال مادر بزرگم چندان خوش نبود و به هوای پاک تری نیاز داشت، که البته این دلیل را به خود او نگفته بودیم.

در سستی که نامها، با ارائه تصویری از ناشناخته ای که خود در قالب آنها



ریخته‌ایم، در همان حال که میان یک مکانی واقعی نیز هستند ما را وامی‌دارند که بدین‌گونه این و آن را با هم یکی بدانیم (تا آنجا که به جستجوی جانی به شهری می‌رویم که او در آن یافت نمی‌شود اما دیگر ما را توان آن نیست که از نام آن شهر بیرونش کنیم)، نامها فقط - آن گونه که در نقاشی‌های تمثیلی می‌بینیم - به شهرها و رودها فردیت نمی‌دهند، فقط جهان مادی را به رنگهای گونه‌گون در نمی‌آورند و از شگرفی‌ها نمی‌آکنند، بلکه با دنیای اجتماعی نیز چنین می‌کنند: چنین است که هر کوشک، هر ساختمان یا کاخ معروفی دارای پری یا بانویی می‌شود همان گونه که جنگلها جن‌ها و آبها الهه‌ها دارند. گاهی پری، نهفته در ژرفای نامش، پابه پای زندگی تخیل ما که می‌پروردش دگرگون می‌شود؛ بدین‌گونه، جوی که در درون من زیستگاه مادام دوگرمانت بود، پس از سالهای سال که چیزی جز بازتاب شیشه‌یک «فانوس جادو» و یک شیشه نگاره‌کلیسا نبود^۲ رفته‌رفته رنگ می‌بخت که یکباره رؤیاهایی یکسره دیگرگون آن را با نمناکی کف آلود جویبارها درآمیخت.

اما، پری جان می‌بازد اگر به آدم واقعی که نام او را دارد نزدیک شویم، زیرا آنگاه این نام رفته‌رفته آن آدم را بازمی‌تاباند و دیگر از پری در آن اثری نیست؛ پری دوباره زاده می‌شود اگر از آدم دور شویم؛ اما اگر در کنارش بمانیم، پری برای همیشه می‌میرد و با او نام نیز، چون خاندان لوزینیان که باید در روز ناپیدی ملوزین پری^۳ متفرض می‌شد. آنگاه نام، که شاید در زیر لایه‌های پی‌درپی رنگ آن بتوانیم سرانجام چهره اصلی زن ناشناس زیبایی را بازایابیم که هرگز نخواهیم شناخت، چیزی جز عکس ساده چهره‌ای روی کاغذ نیست که به آن رجوع می‌کنیم تا ببینیم که آیا فلان رهگذر را می‌شناسیم و باید به او سلام کنیم یا نه. اما اگر احساسی از سالی در گذشته‌ها - همانند سازهایی که گفته می‌شود لحن و سبک یکایک هنرمندانی را که می‌نوازندشان ضبط و در خود نگهداری می‌کنند - به حافظه امکان دهد که نام را با آهنگ خاصی بشنویم که در آن زمان در گوشمان داشت، در همین نام به ظاهر دگرگون نشده، فاصله میان رؤیاهایی را حس می‌کنیم که هجاهایش، با همه یکسانی، یکی پس از دیگری در ما انگیزه بود. یک آن، با بازشنیدن چهچه‌ای که در بهاری از گذشته‌ها با آن نام همراه بود، می‌توانیم (به

همان گونه که در لوله‌های کوچک رنگی که برای نقاشی به کار می‌رود) به رنگ درست، فراموش شده، اسرارآمیز و تازه تازه روزهایی برسیم که بیهوده می‌پنداشتیم به یادشان می‌آوریم هنگامی که چون نقاشان بد، نقش سرتاسر گذشته‌مان بر روی یک پرده تنها را به رنگهای عرفی و همه یکنواخت خاطره ارادی درمی‌آوردیم. حال آن که، برعکس، یک به یک لحظه‌هایی که آن گذشته را می‌سازند، رنگهای آن زمانی را که ما دیگر نمی‌شناسیم در هارمونی یگانه‌ای به کار می‌گرفتند و اثری نو می‌آفریدند، رنگهایی که، مثلاً، هنوز هم مرا یکباره بس خوش می‌آیند اگر، به یاری تصادفی، نام گرمانت از پس این همه سالها یک لحظه آن آهنگی را به خود بگیرد که در روز عروسی مادموازل پرسپیه^۴ برای من داشت و با آهنگ امروزینش بس متفاوت است، و بدین گونه آن بنفش دلنشین بیش از حد رخسار شده، بیش از اندازه تازه‌ای را به یادم آورد که دستمال گردن پف کرده دوشس جوان را مخمل وار می‌آراست، و چشمانش را که آفتاب لبخندی آبی در آنها می‌تایید چون گل پروانسی نچیدنی دوباره در دلم بشکوفاند. همچنین، نام گرمانت آن زمان به بادکنک کوچکی می‌ماند که از اکسیژن یا گاز دیگری پُر شده باشد؛ وقتی موفق می‌شوم آن را بترکانم، و آنچه را که در درون دارد رها کنم، هوای کومبره آن سال، آن روز، به مشام می‌آید، آمیخته با عطر کویچهایی که باد گوشه میدان تکانشان می‌داد، بادی که از باران خبر می‌آورد، گاهی خورشید را می‌پرانی و گاه دیگر آن را روی فرش سرخ پشمین صندوقخانه کلیسا می‌گسترانید که آن را به سرخی رخسار شده و رو به صورتی شمعدانی درمی‌آورد، و فرش را به بویی نرم و به تعبیری واگنری می‌آغشت که با شادی می‌آمیزد و به جشن‌ها آن همه برازندگی می‌دهد. اما حتی در بیرون از دقیقه‌های کمیابی چون اینها، که ناگهان حس می‌کنی تمامیت آغازین نام به لرزه درمی‌آید و شکل و جای خود را در دل هجاهای امروز مرده باز می‌یابد، اگر هم نامها در آشوب سرگیجه آور زندگی هرروزه (که در آن تنها کاربردی کاملاً عملی دارند) هرگونه رنگی را به همان گونه از دست داده باشند که فرفره رنگارنگی که چون بیش از اندازه تند بچرخد خاکستری می‌نماید، در عوض هنگامی که، در لحظه‌های خیال‌پروری، در اندیشه می‌شویم و برای یادآوری گذشته می‌کوشیم

حرکت بی وقفه‌ای را که دچار آنیم آهسته کنیم یا بایستانیم، اندک اندک رنگ‌های گوناگون روی هم افتاده اما کاملاً باز شناختنی‌ای را دوباره به چشم می‌بینیم که یک نام یگانه در طول زندگی مان یکی پس از دیگری به خود می‌گرفت.

بیگمان، اکنون هیچ نمی‌دانم با شنیدن نام گرمانت چه شکلی در برابر چشمانم پدیدار می‌شد هنگامی که دایه‌ام با ترانه قدیمی درود بر مادکیز دوگرمانت لالایی‌ام می‌داد - و بدون شک، همچون خودم امروز، نمی‌دانست آن را به افتخار کی سروده‌اند -، یا هنگامی که، چندسالی بعد، مارشال دوگرمانت سالخورده در شانزله‌یزه از رفتن می‌ایستاد، می‌گفت: «چه بیچه خوشگلی!»، شکلاتی از آب نبات دان جیبی‌اش در می‌آورد و خدمتکار مرا غرق افتخار می‌کرد. نمی‌دانم. این سالهای آغاز کودکی‌ام دیگر اکنون جزئی از خود من نیستند، از من بیرون‌اند، از آنها تنها همانی را می‌توانم دریابم که از گفته‌های دیگران برمی‌آید، به همان گونه که درباره چیزهایی که پیش از زادن آدم رخ داده‌اند. اما از سالهای بعد، از زندگی‌ای که این نام یگانه در درون من داشته است به ترتیب هفت یا هشت شکل گوناگون در نظرم می‌آید؛ شکل‌های نخستین از همه زیباتر بود: رفته رفته خیال پروری‌ام، که با فشار واقعیت ناچار بود موضعی تحمل ناکردنی را ترک کند، دوباره در جایی اندکی عقب‌تر جای می‌گرفت تا باز دوباره مجبور به عقب‌نشینی شود. و، همچنان که مادام دوگرمانت خانه عوض می‌کرد (خانه‌ای که خود نیز از آن نامی برمی‌آمد که سال به سال از این یا آن کلمه‌ای بارور می‌شد که به گوشم می‌خورد و خیال پروری‌هایم را دگرگون می‌کرد)، این خانه خیال‌های مرا در سنگ به سنگ خود که چون پهنه ابری یا دریاچه‌ای و تابان شده بودند باز می‌تابانید. در ته راه آن «طرف گرمانت»ی که در بسیاری عصرهای آفتابی، با پدر و مادرم، مسیر رود ویوون را به سویش دنبال می‌کردم، برجی با دیواره بی‌ضخامتی که چیزی جز باریکه‌ای از نور نارنجی نبود و از فراز آن خان و خاتون برج بر زندگی و مرگ رعیت خود فرمان می‌راندند، جای خود را به سرزمین پراز جویبارانی داد که دوشس آنجا گرفتن قزل‌آلا را به من می‌آموخت و نام و نشان گل‌هایی با خوشه‌های بنفش و سرخگون را که دیوارهای کوتاه باغهای پیرامون را می‌آراستند؛ سپس، زمین

موروثی‌شان بود، قلمرو شاعرانه‌ای که نژاد سرفراز گرمانت آنجا، چون برج خاک‌آلود گل و گیاه پوشیده‌ای که دورانها را پشت سر نهاده باشد، بر فراز فرانسه زمانی سرمی‌افراشت که آسمان جایی که بعدها باید نتردام پاریس و نتردام شارتر آنجا قد می‌کشیدند هنوز تهی بود؛ زمانی که هنوز بر نوک تپه لاون، شبستان کلیسا آن چنان که کشتی توفان بر چکاد آرات ننشسته بود، آکنده از «پدران» و «نیکان» نگران سر از پنجره‌ها بیرون کرده به تماشای آن که شاید خشم خدا فرونشسته باشد، انباشته از نمونه‌های گیاهانی که بر زمین برویند، مالا مال از جانورانی که از همه جا و حتی از نوک برجها بیرون می‌زنند آنجا که گاوانی، خوش خوشک گردش‌کنان روی بام، دشتهای شامپانی را از آن بالا تماشا می‌کنند؛ زمانی که هنوز مسافری که شامگاهان از شهر بووه بیرون می‌رفت، بالهای سیاه و شاخه به شاخه کلیسا را نمی‌دید که، گشوده بر پرده طلایی غروب، گردان و چرخان به دنبال او می‌آمد. این گرمانت، همچون مکانهای قصه‌ای، چشم‌اندازی خیالی بود که تجسمش برایم دشوار اما دلم سرشار از آرزوی کشف آن در میانه زمین‌ها و جاده‌هایی واقعی بود که یکباره، در یک فرسخی یک ایستگاه راه‌آهن، نام و نشان‌های ویژه املاکی دودمانی را به خود بگیرند؛ نام آبادی‌های نزدیک آنها را چنان به یاد می‌آوردم که گفתי در دامنه‌های پاراناس^۵ یا هلیکون^۶ جایشان بود؛ و به چشم همان گونه ارزشمند می‌آمدند که – در علم نقشه‌برداری – شرایط مادی‌ای که پدیده‌ای اسرارآمیز را به وجود آورند. نشان‌های خانوادگی‌ای را در نظر می‌آوردم که پای شیشه نگاره‌های کلیسای کومبره نقاشی شده است و بر جای جای آنها، قرن‌ها پیاپی، نشان خاندان‌هایی را افزوده‌اند که آن دودمان نام‌آور، با وصلت‌ها یا خریداری‌هایی، از گوشه و کنار آلمان، ایتالیا و فرانسه به سوی خود فرامی‌خواند: سرزمین‌های پهناور شمال، شهرهای توانگر جنوب، که می‌آمدند و در گرمانت به هم می‌پیوستند و با آن یکی می‌شدند، هویت خود را وامی‌نهادند و، به استعاره‌ای، نقش برج سبز یا باروی نقره‌ای نشان خود را بر زمینه آبی نشان آن می‌نگاشتند. وصف پرده‌های معروف گرمانت را شنیده بودم و آنها را، آبی و قرون‌وسطایی، اندکی زیر و زمخت، چون ابری آویخته بالای نام شنجرفی

افسانه‌ای، در آستانه جنگل کهنی در نظر می‌آوردم که گیلدبر^۷ اغلب آنجا به نخجیر می‌رفت، و گمان می‌کردم که بتوانم آن‌گونه که با سفری به رازهای آن تهاته اسرارآمیز زمین، آن دوردست همه قرن‌ها، پی ببرم اگر فقط امکان یابم که در پاریس لحظه‌ای به مادام دوگرمانت، خاتون سرزمین و بانوی دریاچه آن نزدیک شوم، انگار که در رخسار و گفتارش جاذبه محلی بیشه‌ها و جویبارها و همان ویژگی‌های چندصدساله «آداب‌نامه»^۸ قدیمی بایگانی‌اش نهفته باشد. اما آنگاه بود که سن لو را شناختم؛ و او گفت که کوشک گرمانت تنها از سده هفدهم به بعد (که خاندانش آن را خریدند) به این نام خوانده می‌شد. تا آن زمان، آن خاندان در نزدیکی‌های این منطقه می‌نشست و عنوانش از آنجا نمی‌آمد. روستای گرمانت نام خود را از کوشک گرفته بود، آن را پس از کوشک^۹ ساخته بودند و برای آن که چشم‌انداز آن را به هم نزنند، مسیر کوچه‌ها و حد بلندی خانه‌های آن بر پایه مقرراتی اربابی تعیین می‌شد که هنوز اعتبار داشت. اما پرده‌های کوشک کار بوشه^{۱۰} بود، آنها را یک گرمانت هنردوست در سده نوزدهم خریده بود و در کنار تابلوهای ناشیانه‌ای از صحنه‌های شکار، به قلم خود او، در تالار زشتی با دیوارهای پوشیده از کتان زبر و مخمل درشت آویخته بودند. با این افشاگری‌ها، سن لو عنصرهایی بیگانه با نام گرمانت را در این کوشک رخنه داد و دیگر این امکان برای من نماند که همچنان مصالح ساختمانی در و دیوار آن را صرفاً برآمده از آهنگ هجاهایش بدانم. آنگاه، در ژرفای این نام، تصویر کوشکی با نمای بازتابیده در دریاچه‌اش محو شد، و آنچه به عنوان جایگاه مادام دوگرمانت در پیرامون او به چشم آمد خانه‌اش در پاریس، «ساختمان گرمانت» بود، به همان زلالی نامش، چه هیچ عنصر مادی و مات در شفافیتش ندویده و کدرش نکرده بود. همچنان که کلیسا نه تنها به مفهوم ساختمان پرستشگاه، که همچنین مجمع مؤمنان است، ساختمان گرمانت نیز همه کسانی را که در زندگی دوشس شریک بودند دربر می‌گرفت، اما این نزدیکان که هرگز ندیده بودمشان، برای من چیزی جز نامهایی پرآوازه و شاعرانه نبودند، و از آنجا که تنها کسانی را می‌شناختم که خود نیز جز نامهایی نبودند، هر چه بیشتر بر رمز وجود دوشس می‌افزودند و از آن پاس می‌داشتند، و هاله بزرگی پیرامون او می‌گسترانیدند

که در نهایت هر چه از او دورتر می شد کاستی می گرفت.

در مهمانی هایی که می داد، از آنجا که برای مهمانان هیچ بدنی، هیچ سیبلی، هیچ نیم چکمه ای، هیچ گفته ای مجسم نمی کردم که پیش پا افتاده باشد، یا حتی گفته ای تازه و شگرف اما به شیوه ای انسانی و منطقی، این آشوب نامها در پیرامون مادام دو گرمانت، که خود به پیکره کوچکی از چینی ساکس می مانست، به همان اندازه از ماده بری بود که مجمعی از اشباح یا رقص ارواح، و به خانه شیشه ای او شفافیتی ویرین وار می داد. سپس، وقتی سن لو چیزهایی درباره کشیش یا باغبانان دوشس تعریف کرد، خانه گرمانت - آن سان که کاخ لوور در گذشته ها بود - برایم به صورت قصری درآمد که در همان وسط پاریس، زمین های موروثی وابسته به آن بر اساس یک حق قدیمی که هنوز به گونه شگفت آوری اعتبار داشته باشد دوره اش کرده باشند و او هنوز امتیازهای فئودالی اش را بر آنها اعمال کند. اما تصویر این آخرین جایگاه هم محو شد هنگامی که رفتیم و در نزدیکی مادام دوویلپاریزیس، در یکی از آپارتمان های نزدیک آپارتمان مادام دو گرمانت در یکی از بازوهای ساختمان او منزل گرفتیم. یکی از آن خانه های قدیمی بود که شاید هنوز هم مانند شان یافت شود و در کنار حیاط اصلی شان - بر اثر آنچه شاید از رسوب های امواج رو به فزونی دموکراسی، یا شاید یادگار دوران قدیمی تری باشد که پیشه وران گوناگون گرد ارباب جمع می شدند - اغلب پستوها، کارگاهها، حتی دکان کفاش یا خیاطی، مانند آنهایی دیده می شد که چسبیده به کلیساهای بزرگ می بینیم (اگر زیبایی شناسی مهندسان پیرامون آنها را لخت و عور نکرده باشد)، و در بانی پینه دوز داشتند که مرغ و جوجه نگه می داشت و گل می کاشت، و در ته ساختمان، در بخش «اعیان نشین» ش، کنتسی بود که وقتی با کالسکه قدیمی دواسه اش بیرون می رفت، بر کلاهی لادن هایی داشت که گفتی از باغچه کنار اتاقک دربان گریخته بودند (و در کنار راننده اش نوکری می نشست که در برابر هر خانه اشرافی محله پیاده می شد و کارت ویزیتی می گذاشت)، و برای بچه های دربان و بورژواهای ساکن ساختمان که از کنارش می گذشتند به یک سان لبخند می زد و آهسته دست تکان می داد، چه در خوشرویی تحقیرآمیز و نخوت عاری از

تبعیضش همه آنان را با هم یکی می‌گرفت.

در ساختمانی که در آن نشسته بودیم، خانم اشرافی ته حیاط یک دوشس برازنده و هنوز جوان بود. این خانم همان مادام دوگرمانت بود و به یاری فرانسواز به زودی چیزهایی درباره‌ی خانه‌اش دانستم. زیرا همه فکر و حواس فرانسواز پی خانواده‌گرمانت بود (که اغلب با عنوان پایی‌ها، زیری‌ها از آنان یاد می‌کرد)؛ از اول صبح که، در حال شانه کردن سر مادرم، نیم‌نگاهی دزدانه، ممنوع و مقاومت‌ناپذیر به حیاط می‌انداخت و می‌گفت: «آها، دو راهبه، حتماً دارند می‌روند آن پایین» یا: «به‌به! چه قرقاول‌های قشنگی لب پنجره آشپزخانه، معلوم است از کجا می‌آیند: دوک حتماً به شکار رفته بوده»، تا شب که اگر در حال دادن وسایل خوابیم به من صدای پیانو یا طنین ترانه‌ای می‌شنید می‌گفت: «پایی‌ها مهمان دارند، شنگولند»؛ و آنگاه در چهره منظم، زیرگسوانش که دیگر سفید شده بود، لبخندی سرزنده و مؤدبانه از دوران جوانی‌اش یک لحظه به همه اندامهای صورتش سامان می‌داد، و آن‌چنان که در آغاز رقصی همه آنها را در نظمی ظریف و حساب شده هماهنگ می‌کرد.

اما لحظه‌ای از زندگی خانواده گرمانت که بیش از همه توجه فرانسواز را برمی‌انگیخت، بیش از همه خرسندش می‌کرد و از همه نیز دردآورتر بود، درست لحظه‌ای بود که درهای بزرگ حیاط باز می‌شد و دوشس به کالسه می‌نشست. این معمولاً اندکی پس از زمانی بود که خدمتکاران ما هم آیین فصیح‌گونه‌ای را به پایان برده بودند که تنابنده‌ای حق اخلال در آن را ندارد و آن مراسم ناهارشان است، و در طول آن چنان «محترم» می‌شدند که حتی پدرم هم به خود اجازه نمی‌داد آنان را فرابخواند، و این را هم خوب می‌دانست که هیچکدام از آنان نه با زنگ اولی که با پنجمی هم از جا نخواهد جنبید، و تنها فایده این بی‌ملاحظگی لطمه زدن به آبروی خود او خواهد بود. زیرا فرانسواز (که از زمانی که برای خود پیرزنی شده بود از هر فرصتی برای «قیافه گرفتن» استفاده می‌کرد) در سرتاسر روز از خود چهره‌ای به او نشان می‌داد پوشیده از حروف کوچک میخی و سرخی که آشکارا، اما به گونه‌ای نه‌چندان خوانا و دریافتنی، خاطره دور و دراز ستم‌دیدی‌ها و دلایل ژرف

ناخشنودی اش را به نمایش می گذاشتند. دلایلی که به صدای بلند هم، بی آن که کسی را مخاطب بگیرد، به زبان می آورد اما کلماتش را خوب نمی فهمیدیم. خودش این کار را - که به گمانش برای ما بسیار عذاب آور، «کشنده» و «برخورنده» بود - «ورد صبح تا شب» خودش برای ما می نامید.

پس از انجام واپسین مناسک، فرانسواز که مانند زمانهای نخستین کلیسا خود هم برگزارکننده آیین و هم یکی از مؤمنان بود، آخرین گیلای شرابش را می نوشید، دستمال سفره را از گردن باز می کرد و آن را در حال پاک کردن لبهایش از پسمانده آبی سرخ رنگ و قهوه تا می کرد، آن را در حلقه ای می چپانید، با نگاهی دردآلود از پادوی جوان «خودش» تشکر می کرد که به نشانه چایپلوسی به او می گفت: «خانم جان، یک کم دیگر انگور بخورید؛ خیلی خوشمزه است»، و با این بهانه که هوای «این آشپزخانه خراب شده» خیلی گرم است زود می رفت و پنجره را باز می کرد. در همان حال که دستگیره پنجره را می چرخاند و هوایی می خورد، ماهرانه نگاهی تند و بی اعتنا به ته حیاط می انداخت، با همان نگاه دزدکی می فهمید که دوشس هنوز آماده نشده است، لحظه ای با نگاهی تحقیرآمیز اما پر از شور کالسکه آماده را نوازش می کرد، و پس از این لحظه عنایتی که چشمانش به چیزهای خاکی ارزانی می داشت سر به سوی آسمان می افراشت که پیشاپیش، با حس کردن لطافت هوا و گرمی آفتاب زلالی اش را حدس زده بود؛ و نگاهش را در کنج بام به جایی می انداخت که هر بهار، کبوترانی همانند آنها که در آشپزخانه اش در کومبره بغ بغو می کردند، می آمدند و درست در بالای دودکش اتاق من لانه می ساختند.

به صدای بلند می گفت: «آه! کومبره، کومبره. (و از لحن کمابیش آهنگینش هنگامی که این نام را به زبان می آورد، همچنان که از خلوص آرلی^{۱۱} چهره اش، می شد چنین گمان برد که فرانسواز از جنوب است و دیار ازدست رفته ای که این گونه غمش را به دل دارد نه زادگاه او که سرزمینی است که در آن ساکن بوده است. اما شاید این گمان خطا بود، چون گویا هیچ استانی نیست که برای خود «جنوب» ی نداشته باشد، و چه بسیارند کسانی از ساووا یا برتانی^{۱۲} که در سخن گفتنشان می توان همه آن دگرگونی های نرم هجاهای بلند و کوتاه را که ویژه

اهل جنوب است سراغ کرد!) آه! کومبره، کی دوباره تو را می بینم ای خاک بینوا! کی می توانم همه روز خدا را زیر کویچ هایت، زیر یاس های بینوامان بگذرانم و به صدای سهره ها و شرشر ویوون گوش بدهم که صدایش به پیچ پیچ آدمی می ماند که درگوشی حرف بزند، و دیگر این زنگ نکبتی ارباب کوچولومان را نشنوم که دم به ساعت مرا وادار به دویدن در این راهروهای خراب شده می کند. تازه آقا مدعی است که من به اندازه کافی عجله نمی کنم، توقع دارد که آدم صدای زنگش را قبل از این که اوزده باشد بشنود و اگر یک دقیقه دیر کنی جوری عصبانی می شود که بیا و ببین. افسوس! کومبره بینوا! شاید دیگر فقط جنازه ام تو را ببیند، موقعی که مرا مثل یک تکه سنگ توی قبر می اندازند. آن وقت دیگر بوی آن کویچ های قشنگ و سفیدت را نمی شنوم. اما فکر کنم که در خواب مرگ هم این سه ضربه زنگی که زندگی ام را پاک خراب کرده باز به گوشم برسد.»

اما گفته هایش را آوای جلیقه دوز حیاط قطع می کرد، یعنی همان کسی که پیشترها، در روزی که مادر بزرگم به دیدن مادام دوویلپاریزیس رفته بود، او را بسیار خوش آمد و در دل فرانسواز هم کم جا نگرفته بود. با شنیدن صدای باز شدن پنجره ما سر بلند کرده بود، و از دقیقه ای پیش می کوشید توجه همسایه اش را به سوی خود بکشانند و به او سلام بگویند. و آنگاه عشوۀ دوران جوانی فرانسواز چهره عبوس آشپز پیر ما را که سالخوردگی، بد خلقی و گرمای تنور سنگینش کرده بود برای آقای ژوپین از هم می گشود، و پیرزن با آمیزه زیبایی از خودداری، خودمانی گری و حیا با حرکت ظریف دستی به جلیقه دوز سلام می کرد، اما چیزی به زبان نمی آورد، چون همین که سفارش مادرم را زیر پا می گذاشت و حیاط را نگاه می کرد بس بود و دیگر یارای آن اندازه نافرمانی نداشت که از پنجره با کسی حرف بزند، کاری که، به اعتقاد فرانسواز، موجب می شد خانم «توفانی بپا کند». کالسکه آماده شده را به جلیقه دوز با حالتی نشان می داد که «چه اسبهای خوبی، نه؟» اما زیر لب می گفت: «چه گاری درب و داغانی!» به ویژه از آن رو که می دانست او در پاسخش (همچنان که دست خود را جلو دهن می گرفت تا صدایش با همه آهستگی شنیده شود) می گفت: «شما هم اگر می خواستید می توانستید همچو چیزی

داشته باشید، حتی از این هم بیشتر، اما شما از این چیزها خوشتان نمی‌آید.»
 و فرانسواز در پی حرکت فروتنانه، بی‌اعتنا و افتخار آمیزی که معنی‌اش کمابیش این بود: «هر کسی سلیقه‌ای دارد؛ ما سادگی را می‌پسندیم» از ترس این که مبادا مادرم سر برسد پنجره را می‌بست. منظور از «شما» بی که می‌توانستند بیش از خاندان گرمانت اسب داشته باشند ما بودیم، اما حق با ژوپین بود که این «شما» را به فرانسواز هم می‌گفت زیرا، گذشته از برخی لذت‌های خودپسندانه‌اش (مانند زمانی که پی در پی سرفه می‌کرد و همه اهل خانه می‌ترسیدند از او زکام بگیرند، و او با ریشخند آزارنده‌ای ادعا می‌کرد که سرما نخورده است)، فرانسواز هم مانند برخی گیاهانی که یکسره به حیوانی وابسته‌اند و از خوراکی تغذیه می‌کنند که حیوان برای آنها می‌گیرد، می‌خورد، هضم می‌کند و پسمانده‌ای کاملاً هضم‌شدنی را به آنها می‌دهد، با ما همزیستی داشت؛ این ما بودیم که باید با نیکی‌ها، دارایی، شیوه زندگی و موقعیت اجتماعی مان تأمین خرسندی‌های کوچک خودخواهانه‌ای را به عهده می‌گرفتیم که شادکامی ضروری زندگی‌اش از آنها مایه می‌گرفت - به اضافه حق به رسمیت شناخته شده‌اش در برگزاری آزادانه آیین ناهار به رسم قدیم، همراه با هواخوری کوتاه پای پنجره پس از پایان ناهار، و گشتی در خیابان‌ها هنگامی که برای خرید می‌رفت، و مهلت بیرون رفتنی در یکشنبه برای آن که سری به برادرزاده‌اش بزند.

از این رو می‌توان فهمید که چرا فرانسواز در نخستین روزها - در خانه‌ای که همه عنوانهای افتخاری پدر من هنوز آنجا شناخته شده نبود - از دردی از پنا درافتاده بود که خودش آن را دلتنگی می‌نامید، دلتنگی به همان معنای نیرومندی که این واژه در آثار کورنی یا در نامه‌های سربازانی دارد که سرانجام خود را می‌کشند، چون دلشان برای نامزد یا روستایشان بیش از اندازه تنگ می‌شود. دلتنگی فرانسواز را همین ژوپین خیلی زود خوب کرد، چه بیدرنگ شادکامی‌ای را به او ارزانی داشت که به همان ژرفا و حتی ظریف‌تر از آنی بود که به او دست می‌داد اگر ما بر آن می‌شدیم که برای خود کالسکه‌ای بخریم. «این ژولین‌ها چه آدمهای خوبی‌اند (فرانسواز خوش داشت واژه‌ها و نامهای تازه را با آنها بی که از

پیش می‌شناخت یکی بگیرد)، آدمهای شریفی‌اند و صورتهایشان هم این را داد می‌زند». در واقع، ژوپین زود فهمید و به همه هم گفت که اگر ما کالسکه نداشتیم برای این بود که دلمان نمی‌خواست داشته باشیم.

این دوست فرانسواز چندان در خانه نمی‌ماند، چون در وزارتخانه‌ای کارمند شده بود. در آغاز، با آن «دخترک»ی که مادر بزرگم او را دخترش پنداشته بود، جلیقه‌دوزی می‌کرد، اما دیگر این حرفه هیچ سودی برایش نداشت و این هنگامی بود که دخترک (که از همان خردسالی، هنگامی که مادر بزرگم به دیدن مادام دوویلپاریزیس رفته بود، می‌توانست دامن شکافته‌ای را بدوزد) به دوزندگی برای خانمها روی آورد و دامن‌دوز شد. در آغاز نزد دوزنده‌ای شاگردی می‌کرد، کارش این بود که نواری بدوزد، کوکی بزند، «قرن‌تلفی» یا دگمه‌ای بدوزد، دور کمری را با سنجاق‌هایی میزان کند، اما خیلی زود دوزنده و سپس سردوزنده شد، و از آنجا که برای خود مشتریانی در میان خانمهای اشرافی یافته بود در خانه خودش، یعنی در حیاط ساختمان ما کار می‌کرد و اغلب هم یکی دو تن از دختران همکارش را به شاگردی می‌گرفت. بدین گونه، حضور ژوپین دیگر چندان به کار نمی‌آمد. شکی نیست که دخترک، که دیگر بزرگ شده بود، باز باید اغلب جلیقه می‌دوخت. اما دوستانش به او کمک می‌کردند و نیازی به کس دیگری نداشت. چنین شد که عمویش، ژوپین، به جستجوی کاری برآمد. در آغاز می‌توانست ظهرها به خانه برگردد، اما پس از آن که یکسره جانشین کسی شد که دستیار او بود دیگر تا پیش از شام به خانه نمی‌آمد. خوشبختانه «استخدام رسمی» اش چند هفته‌ای پس از آن بود که ما به آنجا اسباب کشیدیم، در نتیجه ژوپین فرصت آن داشت که با لطف خود به فرانسواز کمک کند تا آن نخستین روزهای بسیار سخت را بدون رنج بسیار پشت سر بگذارد. اما، بدون آن که بخواهم این نقش سودمند او در حق فرانسواز، به عنوان «داروی انتقالی» را ندیده بگیرم، باید بگویم که در آغاز از ژوپین چندان خوشم نیامد. از فاصله چند قدمی چشمانش، سرشار از نگاهی ترحم‌آمیز، افسرده و خیالاتی (در تضاد کامل با اثری که گونه‌های گوشتالو و چهره خوش آب و رنگش می‌توانست بگذارد) چنین به نظر می‌آورد که یا بسیار بیمار است و یا این که بتازگی

مصیبت بزرگی برایش پیش آمده است. اما نه تنها چنین نبود، بلکه همین که حرف می‌زد (و خیلی هم خوب حرف می‌زد) می‌دید که رفتارش سرد و تمسخرآمیز است. این ناهمخوانی نگاه و گفتارش به او حالتی ساختگی می‌داد که دوست‌داشتنی نبود و او را به همان گونه دستپاچه می‌نمایانید که مهمانی کت به تن را در مجلسی که همه لباس رسمی به تن کرده باشند، یا کسی را که با شاهزاده‌ای هم‌سخن باشد و به درستی نداند که با او چگونه باید حرف زد و برای حل این مشکل جمله‌هایی هر چه کوتاه‌تر و نامفهوم‌تر بگوید. حال آن که - چون صرفاً بحث مقایسه در میان است - جمله‌های ژوپین جذاب بود. شاید به تبع آن حالتی که انگار همه چهره‌اش را چشمانش فرامی‌گرفت (حالتی که وقتی می‌شناختی‌اش دیگر به آن توجه نمی‌کردی)، خیلی زود در او هوشی دیدم که کم‌هماند و یکی از آنهایی بود که، در میان همه کسانی که تا کنون شناختم، به طبیعی‌ترین گونه مایه ادبی داشت، بدین معنی که شاید از فرهنگی برخوردار نبود، اما به یاری چندتایی کتاب خوانده‌نخوانده، ظریف‌ترین ریزه کاری‌های زبان را دریافته یا فرا گرفته بود. با استعدادترین آدمهایی که شناختم بودم همه بسیار جوان مرده بودند. در نتیجه مطمئن بودم که ژوپین هم زود خواهد مرد. مردی مهربان، نازک‌دل و از ظریف‌ترین و پاک‌ترین احساسات برخوردار بود. پس از اندکی، دیگر نقشش در زندگی فرانسواز ضروری نبود، چه فرا گرفت چگونه بی‌او سر کند.

حتی هنگامی که فروشنده یا خدمتکاری برای ما پاکتی یا بسته‌ای می‌آورد، فرانسواز همچنان که وانمود می‌کرد توجهی به او ندارد، و فقط به حالتی بی‌اعتنا صندلی‌ای را به او نشان می‌داد که بنشیند، در همان حال پرداختن به کار خودش با چنان مهارتی از چند لحظه حضور او در آشپزخانه در انتظار پاسخ مادرم بهره می‌برد که کم‌پیش می‌آمد که برود و این یقین خدشه‌ناپذیر در ضمیرش حک نشده باشد که «اگر ما فلان چیز را نداشتیم برای این بود که نمی‌خواستیم داشته باشیم». این هم که فرانسواز بسیار پایبند بود که همه بدانند ما «پولداریم»، و ما را ثروتمند بشناسند، نه از آنرو بود که دارایی بی‌هیچ چیز دیگر، دارایی بدون پارسایی در نظرش عالی‌ترین نعمت باشد، بل از آنرو که پارسایی بدون دارایی را هم آرمانی

نمی دانست. به نظر او دارایی شرطی ضروری بود که بدون آن پارسایی اعتبار و جاذبه‌ای نداشت. تمایز اینها در چشم او چنان اندک بود که دیگر نمی توانست مشخصات یکی را در دیگری ببیند، و در نتیجه در پارسایی جنبه‌هایی رفاهی می‌جست و در دارایی ویژگی‌هایی سازنده می‌دید.^{۱۳}

فرانسواز پنجره را زود می‌بست (وگرنه، به گفته‌اش، مادرم «هر چه فحش و ناسزا بود بارش می‌کرد») و آه کشان به مرتب کردن میز آشپزخانه می‌پرداخت. نوکرمان می‌گفت: «گرمات‌هایی هستند که در خیابان شز می‌نشینند، یک دوستی داشتم که پیششان کار کرده بود، وردست مهتر بود. یک کسی را هم می‌شناسم، که البته دوستم نیست، باجناق دوستم است، و با سگبان بارون دوگرمات سربازی کرده بوده»، و همچنان که عادت داشت تصنیف‌های سال را زیر لب زمزمه کند، و در گفته‌هایش شوخی‌های تازه باب شده را بگنجاند، با این گفته حرفش را به پایان می‌برد که: «بعدش هم به من چه، پدرم که نیست!»^{۱۴}

فرانسواز، با چشمان خسته زنی دیگر سالخورده، که همه چیز را هم انگار از کومبره، در میان مهی دور دست می‌دید، شوخی‌ای را که در این چند کلمه بود دریافت اما فقط حس کرد که باید شوخی‌ای در آنها نهفته باشد، چون ربطی با بقیه گفته‌ها نداشتند و کسی آنها را به زبان می‌آورد که به گمان او اهل لودگی بود. از این رو به حالتی مات و خوشدلانه لبخندی زد انگار که بگوید: «آمان از دست این ویکتورا!». شادمان بود، چون می‌دانست که شنیدن چنین چیزهایی رابطه دورادوری با خوشی‌های اجتماعی بی‌غل و غشی دارد که در همه قشرها آدم به خاطرشان در لباس پوشیدن عجله می‌کند یا با کی از سرما خوردگی ندارد. دیگر این که نوکر را دوست خود می‌دانست، چون پیاپی با ناخرسندی از سیاست‌های وحشتناکی بد می‌گفت که جمهوری می‌خواست علیه کشیشان اعمال کند.^{۱۵} فرانسواز هنوز نفهمیده بود که سنگدل‌ترین دشمن آنی نیست که خلاف حرف تورا می‌زند و می‌کوشد مجابت کند، بل آنی که به خبرهایی که مایه غصه توست دامن می‌زند، یا خود آنها را سرهم می‌کند، در همان حال که نمی‌کوشد به آنها ظاهر توجه‌آمیزی را بدهد که از اندوه تو می‌کاهد و شاید تورا به اندک احترامی در حق

حزبی وادارد که او، برای کامل کردن شکنجه‌ات، آن را هم دهشتناک و هم پیروزمند می‌نمایاند.

فرانسواز برای آن که بحث گرمانت‌های خیابان‌ش را از سر بگیرد، آن گونه که قطعه‌ای را دوباره از آندانت‌اش آغاز می‌کنند، گفت: «دوشس باید از خویشان آنها باشد. نمی‌دانم از کی شنیدم که یکی از آنها با یک دخترعموی این دوک عروسی کرده. در هر حال، همه‌شان از یک دوده‌مان‌اند. خانواده گرمانت خانواده خیلی بزرگی است!» این را با احترام گفت، و برداشتش از بزرگی این خانواده هم از بسیاری اعضای آن و هم از برجستگی نام و نشانش بود، آن گونه که پاسکال حقیقت دین را هم به خیزد و هم به اعتبار کتاب مقدس متکی می‌دانست. چه، از آنجا که برای این دو چیز تنها همان واژه «بزرگ» را می‌شناخت، می‌پنداشت که هر دو یکی است؛ از این نظر، مجموعه واژه‌هایی که می‌شناخت، مانند برخی سنگها، اینجا و آنجا عیبی داشت که نقاط تاریکی را حتی در ذهن او پدید می‌آورد.

«بعید نمی‌دانم که کوشک گرمانت، در پنج فرسخی کومبره، مال همین ایشانها باشد، در این صورت یک دخترعموی خویشاوندی هم در الجزیره دارند. (دیرزمانی من و مادرم از خود می‌پرسیدیم که بینی این دخترعموی الجزیره کیست. و سرانجام فهمیدیم که منظور فرانسواز از الجزیره همان آنزه است.^۶ آگاهی آدم چیزهای دور را بهتر از چیزهای نزدیک می‌شناسد. فرانسواز، که نام الجزیره را به خاطر خرماهای مزخرفی که روز عید برای ما می‌رسید می‌شناخت، چیزی از آنزه نشنیده بود. زبانش، مانند خود زبان فرانسه، و به ویژه علم شناخت نام مکانها در آن، پر از خطا بود) دلم می‌خواست در این باره با سرخدمتکارشان حرف بزنم که... اسم خوبی دارد» این را با خود می‌گفت، انگار که باید یک مشکل تشریفاتی را حل می‌کرد، و سپس، به حالتی که گفتی آنتوان یک عنوان خاص است می‌گفت: «آها، به اش می‌گویند آنتوان! بله، این را می‌شد از او پرسید، برای خودش یک آقای واقعی است، خیلی سرش می‌شود، اما انگار که زبانش را بریده‌اند یا اصلاً یادش رفته حرف زدن را یاد بگیرد. وقتی حرف می‌زنی آدم را حتی جواب هم نمی‌دهد»، تعبیر «آدم را جواب دادن» را مانند مادام دوسوینیه به کار می‌برد،

سپس، بی هیچ صداقتی می گفت: «اما من، چون سرم به کار خودم گرم است، فضولی دیگران را نمی کنم. ولی آدم راست و ریزی نیست. بعد هم، چندان غیرتی ندارد (از این گفته اش می شد چنین برداشت کرد که نظرش درباره غیرت تغییر کرده است، چه هم او، در کومبره، غیرت و شهادت را چیزی می دانست که آدمها را تا حد حیوانات وحشی پایین می برد. اما چنان نبود، و غیرت را به مفهوم کوشایی به کار می برد). بعد هم، می گویند که خیلی دستش کج است، اما نباید حرفهای هر کس و ناکسی را باور کرد. خدمتکارهای اینجا، به خاطر دریانی، زودزود می گذارند و می روند، چون دربانها حسودند و پیش دوشس بدگویی می کنند. اما این را واقعاً می شود گفت که این آنتوان خیلی خیلی تبیل است، و «آنتوانس» اش از خودش هم بدتر است.» بدون شک فرانسواز، برای یافتن نام مؤنثی در برابر آنتوان، که گویای نام همسر این خدمتکار باشد، در گنجینه لغات ذهن خود گشته و به قرینه «شانوانس» در برابر «شانوان»، ناخودآگاه نام آنتوانس را ساخته بود. اما در این راه چندان به خطا نمی رفت. هنوز در نزدیکی کلیسای تتردام کوچه ای است که کوچه شانوانس نامیده می شود، چه در آن کوچه فقط شانوانهایی می نشستند و فرانسویان قدیم، که فرانسواز هم در حقیقت هم عصر آنان بود، آن کوچه را چنین می خواندند. فرانسواز بیدرنگ مثال دیگری از این شیوه ساختن نامهای مؤنث ارائه می کرد، چه می گفت: «اصلاً هیچ شکی ندارم که آن کوشک گرمانت مال همین دوشس است. خود او هم خانم میرس آنجاست. کم چیزی نیست».^{۱۷}

نوکر، که متوجه نیش گفته او نشده بود، به یقین می گفت: «معلوم است که کم چیزی نیست.»

«که فکر می کنی کم چیزی نیست، پسر جان، هان؟ اما برای آدمهایی مثل ایشانها شهردار و خانم شهردار بودن هیچ است. آه! اگر کوشک گرمانت مال من بود، دیگر در پاریس پیدایم نمی شد. ببینی اربابها، کسانی مثل آقا و خانم که همه چیز دارند، چه فکر می کنند که به جای رفتن به کومبره در همچو شهر خراب شده ای می مانند، در حالی که هر وقت بخواهند بروند آزادند و هیچکس هم جلوشان را نمی گیرد. نمی دانم با این که هیچ چیز کم ندارند تا کی می خواهند برای بازنشسته

کردن خودشان صبر کنند، تا دم مرگ؟ آه، اگر من فقط نان خشک و هیزم کافی برای زمستان داشتم، سالیان سال بود که به چاردیواری کوچک برادرم در کومبره برگشته بودم. آنجا دستکم آدم می فهمد که دارد زندگی می کند، این همه خانه جلوی آدم را نگرفته، آن قدر خلوت است که شبها صدای آواز قورباغه ها از دوفرسخی می آید.»

نوکر به صدای بلند می گفت: «چقدر جالب است، خانم جان»، با چنان هیجانی که انگار این آخرین ویژگی به همان اندازه خاص کومبره بود که رفت و آمد با قایق ویژه و نیز.

وانگهی، از آنجا که تازه به خانه ما آمده بود و به اندازه سرخدمتکارمان سابقه نداشت، با فرانسواز درباره چیزهایی سخن می گفت که بیشتر دلخواه او بود تا خودش. و فرانسواز، که رو ترش می کرد اگر او را «آشپز» می خواندی، به نوکر که او را «خانه گردان» می نامید لطف ویژه ای را نشان می داد که برخی سازدگان درجه دو به جوانان نیکخواهی که آنان را حضرت والا می خوانند ارزانی می دارند.

«آنجا دستکم آدم می فهمد دارد چکار می کند و چه فصلی است. مثل اینجا نیست که در عید پاکش هم مثل نوئل حتی یک گل زرد فکسنی هم به چشم آدم نمی آید و هر چقدر هم که این گوش صاحب مرده ام را تیز می کنم حتی یک ناقوس غروب به گوشم نمی رسد. در کومبره، سر هر ساعتی آدم صدای ناقوس را می شنود، البته ناقوس کوچکی است، اما با شنیدنش پیش خودت می گویی: «آها، برادرم دارد از مزرعه برمی گردد»، غروب آفتاب را به چشم می بینی، و ناقوس را بشکرانه نعمت های زندگی می زنی، قبل از این که بروی و چراغت را روشن کنی وقت داری که یک سری بگردانی. اینجا روز می شود، شب می شود، می روی و می خوابی و مثل یک حیوان نمی توانی بگویی اصلاً چکار کرده ای.»

نوکر میان گفته او می دوید که: «می گویند که مزگلز هم جای قشنگی است، خانم»، چون رفته رفته بحث حالتی انتزاعی می یافت، و در ضمن او تصادفاً به خاطر می آورد که ما سر میز از مزگلز حرف زده بودیم.

فرانسواز با لبخند بزرگی که هر بار با شنیدن نامهای مزگلز، کومبره، تانسونویل

به چهره‌اش می‌نشست می‌گفت: «آه! مزگلیز.» این نامها چنان بخشی از وجود خود او بود که از دیدن آنها در بیرون از خودش، از شنیدن آنها در گفتگویی، شادمانی‌ای بس شبیه آنی حس می‌کرد که یک استاد در شاگردان خود می‌انگیزد هنگامی که به فلان شخصیت معاصری اشاره می‌کند که شاگردانش هرگز تصور نمی‌کردند روزی نامش در چنان جایی به گوششان بخورد. شادمانی‌اش همچنین از این بود که آن‌جاها برای او دارای مفهومی بودند که برای دیگران نداشتند، برای او به رفقایی قدیمی می‌مانستند که آدم با آنان کارها کرده باشد؛ و برای آنها چنان لبخند می‌زد که انگار در آنها جانی می‌دید، چه بخش بزرگی از خویشتن را در آنها باز می‌یافت.

با خنده ظریفی می‌گفت: «بله که مزگلیز جای قشنگی است، پسر جان. اما نفهمیدم، تو اسم مزگلیز را از کی شنیده‌ای؟»

«اسم مزگلیز را از کی شنیده‌ام؟ خوب، شنیده‌ام دیگر، درباره‌اش از این و آن شنیده‌ام و خیلی هم شنیده‌ام.» این را نوکر با دروغگویی سنگدلانه خبرچین‌هایی می‌گفت که هر بار که می‌خواهی تصویری دقیق و عینی از اهمیتی داشته باشی که چیزی مربوط به تو ممکن است نزد دیگران داشته باشد، دستیابی به آن را برایت غیرممکن می‌کنند.

و فرانسواز می‌گفت: «آه! مطمئن باش که هوای زیر درختهای گیلان آنجا بهتر از کنار این تنور است.»

حتی از اولالی هم به نیکی یاد می‌کرد. چون از زمانی که اولالی در گذشته بود فرانسواز دیگر به یاد نمی‌آورد که در زنده‌بودنش از او چندان خوشش نمی‌آمد. همچنان که از هر کس دیگری هم بدش می‌آمد که در خانه چیزی برای خوردن نداشت و «به نان شب محتاج بود»، و بی‌عار و بیکار می‌آمد و با سوءاستفاده از خوشقلبی داراها «از خودش اداها درمی‌آورد». دیگر در رنج نبود از این که اولالی هر هفته بیاید و با زرنگی از عمه‌ی من «صدقه» ای بگیرد. اما درباره‌ی خود عمه، فرانسواز هیچگاه از ستایش او باز نمی‌ایستاد.

نوکر جوان می‌پرسید: «پس در خود کومبره، پیش یکی از بستگان خانم کار می‌کردید، بله؟»

«بله، پیش مادام اوکتاو. آه، چه زن نازنینی بود، بچه‌های من، و چه خانه‌ای، همیشه پر از چیزهای خوب و فراوان، واقعاً خانم خوبی بود، کبک و تیهو و همه چیز در خانه‌اش وفور بود، پنج‌تا، شش‌تا مهمان هم که می‌رسید باز گوشت به اندازه همه در خانه بود، آن هم بهترین گوشت، و همین‌طور شراب سفید، شراب قرمز، همه چیزهای دیگر. همیشه خرج همه چیز پای او بود، حتی اگر خویشاوندانش چند ماه، چند سال، پیشش می‌ماندند. آه! از من بشنوید که از آن خانه کسی گرسنه بیرون نمی‌رفت. همان‌طور که آقای کشیش چندین و چند بار گفت، اگر در دنیا فقط یک زن باشد که جایش توی بهشت باشد، شک نداشته باشید که همان خانم است. خدا بیامرزدش، هنوز صدایش توی گوشم است که می‌گفت: فرانسواز، می‌دانید که، من چیزی نمی‌خورم، اما دلم می‌خواهد که همه غذای خوب بخورند، انگار که خودم می‌خورم. واقعاً هم برای خودش نمی‌خواست. نگاهش که می‌کردید، به اندازه یک جوجه وزن نداشت؛ حرفم را گوش نمی‌کرد و هیچوقت حاضر نبود خودش را به طیب نشان بدهد. آه! خانه‌اش خانه‌ای نبود که در آن هیچوقت آدم هول‌هولکی غذا بخورد. دلش می‌خواست خوراک خدمتکارها حساسی باشد. اینجا، باز امروز صبح، وقت نکردیم یک لقمه غذا بخوریم. همه‌اش باید سگ دو زد.»

آنچه پیش از همه آزارش می‌داد نان‌های سوخاری بود که پدرم می‌خورد. شک نداشت که پدرم آنها را فقط از سر ادا، و برای دردسر دادن به او می‌خورد. نوکر هم در تأیید او می‌گفت: «باور کنید که من هم هیچوقت همچو چیزی ندیده بودم!» این را چنان می‌گفت که انگار همه چیز دنیا را دیده بود و تجربه زندگی هزار ساله‌اش هفتاد و دو ملت و همه آداب و رسومشان را دربر می‌گرفت و در این همه هیچ اثری از نان سوخاری نبود. خوانسالار با غرولند می‌گفت: «بله، بله، اما شاید وضع به زودی عوض بشود، کارگرها بناست در کانادا اعتصاب کنند و آن شبی وزیر به آقا گفت که برای این کار دویست هزار فرانک پول گرفته». با این گفته قصدش هیچ خرده‌گیری نبود، نه این که خودش آدم کاملاً درستکاری نباشد، اما چون همه اهل سیاست را فاسد می‌دانست سوءاستفاده از اموال دولتی به نظرش از ساده‌ترین

دزدی‌ها هم بی‌اهمیت‌تر می‌آمد. حتی از خود نمی‌پرسید که آیا این گفته تاریخی را درست شنیده بود، و در شگفت هم نمی‌شد از غرابت این که خود مجرم این را به پدرم گفته و او با شنیدنش گوینده را از خانه بیرون نینداخته باشد. اما جهان‌بینی کومبره نمی‌گذاشت فرانسواز امیدوار شود که اعتصاب در کانادا اثری بر استفاده از نان سوخاری در خانه ما داشته باشد. می‌گفت: «تا دنیا دنیا است، اربابهایی هستند که آدم را می‌دوانند و خدمتکارهایی هم هستند که به هر ساز آنها می‌رقصند.» برغم این نظریه دوندگی پایان‌ناپذیر، بیش از یک ربع ساعت می‌شد که مادر من، که شاید برای اندازه‌گیری طول مدت ناهار خوردن فرانسواز از همان مقیاس او استفاده نمی‌کرد، می‌گفت: «نمی‌فهمم دارند چکار می‌کنند. غذا خوردنشان از دو ساعت هم بیشتر طول کشیده.» و خجولانه سه چهار زنگی می‌زد. فرانسواز، پادویش و خوانسالار این زنگها را نه به عنوان فراخوانی (که البته بشنوند اما در فکر آمدن نباشند)، بلکه به عنوان نخستین صداهای کوک کردن سازها پیش از آغاز دوباره کنسرت می‌شنیدند، هنگامی که حس می‌کنی بیش از چند دقیقه‌ای از آنراکت نمانده است. از این رو، هنگامی که صدای زنگها دوباره برمی‌خاست و پیگیرانه‌تر می‌شد خدمتکاران ناگزیر آنها را جدی می‌گرفتند، و با این فکر که دیگر مهلت چندانی نمانده است و به زودی باید کار را از سر گرفت با شنیدن صدای زنگی اندکی تندتر از قبلی‌ها آهی از سر ناخرسندی می‌کشیدند و دست به کار می‌شدند: نوکر می‌رفت تا جلو در خانه سیگاری بکشد، فرانسواز لیچاری از قبیل «انگار کسی دنبالشان کرده» بار ما می‌کرد و به اتاق خودش در طبقه هفتم می‌رفت تا وسایلش را جمع و جور کند، و خوانسالار کاغذهایی از اتاق من برمی‌داشت و به شتاب به نامه‌نگاری شخصی خودش می‌پرداخت.

برغم نخوتی که خوانسالار خانواده گرمانت داشت، فرانسواز از همان نخستین روزها توانست این خبر را به من بدهد که گرمانت‌ها نه به موجب حقی کهن که بر پایه اجاره‌ای نه‌چندان قدیمی در آن ساختمان می‌نشستند، و باغچه خانه‌شان، در طرفی که من ندیده بودم، باغچه‌ای کوچک و شبیه بقیه بود؛ و سرانجام این را هم فهمیدم که در آنجا نه از چوبه دار اربابی خبری بود و نه از قلعه آسیایی، نه از

سیاهچال و نه از کبوترخانی، نه تنور همگانی و نه غله خانه ای، نه قلعه ای، نه پلی (چه ثابت و چه متحرک، چه بالارونده) و نه باجه های عوارضی، نه ناقوسخانه و نه ستونهای یادبودی، نه کتیبه ای و نه سنگ چینه های یادگاری. اما همچنان که الستیر، هنگامی که خلیج بلبک دیگر هیچ رازی در خود نداشت، و برای من بخشی عادی از همه آبهای شور کره زمین و همسان با هر بخش دیگری شده بود، یکباره با گفتن این که آن خلیج، با هارمونی های آبی و سیمینش همان خلیج صدفگون و یسلر است به آن هویتی یگانه داد، واپسین سرای برخاسته از نام گرمانت هم با ضربه های فرانسواز ویران شده بود که روزی یک دوست قدیمی پدرم درباره دوشس گفت: «در فوبورسن ژرمن موقعیتش از همه برجسته تر است، اولین خانه فوبورسن ژرمن مال اوست.» بدون شک نخستین سالن، نخستین خانه فوبورسن ژرمن در برابر سراهای دیگری که من یکی پس از دیگری در خیال دیده بودم هیچ جلوه ای نداشت. اما هر چه بود این یکی (که باید آخرین می بود) هنوز چیزی که در خود نهفته داشت که، با همه سادگی و بی اهمیتی، در ورای ذات مادی اش نشانه تمایزی نهانی بود.

و امکان جستجوی رمز نام گرمانت در سالن دوشس و در دوستانش به ویژه از آن رو برایم ضرورت داشت که این رمز را در وجود خود او، وقتی می دیدم که صبحها پیاده و بعد از ظهر با کالسکه از خانه بیرون می روه، نمی یافتم. البته پیشتر در همان کلیسای کومبره او را، با گونه هایی که به رنگ خاص نام گرمانت و بعد از ظهرهای کناره رود ویوون در نمی آمد و در آن نفوذ نمی توانست کرد، در روشنای آذرخشی یک استحال، به جای چهره رؤیای اژدر زده ام دیده بودم، همچون قویی یا بیدی که خدایی یا پری ای به صورت آنها درآمده باشد و از آن پس، به پیروی از قانون های طبیعت، بناچار به آب رود یا بایاد لگان بخورد. اما این بازتابهای محوشده، همین که از او دور می شدم دوباره به شکل خود برمی گشت، چون بازتابهای گلگون و سبز خورشید شامگاهی در پس پارویی که آنها را شکسته باشد، و در خلوت اندیشه ام آن نام به زودی خاطره چهره او را از آن خود می کرد. اما اکنون اغلب او را در پنجره خانه اش، در حیاط، در خیابان می دیدم؛

و دستکم خودم، اگر موفق نمی‌شدم نام گرمانت را در وجود او بدمم و فکر کنم که او مادام دوگرمانت است، این را از ناتوانی ذهن خودم می‌دانستم که انجام آنچه از او می‌خواستم از دستش بر نمی‌آمد؛ اما او، آن خانم همسایه ما، پنداری او هم همان اشتباه مرا می‌کرد؛ حتی بدتر، این اشتباه را بی‌هیچ ناراحتی می‌کرد، بدون هیچکدام از ملاحظه‌هایی که من داشتم، حتی بدون ذره‌ای شک که شاید اشتباه باشد. بدین‌گونه مادام دوگرمانت با پیرهن‌هایی که می‌پوشید، همان گرایش به پیروی از مد را نشان می‌داد که، بر اثرش، اگر خود را در صورت زنی چون همه زنهای دیگر تصور می‌کرد خواهان برازندگی‌ای می‌بود که زنان معمولی هم می‌توانستند در آن همپای او باشند یا شاید از او پیشی بگیرند؛ در خیابان دیده بودم که هنرپیشه خوش‌پوشی را با ستایش تماشا می‌کرد؛ و صبحها، هنگامی که می‌خواست پیاده بیرون برود، به حالتی که انگار عقیده رهگذران چون حکم دادگاهی برایش مهم باشد (رهگذرانی که او زندگی دست‌نیافتنی‌اش را خودمانی با زندگی‌شان می‌آمیخت و بدین‌گونه سخافتشان را نمایان‌تر می‌کرد) می‌دیدمش که در برابر آینه با یقینی عاری از دورویی و سُخره، با شور، با کج خلقی، با خودخواهی، چون ملکه‌ای که پذیرفته باشد در یک کمده درباری به جامه خدمتکاری درآید، نقش زن برازنده را که از نقش خودش بسی پست‌تر بود بازی می‌کرد؛ و با فراموش اسطوره‌ای عظمت نام و نشان واری می‌کرد که جامه‌اش چروکی نداشته باشد، آستین‌هایش را صاف می‌کرد، مانتویش را مرتب می‌کرد، همچنان که خدایی در صورت قوه همه آنچه را که ذاتی حیوان است می‌کند، چشمانش را که در دوسوی منقارش انگار نقاشی شده است بی‌آن که حالت نگاهی از آن برآید نگه می‌دارد، و گاه مانند هر قویی، غافل از آن که خدایی است، یکباره به دگمه‌ای یا چتری حمله می‌برد. اما همچنان که مسافر، سرخورده از نخستین دیدارش از شهر، با خود می‌گوید که شاید با دیدن موزه‌هایش، با آشنایی با مردمش، با پژوهش در کتابخانه‌هایش به زیبایی آن پی ببرد، من نیز با خود می‌گفتم که شاید اگر به خانه مادام دوگرمانت پذیرفته شوم، اگر از جمله دوستان او بشوم، اگر به زندگی‌اش راه بیابم بتوانم به آنچه نام او، در پس پوشش نارنجی و رخشنده‌اش به راستی، به عینه،

برای دیگران نهفته دارد پی بیرم، چرا که دوست پدرم گفته بود که محفل گرمانت در فوبورسن ژرمن چیزی جدا و یگانه است.

زندگی ای که به گمانم آنجا می کردند از منشاء تجربه ای چنان متفاوت برمی آمد، و به نظرم چنان خاص می نمود، که نمی توانستم در مهمانی های دوشس حضور کسانی را که پیشتر آشنایشان بوده باشم، کسانی واقعی را، تصور کنم. چون از آنجا که نمی توانستند یکباره طبیعت خود را دگرگون کنند آنجا چیزهایی شبیه آنهایی می گفتند که پیشتر شنیده بودم؛ و شاید یارانشان خود را تا آن حد پایین می آوردند که به آنان به همان زبان آدمها پاسخ بگویند؛ و در مهمانی ای در نخستین سالن فوبورسن ژرمن لحظه هایی شبیه آنهایی که من پیشتر در زندگی دیده بودم وجود می داشت، و این محال بود. درست است که برخی دشواریها ذهنم را می آشفته، و رمز حضور تن عیسی مسیح در نان متبرک هم به نظرم چندان معمای تر از وجود اولین سالن فوبورسن ژرمن در آن کناره راست رود سن، در جایی که خود من از اتاقم می توانستم هر صبح صدای گردگیری مبل هایش را بشنوم، نبود. اما مرزی که مرا از فوبورسن ژرمن جدا می کرد، به همین دلیل که تنها ذهنی و آرمانی بود، به چشمم یکسره واقعی می آمد؛ حس می کردم که فوبورسن ژرمن از همان پادری کنف خانه گرمانت آغاز می شود که در آن سوی آن خط استوا بر زمین پهن بود و مادرم، که روزی چون خود من نگاهی دزدانه به آن انداخته بود، جرأت کرد بگوید که پاره پوره است. وانگهی، چرا نباید ناهارخوری شان، تالار تاریکشان با مبل های سرخ مخمل که گاهی از پنجره آشپزخانه مان می توانستم ببینم، بنظر من دارنده جاذبه اسرارآمیز فوبورسن ژرمن جلوه کند، در ذات خود بخشی از آن باشد و از نظر جغرافیایی در آن قرار داشته باشد در حالی که رفتن به آن ناهارخوری به معنی رفتن به فوبورسن ژرمن و تنفس هوای آن بود، و همچنین، کسانی که پیش از رفتن سر میز شام در کنار مادام دوگرمانت روی کاناپه چرمی تالار می نشستند همه از فوبورسن ژرمن بودند؟ بیگمان در برخی مهمانی ها در بیرون از فوبور هم گاهی آدمهای برازنده ای دیده می شدند که در میانه مردم پیش پا افتاده شاهانه جلوه می کردند، یکی از آن آدمهایی که چیزی جز یک

نام نیستند و هنگامی که می‌خواهیم پیش خود مجسمشان کنیم گاه به صورت مسابقه‌ای و گاه به شکل جنگلی درمی‌آیند. اما آنجا، در آن اول سالن فوبورسن ژرمن، در آن تالار تاریک، همه آدمها این‌گونه بودند. همه از خمیره‌ای فاخر، و ستونهایی بودند که پرستشگاه بر آن استوار بود. حتی برای گردهمایی‌های خودمانی هم مادام دوگرمانت تنها از میان آنان می‌توانست کسانی را برگزیند، و در شامهای دوازده نفری، نشسته گرد میز چیده، به پیکره‌های طلایی حواریون در سنت شاپل، به پایه‌های نمادی و قدسی «میز مقدس»^{۱۸} می‌مانستند. اما آن باغچه کوچک میان دیوارهای سبز و بلند پشت ساختمان که تابستانها، بعد از شام، لیکور و شربت پرتقال را به دستور مادام دوگرمانت آنجا می‌دادند، چگونه می‌توانستم نیندیشم که نشستن آنجا، میان تهِ و یازده شب، روی آن صندلی‌های آهنی – برخوردار از نیرویی به عظمت کاناپه چرمی – و در همان حال نسیم و هوای خاص فوبورسن ژرمن را حس نکردن به همان اندازه محال است که در واحه فقیق^{۱۹} چرتی زدن و خود را در افریقا ندیدن؟ تنها تخیل و ایمان می‌توانند برخی چیزها، برخی آدمها را میان بقیه شاخص کنند و حال و هوایی به وجود آورند. افسوس که بیگمان هیچگاه امکان نمی‌یافتم میان آن چشم‌اندازهای تماشایی، آن پستی و بلندی‌های طبیعی، آن دیدنی‌های محلی، آن آثار هنری فوبورسن ژرمن بگردم. و به همین بسنده می‌کردم که از دل دریا آن پادری فرسوده ساحل را آن‌سان که مناره‌ای برکناره، یا نخستین نخلی که به چشم آید، یا نخستین نشانه‌های کارگاهها یا گیاهان شگرف بومی، ببینم و به خود بلرزم – بی‌امید آن که هرگز پایم به ساحل برسد.

اما اگر برای من ساختمان گرمانت از همان در سرسرایش آغاز می‌شد، چنین می‌نمود که متعلقات آن ساختمان، در نظر دوک، تاب‌س دورترها کشیده شده است، چه او که همه مستأجران ساختمان را دهقان و رعیت و خریدار اموال ملی می‌دانست که عقیده‌شان هیچ اهمیتی نداشت، و صبحها پیرهن خواب به تن کنار پنجره ریش می‌تراشید، به فراخور سردی یا گرمی هوا با آستین‌های ورزده، با پیژاما، یا با نیم‌تنه چهارخانه به رنگی کمیاب، با پُرزهای بلند، با پالتوی کوتاه

روشنی کوتاه تر از نیم تنه اش به حیاط می آمد و یکی از مهترهایش را وامی داشت که اسبی تازه خریده را به یورتمه ببرد. چند بار اسب به مغازه ژوپین آسیب زد، و او با درخواست غرامت از جناب دوک او را سخت رنجانید. آقای دوگرمانت می گفت: «با توجه به این همه کار خیری که خانم دوشس در این ساختمان و در کلیسای محل می کند، درخواست همچو غرامتی از طرف این شخص واقعاً اهانت است.» اما ژوپین پافشاری می کرد و به نظر می رسید که اصلاً روحش از کارهای «خیر» خانم خبر ندارد. حال آن که او به راستی چنین کارهایی می کرد، اما از آنجا که نمی توان به همه کسان خیر رسانید، خاطره انجام کاری در حق کسی خود دلیل آن می شود که از کس دیگری غافل بمانیم، که این مایه ناخشنودی هر چه بیشتر این یکی می شود. از برخی دیدگاههای غیر از دیدگاه خیررسانی هم، همه محله - حتی نقاط بسیار دوردستش - در نظر دوک چیزی جز ادامه بارگاه خودش و میدان پهناورتری برای اسب هایش نبود. پس از تماشای چگونگی یورتمه اسب تازه دستور می داد آن را به کالسکه ببندند و در همه کوچه ها و خیابانهای پیرامون بگردانند، در حالی که مهتر دهنه به دست در کنار کالسکه می دوید و آن را بارها و بارها از برابر دوک می گذرانید که در پیاده رو سرپا، غول آسا، تنومند، لباس روشن به تن، سیگار برگ به لب، سربه هوا افراشته، با نگاه کنجکاو در پس عینک تک چشمی، ایستاده بود و تماشا می کرد تا این که خود به روی نیمکت کالسکه می جهید، اسب را به آزمایش می راند و سپس با مرکب تازه برای دیدن معشوقه اش به شانزله می رفت. آقای گرمانت در حیاط با دو زوج، که کمابیش از دنیای خود او بودند، سلام و علیک می کرد: زن و شوهری از خویشاوندان نزدیکش، که چون زوجهای کارگر، هیچگاه در خانه نبودند تا به بچه هایشان برسند، چه زن از اول صبح به «اسکولا»^{۲۰} به فرا گرفتن کنتربوآن و فوگ می رفت و شوهرش به کارگاهش، که در آن مجسمه های چوبی و چیزهایی از چرم می ساخت؛ زوج دیگر، بارون دونورپوا و همسرش، هر دو همیشه سیاهپوش، بودند که خانم به زنهای اجاره دهنده صندلی در پارکها و شوهرش به مرده کش ها می مانست، و روزی چند بار برای رفتن به کلیسا از خانه بیرون می رفتند. شوهر برادرزاده سفیر سابق بود که ما می شناختیم و از قضا روزی

پدرم او را در راه پله دید و نفهمید از کجا می‌آید؛ چون پدر من می‌پنداشت که شخصیتی چنان برجسته، که با سرشناس‌ترین چهره‌های اروپا رفت‌وآمد داشته بود و احتمالاً هیچ اعتنایی به عنوانهای عبت اشرافی نداشت، نمی‌بایست با اشرافیان گمنام و طرفدار کلیسا و بسته‌ای چون گرمانت‌ها رابطه داشته باشد. این زوج تازه به ساختمان ما آمده بودند؛ یک روز ژوپین، که به حیاط آمده بود تا به شوهر که با آقای دوگرمانت سلام و علیک می‌کرد چیزی بگوید، چون نامش را به درستی نمی‌دانست او را «آقای نورپوا» خواند.

آقای دوگرمانت رو به بارون کرد و به صدای بلند گفت: «هه، آقای نورپوا! واقعاً که یک کم دیگر که بگذرد این شخص شما را شهروند نورپوا^۲ صدا می‌زند.» بدین‌گونه سرانجام می‌توانست ناخرسندی‌اش را از ژوپین به زیان بیاورد که او را «آقا» و نه «جناب دوک» می‌خواند.

یک روز که آقای دوگرمانت می‌خواست مطلبی را بداند که به حرفه پدرم مربوط می‌شد، با لطف بسیار آمد و خودش را معرفی کرد. از آن‌پس، اغلب برایش پیش می‌آمد که در عالم همسایگی از پدرم کاری بخواهد، و همین‌که او را می‌دید که یکسره در بند کاروبار خودش از پله‌ها پایین می‌رود و هیچ دلش نمی‌خواهد با کسی برخورد کند جناب دوک از گروه مهترانش جدا می‌شد، در حیاط به سوی پدرم می‌رفت، با خوشخدمتی موروئی کسانی که در گذشته‌ها در خدمت شاه بودند یقه بالا پوش پدرم را مرتب می‌کرد، دست او را به دست می‌گرفت، و حتی، با بی‌پروایی یک ندیمه درباری دست او را نوازش می‌کرد تا نشان دهد که تماس تن ارجمندش را از او دریغ نمی‌دارد، و او را که سخت دستپاچه بود و جز به گریختن نمی‌اندیشید با خود تا آن‌سوی در بزرگ حیاط می‌برد. یک روز که با همسرش با کالسکه بیرون می‌رفت و به ما برخورد سلام بسیار گرمی به ما داد؛ شاید نام مرا به همسرش گفته بود، اما چه امیدی بود که او نامم، و نیز چهره‌ام را، به یاد بیاورد؟ وانگهی، چه امتیاز ناچیزی که مرا فقط به عنوان یکی از مستأجرانش بشناسد! امتیاز مهم‌تری این می‌بود که دوشس را در خانه مادام دوویلپاریزیس ببینم که از قضا از مادر بزرگم خواسته بود به دیدنش بروم، و چون می‌دانست که دلم می‌خواهد به نویسندگی

پیردازم گفته بود که در خانه او با نویسندگانی آشنا می‌شدم. اما پدرم معتقد بود که هنوز ستم برای رفتن به محافل کم است، و چون حالم همچنان مایه نگرانی اش بود نمی‌خواست که فرصت‌های تازه - و بیهوده‌ای - برای بیرون رفتن از خانه بیابم. چون یکی از نوکرهای مادام دوگرمات اغلب با فرانسواز حرف می‌زد، نام برخی از محفل‌هایی را که او به آنها می‌رفت شنیدم، اما نمی‌توانستم پیش خود مجسمشان کنم: آیا همین که این محافل بخشی از زندگی او بودند، یعنی زندگی‌ای که تنها از ورای نامش در نظرم می‌آمد، برای این که آنها را تجسم نکردنی بدانم بس نبود؟

نوکر می‌گفت: «امشب یک مهمانی بزرگ و خیمه‌شب‌بازی در خانه پرنسس دوپارم برپاست، اما ما نمی‌رویم، چون خانم باید ساعت پنج سوار قطار شانتییی بشود و برای دو روز پیش دوک دومال برود، اما خدمتکار و پیشخدمت را با خودش می‌برد. من اینجا می‌مانم. پرنسس دوپارم خیلی ناراحت می‌شود. بیشتر از چهار بار برای خانم دوشس نامه فرستاده.»

«پس امسال به کوشک گرمات نمی‌روید؟»

«اولین سالی است که نمی‌رویم: به خاطر روماتیسم جناب دوک، دکتر گفته که تا شوفاز آنجا نباشد نباید برویم. اما قبل از این، هر سال تا ژانویه آنجا می‌ماندیم. اگر شوفاز حاضر نباشد، شاید خانم چندروزی به کن، پیش دوشس دوگیز برود، اما هنوز معلوم نیست.»

«به تئاتر چه، می‌روید؟»

«گاهی به اوپرا می‌رویم، گاهی هم به برنامه‌های آبونمان پرنسس دوپارم که هشت روز یک‌بار است؛ گویا برنامه‌هایش خیلی شیک است: تئاتر هست، اوپرا هست، همه چیز. خانم دوشس خودش آبونه نشده، اما گاهی به لژیکی از دوستان خانم، گاهی به لژکس دیگری، خیلی وقتها هم به جایگاه پرنسس دوگرمات، زن پسرعموی جناب دوک می‌رویم. خواهر دوک دو باویر است. . .» و به فرانسواز:

«پس دارید این‌طوری به منزل برمی‌گردید، خانم، می‌بینم که خوب سرحالید» چون گرچه هویتش از خانواده گرمات می‌آمد، برداشت سیاسی اش از کل اربابان چنان

بود که به او اجازه می‌داد به فرانسواز هم به همان حالتی که انگار خدمتکار یک دوشس باشد احترام بگذارد.

فرانسواز می‌گفت: «آه! امان از این پاهای لعنتی‌ام! در صافی باز یک حرفی (منظورش از صافی حیاط، کوچه و خیابان که بدش نمی‌آمد آنجا قدم بزند، و خلاصه جاهای هموار بود) اما امان از این پله‌های خراب‌شده. خداحافظ آقا، شاید غروبی دوباره همدیگر را ببینیم.»

به ویژه از آن‌رو دلش می‌خواست باز با نوکر حرف بزند که از او شنیده بود پسران دوک‌ها اغلب یک عنوان پرنس هم دارند که تا زمان مرگ پدرشان آن را حفظ می‌کنند. بدون شک حس ستایش از اشرافیت، حسی که با نوعی روحیه گردنکشی در برابر اشرافیت آمیخته شده و با آن کنار آمده است، حسی که ریشه در فرانسه فئودالی دارد، هنوز در این ملت بسیار قوی است. زیرا فرانسواز، که اگر با او از نبوغ ناپلئون یا تلگراف بیسیم حرف می‌زدی هیچ توجهی نشان نمی‌داد و کوچک‌ترین وقفه‌ای در حرکتش در بیرون کشیدن خاکستر شومینه یا چیدن بشقابها روی میز پدید نمی‌آمد، همین‌که چنان جزئیاتی از زندگی اشراف به گوشش می‌خورد و می‌شنید که مثلاً پسر کوچک دوک دوگرمانت معمولاً پرنس دولرون نامیده می‌شود مشتاقانه می‌گفت: «چه قشنگ!» و آن‌چنان که در برابر شیشه نگاره‌ای حاج‌وواج می‌ماند.

فرانسواز همچنین از پیشخدمت پرنس داگریژانت (که چون اغلب برای دوشس نامه می‌آورد با فرانسواز دوست شده بود) شنید که در محافل بحث عروسی مارکی دو سن‌لو با مادموازل دامبرساک بسیار مطرح و کار تقریباً تمام شده است.

آن ویلا، آن لژی که بخشی از زندگی مادام دوگرمانت آنجا می‌گذشت در چشم من به اندازه خانه خود او افسانه‌ای بود. نام‌هایی چون پارم، گرمانت باویر، گیز، جاهایی را که او به ییلاق برمی‌گزید یا مراسم هرروزه‌ای را که با کالسکه از خانه به شرکت در آنها می‌رفت با همه جاها و مراسم دیگر متفاوت می‌کرد. اگر به من گفته می‌شد که تداوم این ییلاق رفتن‌ها و این مراسم زندگی مادام دوگرمانت را می‌سازد، این همه چیزی را درباره او برای من روشن نمی‌کرد. هر کدام از اینها

قطعیت متفاوتی به زندگی دوشس می دادند، اما اثرشان فقط این بود که رمز زندگی او را دگرگون کنند، بی آن که چیزی از خود رمز کاسته شود که فقط جابه جا می شد، کاستی ناپذیر انگار که در پس دیواری، یا بسته در تنگی در میانه امواج زندگی همگان که جریان داشت. دوشس می توانست البته در جایی در کناره مدیترانه، در دوره کارناوال، ناهار بخورد، اما فقط در ویلای مادام دو گیز، جایی که ملکه جامعه اشراف پاریس، با پیرهن کتان سفیدش، در میان چندین و چند پرنسس مهمانی همانند مهمانهای دیگر بود، و به همین دلیل برای من بیش از پیش هیجان انگیزتر، بیش از پیش خود خودش، چه می توانست پی در پی نو شود چون ستاره یک برنامه باله که در حرکتی تخیلی یکی پس از دیگری جای رقصندگان دیگر را بگیرد؛ می توانست خیمه شب بازی تماشا کند، اما فقط در مهمانی پرنسس دوپارم؛ می توانست به تماشای تئاتر یا اوپرای بروی، اما فقط در لژ پرنسس دوگرمانت.

از آنجا که در تصور خود از یک آدم همه امکانات زندگی او، خاطره همه کسانی را که می شناسد و تازه از پیش آنان آمده است، یا به پیششان می رود، در جسم او به نظر می آوریم، اگر از فرانسواز شنیده بودم که مادام دوگرمانت پیاده به خانه پرنسس دوپارم خواهد رفت تا آنجا ناهار بخورد، و نزدیک ظهر او را در حال پایین آمدن از پله ها با پیرهن ساتن صورتی می دیدم که در بالای آن چهره اش از همان رنگ، به ابری در غروب آفتاب می مانست، همه خوشی های فوئورسن ژرمن در برابر چشمانم در آن حجم کوچک، آن گونه که در میان دو پر گلگون و جلایی صدفی پدیدار می شد.

پدرم در وزارتخانه با آقای به نام آ. ژ. مورو دوست بود که برای آن که خود را از همه کسانی که مورو نامیده می شدند متمایز کند، همیشه آن دو حرف آ و ژ اول نامهای کوچکش را با نام خانوادگی اش همراه می کرد، به گونه ای که همه به اختصار او را آژ می نامیدند. نمی دانم چه شد که روزی این آژ بلیتی برای یک برنامه رسمی در اوپرا به دست آورد؛ آن را برای پدرم فرستاد و از آنجا که در این برنامه بنا بود پرده ای از قدر با اجرای لابرها به نمایش گذاشته شود که پس از آن

سرخوردگی نخستینم دیگر او را ندیده بودم، مادر بزرگم از پدرم خواست که بلیت را به من بدهد و او پذیرفت.

راستی را که این امکان دیدن بازی لابرما، که چندسالی پیشتر مایهٔ آن‌همه هیجان و بی‌تابی‌ام شده بود، برایم هیچ اهمیتی نداشت. و از این بی‌اعتنایی‌ام به چیزی که زمانی آن را از سلامت و راحت خود برتر دانسته بودم کم دلتنگ نشدم. نه این که کم‌تر از آن زمان شور و آرزوی آن داشته باشم که بخشهایی ارجمند از واقعیتی را که تخيلم گوشه‌ای از آنها را درمی‌یافت از نزدیک ببینم. اما نکته این بود که تخيلم دیگر آنها را در چگونگی بیان یک هنرپیشهٔ بزرگ تأثر نمی‌جست؛ از زمان رفت و آمدم به کارگاه الستیر، آن ایمان درونی را که پیشتر به بازی و هنر تراژیک لابرما داشتم به برخی فرشهای دیواری، به برخی نقاشی‌های مدرن بسته بودم. از آنجا که ایمان و آرزویم دیگر مرا به پرستش بی‌وقفهٔ شیوهٔ بیان و بازی لابرما نمی‌انگیخت، «بَدَل» ی که از آن بیان و بازی در دل داشتم رفته‌رفته به همان گونه فرومرده بود که «بَدَل» مردگانی که در مصر باستان باید همواره به آنها خوراک داده می‌شد تا زنده بمانند. آن هنر در چشمم خُرد و ناچیز شده بود. هیچ روح ژرفی دیگر در آن خانه نداشت.

هنگامی که، با بهره‌گیری از بلیتی که به پدرم داده شده بود از پلکانهای بزرگ اوپرا بالا می‌رفتم، چشمم به مردی افتاد که به نظرم آقای دوشارلوس آمد، چون همان ظاهر او را داشت؛ و چون سر برگرداند تا از کارمندی چیزی پرسد دیدم که اشتباه کرده‌ام، اما بی‌هیچ دودلی آن مرد ناشناس را هم در همان طبقهٔ اجتماعی آقای دوشارلوس جا دادم و این نه تنها به دلیل شیوهٔ لباس پوشیدن او بلکه همچنین شیوهٔ حرف‌زدنش با مأمور بلیت و زنان راهنمایی بود که او را معطل می‌کردند. چه، به رغم ویژگی‌های فردی، هنوز در آن زمان میان مردان متفرعن و ثروتمند آن بخش از جامعهٔ اشراف و مردان ثروتمند و متفرعن دنیای صنعت و سرمایه تفاوتی بسیار روشن وجود داشت. در حالی که یکی از این گروه برای نشان دادن برازندگی خود در برابر شخص فرودست‌تری لحنی تند و نخوت‌آمیز به خود می‌گرفت، یک بزرگ اشرافی به نرمی، با لبخند، سخن می‌گفت، حالتی آمیخته

به فروتنی و بردباری به خود می‌گرفت، وانمود می‌کرد که فردی عادی از جمله دیگر تماشاگران است، و این همه را امتیاز تربیت پسندیده خود می‌دانست. شاید پسر فلان یا بهمان بانکدار توانگر که در آن هنگام پا به تئاتر می‌گذاشت، با دیدن او که بدین گونه آستانه عبورناپذیر دنیای کوچک خاص و بسته‌ای را که در درون خود داشت در پس لبخندی سرشار از خوشدلی پنهان می‌کرد، آن خان بزرگ را مردی عامی می‌پنداشت اگر شباهت شگرفی میان او و پرنس دو ساکس، برادرزاده امپراتور اتریش نمی‌دید که در همان روزها در پاریس بود و تصویرش را روزنامه‌های مصور چاپ کرده بودند. می‌دانستم که از دوستان نزدیک خانواده گرمانت است. هنگامی که به نزدیکی مأمور بلیت رسیدم شنیدم که پرنس دو ساکس، یا کسی که می‌پنداشتم اوست، با لبخندی می‌گوید: «شماره لژ را نمی‌دانم. دخترعمویم گفتند که می‌توانم لژ ایشان را بخواهم.»

شاید پرنس دو ساکس بود؛ شاید هنگامی که می‌گفت «دخترعمویم گفتند که می‌توانم لژ ایشان را بخواهم» دوشس دوگرمانت را در نظر می‌آورد (که در این صورت من می‌توانستم او را در حال گذراندن لحظه‌هایی از زندگی تجسم‌ناپذیرش در لژ دخترعمویش ببینم)، به گونه‌ای که آن نگاه خاص و خندان و آن کلمات بسیار ساده (بس بیشتر از یک خیالبافی انتزاعی) دلم را با امواج متناوب شادکامی‌ای ممکن و امتیازی نامطمئن نوازش می‌کرد. دستکم آن که، با گفتن آن جمله به مأمور بلیت، در یک شب عادی زندگی هرروزه من راهی احتمالی به سوی جهانی تازه می‌گشود. راهرویی که پس از شنیدن کلمه لژ او را به سوی راهنمایی کردند و به آن پا گذاشت نمناک و ترک‌ترک بود و پنداری به دهلیزهایی دریایی، به کشور افسانه‌ای پریان آنها می‌رفت. همه آنچه به چشم می‌دیدم آقایی با لباس رسمی بود که دور می‌شد؛ اما من این فکر را که او پرنس دو ساکس است و به دیدن دوشس دوگرمانت می‌رود روی او و دوروبرش، چون نورافکنی لق و خوب تنظیم نشده، می‌تابانیدم بی‌آن که موفق شوم آن را درست روی او بیندازم. و گرچه تنها بود، این فکر بیرون از او، این فکر لمس نکردنی، عظیم و مقطع چون تابانش نوری، پنداری پیشاپیش او می‌رفت و راهنمایی‌اش می‌کرد، چون الهه‌ای که همواره در کنار

جنگاور یونانی است و به چشم دیگر مردمان نمی‌آید.

به جای خود رسیدم، و همهٔ فکرم در جستجوی مصرعی از قدر بود که درست به خاطر نمی‌آوردم. آن گونه که من پیش خود می‌خواندمش، شمار هجاهايش آنی نبود که باید می‌بود، اما از آنجا که نمی‌کوشیدم آنها را بشمرم به نظرم می‌آمد که میان ناموزونی آن و وزن یک مصرع کلاسیک هیچ وجه مشترکی نیست. هیچ تعجب نمی‌کردم اگر لازم می‌شد از آن جملهٔ هیولایی شش هجا کاسته شود تا تازه یک مصرع دوازده هجایی بشود. اما یکباره آن را به خاطر آوردم، و همهٔ کجی‌ها و ناهمواری‌های کاستی‌ناپذیر دنیایی غیرانسانی معجزه‌آسا ناپدید شد؛ هجا‌های مصرع بیدرنگ در وزن آلکساندرن^{۲۲} گنجیدند، آنچه اضافی بود به راحتی و نرمی حُبایی که به روی آب بیاید و بترکد از میان رفت. و دیدم که هیولایی که با آن نبرد کرده بودم چیزی بیش از یک هجای تنها نبود.

شماری از صندلی‌های ردیف‌های جلو را دفتر تئاتر فروخته بود و آنها را اسنوب‌ها یا کنجکاوانی خریده بودند که می‌خواستند کسانی را که در جای دیگری امکان دیدنشان نبود آنجا از نزدیک ببینند. و به راستی هم، گوشه‌هایی از زندگی محفلی واقعی آن کسان را، که معمولاً پنهان بود، در آنجا می‌شد آشکار دید، چه از آنجا که پرنسس دو پارم لژها، بالکن‌ها و جایگاه‌های همکف تالار را خود میان دوستانش پخش کرده بود، تالار تئاتر به محفلی می‌مانست که در آن همه جابه‌جا می‌شدند و به اینجا و آنجا می‌رفتند تا کنار دوستی بنشینند.

در کنار من آدم‌هایی عامی نشسته بودند که چون آبونه‌ها را نمی‌شناختند می‌خواستند نشان دهند که می‌توانند آنان را از چهره‌هایشان بشناسند و نامهایشان را به صدای بلند به زبان می‌آوردند. نیز می‌گفتند که آبونه‌ها به حالت محفلی به تئاتر می‌آیند، و منظورشان این بود که به آنچه روی صحنه اجرا می‌شود توجهی ندارند. حال آن که واقعیت عکس این بود. دانشجوی با استعدادی که جایی به دست آورده است تا بازی لابرها را ببیند، همهٔ فکرش پی این است که دستکش‌هایش را کیف نکند، مزاحم هیچکس نشود و با کسی که دست تصادف کنار او نشانده است کنار بیاید، با لبخندی گهگاهی نگاه‌گریزان آشنایی را که در تالار دیده است دنبال کند یا

به حالتی بی ادبانه از او نگاه بدزد، و در لحظه‌ای که پس از دودلی‌های بسیار سرانجام بر آن می‌شود که برود و به او سلام کند سه ضربه زنگ، که پیش از رسیدن او به آشنایش طنین می‌اندازد، او را وامی‌دارد که چون بنی اسرائیل در دریای سرخ^{۲۳} از لابه‌لای امواج آشوبی خانمها و آقایان تماشاگری بگریزد که از جا بلندشان کرده است و در سر راهش پیرهنهایشان را پاره و کفشهایشان را لگدمال می‌کند. برعکس از آنجا که آن اشرافیان در لژهایشان (در پس بالکن پله‌پله) آن گونه که در سالن‌هایی آویخته در هوا نشسته بودند که یکی از دیواره‌هایش برداشته شده باشد، یا در یکی از آن کافه‌های کوچکی که آدم به خوردن چیزی می‌رود بی آن که تکلف آینه‌های قاب‌طلایی و مبل‌های سرخ کافه‌های مجللی از نوع ناپلی را تحمل کند، از آنجا که به بی‌اعتنایی دستی روی تنه‌های طلایی ستونهایی می‌گذاشتند که آن پرستشگاه هنر خنایی بر آن استوار بود، از آنجا که چندان هیجان زده نمی‌شدند از احترام بیش از اندازه‌ای که به نظر می‌آمد دو صورتک حجاری شده‌ای به آنان نشان می‌دهند که شاخه‌هایی از نخل و از غار را به سوی لژها گرفته بودند، تنها ذهن آنان برای دیدن نمایش آزاد بود اگر البته ذهنی می‌داشتند.

در آغاز چیزی نبود جز تاریکی گنگی که در آن ناگهان، چون پرتوی رخشان از گوهری که خود به چشم نیاید، درخشش شبرنگی دو چشم سرشناس، یا، همانند مدالیونی از هانری چهارم روی زمینه‌ای سیاه‌رنگ، چهره خمیده دوک دو مال به چشم می‌آمد که خانمی نامرئی به صدای بلند به او می‌گفت: «آقا اجازه بفرمایید بالاپوستان را دریاورم» و سازده در پاسخش می‌گفت: «چه حرفها، مادام دامبرساک، خواهش می‌کنم». و او به رغم این خودداری دودلانه بالاپوش پرنس را در می‌آورد و همه به خاطر چنین افتخاری به او غبطه می‌خوردند.

اما، در لژهای دیگر، کمابیش در همه‌جا، الهگان سپیدی که آن تیره‌سراها جایگاهشان بود، به پناه دیوارهای تاریک خزیده بودند و به چشم نمی‌آمدند.^{۲۴} ولی همچنان که نمایش پیش می‌رفت، شکل‌های کمابیش انسانی‌شان آهسته‌آهسته یکی پس از دیگری از ژرفاهای شبی که نقششان بر آن گسترده بود سر

برمی آورد، به سوی روشنائی قد می کشیدند، تن های نیمه برهنه شان بیرون می آمد، و در مرز عمودی و در سطح سایه روشنی بازمی ایستادند که در آن، چهره های رخشنده شان در پس موج از هم گشوده، خندان، کف آلود و سبک بادبزنهاي پَر، زیر گیسوان ارغوانی مروارید آراسته ای که پنداری از شکن شکن موجها چین برداشته بود به چشم می آمد؛ سپس صندلی های پایین تالار آغاز می شد، جایگاه آدمیان میرا، جایگاهی برای همیشه جدا از سرزمین تاریک و شفاف که اینجا و آنجا، چشمان زلال و بازتاباننده الهگان دریایی، به سطح سیال و هموار، نشانه مرزهای آن بود. چه صندلی های تاشوی کناره و پیکره هیولا های تالار، در آن چشمان تنها به پیروی از قانونهای فیزیک نور و زاویه تابششان نقش می بستند، همچنان که درباره دو واقعیتی می توان گفت که در بیرون از آدم اند و او می داند که هیچ جانی، حتی در ابتدایی ترین حالتش، همسان با جان او ندارند و در گمانش نمی گنجد که به آنها لبخندی بزند یا نگاهی بیندازد، و این دویکی کانی ها و دیگری کسانی اند که با آنان رابطه ای ندارد. اما در آن سوی مرز دیارشان، دختران رخشان دریا پیایی خنده زنان رو به سوی بغ های دریایی ریشویی برمی گردانیدند که بر فرورفتگی های بالای پرتگاه آویخته بودند، یا به سوی نیمه خدایانی اقیانوسی که نگاهشان گرده ای تراشیده از بلور بود و سرشان سنگی صیقلی که آب جلبیکی صاف و براق را بر آن نشانده باشد. به سویشان خم می شدند، به آنان آب نبات می دادند؛ گاهی موجها در برابر پری دیرآمده ای از هم گشوده می شد که، خندان و دست و پا گم کرده، از ژرفای تاریکی می شکفت؛ سپس، در پایان پرده، همه آن خواهران دریایی، که دیگر امیدیشان به شنیدن آواهای خنثایی زمین نبود که به سطح آبشان فراخوانده بود، همه یکباره با هم در تاریکی شب فرومی شدند. اما از آن نهانگاهها، که میل گریزپای دیدن کار آدمیان الهگانی کنجکاو و دست نیافتنی را بر آستانه هایشان می کشانید، از همه نام آورتر توده نیمه تاریکی بود که به نام جایگاه پرنسس دوگرمانت خوانده می شد.

و او، چون بزرگ بغ بانویی که بازیهای بغ هایی فرودست را از دور سرپرستی کند، به خواست خود اندکی پسر تر، روی کانا په ای کناری، سرخ چون صخره ای

مرجانی، در کنار بازتاب شیشه‌ای پهنی نشسته بود که شاید آینه‌ای بود، و به شکاف ژرفی می‌مانست که پرتوی از نور عمودی، تیره و سیال، در بلور تابناک آنها پدید آورده باشد. گل بزرگی، که چون برخی گل‌های دریایی هم به پری و هم به اسپرغمی می‌مانست، سفید و مخملی چون بال پرنده‌ای، از بالای پیشانی پرنسس برکناره یکی از گونه‌هایش آویخته بود و با نرمی عشوآمیز، عاشقانه و زنده، خم خط گونه را دنبال می‌کرد، و آن را چنان تا نیمه دربر می‌گرفت که نرمی لانه تخم گلگون پرنده افسانه‌ای دریانشین را. گیسوان پرنسس را از بالا تا روی ابروان، و از دوسوی سر تا حد گردش، توری بافته از صدف‌های سفیدی که در دریا‌های جنوبی یافت می‌شود، آمیخته با دانه‌های مروارید می‌پوشانید، توری نه که نقش موزاییکی دریایی و تازه سر از موجها برآورده که گهگاه در تاریکی‌ای فرومی‌شد که در ژرفایش، حتی در همان تیرگی، جنبش درخشنده چشمان پرنسس از حضوری انسانی خبر می‌داد. زیبایی‌ای که او را از دیگر دختران افسانه‌ای تاریکی برتر می‌کرد همه به ماده و به جملگی در سر، در شانه‌ها، در بازوان، در بالاتنه‌اش پدیدار نبود. اما خط دلنشین و ناتمام بالاتنه نقطه دقیق مبداء و آغازگاه ناگزیر خط‌هایی نادیدنی بود که دیده نمی‌توانست در آنها ادامه‌شان ندهد، خط‌هایی شگرف و دل‌انگیز، پدیدآمده در پیرامون زن چون شیخ پیکره‌ای آرمانی که روی پهنه تاریکی‌ها تابانده شده باشد.

زنی که کنارم نشسته بود به آقای همراهش گفت: «پرنسس دوگرمات است»، روی پ مکتی بسیار طولانی کرد تا عنوان پرنسس را مسخره کرده باشد، «مروارید کم نیاورده. فکر کنم اگر من این قدر مروارید داشتم همه‌اش را این طور به نمایش نمی‌گذاشتم؛ به نظر من این جوری خیلی برازنده نیست.»

و در این حال، همه کسانی که سرک می‌کشیدند تا بیستند چه کسانی در تالارند، با شناختن پرنسس حس می‌کردند که در دلشان اورنگ زیباترین زن برای او افراشته می‌شود. راستی را که دوشس دو لوکزامبورک، یا مادام دو موریانوال، یا مادام دو سنت اوورت، یا بسیاری زنان دیگر، هویت چهره‌شان از رابطه‌ای میان دماغی کلفت و سرخ با دهانی لب‌شکری، یا دو گونه چروکیده با سیلی نازک می‌آمد. اما،

همین ویژگی‌ها برای جذاب کردنشان بس بود، چه از آنجا که تنها ارزش قراردادی یک نوشته را داشت، نامی پراوازه و احترام‌انگیز را بیان می‌کرد؛ اما همچنین، در نهایت این احساس را می‌داد که زشتی چیزکی اشرافی در خود نهفته دارد، و مهم نیست که چهره یک بزرگ بانوی اشرافی، در صورتی که زن برجسته‌ای باشد، زیبا هم باشد. اما، به همان گونه که برخی هنرمندان، به جای حروف نامشان شکلی (چون پروانه، مارمولک، گل) را که خود به خود زیباست به جای امضا پای کارشان می‌گذارند^{۲۵}، پرنسس نیز شکل بدن و چهره‌ای بس زیبا را در گوشه لژش به تماشا می‌گذاشت و نشان می‌داد که زیبایی خود می‌تواند فاخرترین امضا باشد؛ زیرا حضور مادام دوگرمانت، که فقط با کسانی به تئاتر می‌آمد که در زندگی از جمله نزدیکانش بودند، در نظر دوستان اشرافیت خود بهترین گواهی اصالت تابلویی بود که جایگاهش به چشم می‌آورد، نوعی یادآوری صحنه‌ای از زندگی خصوصی و ویژه پرنسس در کاخهایش در مونیخ و پاریس بود.

از آنجا که تخیل ما به ارگ خودکار خرابی می‌ماند که همیشه نغمه‌ای جز آنی را می‌نوازد که از آن خواسته می‌شود، هر بار که نام پرنسس دوگرمانت باویر را شنیده بودم خاطره برخی آثار سده شانزدهم در ذهنم سر برآورده بود. و اکنون که او را در حال دادن آب‌نبات‌هایی به یک آقای چاق فراک پوش می‌دیدم باید آن برداشت را از ذهنم می‌زدودم. البته، هیچ سر آن نداشتم که از آن صحنه نتیجه بگیرم او و مهمانانش آدم‌هایی چون دیگر مردمانند. خوب می‌فهمیدم که آنچه می‌کنند بازی‌ای بیش نیست، و به عنوان پیش درآمد حرکات زندگی واقعی‌شان (که بدون شک بخش‌های مهم آن را آنجا پیش چشم ما به اجرا در نمی‌آوردند)، به موجب مقررات آیین‌هایی که من نمی‌شناختم چنین وانمود می‌کردند که آب‌نبات‌هایی به هم تعارف می‌کنند، حرکتی عاری از مفهوم واقعی‌اش و از پیش تنظیم شده چون حرکت بالربنی که گاه روی نوک پا می‌ایستد و گاه به گرد شالی می‌چرخد. چه می‌دانیم؟ شاید در لحظه تعارف کردن آن آب‌نبات‌ها الهه بالحنی تمسخرآلود (چون لبخندش را می‌دیدم) می‌گفت: «آب‌نبات میل دارید؟» چه اهمیتی داشت؟ به نظرم ظرافتی بسیار دل‌انگیز می‌آمد این خشکی ارادی لحن، خشکی به سبک

مریمه یا میاک، که یک الهه در سخن گفتن با نیمه‌خدایی به کار می‌برد که او هم به خوبی می‌دانست هر دوشان، با این کلمات خشک، به چه اندیشه‌هایی نظر دارند که، بدون شک، با از سر گرفتن زندگی واقعی‌شان دوباره به آنها می‌پرداختند، و در ادامه این نقش بازی او هم با همان لبخند تمسخرآلود پرنسس پاسخ می‌داد: «بله، یک آب‌نبات آلبالویی». و آماده بودم این گفت‌وگو را با همان ولی بشنوم که در تماشای صحنه‌ای از شوهر خانم تازه کار^{۲۶} داشتم که در آن، از شعر و اندیشه‌های والا (که برای من چیزهایی بسیار عادی‌اند و حدس می‌زنم که میاک توانایی آن داشت که نمایشنامه خود را سرشار از آنها کند) هیچ خبری نبود و همین به نظرم نماینده برازندگی، نوعی برازندگی عرفی می‌آمد و از همین رو بسیار اسرارآمیزتر و آموزنده‌تر می‌نمود.

کناردستی‌ام به لحنی خُبره‌وار گفت: «این چاقه مارکی دو گانانسه است»، نامی را که پشت سرش به نجوا گفته بودند بد شنیده بود.

مارکی دو بالانسی با گردن شق، چهره کج، چشم درشت چسبیده به عدسی تک‌چشمی، آهسته در تاریکی شفاف جابه‌جا می‌شد و به نظر می‌آمد که جمعیت پایین تالار را هم آن‌چنان نمی‌بیند که ماهی‌ای که، بی‌خبر از انبوه تماشاگران کنجکاو، در آن‌سوی جداره شیشه‌ای آکواریوم شناور است. گهگاه می‌ایستاد، احترام‌انگیز، نفس‌نفس زنان، کف‌آلوده، و برای تماشاگران روشن نبود که آیا بیمار است، یا خفته، یا در شنا، یا در حال تخم‌گذاری، یا این‌که فقط نفس می‌کشد. هیچ‌کس به اندازه او مایه غبطه‌ام نبود، چون به نظر می‌آمد که به آن جایگاه عادت داشته باشد، و نیز با بی‌اعتنایی می‌گذاشت که پرنسس به او آب‌نبات تعارف کند؛ و در آن هنگام، نگاه پرنسس به او نگاه چشمانی زیبا و از الماس تراشیده بود که پنداری، در آن گونه وقتها، هوش و دوستی در آنها ستیلان می‌یافت اما، هنگامی که ساکن می‌شدند، و از آنها چیزی جز زیبایی صرف مادی‌شان و فقط درخشش کانی‌شان به جا نمی‌ماند، اگر کوچک‌ترین واکنشی اندکی جابه‌جایشان می‌کرد ژرفاهای پایین تالار را با اخگرهای ناانسانی، افقی و دل‌انگیزشان به آتش می‌کشیدند. در این حال، چون پرده‌ای از فدر آغاز می‌شد که لابرما در آن بازی

می‌کرد، پرنسس به جلو جایگاه آمد؛ آنگاه، چنان که پنداری خود نیز شخصیتی تأثیری باشد، در بخش متفاوتی از روشنایی که پشت سر گذاشت دیدم که نه فقط رنگ آرایه‌هایش که ماده‌شان هم دگرگون شد. و در جایگاه سر از آب برآورده، خشک شده، که دیگر از کشور آنها نبود، پرنسس که دیگر به پری دریایی نمی‌مانست با سربندی سفید و آبی چون بازیگر شگفت‌آوری، به جامه زئیر یا شاید اوروسمان^{۲۷} درآمده، پدیدار شد؛ سپس، هنگامی که در ردیف نخست نشست، دیدم که لانه نرم پرندۀ دریانشینی که صدف صورتی گونه‌هایش را به مهربانی دربر می‌گرفت گرم و نرم، تابناک و مخملی، یک مرغ بهشتی عظیم است.

آنگاه نگاهم از جایگاه پرنسس به زنی کوچک، بدلباس، زشت، با چشمان برافروخته افتاد که با دو جوان آمد و چند صندلی دورتر از من نشست. سپس پرده بالا رفت. با نوعی اندوه دیدم که دیگر هیچ از آن آمادگی گذشته‌هایم در برابر هنر نمایش و لابرها باقی نمانده است. آمادگی هنگامی که، در کوشش برای آن که هیچ چیز از آن پدیده شگرفی (که برای دیدنش حاضر بودم تا آن سر دنیا بروم) از دستم نرود ذهنم را همان گونه آماده نگه می‌داشتم که صفحه‌های حساسی که اخترشناسان در افریقا، در جزایر آنتی کارمی‌گذارند تا به وسیله آنها ستاره دنباله‌دار یا کسوفی را به دقت بررسی کنند؛ هنگامی که می‌لرزیدم از این اندیشه که کوچک‌ترین خللی (بدی حال هنرمند، سانحه‌ای در میان جمعیت تماشاگران) نگذارد که نمایش به اوج شدت خود برسد؛ هنگامی که گمان نمی‌کردم آن را در بهترین شرایط بینم اگر خود به همان تماشاخانه‌ای نمی‌رفتم که بسان پرستشگاهی برای او ساخته شده بود و در آن زمان به نظرم می‌آمد که کارکنان میخک سفید به سینه‌ای که لابرها منصوبشان کرده بود، رواق بالای تالاری آکنده از جمعیتی بدلباس، زنان کارمندی که برنامه‌ای را با عکس لابرها می‌فروختند، بلوط‌های میدان (همه این یاران محرم برداشته‌های آن زمانم که گمان می‌کردم از او جدانشدنی باشند) همه هنوز بخشی هر چند جزئی از ظهور او زیر پرده کوچک سرخ صحنه‌اند. فدر، «صحنه اعتراف»^{۲۸} و لابرها در آن زمان در نظرم دارای نوعی موجودیت مطلق بودند. در جایی فراتر از جهان تجربه‌های هرروزی وجودی خود به خود

داشتند، باید به سویشان می رفتم، تا آنجا که می توانستم در آنها رخنه می کردم، و هر اندازه هم که چشمان و جانم را به رویشان می گشودم باز چندان چیزی از آنها به کام نمی کشیدم. با این همه، زندگی چقدر به چشمم خوش می آمد! پوچی زندگی خودم هیچ اهمیتی نداشت (همچنان که لحظه های لباس پوشیدن و آمادگی برای بیرون رفتن هم ندارد) زیرا در ورای آن واقعیت های استوارتری بود که مطلق، و رهایی به آنها دشوار و تصاحب یکپارچه شان محال بود: واقعیت فدر، و بازی لابرما در آن. اشباع شده از این گونه خیالبافی ها درباره کمال هنر دراماتیک (که اگر ذهنم در آن زمان در هر لحظه روز و شاید حتی شب کاویده می شد مقدار عمده ای از آن به دست می آمد) به باطری ای می مانستم که برق را در خود ذخیره می کند. و زمانی رسید که بیمار بودم و حتی اگر خود را پا به مرگ حس می کردم باید می رفتم و بازی لابرما را می دیدم. اما اکنون، همانند تپه ای که از دور لاجوردی می نماید و از نزدیک به رنگی پیش پا افتاده همه چیزهای دیگر به چشم می آید، آن همه از جهان مطلق ها بیرون آمده و چیزی چون دیگر چیزها شده بود که می دیدمشان چون در برابرم بودند، هنرپیشگان آدمهایی از همان سرشت آدمهایی بودند که می شناختم، و می کوشیدند هر چه بهتر از پس اجرای فدر برآیند که جمله هایش هم دیگر نه بر ساخته از جوهره ای متعال و یگانه، جدا و مطلق، بلکه جمله هایی کم یا بیش موفق و آماده برای یکی شدن با ماده عظیم نثر و شعر فرانسوی بود که با آن می آمیخت. آنچه دلسردی ام را هر چه ژرف تر می کرد این بود که گرچه موضوع تمنای سرسخت و پوینده ام دیگر وجود نداشت، همان آمادگی ام برای خیالبافی پیوسته ای که موضوعش سال به سال دگرگون می شد، اما در من به انگیزشی تند و ناگهانی و بی اعتنا به خطر می انجامید، همچنان پابرجا بود. فلان شبی که در آن، با همه بیماری، به راه می افتادم تا تابلویی از الستیر یا پرده ای گوتیک را در کاخی ببینم، آن چنان به آن روزی شباهت داشت که بنا بود به ونیز بروم، یا به دیدن بازی لابرما رفتم یا سفر بلبک را آغاز کردم، که از پیش حس می کردم موضوع شور و تلاش اکنون پس از اندک زمانی برایم بی اهمیت خواهد شد، و از دوقدمی آنجا خواهم گذشت بی آن که به دیدن آن تابلو و آن پرده ای بروم که برایشان به تحمل بسیاری

شبهای ییخواهی و بحرانهای دردناک آماده بودم. از ناپایداری موضوع کوششم به بیهودگی خودش پی می بردم، و نیز به سنگینی اش که تصور نمی کردم آن اندازه باشد، آن چنان که بیمارانی عصبی که اگر از خستگی شان سخن بگویی دوچندان خسته تر می شوند. در این حال، خیال پردازی ام به هرآنچه به آن وابسته می شد ارجحی می داد. و حتی در جسمانی ترین خواست هایم که همواره به جهت خاصی گرایش داشت، و بر خیال یگانه ای متمرکز بود، می توانستم اندیشه ای را به عنوان محرک نخستین سراغ کنم، اندیشه ای که آماده بودم زندگی ام را فدایش کنم و در هسته مرکزی اش، آن چنان که در خیالبافی هایم در بعد از ظهرهایی که در باغچه کومبره کتاب می خواندم، اندیشه کمال جا داشت.

دیگر با آن مدارای گذشته درباره درستی لحن مهربانانه یا خشم آمیزی که در آن زمان در شیوه بیان و بازی نقش های آریسی، ایسمن و هیپولیت دیده بودم داوری نمی کردم. نه این که بازیگران ... که همان های گذشته بودند - به همان اندازه هوش به کار نبرند تا گاه به لحن خود آهنگی نوازش آمیز یا ابهامی حساب شده دهند و گاه حرکات خود را با طنطنه ای تراژیک یا رنجی التماس آمیز همراه کنند. زیر و بم های لحن به صدایشان فرمان می داد که: «نرم باش، بلبل وار بخوان، نوازش کن» یا برعکس: «خشمگین شو» و آنگاه به صدا هجوم می بردند و آن را در آشوب خود درهم می پیچیدند. اما صدا، سرکش، بیرون و مستقل از شیوه بیانشان، بی چون و چرا همان صدای طبیعی خودشان باقی می ماند، با همه عیب ها یا جاذبه های مادی اش، با زمختی یا عطوفت هرروزی اش، و بدین گونه مجموعه ای از پدیده های صوتی یا اجتماعی را می نمایانید که احساس جمله های نمایشنامه تغییرشان نداده بود.

به همین گونه حرکت آن بازیگران به بازوها و جامه های شان می گفت: «شکوه مند باشید». اما اندامهای نافرمان، میان شانه و آرنج عضله ای را به خرامش درمی آوردند که هیچ خبری از آن نقش نداشت؛ همچنان بیانگر بی اهمیتی زندگی هرروزه بودند و به جای ظرافت های راسینی پیوندهای ماهیچه ای را نمایش می دادند؛ و پارچه هایی که جابه جا می کردند پیرو خط قائمی پایین می افتاد که در

آن تنها نرمشی نازیبا و پارچه‌ای با قانونهای سقوط اجسام مقابله می‌کرد. در این هنگام خانم کوچک اندامی که در نزدیکی من نشسته بود به صدای بلند گفت: «هیچ کس دست نمی‌زند! بعد هم بین چه سرو وضعی برای خودش ساخته! زیادی پیر است، دیگر ندارد، مجبور که نیست، بازی نکند»

با صدای «هیس» دوروبری‌ها، دو جوان همراه زن کوشیدند او را آرام کنند، و از آن پس خشمش فقط در چشمانش زنجیر می‌گسیخت. این خشم را فقط موفقیت و افتخار می‌انگیخت، زیرا لا برما که درآمد بسیار داشته بود جز بدهی چیزی نداشت. پیوسته قرارهایی برای کار یا دیدار دوستان می‌گذاشت که نمی‌توانست به آنها وفا کند، و پیک‌هایی از سوی او همه خیابانها را در می‌نوردیدند تا قرارها را به هم بزنند و پوزش بخواهند، در هتل‌ها اتاقهایی از پیش گرفته شده داشت که هیچگاه به آنها نمی‌رفت، دریا دریا عطر را صرف شستن سگهایش می‌کرد، نباید به همه کارگردانان غرامت عدم اجرای قرارداد می‌پرداخت. بدون آن که هزینه‌های کلان کلوپاترا، یا هوسرانی او را داشته باشد می‌توانست استانها و کشورهای را خرج تلگرام و کالسکه کرایه کند. اما زن کوچک اندام هنرپیشه‌ای بد اقبال بود که از لا برما سخت نفرت داشت. لا برما تازه پا به صحنه گذاشته بود. و آنگاه، چه معجزه‌ای! همانند درسهایی که شب برای فرا گرفتنشان جان‌کنده و به جایی نرسیده‌ای، و پس از بیداری از خواب می‌بینی که آنها را از بتری، نیز چون چهره درگذشتگانی که حافظه با شور و تلاش جستجو می‌کند و نمی‌یابد، و درست هنگامی که دیگر به ایشان نمی‌اندیشی به هیأتی انگار زنده به چشمت می‌آیند، هنر لا برما هم که در گذشته با آن همه ولع کوشیده بودم به جوهره‌اش پی ببرم و از من گریزان بود اکنون، در پی سالها فراموشی، در آن ساعت بی‌اعتنایی، با نیروی یقین بر من آشکار می‌شد و به ستایشم وامی‌داشت. در گذشته، در کوشش برای تشخیص آن هنر، آنچه را که می‌دیدم و می‌شنیدم به نوعی از خود نقش منها می‌کردم، نقش که بخش مشترک همه هنرپیشگانی بود که فدر را بازی می‌کردند و من پیشاپیش آن را خوانده بودم تا بتوانم گم‌ش کنم و به باقیمانده که همان هنر خانم برما بود برسم. اما این هنری که می‌کوشیدم در بیرون از نقش بینم با آن یکی و از آن جدا نشدنی بود. چنین است هنر

موسیقیدان بزرگی که پیانو را چنان استادانه می نوازد که دیگر هیچ نمی دانیم که او پیانونواز هست یا نه، زیرا (بدون هیچگونه تحمیل مجموعه پیچیده کوششهای انگشتانش که اینجا و آنجا با تأثیرهایی درخشان همراه است، بی تحمیل ثبوت پراکنی ای که دستکم شنونده ای که نمی داند به چه تکیه کند هنر را در واقعیت مادی و لمس کردنی اش در آن نمایان می انگارد) نوازندگی اش چنان زلال و چنان آکنده از آنی است که می نوازد که دیگر وجود خود او را نمی بینیم و حس نمی کنیم، و خودش دیگر چیزی جز پنجره ای نیست که به روی شاهکاری باز می شود (گویا و نتوی هنگام نواختن پیانو چنین بوده است). از آنجا که نیت و اراده همانند حاشیه باشکوه یا ظریفی صدا و حرکات آریسی، ایسمن و هیپولیت را دوره می کرد، توانسته بودم آنها را ببینم و بازبشناسم؛ اما قدر این نیت ها را درونی کرده بود، و ذهن من نتوانسته بود آن ابتکارها و آن تأثیرگذاری ها را از شیوه بیان و حرکات او جدا کند و دریابد؛ چنان در ژرفای بیان و حرکت حل شده بودند، و از هیچ کجای آنها بیرون نمی زدند، که ذهنم نتوانسته بود در سادگی خست آمیز سطوح صافشان آنها را ببیند. صدای لابرما، که در آن هیچ پس مانده ای از ماده ای که در برابر ذهن را کد و مقاوم باشد نمانده بود، از آن اشکهای اضافی که ریزشان را در صداهای مرمری آریسی یا ایسمن می دیدی (چون نتوانسته بودند یکسره در آنها مستحیل شوند) هیچ نشانی نداشت، بلکه به گونه لطیفی در ذره ذره یاخته هایش آن چنان نرم شده بود که ساز ویلن نواز بزرگی که اگر از صدای خوشش سخن بگویی قصدت ستایش از نه یک ویژگی جسمانی که برتری ای معنوی است؛ و همچنان که در چشم انداز افسانه ای باستانی در جای پری غیب شده چشمه ای بیجان می ماند، در صدای لابرما تیت دریافتنی و عینی به صورت کیفیتی در لحن، شفافیتی شگرف، دقیق و سرد درآمده بود. بازوانش، که بنداری خود و آژه ها آنها را با همان نیرویی که صدا را از دهانش بیرون می افکند تا روی سینه اش آن گونه می افراشت که فوران آبی شاخ و برگها را جابه جا می کند؛ رفتارش در صحنه که آن را خرده خرده در طول زمان ساخته بود، و باز تغییراتی در آن می داد، و از استدلالهایی با ژرفایی متفاوت با آنی ساخته شده بود که نشانه اش را در حرکات یارانش روی صحنه می دیدیم، اما

استدلال‌هایی که منشاء ارادی‌شان را دیگر از دست داده و در تشعشع گونه‌ای حل شده بودند که در آن عناصری پر بار و پیچیده را گرد شخصیت لابرما به تپش درمی‌آوردند، عناصری که تماشاگر افسون‌شده آنها را نه هنرنمایی او که جزئی از زندگی می‌انگاشت؛ خود همان تورهای سفید که، خسته و وفادار، انگار از ماده‌ای زنده، پنداری بدست‌رنجی نیمی بغانه نیمی ژانسنی^{۲۹} رسیده شده بودند و آن رنج را چون پيله‌ای نازک و لرزان دربر می‌گرفتند و بر آن می‌پیچیدند؛ همه این صدا و رفتار و حرکات و تورها، در گردِ مصرع که همان پیکره^{۳۰} یک اندیشه باشد (پیکره‌ای که، برخلاف پیکر انسان، نه مانعی کدر که جامه‌ای زلال و معنوی شده است)، همه چیزی جز پوشش‌هایی اضافی نبودند که، به جای آن که حجاب جانی شوند که با خود یکی‌شان کرده و در آنها پراکنده شده بود، هر چه درخشان‌ترش می‌نمایانیدند؛ همه چیزی جز سیلان مذاب ماده‌هایی گوناگون نبودند که، یکسره شفاف شده، روی هم افتاد نشان‌کاری جز این نکنند که پرتو اندرونی و گرفتار تابان از ورايشان را هر چه غنی‌تر بازتابانند و ماده^{۳۱} اخگر آکندی را که در برش گرفته گسترده‌تر، فاخرتر و زیبا تر کنند. بازی لابرما بدین گونه، گرد اثر نویسنده، خود اثر دیگری بود که آن نیز از نبوغ جان می‌گرفت.

راستی را، برداشتم اگرچه خوشایندتر از بار پیشین بود، فرقی با آن نداشت. تنها این که دیگر آن را با یک اندیشه از پیش ساخته و انتزاعی و نادرست درباره نبوغ دراماتیک مقابله نمی‌کردم، و می‌فهمیدم که نبوغ دراماتیک همین است که می‌بینم. اندکی پیشتر اندیشیده بودم که لذت‌نبردنم از دیدن بازی لابرما در نخستین بار از آنجا می‌آمد که، همانند زمانی که برای دیدن ژیلبرت به شانزله‌لیزه می‌رفتم، با اشتیاق و تمنایی بیش از اندازه به تماشایش رفته بودم. میان این دو سرخوردگی‌ام شاید نه تنها همین شباهت، که یکی از این هم ژرف‌تر بود. اثری که یک فرد یا یک نمایش پر قدرت و استثنایی (یا اجرای آن) بر ما می‌گذارد، اثری خاص است. هنگام تماشا تصوراتی از «زیبایی»، «قدرت سبک»، «رقت‌انگیز» و مانند آنها را همراه خود داریم که، در نهایت، می‌شود بپنداریم که مصداقشان را در پیش با افتادگی یک استعداد یا یک چهره نه خیلی بد دیده‌ایم، اما آنچه در برابر

ذهن هشیار ما با پافشاری خود می‌نماید شکلی است که ذهن ما هیچ مرادف فکری برای آن ندارد و ناگزیر باید به راز آن پی ببرد. آوایی تیز، لحنی با حالت استفهامی شگرف می‌شنود، از خود می‌پرسد: «زیباست؟ این حسی که به من دست داده حس ستایش است؟ آیا غنای الحان، فخامت، قدرت بیان همین است؟» و آنچه دوباره به او پاسخ می‌گوید صدایی تیز و لحنی شگرف استفهامی است، تأثیری جبارانه ناشی از موجودی که نمی‌شناسیم، موجودی یکسره مادی که در او هیچ فضای خالی برای «قدرت اجرا» باقی نمانده است. و به همین دلیل، آثار به راستی زیبا، اگر صمیمانه تماشایشان کنیم، آثاری‌اند که بیش از همه دل‌سردمان می‌کنند، زیرا در مجموعه تصوراتی که در ذهن خود گرد آورده‌ایم حتی یکی را نمی‌توان یافت که با یک تأثیر فردی همخوانی داشته باشد.

این درست همانی بود که در بازی لابرما دیده می‌شد. فخامت و هوشمندی بیان همین بود. تازه به امتیازهای یک بازی شکوهمند، شاعرانه، پر قدرت پی می‌بردم؛ یا شاید، به عبارت بهتر، این بود آنچه قرار شده بود با چنین صفت‌هایی خواننده شود اما به همان ترتیبی که عنوان مارس، ونوس و ساتورن^{۳۰} هم به ستاره‌هایی داده می‌شود که خود هیچ چیز اسطوره‌ای ندارند. حس‌های ما از جهانی و اندیشه‌ها و نام نهادن‌هایمان از جهانی دیگرند، می‌توانیم این دو را هماهنگ کنیم اما از میان برداشتن فاصله‌شان را نمی‌توانیم. تا اندازه‌ای همین فاصله، همین شکاف را باید از میان برمی‌داشتم هنگامی که، در نخستین باری که به تماشای لابرما رفتم، با آن که با همه وجودم به او گوش سپردم، به زحمت توانستم مصداق تصورم از «فخامت اجرا»، یا «نبوغ و نوآوری» را در او ببینم، و تنها پس از مکث و دودلی به کف زدن پرداختم، آن هم به گونه‌ای که گفتم کف زدنم از آنچه حس کرده و دریافته بودم ناشی نمی‌شد، بلکه آن را به تصورات از پیش آماده‌ام، به لذتی ربط می‌دادم که از گفتن «بالاخره دارم لابرما را می‌بینم» می‌بردم. و تفاوتی را که میان یک فرد یا یک اثر دارای شخصیت نیرومند و استثنایی و تصور زیبایی وجود دارد، به همین شدت می‌توان میان حسی که از آن فرد یا اثر به ما دست می‌دهد، و تصور عشق یا ستایش دید. از همین رو است که بازشان نمی‌شناسیم. از شنیدن صدای

لابرما لذت نبرده بودم (همچنان که از دیدن ژیلبرت، آنگاه که دوستش می‌داشتم، نمی‌بردم). با خود گفته بودم: «پس در این صورت، ستایشش نمی‌کنم». اما در این حال، اندیشه‌ای جز این نداشتم که به کُنه بازی او پی ببرم، همه حواسم پی این بود، می‌کوشیدم ذهنم را تا حد ممکن بازکنم تا همه آنچه را که در آن بازی نهفته بود دریابم: و تازه تازه می‌فهمیدم که ستایش یعنی همین.

آیا این نبوغی که بازی لابرما کاری جز آشکارکردنش نمی‌کرد، تنها و تنها نبوغ راسین بود؟

در آغاز چنین پنداشتم. اما به خطای خود پی بردم هنگامی که پرده فدر به پایان رسید، پس از آن که تماشاگران چندین بار با کف زدن‌هایشان بازیگران را فراخواندند، اما پیرزن خشمگین کنار من، سرپا با جثه کوچک، کج ایستاده، بی هیچ حرکتی در ماهیچه‌های صورت، بازوانش را چلیپاوار روی سینه جفت کرد تا نشان دهد که با کف زدن‌های دیگران همراهی نمی‌کند و بدین گونه اعتراض را، که خود جنجالی می‌انگاشت اما هیچکس ندید، به رخ بکشد. نمایش بعدی یکی از کارهای تازه‌ای بود که در گذشته، به دلیل آن که شهرتی نداشتند، به نظرم می‌آمد که باید کم‌مایه و جزئی باشند، چون در بیرون از اجرایی که از آنها به صحنه می‌آمد موجودیتی نداشتند. اما مرا دچار این سرخوردگی هم نمی‌کردند که بینم جاودانگی یک شاهکار در طول دهه صحنه و در مدت اجرایی می‌گنجد که آن را مانند هر نمایش پیش پا افتاده‌ای پشت سر می‌گذارد. سپس با شنیدن هر تکه‌ای که حس می‌کردم تماشاگران را خوش می‌آید و روزی معروف خواهد شد، به جای شهرتی که نمایشنامه نمی‌توانست در گذشته داشته باشد آنی را که در آینده می‌داشت می‌نشانیدم، و بدین گونه در ذهنم عکس کاری را می‌کردم که هنگام تجسم گمنامی شاهکارها در زمان پیدایششان می‌کنیم، هنگامی که عنوانشان هنوز به گوش هیچکس نخورده است و به نظر نمی‌آید که روزی، در روشنای یگانه‌ای، کنار دیگر عنوانهای آثار نویسنده جا بگیرد. و آن نقش نیز روزی، در جمع زیباترین نقشهای لابرما، در کنار فدر جا می‌گرفت. نه این که به خودی خود از هر گونه ارزش ادبی عاری نباشد؛ اما بازی لابرما در آن به اندازه فدر عالی بود. آنگاه دریافتم که اثر

نویسنده برای بازیگر چیزی جز ماده خامی نیست که به خودی خود کمابیش اهمیتی ندارد و او آن را برای آفرینش شاهکار بازیگری اش به همان گونه به کار می گیرد که الستیر، نقاش بزرگی که در بلبک شناختم، مضمون دو تابلویش را که هم ارج هم بودند یکی از یک ساختمان مدرسه بی هویت و دیگری از یک کلیسا (به خودی خود یک شاهکار معماری) گرفته بود. و به همان سان که نقاش خانه، عرابه، آدمها را در تأثیرات شگرفی از روشنایی مستحیل می کند که همه آنها در آن همگن می شوند، لابرما پرده های گسترده ای از هراس، از مهربانی روی واژه هایی می گسترانید که همه به یک سان، همه هموار یا برجسته برجسته، درهم آمیخته بودند، حال آن که یک بازیگر بد شاید آنها را یکی یکی از هم جدا می کرد. پیگمان هر واژه ای آهنگ خودش را داشت، و شیوه بیان لابرما مانع از آن نمی شد که مصرع را دریابیم. مگر نه این که همان شنیدن قافیه خود نخستین عنصر چندگانگی در عین نظم، یعنی زیبایی است، قافیه یعنی واژه ای که در آن واحد با قافیه بیت پیشین مساوی و متفاوت است، از سوی آن یکی انگيخته شده است، اما تنوع اندیشه ای تازه را بر آن می افزاید، و بدین گونه با شنیدن قافیه وجود دو نظام منطبق بر هم، یکی نظام فکری و دیگری نظام شعری را حس می کنیم؟ اما لابرما واژه ها، حتی مصرع ها، و حتی «تکه» ها را در مجموعه هایی گسترده تر از خود آنها می گنجانید، مجموعه هایی که آنها در مرزشان ناگزیر می ایستادند، قطع می شدند و این برای خود جاذبه ای داشت؛ چنین است که شاعر لذت می برد از این که واژه را، در محل قافیه، لحظه ای به تأمل وادارد تا سپس شتاب بگیرد، همچنان که موسیقیدان خوش است از درهم آمیختن واژه های گوناگون «کتابچه» در ضرباهنگ واحدی که آنها را بناگزینه دنبال خود می کشاند. بدین گونه لابرما، چه در جمله های نمایشنامه نویس امروزی و چه در مصرع های راسین، آن تصویرهای سترگ رنج، شور و شوکتی را می دمید که شاهکارهای خود او بودند و او را در آنها به همان گونه بازی شناختی که نقاش را در تکچهره هایی که از آدمهای گوناگون کشیده است.

دیگر چون گذشته دلم نمی خواست بتوانم حرکات لابرما و تأثیر زیبایی از رنگ را که تنها یک لحظه در نوری نشان می داد که بیدرنگ فرومی مرد و دیگر تکرار

نمی شد ثابت کنم، یا از او بخواهم که مصراعی را صد بار باز بخواند. می فهمیدم که آن خواست قدیمی ام از اراده شاعر، و بازیگر، و هنرمند دکوراتور بزرگی که اثر را به صحنه آورده بود، سختگیرتر است و آن افسون گذرا گسترانیده روی یک مصرع، آن حرکات ناپایدار پیایی دگرگون شونده، آن تابلوهای پی در پی، حاصل گریزان و هدف گذرا و شاهکار رونده ای است که هنر نمایش می جوید و توجه بیننده بیش از حد دلبسته که می خواهد آن را درجا ثابت کند با همین کار نابودش می کند. حتی در بند آن نبودم که روز دیگری دوباره به تماشای لابرما بروم؛ از او کامیاب شده بودم؛ تنها وقتی آنچه را که می پرستیدم (خواه ژیلبرت و خواه لابرما را) بیش از آن می پرستیدم که مایه دلسردی ام شود، پیشایش از احساسی که باید فردا از او می داشتم لذتی را می خواستم که احساس دیروزینم به من نداده بود. بی آن که بکوشم به کنه لذتی پی ببرم که به من دست داده بود و شاید می توانستم آن را به کار بارآورتری بگمارم، پیش خود مانند برخی از همشاگردی هایم در دیرستان می گفتم «به نظر من که واقعاً لابرما مقام اول را دارد»، در حالی که به گونه گنگی حس می کردم شاید این برگزینش و این عنوان «مقام اول» ی که به او می دادم بیانگر خیلی دقیق نبوغ لابرما نباشد، هر چند که مایه آرامشم می شد.

در لحظه ای که نمایش دوم آغاز می شد نگاهی به سوی مادام دوگرمانت انداختم. پرنسس، با حرکت برانگیزنده خط دلنشینی که ذهنم آن را در خلاء دنبال می کرد، سرش را به سوی ته جایگاهش برگرداند؛ مهمانان همه سرپا و آنان نیز به طرف در برگشته بودند، و در میان صف دوگانه شان دوشس دوگرمانت، با اطمینان پیروزمندانه و شکوه الهه وار، اقامتش ناشناسی که از آنجا می آمد که با گیجی ساختگی و خنده آمیز پوزش می خواست از این که بسیار دیر آمده بود و همه را در میانه نمایش از جا بلند می کرد، پوشیده در موسلین سفید پدیدار شد. راست به سوی دخترعمویش رفت، کرنش غرایبی برای جوان موبوری کرد که در ردیف جلو نشسته بود، سر به سوی غولهای دریایی و مقدس شناور در ته دهلیز برگردانید، به آن نیمه خدایان باشگاه سوارکاران - که در آن لحظه، و از همه بیشتر آقای دو پالانسی، مردانی بودند که از هر کسی بیشتر دلم می خواست به جایشان باشم -

سلامی خودمانی کرد که سلام دوستی قدیمی و اشاره‌ای به هرروزگی روابطش با آنان از پانزده سال پیش بود. رمز نگاه خندانی را که به دوستانش می‌انداخت، بی‌آن که به کشف مفهومش برسم، در درخشش آبی‌گونی حس می‌کردم که چشمانش را می‌افروخت آنگاه که دستش را در دست این یا آن دوستش رها می‌کرد، نگاهی که اگر می‌توانستم منشورش را تجزیه و تبلورش را تحلیل کنم شاید به جوهره زندگی ناشناسی که در آن هنگام در آن پدیدار می‌شد پی می‌بردم. دوک دوگرمانت در پی همسرش می‌آمد، بازتابهای بازیگوشانه عینک تک‌چشمی، خنده دندانها، سفیدی میخک یقه یا پیش‌سینه آهاری چین‌چینش ابروان، لبان و کت فراکش را پس می‌زدند تا خود بدرخشند؛ با یک حرکت دست گشوده‌اش، که افراشته، بی‌آن که سر بجنباند، تا روی شانه بغ‌های دریایی فرودستش پایین آورد که برایش جا می‌گشودند، به آنان فرمان نشستن داد، و در برابر جوان موبور کرنش کرد. پنداری دوشس، که گفته می‌شد آنچه را که خود «زیاده‌روی» های دخترعمویش می‌نامید مسخره می‌کرد (نامی که از دیدگاه ذهنیت فرانسوی و کاملاً میانه‌رو او به آسانی می‌شد به شور و شاعرانگی آلمانی داد) حدس زده بود که او در آن شب یکی از آن لباس‌هایی را به تن می‌کند که خود آنها را «مبدل» می‌نامید، و با آنچه خود به تن کرده بود سرِ آن داشت که به او درس خوشبوشی دهد. به جای پره‌ای نرم و شگرفی که از بالای سر تا گردن پرنسس را می‌پوشاندند، به جای توری صدف و مرواریدش، روی گیسوان دوشس تنها کاکل ساده‌ای دیده می‌شد که بالای بینی خمیده و چشمان برآمده‌اش به کاکل پرنده‌ای می‌مانست. گردن و شانه‌هایش از موج برفی موسلین بیرون می‌زد که بادبزی از پر قوبر آن فرود می‌آمد، اما پیراهنش، که تنها آرایه بالاتنه آن رشته‌های بیشمار از دانه‌ها و منجوق‌های فلزی، یا برلیان، بود با دقتی یکسره انگلیسی تنش را در قالب می‌گرفت. ولی با همه تفاوتی که آن دو جامه داشت، پس از آن که پرنسس صندلی خود را به دخترعمویش داد، دیده شد که هر کدام رو به دیگری کردند و یکدیگر را ستودند.

شاید در فردای آن روز مادام دوگرمانت در بحث درباره آرایش پیچیده سر پرنسس لبخندی به لب می‌آورد، اما بیشک می‌گفت که با این همه پرنسس بسیار

زیبا شده بود و آرایشی دلنشین داشت؛ و پرنسس، که به سلیقه خودش، لباس پوشیدن دخترعمویش را اندکی سرد، خشک، اندکی «خیاطخانه‌ای» می‌یافت، در این سادگی و بی‌پیرایگی ظرافتی دل‌انگیز می‌دید. وانگهی میان آن دو، هماهنگی، و کشش همه‌شمول و از پیش استقرار یافته تربیتشان، هرگونه تضادی نه فقط در ظاهر که حتی در رفتارشان را هم خنثی می‌کرد. در پای خطوط نامرئی و مغناطیسی که برازندگی رفتار آن دو میانشان می‌کشید، صفای طبیعی پرنسس رنگ می‌باخت، در حالی که سادگی و خشکی دوشس به سوی آن خط‌ها جلب می‌شد و خمیش می‌یافت و نرمی و جاذبه می‌شد. به همان گونه که در نمایش روی صحنه، برای درک شعر شخصی نهفته در بازی لابرها همین بس بود که نقشی را که او بازی می‌کرد، و تنها او می‌توانست آن‌چنان بازی کند، به هر بازیگر دیگری بدهی، بیننده‌ای هم که سر به سوی بالکن می‌افراشت، می‌توانست در دو لژ آنجا ببیند که «آرایش»ی که بارونس دو موریانوال آن را یادآور پرنسس دو گرمات می‌پنداشت به او فقط ظاهری غیرعادی، پرمدها و بی‌ادبانه می‌داد، و کوشش پرهزینه و بردبارانه مادام دو کامبرمر برای تقلید از آرایش و برازندگی دوشس دو گرمات تنها این نتیجه را داشت که او را به دانش‌آموزی شبانه‌روزی و شهرستانی، خشک و شق و رق، انگار به سیم آهنی کشیده همانند کند که دسته پر نعش‌کشی راست از میان موهایش افراشته بود. شاید جای مادام دو کامبرمر در تالاری نبود که لژهایش (حتی لژهای بالاترین طبقه‌ها که از پایین به سبدهای بزرگ حمل‌گوشت پر از گل‌های انسانی می‌مانستند که با تسمه سرخ پرده‌های مخملی میانشان از رواق تالار آویخته باشند) تنها با برجسته‌ترین زنان سال چشم‌اندازی گذرا می‌ساختند که مرگ‌ها، رسوایی‌ها، بیماری‌ها و کدورت‌ها به زودی دگرگونش می‌کرد اما در آن لحظه توجه، گرما، سرگیجه، غبار، برازندگی و ملال آن را درجا ثابت کرده بود، در آن لحظه انگار ابدی و فاجعه‌آمیز انتظار نا آگاهانه و آرامش رخوت‌آلودی که، بعدها، به نظر می‌رسد پیش از انفجار بمبی یا نخستین اخگر یک آتش‌سوزی بزرگ برقرار بوده است.^{۳۱}

مادام دو کامبرمر به این دلیل آنجا بود که پرنسس دوپارم، عاری از اسنوبی

آن گونه که بیشتر شاهزادگان واقعی، اما در عوض، آکنده از غرور، و میل به نکوکاری که نزد او با علاقه‌اش به آنچه هنر می‌انگاشت برابری می‌کرد، اینجا و آنجا لژهایی را به زنانی چون مادام دوکامبرمر داده بود که از جامعه اشراف برجسته نبودند، اما برای کارهای خیریه با ایشان در رابطه بود. مادام دوکامبرمر چشم از دوشس و پرنسس دوگرمانت برنمی‌داشت، و این را به آسودگی می‌کرد چون از آنجا که رابطه نزدیکی با آن دو نداشت این گمان پیش نمی‌آمد که منتظر سلام و علیکی با آنان باشد. با این همه، هدفی که از ده سال پیش با بردباری خستگی‌ناپذیری دنبال می‌کرد این بود که به خانه آن دو بزرگ اشرافی راه یابد. حساب کرده بود که تا پنج سال دیگر بیشک به هدف خود می‌رسد. اما چون دچار بیماری‌ای بود که از هیچ‌کس نمی‌گذرد، و با شناختی که می‌پنداشت از پزشکی دارد رهایی خود از چنگ آن را محال می‌دانست، می‌ترسید آن اندازه زنده نماند. اما دستکم آن شب از این اندیشه خوش بود که همه آن زنانی که نمی‌شناخت مردی از جمله دوستان خود را در کنار او می‌دیدند: مارکی دو بوسرژان جوان، برادر مادام دژزانکور، که با هر دو جامعه به یک‌سان رفت‌وآمد داشت، و زنان دومی بس خوش می‌داشتند که حضور او در کنار خود را به رخ زنان اولی بکشند. مارکی پشت سر مادام دوکامبرمر روی یک صندلی کج گذاشته نشسته بود تا بتواند با دورین لژهای دیگر را ببیند. همه آدمهای آنجا را می‌شناخت، و برای سلام گفتن، با برازندگی دل‌انگیز سر زیبای افراشته و چهره ظریف موبورش، با خنده‌ای در چشمان آبی، و با حالتی آمیخته از احترام و بی‌اعتنایی، بالاته را تا نیمه می‌افراشت، و بدین‌گونه در مستطیل پلان موزی که در آن قرار داشت به دقت تصویری همانند باسمه‌هایی قدیمی را می‌نگاشت که خان بزرگ درباری پرتکبری را نشان می‌دهند. اغلب می‌پذیرفت که این‌گونه با مادام دوکامبرمر به تئاتر برود؛ در تالار و در سرسرا هنگام خروج، وفادارانه کنار او می‌ماند، در میان انبوه دوستان برجسته‌تری که آنجا داشت و از سخن گفتن با آنان می‌پرهیخت، چه نمی‌خواست مزاحمشان شود، انگار که با بدکسی همراه باشد. اگر در آن هنگام پرنسس دوگرمانت، زیبا و سبکیال چون دیانا، ماتو بی‌همانندی در پی‌اش

موج زنان از آنجا می‌گذشت و همه سرها و همه نگاهها (و نگاه مادام دوکامبرمر از همه بیشتر) به دنبالش برمی‌گشت، آقای دوبوسرژان سرگرم گفتگو با خانم کنار دستش می‌شد، به لبخند دوستانه و گیج‌کننده پرنسس به حالتی جبری و ناخواسته، آمیخته با ملاحظه مؤدبانه و سردی خیرخواهانه کسی پاسخ می‌داد که سلام و تعارفش در آن شرایط گذرا مایه آبروریزی باشد.

مادام دوکامبرمر اگر هم نمی‌دانست که جایگاه از آن پرنسس است باز می‌توانست بگوید که مهمان آن جایگاه مادام دوگرمانت است، و این به خاطر علاقه بیشتری بود که مادام به نمایش روی صحنه و داخل تالار نشان می‌داد تا میزبانش را خوش بیاید. اما همزمان با این نیروی گریز از مرکز، نیروی مخالفی ناشی از همین میل به دلجویی توجه دوشس را به سوی جامه خودش، کاکل خودش، گردنبندش، تنه‌بندش و نیز به سوی جامه پرنسس می‌کشانید، پرنسس که به نظر می‌آمد دخترعمو خود را رعیت، برده او می‌خواند و تنها برای آن به تئاتر آمده بود که او را ببیند، و آماده بود به هر جای دیگری به دنبالش برود اگر صاحب جایگاه هوس می‌کرد آنجا را ترک کند، و بقیه جمعیت تالار را تنها مجموعه‌ای از آدمهای غریبه‌ای می‌دید که کنجکاوی‌اش را می‌انگیختند، جمعیتی که بسیاری از دوستانش هم در میانش بودند و در هفته‌های دیگری به لژ آنان می‌رفت و آنگاه در حق آنان نیز همین وفاداری انحصاری، نسبیّت گرا و هفتگی را نشان می‌داد. مادام دوکامبرمر آن شب از دیدن دوشس در شگفت بود. می‌دانست که دوشس دیرزمانی در گرمانت می‌ماند و می‌پنداشت که هنوز آنجا باشد. اما شنیده بود که مادام دوگرمانت گاهی، برای دیدن نمایشی در پاریس که به نظرش جالب می‌آمد، بیدرنگ پس از نوشیدن چای بعدازظهر با شکاربانانش، می‌گفت یکی از کالسه‌هایش را آماده کنند و دم غروب به تاخت از جنگل شامگاهی می‌گذشت و سپس جاده را درمی‌نوردید و در کومبره سوار قطار می‌شد تا شب در پاریس باشد. مادام دوکامبرمر ستایشگرانه با خود می‌گفت: «شاید از گرمانت فقط برای این آمده که بازی لا برما را ببیند.» و به یاد می‌آورد که از زبان سوان، با آن لحن دوپهلویی که آقای دوشارلوس هم داشت، شنیده بود که: «دوشس یکی از

برجسته‌ترین آدمهای پاریس، از ظریف‌ترین و نمونه‌ترین نخبه‌هاست». منی که نام گرمانت، نام باویر و نام‌کننده را منشاء زندگی و اندیشه‌های دو دختر عمو می‌دانستم (اما نه دیگر منشاء چهره‌هایشان، چون آن دو را به چشم دیده بودم)، شنیدن داوری‌شان دربارهٔ فدر را بیشتر از داوری بزرگ‌ترین منتقد جهان دوست می‌داشتم. چه در داوری این یکی چیزی جز هوش نمی‌یافتم، هوشی برتر از آن خودم، اما از همان جنس. حال آن که نظر دوشس و پرنسس دوگرمانت را (که دربارهٔ سرشت این دو ذات شاعرانه سندی گرانها در اختیارم می‌گذاشت) به یاری نامهایشان مجسم می‌کردم، آن را دارای جاذبه‌ای بیرون از منطق می‌پنداشتم، و آنچه با عطش و حسرت یک تب‌زده می‌خواستم که عقیده‌شان دربارهٔ فدر برایم تداعی کند، افسون بعد از ظهرهای تابستانی بود که در طرفهای گرمانت قدم زده بودم.

مادام دوکامبرمر می‌کوشید ببیند دو دختر عمو چگونه جامه‌ای به تن کرده‌اند. اما من، شک نداشتم که آن جامه‌ها خاص آن دو بود، نه فقط به این معنی که در گذشته‌ها پیرهن با یقهٔ سرخ افراشته یا یقهٔ برگشتهٔ آبی در انحصار خاندان گرمانت و کنده بود، بلکه بیشتر به همان معنی پُر برای پرنده، که نه تنها آرایهٔ زیبایی‌اش، که بخشی از تن او نیز هست. جامهٔ آن دوزن به نظرم نوعی جسمیت یافتن برف‌گونه یا رنگارنگ زندگی درونی‌شان می‌آمد، و همانند حرکات پرنسس که دیده بودم و شک نداشتم که بیانگر اندیشه‌ای پنهانی است، پرهایی که از پیشانی او پایین می‌آمد و تنه‌بند خیره‌کننده و منجوق‌دوختهٔ دختر عمویش پنداری دربردارندهٔ مفهومی خاص بود، و برای هر کدام از آن دو مشخصهٔ ویژه و یگانه‌ای که دلم می‌خواست به معنایش پی ببرم: مرغ بهشتی در چشمم به همان اندازه از یکی‌شان جدانشدنی بود که طاووس از ژونون^{۳۲}؛ باورم نمی‌شد که هیچ زنی بتواند پیرهن منجوق‌دوز آن دیگری را غاصبانه به تن کند به همان‌گونه که غصب سپر اخگرافکن و شرابه‌دار میترو^{۳۳} را هم نمی‌توانست. و هنگامی که نگاهم را، بس بیشتر از سقف تالار که تمثیل‌های بیجانی بر آن نقاشی شده بود، به سوی آن جایگاه برمی‌گرداندم چنان بود که گفתי بر اثر شکافی معجزه‌آسا در ابرهای همیشگی، انجمن خدایان را زیر پرده‌ای سرخ، در روشنایی رخشان، میان دو ستون آسمان در

حال تماشای نمایش آدمیان می بینم. از تماشای این ظهور خدایگانه گذرا دستخوش تکانی می شدم که حس این که به چشم آن ملکوتیان نمی آمدم تا اندازه ای تسکینش می داد؛ البته دوشس یک بار با شوهرش مرا دیده بود، اما بیشک به یاد نمی آورد، و باکیم نبود از این که، به خاطر جایش در جایگاه، همه توده مرجانی بی نام و مرکب جمعیت پایین تالار را زیر نظر داشته باشد، چه خوشبختانه وجود خودم را در آن توده گمشده می دانستم، اما، در لحظه ای که به موجب قانون شکست نور، شکل گنگ من تک یاخته عاری از وجود و هویت بیگمان در مسیر نگاه آرام دو چشم آبی اش قرار گرفت دیدم که روشنایی تایید دوشس، که الهه بود و زن شد و به چشم من هزار بار زیباتر، دست پوشیده در دستکش سفیدش را که روی لبه لژ آرمیده بود به سوی من بلند کرد، دوستانه تکان داد، و حس کردم که نگاهم با فروزش ناخواسته و آتشین چشمان پرنسس درهم آمیخت که آنها را ندانسته، تنها با حرکتی برای دیدن کسی که دختر عمویش به او سلام می گفت، وارد کارزار کرد، و دوشس که مرا شناخته بود، رگبار آذرخی و آسمانی لبخندش را بر من فروبارید.

دیگر هر بامداد، بس پیش از ساعتی که دوشس بیرون می رفت، از بیراهه درازی خود را به کنج خیابانی می رساندم که او به عادت از آنجا می گذشت و آنجا می ایستادم، و هنگامی که گمان می کردم وقت آمدنش فرا برسد، به حالتی بی اعتنا و نگاه کنان به طرف دیگر، به راه می افتادم، و چون به او می رسیدم نگاهم را به سویی برمی گرداندم اما به گونه ای که گفتم هیچ انتظار دیدنش را نداشتم. حتی در روزهای اول، برای اطمینان از این که او را می بینم، جلو خانه مان منتظرش می ماندم. و هر بار که در بزرگ باز می شد (و بسیاری کسان پیاپی از آن بیرون می آمدند که هیچکدام آنی نبودند که انتظارش را می کشیدم)، حرکتش در لرزشی در دل من تداوم می یافت که بس طول می کشید تا فرو بنشیند. زیرا هرگز هیچ شیفته هنرپیشه بزرگی که هنوز با او آشنا نشده است، و می رود و به انتظار او در برابر خروجی تئاتر می ایستد، هیچ انبوه جمعیت مهارگسیخته یا پرستشگری که برای هو

کردن یا هورا کشیدن بر سر راه یک محکوم به مرگ یا بزرگ مردی گرد آمده است و هر بار که صدایی از درون زندان یا کاخ می آید می پندارد که زمان آمدنش فرا می رسد به اندازه من هیجان زده نبوده است، من در انتظار آن بزرگ باتوکه، در جامه ساده اش، به لطف راه رفتنی (بس متفاوت با رفتارش هنگامی که به تالار یا جایگاهی پا می گذاشت)، می توانست قدم زدن صبحگاهی خود را به چشم شعری سرشار از برازندگی و فاخرترین آرایه، شگرف ترین گل هوای خوش و آفتابی کند - و برای من، در همه جهان تنها او بود که صبحها قدم می زد. اما پس از سه روز، برای آن که دربان بو نبرد، از خانه بسیار دور می شدم و در جایی بر سر راه همیشگی دوشس می ایستادم. پیش از آن شب تئاتر، اغلب هنگامی که هوا خوب بود این گونه پیش از ناهار قدمی می زدم؛ اگر باران آمده بود، همین که هوا صاف می شد از خانه بیرون می رفتم، و ناگهان، در پیاده رو خیس، که در روشنایی لاکی و طلایی شده بود، در درخشش چهارراهی غرق غبار مهی که آفتاب آن را چرمین و بور می کرد، دختر دانش آموزی را با آموزگارش، یا دختر شیرفروشی را با آستین های سفید می دیدم که می آمد، و از رفتن می ایستادم، با دستی روی قلبم که بیدرنگ به سوی زندگی غریبه ای پر می کشید؛ می کوشیدم خیابان، ساعت، دری را که دخترک به آن پا گذاشته و دیگر بیرون نیامده بود به خاطر بسپارم - گاهی دنبالش می رفتم. خوشبختانه، گذرایی این تصویرهایی که نوازش می کردم و با خود عهد می بستم که بکوشم دوباره ببینم، نمی گذاشت که در حافظه ام پا بگیرند. با این همه، دیگر کم تر غصه می خوردم از این که بیمار بودم، و هنوز همت آغاز به کار را نیافته و دست به کار نوشتن کتابی نشده بودم، زمین به نظرم جایی خوش تر و زندگی کردن کاری خوشایند تر می آمد از زمانی که می دیدم خیابانهای پاریس، چون خیابانهای بلیک، پُرگل از زیبایی های ناشناسی است که اغلب کوشیده بودم شکفتنشان را در بیشه های مزگلز ببینم، و هر کدامشان تمنای لذت ناکی را می انگیخت که پنداری تنها خود او بر آوردنش را می توانست.

در بازگشت از اُپرا، بر تصویرهایی که از چند روز پیش امیدوار بودم فردا بازایابم تصویر بلندبالا، با گیسوان نرم بور بالای سر آراسته مادام دوگرمانت را هم

افزودم، با مهری که وعده‌اش را با لبخندی از جایگاه دخترعمویش به سویم فرستاده بود. بر آن بودم که راهی را که، به گفته فرانسواز، دوشس می‌پمود دنبال کنم و در همین حال بکوشم برای بازیافتن دو دختری که پریروز دیده بودم درهای یک کلاس درس و یک کلاس تعلیمات دینی را ندیده نگذارم. اما، در انتظار فردا، گهگاه لبخند اخگری مادام دوگرمانت و حس شیرینی که از آن به دلم نشسته بود، دوباره سر برمی‌آورد. و بی‌آن که چندان بدانم چه می‌کنم، می‌کوشیدم (چون زنی که چگونگی جلوه دگمه‌هایی جواهری را که به او هدیه شده است روی پیرهنی بررسی می‌کند) آن لبخند و آن حس را در کنار اندیشه‌های عاشقانه‌ای جا بدهم که از دیرباز در سر داشتم و سردی آلبرتین، رفتن ناگهانی ژیزل، و پیش‌تر، جدایی خودخواسته و بیش از اندازه طولانی‌ام از ژیلبرت، آنها را رها گذاشته بود (مثلاً این اندیشه که زنی دوستم بدارد و با او زندگی مشترکی داشته باشم)؛ سپس تصویر این یا آن یک از دو دختر را با این اندیشه‌ها می‌آمیختم و در همان هنگام می‌کوشیدم خاطره دوشس را با آنها سازگار کنم. در کنار این اندیشه‌ها، خاطره مادام دوگرمانت در اُپرا چیزی نبود، ستاره کوچکی بود در کنار دُم عظیم ستاره دنباله‌دار فروزانی؛ وانگهی، این اندیشه‌ها را بسیار پیشتر از آشنایی با مادام دوگرمانت به خوبی می‌شناختم؛ در حالی که، برعکس، خاطره‌ای که از او داشتم ناقص بود؛ گاه از ذهنم می‌گریخت؛ در همین چند ساعتی که تصویر او، از حالت سیالی که تصویر همه زنان زیبای دیگر در درون من داشت، اندک‌اندک به صورت تداعی قطعی و یگانه اندیشه‌های عاشقانه‌ای درآمد که بس قدیمی‌تر از آن خاطره بودند (و از هر تصویر زنانه دیگری مستثنی بود)؛ در همین چند ساعتی که آن را بهتر از همه به یاد می‌آوردم باید در پی آن برمی‌آمدم که بدانم آن خاطره دقیقاً چه بود؛ اما در آن زمان از اهمیتی که برایم می‌یافت بی‌خبر بودم؛ برایم فقط شیرین بود چون نخستین قرار دیداری که با مادام دوگرمانت در درون خودم گذاشته باشم؛ نخستین طرحی بود که از مادام دوگرمانت داشتم، تنها طرح حقیقی، تنها طرح از روی زنده کشیده، تنها طرحی که به راستی خود مادام دوگرمانت بود؛ اما در چند ساعتی که از بخت خوش آن خاطره را با خود داشتم بی‌آن که بدانم چگونه به آن بپردازم، هر چه بود

خاطره‌ای بس جذاب بود، زیرا همه اندیشه‌های عاشقانه‌ام بی‌شتاب، بی‌خستگی، بی‌هیچ ضرورت و هیچ بیتابی، در آن زمان هنوز آزادانه، پیوسته به سوی او کشیده می‌شدند؛ سپس، رفته‌رفته که این اندیشه‌ها هر چه قطعی‌تر آن خاطره را ثابت کردند، خاطره از آنها نیروی بیشتری گرفت، اما خودش گنگ‌تر شد؛ چیزی نگذشت که دیگر نمی‌توانستم بازش بیابم؛ و در خیالبافی‌هایم بدون شک آن را یکسره دگرگون می‌کردم، چون هر بار که مادام دوگرمانت را می‌دیدم میان آنچه مجسم کرده بودم و آنچه به چشمم می‌آمد فاصله‌ای می‌دیدم که هر بار هم متفاوت بود. دیگر هر روز، البته، در لحظه‌ای که مادام دوگرمانت در آن سر خیابان پدیدار می‌شد، هنوز قامت افراشته و چهره‌اش را، با نگاه چشمان روشن و گیسوان نرم و سبک، یعنی همه آنچه را که به خاطرشان آنجا ایستاده بودم می‌دیدم؛ اما چند ثانیه بعد (هنگامی که پس از برگرداندن نگاهم به سوی دیگری برای این‌که وانمود کنم منتظر دیداری که برایش به آنجا رفته بودم نیستم) در لحظه رسیدن به او در خیابان روبه او می‌کردم، آنچه آنگاه می‌دیدم لکه‌های سرخی (نمی‌دانم ناشی از اثر هوای آزاد یا حساسیت پوست) روی چهره عبوسی بود که، با حرکتی خشک و بس دور از خوشرویی آن شب نمایش فدر، به سلامی پاسخ می‌داد که من هرروزه با حالت شگفت‌زده‌ای که ظاهراً او را خوش نمی‌آمد به او می‌گفتم. اما، پس از چند روزی که خاطره دو دختر برای استیلا بر اندیشه‌های عاشقانه‌ام با خاطره مادام دوگرمانت مبارزه کرد، سرانجام این خاطره بود که، انگار به نیروی خودش، اغلب در ذهنم زنده می‌شد در حالی که آن دو رقیبش حذف می‌شدند؛ همین خاطره بود که من سرانجام همه اندیشه‌های عاشقانه‌ام را، در نهایت هنوز داوطلبانه و پنداری با انتخاب خودم و برای خوشی دلم، به آن منتقل کردم. دیگر به دخترکانی که به کلاس تعلیمات دینی می‌رفتند، و نیز به دختر شیرفروش، فکر نکردم؛ هر چند که دیگر امید نداشتم در خیابان آنچه را که به جستجویش رفته بودم بیابم، نه محبتی را که لبخندی در تئاتر وعده‌اش را داده بود، نه قامت افراشته و چهره روشن و گیسوان بوری را که تنها از دور چنین می‌نمودند. دیگر حتی نمی‌توانستم بگویم مادام دوگرمانت چگونه است و او را به چه باز می‌شناسم، زیرا روز به روز، در مجموعه

وجودش، چهره همان‌سان دگرگون می‌شد که پیرهن یا کلاهش. چرا در یکی از روزها، با دیدن زنی که از روبه‌رو می‌آمد و بارانی بنفش، چهره نرم و صاف با خطوطی متقارن پیرامون دو چشم آبی داشت که خط بینی انگار در آن محو شده بود، شاد و هیجان‌زده درمی‌یافتم که بدون دیدن مادام دوگرمانت به خانه برنمی‌گردم؟ چرا همان بی‌تابی روز پیش را حس می‌کردم، همان بی‌اعتنایی را نشان می‌دادم، به همان حالت سربه‌هوا و برمی‌گرداندم هنگامی که در خیابان فرعی، زیر کلاهی بی‌لبه و سرمه‌ای، نیمرخ بینی‌ای همانند نوک یک پرنده را در کنار گونه سُرخ می‌دیدم که خط دراز چشم نافذی چون چشم خدایی مصری آن را درمی‌نوردید؟ حتی یک بار آنچه دیدم نه تنها زنی با نوک پرنده، که خود پرنده بود: پیرهن و حتی کلاه مادام دوگرمانت از خز بود، و چون هیچ پارچه‌ای از زیر آن به چشم نمی‌آمد، چنین می‌نمود که پوستِ پشمین خود او باشد، همچون برخی کرکس‌ها که پُر پُریشت، یکرنگ، نرم و درنده‌وارشان به پوست خز می‌ماند. در میان این پره‌ای طبیعی، سر کوچک و نوک پرنده‌وارش به چشم می‌زد و چشمان برجسته‌اش نافذ و آبی بود.

روز دیگری، چندین ساعت می‌شد که خیابان را از هر سو درنوردیده و مادام دوگرمانت را ندیده بودم که ناگهان، از ته یک شیرفروشی پنهان میان دو خانه در آن محله اشرافی و توده‌نشین، چهره گنگ و تازه زنی برازنده به چشم می‌آمد که فروشنده پنیری را به او نشان می‌داد، و پیش از آن که فرصت کرده باشم او را بازیشناسم نگاه دوشش، چون تندری که زودتر از بقیه تصویر به من رسیده باشد، می‌آمد و به من می‌خورد؛ بار دیگر، که او را ندیده بودم و صدای ضربه‌های نیمروز را می‌شنیدم، می‌فهمیدم که دیگر انتظار سودی ندارد، غمگین راه خانه پیش می‌گرفتم؛ و اندیشناک و دلسرد، کالسکه‌ای را که دور می‌شد نگاه می‌کردم بی‌آن که ببینم، و یکباره درمی‌یافتم که سر تکان دادن خانمی که در پنجره‌اش دیده می‌شود برای من است، و آن خانم، که خطوط وارفته و رنگ‌پریده یا برعکس کشیده و سرخ چهره‌اش، زیر کلاهی گرد و کاکلی بلند افراشته، سیمای زنی ناشناس را رقم می‌زند که گمان می‌کنم نمی‌شناسم، مادام دوگرمانت است که گذاشته‌ام به من سلام کند

بی آن که پاسخش دهم. و گاهی او را، هنگام بازگشت به خانه، در کنج اتاقک دربان، در حالی می دیدم که دربان نفرت انگیزی که از نگاههای تند بازپرسانه اش منزجر بودم به او چالوسانه سلام می کرد و شاید «گزارش» هم می داد. چه همه کارکنان خانه گرمانت، پنهان در پس پرده های اتاقها، لرزه به تن گفتگویی را می پدیدند که نمی شنیدند و در پی آن دوشس بدون شک این یا آن خدمتکاری را که دربان لو داده بود از گردش محروم می کرد.

به خاطر همه تصویرهای پی در پی و گونه گونی که از چهره مادام دوگرمانت می دیدم، چهره هایی که گستره ای نسبی و متنوع، گاه محدود و گاه پهناور را در مجموع جامه ها و آرایه هایش دربر می گرفت، عشقم به او به این یا آن یک از بخش های دگرگون شونده پوست و جامه وابسته نبود که، به فراخور هر روزی، جای دیگران را می گرفتند و او می توانست آنها را تقریباً بطور کامل تغییر دهد یا نو کند بی آن که هیجان زدگی من کم یا بیش شود. زیرا از ورای آن بخش ها، از ورای یقه تازه و گونه ای که به نظرم ناشناس می آمد، باز حس می کردم که آن زن همان مادام دوگرمانت است. آنی که من دوست می داشتم، زنی نادیدنی بود که آن همه را به حرکت درمی آورد، زنی که از نامهربانی اش اندوهگین می شدم، زنی که نزدیک شدنش حالی به حالی ام می کرد و دلم می خواست بر زندگی اش چنگ زنم و دوستانش را بتارنم. اگر هم پر آبی روی سر می افراشت یا رنگ چهره اش آتشگون می شد، اهمیت کارهایش برای من همانی بود که بود.

اگر حتی خودم هم نمی فهمیدم که مادام دوگرمانت از هر روز دیدنم بر سر راهش ناخرسند است این را غیرمستقیم از چهره پر از سردی، اکراه و ترحمی می فهمیدم که فرانسواز هنگام کمک به آماده کردنم برای این گردشهای بامدادی نشان می داد. همین که چیزهایم را از او می خواستم حس می کردم که در خطوط درهم کشیده و فشرده صورتش باد مخالفی می توفد. دیگر حتی نمی کوشیدم اعتماد فرانسواز را جلب کنم چون حس می کردم که موفق نخواهم شد. می توانست هر چیز ناخوشایندی را که ممکن بود بر سر ما (من و پدر و مادرم) بیاید درجا دریابد، و من هیچگاه نتوانستم به ماهیت این توانایی اش پی ببرم. شاید هیچ فراطبیعی نبود و

می شد آن را به وسیله دانسته‌هایی که ویژه خود او بود توجیه کرد؛ به همین گونه است که برخی مردمان بومی بعضی خبرها را چندین روز پیش از آن که پُست به آگاهی مستعمره‌نشین‌های اروپایی رسانده باشد درمی‌یابند، خبرهایی که در واقع نه از راه تله پاتی بلکه تپه به تپه به وسیله آتش به آنها رسیده است. به همین سان در مورد خاص قدم‌زدنهای من، شاید خدمتکاران مادام دوگرمانت از دهان او شنیده بودند که خسته است از این که مرا هر روز در سر راه خود می‌بیند و این گفته را به گوش فرانسواز رسانده بودند. درست است که پدر و مادرم می‌توانستند کس دیگری جز فرانسواز را به خدمت من بگمارند، اما وضع من بهتر نمی‌شد. فرانسواز، به تعبیری، کم‌تر از بقیه خدمتکار بود. شیوه حس‌کردنش، خوبی و نازکدلی‌اش، خشکی و تکبرش، ظرافت و یکدندگی‌اش، پوست سفید و دستان سرخش، او را خانمی روستایی می‌نمودند که پدر و مادرش «برای خود کسی بودند»، اما به فقر افتاده و ناگزیر شده بودند او را به خدمت بگذارند. حضورش در خانه ما حال و هوای روستا و زندگی اجتماعی یک قلعه روستایی در پنجاه سال پیش را در نوعی سفر بالعکس، یعنی که ییلاق به سوی مسافر بیاید، به خانه ما می‌آورد. به همان گونه که ویرین یک موزه شهرستانی را چیزهای شگرفی می‌آراید که زنان روستایی برخی نواحی هنوز می‌دوزند و می‌بافند، آپارتمان پاریسی ما آذین گفته‌های فرانسواز را داشت که از حتی سنتی و محلی، پیرو قواعدی بسیار قدیمی، برمی‌آمدند. و او بلد بود در آن گفته‌ها، چنان که با نخ‌هایی رنگی، درختان گیلان و پرندگان کودکی‌اش، و تختی را که مادرش در آن مرده بود و او هنوز می‌دیدش، تصویر کند. اما با این همه، همین که در پاریس به خدمت ما درآمد همه نظام فکری و برداشتهای خدمتکاران طبقه‌های دیگر را از آن خود کرد - که البته هرکس دیگری هم به جای او بود چنین می‌کرد -، و به جبران احترامی که ناگزیر باید به ما نشان می‌داد ناسزاهایی را که زن آشپز طبقه پنجم به خانمش می‌گفت برای ما بازگو می‌کرد، با چنان رضایت خدمتکارانه‌ای که، برای نخستین بار در زندگی‌مان، نوعی همبستگی با مستأجر نفرت‌انگیز طبقه پنجم حس می‌کردیم و پیش خود می‌گفتیم که شاید، در واقع، ما هم اربابیم. این دگرگونی

روحیه فرانسواز شاید ناگزیر بود. برخی زندگی‌ها چنان غیرعادی اند که ناچار برخی عیب‌ها پدید می‌آورند، چنان که زندگی شاه در ورسای، در میان درباریان، که چون زندگی فرعون و دوج شگرف بود و از آن شگرف‌تر زندگی درباریان. زندگی خدمتکاران بیگمان از این هم شگرف‌تر و وحشتناک‌تر است و تنها عادت است که نمی‌گذارد آن را ببینیم. اما من، اگر فرانسواز را جواب می‌کردم، باز محکوم به این بودم که همان خدمتکار را با کوچک‌ترین جزئیاتش، داشته باشم. چون بعدها چندین خدمتکار دیگر به کار گرفتم؛ و اینان، که پیشاپیش عیب‌های کلی همه خدمتکاران را داشتند، باز در خانه من دستخوش تغییری سریع می‌شدند. به همان گونه که قوانین حمله قوانین پاسخ را مشخص می‌کند، همه این خدمتکاران برای حفاظت از خود در برابر ناهمواری‌های خلق و خوی من، ناهمواری‌هایی درست در نقطه مقابل و مکمل آن در خلق و خوی خود پدید می‌آوردند؛ و از سوی دیگر، با استفاده از خلل‌های من، در این خلل‌ها پیشروی می‌کردند. من نه اینها را می‌شناختم، و نه آن پیش‌آمدگی‌هایی را که خلاء پدیدشان می‌آورد، نمی‌شناختم درست به این دلیل که خلل بودند. اما با دیدن این که خدمتکارانم رفته‌رفته خراب می‌شدند، به آنها پی بردم. از عیب‌هایی که همه ناگزیر در خانه‌ام دچارشان می‌شدند فهمیدم خودم چه عیب‌های طبیعی ناگزیری دارم، خلق و خوی آنان نوعی نگاتیف خلق و خوی خودم را نشانم داد. در گذشته‌ها، با مادرم، خانم سازا را بسیار مسخره می‌کردیم که در بحث درباره خدمتکاران می‌گفت: «این نژاد، این تیره از آدمها». اما باید اعتراف کنم دلیل این که دلم نمی‌خواست خدمتکار دیگری را به جای فرانسواز بگمارم این بود که هر خدمتکار دیگری هم، به همان اندازه و ناگزیر، از نژاد کلی خدمتکاران و تیره ویژه خدمتکاران من می‌بود.

و اما فرانسواز. هرگز در زندگی‌ام ذلتی حس نکردم که پیشاپیش، در چهره فرانسواز، تسلائی آماده برای آن ندیده باشم؛ و هنگامی که، خشمگین از ترحم او، می‌کوشیدم و انمود کنم که برعکس به موفقیتی دست یافته‌ام، دروغهایم بیهوده با سد ناباوری احترام‌آمیز اما آشکار او، و نیز آگاهی‌اش بر این که خود خطاناپذیر است، برخورد می‌کرد و درهم می‌شکست. چه او حقیقت را می‌دانست؛ آن را

به زبان نمی آورد و تنها حرکت کوچکی به لبانش می داد انگار که دهانش هنوز پُر و در حال پایین دادن لقمه بزرگی باشد. حقیقت را به زبان نمی آورد، یا دستکم من تا مدت‌ها چنین می پنداشتم، چه در آن زمان هنوز تصور می کردم که آدم حقیقت را با کلمات به دیگران می فهماند. حتی، کلماتی که به من گفته می شد مفهوم تغییرناپذیر خود را چنان به خوبی در ذهن حساسم می نشانید که همان قدر نمی توانستم باور کنم کسی که می گوید دوستم دارد دوستم نداشته باشد، که خود فرانسواز شک نمی کرد که، بنا بر آنچه در روزنامه‌ای خوانده بود، یک کشیش یا یک آقای معمولی بتواند در جواب تقاضایی که با پُست برایش فرستاده می شد بطور رایگان نسخه‌ای قطعی برای درمان همه دردها یا دستوری برای صد برابر کردن درآمدمان برایمان بفرستد. (در مقابل، اگر پزشکمان ساده‌ترین پماد برای درمان زکام را به او تجویز می کرد، هم او که در برابر سخت‌ترین دردها خم به ابرو نمی آورد، آه و ناله‌اش از بوی دارویی که به بینی‌اش خورده بود بلند می شد و می گفت که آن دارو «دماغش را آتش می زند» و از این زندگی جانش به لبش رسیده است.) اما فرانسواز اول از همه به من آموخت که حقیقت برای عیان شدن نیازی به بیان ندارد، (درسی که تنها سالها بعد و هنگامی درک کردم که دوباره، و به گونه‌ای دردناک‌تر، کسی آن را به من آموخت که برایم بسیار عزیزتر بود، آن چنان که در آخرین جلدهای این اثر خواهیم دید)، آموخت که شاید بتوانیم حقیقت را با یقین بیشتر، بی آن که منتظر کلمات بمانیم و حتی بی هیچ اعتنایی به آنها، در هزار نشانه بیرونی، حتی در برخی پدیده‌های نامرئی شبیه آنهایی بیابیم که در دنیای خصلت‌های انسانی شبیه دگرگونی‌های جوی در دنیای فیزیکی اند. شاید خودم هم می توانستم این را بفهمم، زیرا در آن زمان برای خودم اغلب پیش می آمد که چیزهایی عاری از حقیقت به زبان آورم، در حالی که بدن و حرکاتم با بسیاری نشانه‌های ناخواسته حقیقت را بیان می کردند (نشانه‌هایی که فرانسواز آنها را بسیار خوب درمی یافت)؛ شاید خودم هم می توانستم بفهمم، اما برای این کار اول باید می دانستم که در آن زمان گاهی دروغگو و فریبکار بودم. اما دروغ و فریب نزد من، همچنان که نزد همه آدمها، به گونه‌ای چنان‌آنی و محتمل از یک نفع خاص (آن هم از جنبه تدافعی)

فرمان می‌برد که ذهنم، که بر یک آرمان پاک و زیبا متمرکز بود، می‌گذاشت روحیه‌ام آن کارهای فوری و ردیلانه را زیرزیرکی به انجام برساند و رو بر نمی‌گرداند تا آنها را ببیند.

هنگامی که فرانسواز، شبها، با من مهربان بود، و از من اجازه می‌خواست که در اتاقم بنشینم، به نظرم می‌آمد که چهره‌اش شفاف شده است و می‌توانم خوبی و صداقت را در آن ببینم. اما ژوپین، که بدخواهی‌هایی داشت که بعدها شناختم، چندی پس از آن برایم فاش کرد که فرانسواز می‌گفت طنابی که مرا با آن دار بزنند، و که من تا توانسته بودم به او بدی کرده بودم. این گفته‌های ژوپین بیدرنگ «نمونه» ای را، به رنگی ناشناخته، از روابطم با فرانسواز به من ارائه داد که با آنی که اغلب خوش داشتم چشمانم را بر آن بیارمانم و در آن فرانسواز، بدون کوچک‌ترین دودلی مرا می‌پرستید و از هر فرصتی برای ستودنم بهره می‌گرفت آن‌چنان متفاوت بود که فهمیدم این فقط دنیای فیزیکی نیست که از هر زاویه‌ای که نگاهش کنی دیگرگون دیده می‌شود؛ بلکه شاید هر واقعیتهایی به همین اندازه تفاوت دارد با آنچه به گمان خود مستقیماً می‌بینیم و آن را [در واقع] به یاری اندیشه‌هایی می‌سازیم که به چشم نمی‌آیند اما مؤثرند، همچنان که درختان، خورشید و آسمانی که ما می‌بینیم به همین گونه به چشم موجوداتی نمی‌آید که چشمانشان ساختمان دیگری داشته باشد، یا برای دیدن اندامهایی غیر از چشم داشته باشند که درختان، خورشید و آسمان را با مرادف‌هایی غیربصری بنمایاند.^{۳۴} هر چه بود، این دیدگاهی که ژوپین یک بار ناگهان به روی جهان واقعی گشود، مرا بسیار ترساند. تازه، این درباره فرانسواز بود که برایم هیچ اهمیتی نداشت. آیا همه مناسبات اجتماعی چنین بودند؟ و به چه مایه سرگشتگی می‌انجامید اگر روزی عشق هم چنین می‌شد؟ این راز را آینده روشن می‌کرد. در آن زمان فقط فرانسواز مطرح بود. آیا از ته دل به آنچه به ژوپین گفته بود اعتقاد داشت؟ شاید انگیزه‌اش تنها این بود که ژوپین را با من بد کند، یا شاید برای این که دختر او را به جای فرانسواز نگماریم؟ هر چه بود این را فهمیدم که محال بتوان به گونه‌ای مستقیم و مطمئن دریافت که آیا فرانسواز مرا دوست دارد یا از من متنفر است. بدین گونه نخستین بار

او این اندیشه را در من انگیخت که یک فرد، آن چنان که من خیال می کردم، ذاتی روشن و بی حرکت نیست که با همه خوبی ها، عیب ها، نقشه ها، نیت هایش درباره ما (همانند باغچه ای با همه گلها و گیاهانش که از پس نرده ای تماشا کنیم) در برابرمان ایستاده باشد، بلکه سایه ای است که هرگز در آن رخنه نمی توان کرد و درباره اش چیزی به نام شناخت مستقیم وجود ندارد، و ما به یاری گفتار و حتی کردارش درباره او برای خود مجموعه ای از باور می سازیم، در حالی که این و آن چیزی جز دانسته هایی ناپسندیده، و اغلب متناقض، به ما نمی دهند، سایه ای که می توان مجسم کرد که در آن، با یک اندازه احتمال، گاه عشق و گاه نفرت می درخشد.

مادام دوگرمانت را به راستی دوست می داشتم. بزرگ ترین خوشبختی که می توانستم از خدا بخواهم این بود که همه بلاهای عالم را بر او فروبارد و او درمانده، ذلیل، محروم از همه امتیازهایی که از من دورش می کردند، بی هیچ خان ومانی و بی هیچ آدمی که او را لایق سلام گفتن بداند، بیاید و به من پناه بیاورد. در خیال می دیدم که چنین می کند. و حتی در شبهایی که برخی دگرگوینها در شرایط جوی یا در حال خودم طوماری فراموش شده را به ذهنم می آورد که برداشتهایی از گذشته ها در آن نگاشته شده بود، به جای بهره گرفتن از نیروهای نوآوری که تازه تازه در من زاده می شد، به جای استفاده از آنها برای کشف مفهوم اندیشه هایی در درونم که معمولاً گریزان بودند، به جای آن که سرانجام کار را آغاز کنم، به صدای بلند و در حالی که افکارم را با جنب و جوش و به گونه ای بیرون از خودم به زبان می آوردم که چیزی جز خطابه ای و سر و دست تکان دادنی بیهوده نبود، ژمانی صرفاً ماجراجویی، سترون و عاری از حقیقت سرهم می کردم که در آن دوشس، گرفتار فقر شده، می آمد و در پای منی که در پی سرنوشتی عکس سرنوشت او توانگر و قدرتمند شده بودم التماس می کرد. و پس از ساعتهای پیاپی که بدین گونه در تجسم ماجراهای گوناگون می گذراندم، و جمله هایی به زبان می آوردم که به دوشس هنگام پناه دادنش در خانه ام می گفتم، وضع همانی بود که بود؛ متأسفانه، در عالم واقعیت، درست همان زنی را برای دوست داشتن برگزیده بودم که شاید

بیشترین امتیازهای ممکن را داشت و به همین دلیل، هیچ امیدی نبود که بتوانم در چشم او هیچ امتیازی داشته باشم؛ چه به اندازه توانگرترین کسی که از اشراف هم نبود دارایی داشت؛ گذشته از زیبایی و جاذبه‌های شخصی‌اش که او را باب روز می‌کردند و از او، از جمله، نوعی ملکه می‌ساختند.

حس می‌کردم از این که هر روز صبح بر سر راهش سبز می‌شوم بدش می‌آید؛ اما حتی اگر این همت را داشتم که دوسه روزی به دیدنش بروم، شاید مادام دوگرمانت این خویشنداری‌ام را که برای خودم فداکاری بزرگی بود اصلاً نمی‌دید، یا آن را ناشی از اجباری مستقل از خواست خودم می‌پنداشت. و به راستی، تنها زمانی یارای آن می‌داشتم که بر سر راهش بروم که کاری کرده باشم که نتوانم چنان کنم. زیرا این نیاز همواره زنده‌شونده که او را بینم، و برای چند لحظه به من توجه کند، و کسی باشم که او سلامش بگوید، نیازی بود که از ناراحتی خوش نیامدن به او نیرومندتر بود. باید چندگاهی دوری می‌جُستم، اما همتش را نداشتم. گاهی به این فکر می‌افتادم. به فرانسواز می‌گفتم چمدانهایم را ببندد، و سپس بیدرنگ می‌گفتم که بازشان کند. و از آنجا که وسوسه تقلید، و پرهیز از این که آدم را اُمل بدانند، طبیعی‌ترین و مطمئن‌ترین ویژگی آدم را هم دگرگون می‌کند، فرانسواز با وام گرفتن اصطلاحی از دخترش می‌گفت که من «خُل و چَل» ام.^{۳۵} از آن ببند و بازکن خوشش نمی‌آمد، می‌گفت که من همیشه «مردَد» م، چه در آنجا که نمی‌خواست از زبان امروزی‌ها تقلید کند به زبان سن سیمون سخن می‌گفت. آنچه از این هم بیشتر مایه ناخرسندی‌اش می‌شد این بود که من ارباب‌وار حرف بزنم. می‌دانست که چنین لحنی برای من طبیعی و مناسب نیست، و این را چنین بیان می‌کرد: «اراده به شما نمی‌آید.» تنها همت سفر به جهتی را داشتم که مرا به مادام دوگرمانت نزدیک‌تر کند. و این نشدنی نبود. آیا در واقع، به جای آن که صبحها در خیابان تنها، سرشکسته، به دیدنش بروم و حس کنم که حتی یکی از آن همه اندیشه‌هایی که دلم می‌خواهد به او بگویم هرگز به ذهنش نمی‌رسد، و همچنان در آن راه در کار پُرسه‌ای باشم که اگر تا ابد هم طول می‌کشید مرا به جایی نمی‌رسانید، بسیار به او نزدیک‌تر نمی‌شدم اگر چندین فرسخ از او فاصله می‌گرفتم، اما نزد کسی می‌رفتم که

او می شناخت، و می دانست که در گزینش دوستانش مشکل پسند است اما از من خوشش می آید، و با او از من سخن می گفت، و حتی اگر نمی توانست از او برای من آتی را بخواهد که آرزویش را داشتم دستکم این را به او می گفت، کسی که به یاری اش، در هر حال، صرفاً به همین دلیل که می شد این فکر را به ذهنم راه دهم که آیا می توانم از او بخواهم این یا آن پیام مرا به او برساند یا نه، می توانستم به خیالبافی های صامت خلوت تنهایی ام شکلی تازه، ناطق، فعال بدهم که خود به گمانم نوعی پیشرفت، و تقریباً تحقق آرزویم بود؟ آیا رخنه در آنچه او، به عنوان یک عضو، در زندگی اسرارآمیز «گرمانت» می کرد، و موضوع همیشگی خیالپروری های بی وقفه من بود، رخنه حتی به شیوه ای غیرمستقیم، آن گونه که با اهرمی، یا به کار گرفتن کسی که بتواند به خانه دوشش و به مهمانی هایش برود و اجازه گفت و گوی طولانی با او را داشته باشد، تماسی شاید از دورتر اما کارسازتر از آن دیدارهای گذرای هرروزی در خیابان نبود؟

دوستی و ستایشی که سن لو در حق من نشان می داد به نظرم گزافه می آمد و تا آن زمان به آنها بی اعتنا بودم. اما ناگهان برایم ارزش پیدا کردند، دلم می خواست سن لو مادام دوگرمانت را از آن دوستی و ستایش باخبر کند، و آماده بودم چنین چیزی را از او بخواهم. چون همین که عاشق می شویم، دلمان می خواهد همه امتیازهای کوچک ناشناخته ای را که داریم به دلدار بشناسانیم، آن چنان که محرومان و فضولان در زندگی می کنند. در رنجیم از این که آنها را نداند، و خود را با این اندیشه دلداری می دهیم که درست به همین دلیل که هرگز به چشم نمی آیند شاید او این احتمال داشتن امتیازهای نادیده را هم بر تصویری که از ما دارد بیفزاید. زمان درازی بود که سن لو نمی توانست به پاریس بیاید؛ یا، آن گونه که خودش می گفت، به خاطر گرفتاری های حرفه ای اش، و یا، به احتمال بیشتر، به دلیل رنجی که معشوقه اش به او می داد چنان که تا همان زمان دو بار تا مرز جدایی پیش رفته بودند. اغلب به من گفته بود که لطف بسیار خواهم کرد اگر به دیدنش به پادگان شهری بروم که در پس فردای روزی که از بلبک رفت، دیدن نامش روی پاکت نخستین نامه ای که از او رسید آن اندازه مایه شادمانی ام شد. شهرش بیشتر از آنچه

چشم انداز کاملاً غیردریایی پیرامونش نشان می داد به بلبک نزدیک بود؛ یکی از آن شهرهای کوچک اشرافی و ارتشی، در میانه دشتی پهناور بود که در آنها، در روزهای آفتابی، اغلب از دور دست نوعی بخار پُر صدا و متناوب به چشم می آید که - چون پرده ای از درختان چنار که پیچ و خمش نمایشگر مسیر جویباری باشد که خود دیده نمی شود - جابه جا شدن های هنگی در حال مانور را نشان می دهد، شهری که حتی هوای کوچه ها، خیابانها و میدانهایش هم رفته رفته به نوعی لرزندگی موسیقایی و رزمی همیشگی آغشته شده است، و عادی ترین سروصدای ارا به یا تراموا در آنجا در نواهای گنگ شیپوری تداوم می یابد که سکوت آن را بی امان در گوشهای معتاد و مخمور تکرار می کند. آن اندازه از پاریس دور نبود که نتوانم با قطار سریع السیر به خانه برگردم، مادر و مادر بزرگم را ببینم، و شب را در بستر خودم بخوابم. همین که این را فهمیدم، گیج از میل دردناکی که حس می کردم، آن اندازه همت در خودم ندیدم که تصمیم بگیرم به پاریس برگردم و در آن شهر بمانم؛ اما این همت را هم نیافتم که نگذارم باربری چمدانم را تا درشکه ای ببرد، و همچنان که در پی او می رفتم، حالت بی خیال مسافری را به خود نگیرم که چمدانهایش را زیر نظر دارد و مادر بزرگی منتظرش نیست، و با ولنگاری کسی سوار درشکه نشوم که چون دیگر به آنچه می خواهد فکر نمی کند چنین می نماید که می داند چه می خواهد، و نشانی ستاد یکان سوار را به راننده ندهم. گمان می کردم سن لو بیاید و آن شب را در هتلی بخوابد که در آن جا می گرفتم، تا از اضطراب نخستین تماسم با آن شهر نا آشنا بکاهد. نگهبانی رفت تا به او خبر دهد، و من دم در ستاد، در برابر آن کشتی گونه عظیمی ایستادم که باد آذرماه به صدایش در می آورد و، چون ساعت شش بود، از آن دم به دم مردانی دو به دو بیرون می رفتند، تلوتلو خوران انگار که کوتاه زمانی در بندری در سرزمینی نا آشنا لنگر انداخته باشند و تازه پا به خشکی بگذارند.

سن لو سراسیمه، عینک تک چشمی پیشاپیشش پروازکنان، از راه رسید؛ نامم را نگفته بودم، بیصبرانه منتظر بودم تا شگفت زدگی و خوشحالی اش را ببینم و کیف کنم.

با دیدنم ناگهان تا بناگوش سرخ شد و داد زد: «آه! چه بد، تازه از مرخصی هفتگی برگشته‌ام و تا هشت روز نمی‌توانم از پادگان بیرون بروم.»

و نگران از این اندیشه که من آن نخستین شب را باید تنها می‌گذراندم، چون بهتر از هر کسی اضطراب‌های شبانه مرا می‌شناخت و در بلبک اغلب آنها را دیده و به تسکینشان کوشیده بود، گهگاه دست از شکوه برمی‌داشت و رو به من می‌کرد، لبخندی می‌زد، نگاههای مهربانانه‌ای ناهمسان، برخی مستقیم از یک چشم و برخی دیگر از ورای عدسی تک‌چشمی‌اش به من می‌انداخت که همه بیانگر هیجانی بودند که از دیدنم به او دست داده بود، نیز بیانگر آن چیز مهمی که من هنوز هم درکش نمی‌کردم اما برایم اهمیت یافته بود، یعنی دوستی‌مان.

«وای خدا! امشب کجا می‌خواهید؟ نه، هتلی که پانسیون ماست به دردتان نمی‌خورد. کنار نمایشگاه است که به زودی در آن جشن برپا می‌شود و بی‌اندازه شلوغ می‌شود. نه، هتل فلاندر بهتر است. یک ساختمان کهنه قرن هجدهمی است و دیوارکوب‌های قدیمی دارد. به یک ساختمان تاریخی قدیمی می‌زند.»

سن‌لو در هر مناسبتی تعبیر «می‌زند» را به جای «می‌ماند» به کار می‌گرفت، چون زبان گفتاری هم، مانند زبان نوشتار، گهگاه به این‌گونه دگرگونیهای مفهوم واژه‌ها، به این‌گونه ریزه‌کاری‌های بیانی، نیاز پیدا می‌کند. و همچنان که روزنامه‌نگاران اغلب نمی‌دانند اصطلاحات «برازنده» ای که به کار می‌برند از کدام مکتب ادبی می‌آید، واژه‌هایی هم که سن‌لو به کار می‌گرفت، و حتی آهنگ بیانش، حاصل تقلید از سه زیبایی‌شناس متفاوت بود که او هیچکدامشان را نمی‌شناخت، اما آن شیوه‌های بیانی غیرمستقیم از آنان به او رسیده بود. گفت: «وانگهی، برای شما که به صدا خیلی حساسید هتل خوبی است. کنار اتاق‌تان کسی نیست. می‌دانم که این چندان امتیازی نیست و چون ممکن است همین فردا مسافر دیگری از راه برسد، همچو امتیاز موقتی را نمی‌شود انگیزه انتخاب هتل کرد. نه، به خاطر ظاهرش توصیه می‌کنم به آنجا بروید. اتاقهایش جالب است، مبل‌هایش قدیمی و راحت است. آدم آنجا احساس اطمینان می‌کند.» اما برای منی که به اندازه سن‌لو هنردوست نبودم^{۳۶}، لذتی که از یک خانه زیبا برمی‌آمد سطحی، و تقریباً هیچ بود،

و نمی توانست اضطرابِ سربرآورنده‌ام را آرام کند که به دردناکیِ آنی بود که در گذشته در کومبره هنگامی داشتم که مادرم نمی آمد تا به من شب خوش بگوید، یا آنی که در روز ورودم به بلبک، در اتاق بیش از اندازه بلندی حس کردم که بوی و تیور می داد. سن لو با دیدن نگاه خیره‌ام این را فهمید.

گفت: «اما می دانم که این ساختمان قشنگ هیچ اهمیتی برایتان ندارد، طفلکی من، رنگ از رختان پریده؛ مرا بگو که مثل یک احمق دارم از دیوارکوب‌هایی حرف می زنم که شما حتی حال نگاه کردنشان را هم ندارید. اتاقی را که ممکن است به شما بدهند می شناسم، به نظر خودم اتاق خیلی شادی است، اما خوب می دانم که برای آدم حساسی مثل شما فرق می کند. فکر نکنید که حال شما را نمی فهمم، من احساس شما را ندارم، اما می توانم خودم را به جای شما بگذارم.»

ـ رجه داری اسبی را در محوطه آزمایش می کرد، همه حواسش پی آن بود که حیوان را بجهاند و به سلام سربازان پاسخ نمی داد، اما هرکسی را که سر راهش بود ناسزا باران می کرد، در آن لحظه لبخندی برای سن لو زد، و چون دید که دوستی همراه اوست سلام کرد. اما اسبش کف بر لب روی دو پا ایستاد. سن لو با جستی خود را به اسب رساند، دهنه اش را گرفت، او را آرام کرد و به سوی من آمد.

گفت: «بله، باور کنید می فهمم، و از آنچه شما را رنج می دهد ناراحتم،» دستش را مهربانانه روی شانهم گذاشت، «غصه‌ام گرفته از این فکر که اگر می توانستم کنار شما باشم، شاید می شد بنشینیم و حتی تا صبح با هم حرف بزنیم تا شما کم تر احساس دلتنگی کنید. می توانم کتابهایی به شما قرض بدهم، اما با این حالتان نمی توانید بخوانید. به هیچ وجه هم نمی توانم کس دیگری را به جای خودم بگذارم؛ دوبار پشت سر هم این کار را کردم چون معشوقه‌ام اینجا بود.»

و از سر ناراحتی، و نیز فشاری که به خود می آورد تا، مانند یک پزشک، شاید درمانی برای درد من پیدا کند، چین به پیشانی می آورد.

به سربازی که از آنجا می گذشت گفت: «بدو برو آتش اتاق مرا روشن کن. بدو، زودتر، بجنب.»

سپس، دوباره رو به من کرد، و عدسی تک چشمی و نگاه چشم ضعیفش

به دوستی بزرگمان اشاره داشت.

«نه! باورم نمی‌شود، شما و این پادگانی که درش این قدر به شما فکر کرده‌ام، نه، انگار دارم خواب می‌بینم. خوب، بگویید ببینم، حالتان بهتر نشده؟ باید گلی چیزها برایم تعریف کنید. می‌رویم به اتاق من، زیاد اینجا نایستیم، باد خیلی بدی است، البته من خودم حتی حسش هم نمی‌کنم، اما شما عادت ندارید، می‌ترسم سرما بخورید. کار چه، شروع کردید؟ نه؟ چه جالب! من اگر موقعیت شما را داشتم از صبح تا شب هی می‌نوشتم. اما شما، خوش ترید که هیچ کاری نکنید. حیف که آدمهای کم‌استعدادی مثل من همیشه میل کار کردن داشته باشند و آنهایی که واقعاً می‌توانند، اهل کار نباشند! فکرش را بکنید که هنوز فرصت نشده حال مادر بزرگتان را ببرسم. یک لحظه هم از پرودون ایشان جدا نمی‌شوم.^{۳۷}»

افسری تناور، خوش سیم، شکوهمند، با گامهایی آهسته و پرشوک از پلکانی پایین آمد. سن لو به او سلام داد و جنبش بی‌وقفه بدنش را در لحظه‌ای که دست به لبه کلاهش می‌برد ساکن کرد. اما دستش را با چنان نیرویی بالا برد، با چنان حرکت خشکی قد راست کرد، و پس از سلام بازویش را با چنان شتابی پایین انداخت و همه وضعیت شانه، پا و عینک تک‌چشمی‌اش را جابه‌جا کرد که آن لحظه نه چندان لحظه بی‌حرکتی که نقطه تنش لرزانی بود که در آن، جنبش‌های بیش از حد شتابناکی که آغاز شده بود و آنهایی که آغاز می‌شد یکدیگر را خنثی می‌کردند. در این حال آن افسر، بی‌آن که نزدیک‌تر بیاید آرام، خوشدلانه، سرفرازانه، شاهانه، یعنی به حالتی درست عکس سن لو، دستش را بی‌شتابی به سوی کلاهش بالا برد.

سن لو زیر لب گفت: «باید یک چیزی به جناب سروان بگویم. لطف کنید و در اتاقم منتظرم باشید؛ در دوم دست راست، طبقه چهارم، همین الان برمی‌گردم.» و با گامهای رزمی، در حالی که عینک تک‌چشمی پیشاپیشش به هر سو می‌پرید، راست به طرف سروان سرفراز و آرام رفت که در آن هنگام اسبش را برایش می‌آوردند، و پیش از آن که سوار شود با حرکتی شکوهمند و پرتکلف دستورهایی می‌داد انگار که در تابلویی تاریخی بود، یا این که به یکی از جنگهای

امپراتوری اول می‌شتافت، در حالی که داشت به خانه‌اش می‌رفت که برای مدت اقامتش در دونسیر اجاره کرده بود و در میدانی قرار داشت که از قضای روزگار، انگار به ریشخند آن سردار ناپلثونی، میدان جمهوری نامیده می‌شد! پا به پلکان گذاشتم، در هر قدم نزدیک بود روی پله‌های میخ‌کوبی شده شُر بخورم، آسایشگاههایی را با دیوارهای برهنه، با ردیفهای دوگانه تختها و وسایل سربازان می‌دیدم. اتاق سن‌لو را نشانم دادند. لحظه‌ای در برابر در بسته ایستادم، چون از داخل سروصدایی به گوش می‌رسید؛ کسی چیزی را حرکت می‌داد، چیز دیگری را به زمین می‌انداخت؛ حس می‌کردم که اتاق خالی نیست و کسی در آن است. اما همه آن سروصداها از آتشی بود که می‌سوخت. نمی‌توانست آرام بگیرد، هیزم‌ها را جابه‌جا می‌کرد و آن هم بسیار ناشیانه. وارد شدم؛ هیزمی را غلتاندم، دود یکی دیگر را درآورد. حتی هنگامی هم که بیحرکت بود پیایی چون آدمهای جلف از خود صداهایی درمی‌آورد که به گوشم صدای آتش می‌آمد چون افروختن شعله را می‌دیدم، اما اگر در آن طرف دیوار بودم به گمانم صدای کسی بود که بینی‌اش را می‌گرفت و راه می‌رفت. سرانجام در اتاق نشستم. پرده‌ها و دیوارپوشهایی از پارچه لیبرتی و پارچه‌های آلمانی قدیمی قرن هجدهمی آن اتاق را از بوی زننده و ناخوشایندی که از بقیه ساختمان شنیده می‌شد، و چون بوی نان سیاه ترشیده بود، در امان می‌داشت. در آنجا، در آن اتاق دلنشین بود که می‌توانستم به خوشی و آسودگی شام بخورم و بخوابم. سن‌لو انگار در همان لحظه هم در اتاق بود، به خاطر کتابهای حرفه‌ای‌اش در روی میز در کنار عکسهایی که در میانشان عکس خودم و عکس مادام دوگرمانت را هم دیدم، به خاطر آتش که دیگر به شومینه عادت کرده بود، و چون حیوانی آرمیده در انتظاری سوزان، ساکت و وفادار، تنها گهگاه تکه هیزم گداخته‌ای را پایین می‌انداخت که خُرد می‌شد، یا با شعله‌ای دیواره شومینه را می‌لیسید. صدای تیک تاک ساعت سن‌لو را می‌شنیدم که پنداری چندان از من دور نبود. دم به دم جابه‌جا می‌شد چون ساعت را نمی‌دیدم. گمان می‌کردم که آن را از پشت سر، روبه‌رو، چپ، راست می‌شنوم و گاهی ساکت می‌شد انگار که بسیار دور بود. یکباره ساعت را روی میز دیدم. آنگاه تیک تاکش از جای ثابتی آمد و دیگر

جابه جا نشد. می پنداشتم که آن را از آنجا می شنوم؛ اما از آنجا نمی شنیدم، بلکه در آنجا می دیدمش، چون صداها جای مشخصی ندارند. یا این که ما آنها را به حرکاتی ربط می دهیم و در نتیجه این فایده را دارند که ما را از آنها باخبر کنند، و چنین به نظر رسند که آن حرکات را ضروری و طبیعی می کنند. البته گاهی پیش می آید که بیماری که گوشهایش را کاملاً بسته اند دیگر صدای آتشی شبیه آبی را نشنود که در آن هنگام در شومینه اتاق سن لو، در همان حال که ذغال و خاکستر می ساخت و به سبد پای شومینه می ریخت، پایی ورم می زد؛ نیز صدای تراموایی را نشنود که موسیقی اش به فاصله های منظم در میدان بزرگ دونسیر به پرواز درمی آمد. آنگاه، اگر بیمار کتابی بخواند، برگهای آن چنان در سکوت برگردانده می شود که گویی خدایی آن را ورق می زند. صدای سنگین پر شدن یک وان آهسته و سبک و مانند زمزمه ای آسمانی دور می شود. دور شدن صدا، و نرم شدنش، آن را از هرگونه نیروی تعرضی علیه ما عاری می کند. صدای چکشی را که اندکی پیشتر می ترساندمان و انگار سقف را روی سرمان خراب می کرد اکنون به آسودگی، سبک، نوازش آمیز، دوردست چون زمزمه برگهایی می شنویم که روی جاده بانسیم بازی می کنند. با ورق هایی بازی می کنیم که صدایشان را نمی شنویم، چنان که می پنداریم آنها را تکان نداده ایم، خودشان جابه جا شده اند، و با پیش بینی میلمان به بازی کردن با آنها به بازی با ما پرداخته اند. و به همین گونه می توان از خود پرسید که آیا با عشق نیز نباید همان کار کسانی را کرد که به جای شکوه و زاری برای آن که سروصدا فروبتشند پنبه در گوش می کنند (که البته، به مفهوم «عشق» باید عشق به زندگی، عشق به شهرت و افتخار را هم افزود، چه گویا کسانی هستند که به این دو نیز عشق می ورزند)؛ و آیا، به تقلید از آنان، نباید توجه و نیروی دفاعی مان را به درون خودمان منتقل کنیم و هدفمان نه غلبه بر آدمی که دوست می داریم، که مهار کردن رنجی باشد که از دست او می کشیم؟

به مسأله صدا برگردیم. اگر بر پنبه ای که گوشهایمان را می بندد بیفزاییم، دخترکی که در بالای سرمان آهنگی تند و پرخروش می زد ناگزیر می شود بیانیسیمو بنوازد؛ و اگر یکی از گلوله های پنبه را به ماده چربی آغشته کنیم نه فقط بر همه

سروصداهای خانه چیره می شود، که بیرون از خانه را نیز زیر سلطه می گیرد. دیگر به پیانیسمو بسنده نمی کند، بلکه سرپوش شستی های پیانو را می بندد و درس موسیقی ناگهان تعطیل می شود؛ آقایی که بالای سرمان راه می رفت یکباره از حرکت می ایستد؛ رفت و آمد خودروها و ترامواها چنان قطع می شود که انگار خیابان را برای آمدن رئیس جمهوری قرق کرده باشند. و این کاهش سروصداگاهی به جای آن که به خواب کمک کند آن را به هم می زند. تا همین دیروز سروصدای بی وقفه، که به گونه ای پیوسته از رفت و آمدهای خیابان و درون خانه خبر می داد، سرانجام ما را چون کتابی ملال آور به خواب می برد؛ امروز، بر پهنه سکوتی که بر خوابمان گسترانیده شده است، ضربه ای اندکی قوی تر از بقیه، به خوبی به گوشمان می رسد، هر چند سبک چون آهی، اسرارآمیز، بی پیوندی با هیچ صدای دیگری؛ و همان گنگی اش، که توضیحی می طلبد، برای بیدارکردنمان بس است. اما اگر برعکس، گلوله های پنبه را یک لحظه از گوش بیمار بیرون آوریم، ناگهان روشنای خیره کننده، آفتاب درخشان صدا دوباره پدیدار می شود، و با همه کورکنندگی اش دوباره در جهان سر بر می آورد؛ به شتاب انبوه صداها، تبعیدی را به سر جای شان بر می گرداند؛ آنچه رخ می دهد رستاخیز صداهاست، انگار که فرشتگان خنیاگری در شیپور قیامت دمیده باشند. خیابانهای خلوت را یک لحظه بالهای شتابناک و پی در پی ترامواهای آوازخوان پر می کند. و در اتاق، بیمار نه چون پرومته آتش را، که آوای آتش را آفریده است. و با افزودن و کاستن گلوله های پنبه، انگار به تناوب با دو پدالی بازی می کنیم که به دستگاه آوای سراسر جهان افزوده ایم.

اما بیصدایی هایی هم هست که موقت نیست. کسی که یکسره ناشنوا شده باشد نمی تواند در کنار خود حتی اندکی شیر گرم کند بی آن که پیوسته چشمش، روی سرپوش باز ظرف، به بازتاب سفید و زترین قطبی ای همانند کولاک برف باشد که نشانه هشدار دهنده ای است، و بهتر آن که با دیدنش، به همان گونه که خداوند آنها را از هم گشود، دوشاخه را از برق بکشی؛ چه به زودی بیضه سر بر آورنده و رعشه آکند شیر جوشان با چند خیزش کج کج به مد می رسد، بر چند بادبان نیمه فرو افتاده ای که خامه تا شان کرده بود می دمد و گردشان می کند، یکی شان را،

صدف گون، به کام کولاک می فرستد و آنگاه، اگر توفان الکتریسته بهنگام آرام شود، فرونشستن امواج همه آن یادبانها را به گرد خود می چرخاند، و به هیأت گلبرگهایی از ماگنولیا به کناره می افشاند. اما اگر بیمار آن چنان که باید بهوش نبوده باشد، به زودی کتابها و ساعتش، غرق شده، به زحمت از مدّ شیرِ دریایی سپید سر برمی آورند و او ناگزیر از خدمتکار پیری کمک خواهد خواست که، حتی اگر خود سیاستمردی نام آور یا نویسنده ای بزرگ باشد، به او خواهد گفت که عقل پسر بچه ای پنج ساله را هم ندارد. گاهی دیگر، در اتاق مجادو، کسی که پیشتر آنجا نبود ناگهان در برابر در بسته پدیدار می شود، مهمانی است که صدای آمدنش را نشنیده ای و فقط سرودست تکان می دهد، چون آدمکی از تئاترهای کوچک عروسکی که تماشایشان، برای کسی که از زبان گفتاری دلش به هم می خورد بس آرامبخش است. و، از آنجا که از دست دادن حسی به همان اندازه جهان را زیاتر می کند که به دست آوردنش، آدم یکسره ناشنوا با لذت بسیار بر زمین بهشت آسایی گام می زند که در آن هنوز صدا آفریده نشده است. بلندترین آبشارها تنها برای چشمان او پرده بلورین خود را آرام تر از دریای بی جنبش، زلال چون رودی مینوی می گشاید. از آنجا که، پیش از ناشنوایی، صدا شکل قابل درکی بود که علت هر حرکتی به خود می گرفت، اکنون حرکت بی صدای چیزها چنین می نماید که آنها بی هیچ علتی می جنبند؛ چیزها، عاری از هر گونه ویژگی صوتی، فعالیتی بالبداهه از خود نشان می دهند، به نظر زنده می آیند؛ تکان می خورند، می ایستند، خود به خود آتش می گیرند. خود به خود چون هیولاهای بالدار پیش از تاریخ می پرند. در خانه تنهایی بی همسایه مرد ناشنوا، کارهای خانه که پیش از کُری کامل او نیز با ملاحظه بیشتر، و در سکوت صورت می گرفت اکنون به دست خدمتکارانی لال، به حالتی کمابیش دزدکی، آن چنان که برای شاهی در قصه ای، انجام می شود. و بنایی که ناشنوا از بنجره خانه اش می بیند - پادگان، کلیسا، شهرداری - آن گونه که روی صحنه ای، چیزی جز دکور نیست. اگر روزی فروبریزد، شاید ابری از غبار از آن برخیزد و آوارش به چشم آید؛ اما، کم تر از یک کاخ تئاتری مادی است هر چند که نازکی آن را ندارد، و در جهان جادویی آن چنان فرومی ریزد که سقوط سنگهای

سنگینش هیچ لکه ننگی از صدا بر دامن پاک سکوت نمی‌نشانند.^{۳۸}
 سکوت بسیار نسبی تر آن اتاق کوچک ارتشی، که از چند دقیقه پیش در آن
 بودم، شکست. در باز شد و سن لو آمد، تک چشمی‌اش را پایین انداخت.
 گفتم: «آه، روبر، چه اتاق خوب و راحتی دارید، کاش می‌شد آدم همین‌جا شام
 بخورد و بخوابد!»

و به راستی، اگر ممنوع نبود، چه راحت بی‌اندوهی آنجا می‌چشیدم، در پناه جو
 آسایش، هشیاری و شادی‌ای که هزار اراده نظم‌یافته و بی‌نگرانی از آن پاس
 می‌داشت، هزار ذهن بی‌دغدغه، در این انجمن بزرگی که پادگان است و در آن،
 چون زمان به شکل کار و حرکت درمی‌آید، به جای زنگ غم‌انگیز ساعتها همان
 نوای شادمانه طبل و شیپور فراخوان‌هایی به گوش می‌آمد که خاطره آهنگینشان،
 ریزریز و غباروار، پیوسته روی سنگفرشهای شهر آویخته بود - صدایی مطمئن از
 این‌که شنیده می‌شود، و خنیا، چه نه تنها فرمان مافوق به اطاعت، که همچنین
 حکم عقل به شادکامی بود!

سن لو با خنده گفت: «آها! پس ترجیح می‌دهید اینجا پیش من بخوابید و به هتل
 نروید.»

گفتم: «روبر، خیلی بی‌رحمید که این را به شوخی می‌گیرید. خوب می‌دانید که
 اینجا ماندنم غیرممکن است و در هتل هم خیلی ناراحت می‌شوم.»
 گفت: «پس خیلی خوشحالم، چون اتفاقاً خودم هم این طور فکر کردم که شاید
 ترجیح بدهید شب را اینجا بمانید. برای همین هم بود که به سراغ سروان رفتم.»
 هیجان‌زده پرسیدم: «اجازه داد؟»

«بله، بدون هیچ مشکلی.»

«آه! چه مرد نازنینی!»

«نه چندان. خوب، بگذارید گماشته‌ام را صدا بزنم تا ترتیب شامان را بدهد.»
 و من رو برگرداندم تا اشکم را نبیند.
 چندین بار این یا آن یک از دوستان سن لو پا به اتاق گذاشت که او همه‌شان را
 بیرون انداخت.

«برو بی کارت.»

از او خواستم بگذارد بمانند.

«نه بابا، حوصله تان را سر می‌برند: آدمهای کاملاً بی فرهنگی اند که فقط بلدند از اسب دوانی و قشو حرف بزنند. بعد هم، برای خودم، این دقایق ارزشمندی را که آن‌همه آرزویش را داشتم حرام می‌کنند. البته، توجه داشته باشید که وقتی از بی‌فکری همکارانم حرف می‌زنم منظورم این نیست که همه چیزهای نظامی از فکر و ظرافت بدور است. به هیچ وجه. یک سرگردی داریم که واقعاً مرد برجسته‌ای است. در یک درسی که به ما داد تاریخ نظامی را مثل یک مبحث استدلالی، چیزی شبیه جبر، ارائه کرد. حتی از نظر زیبایی‌شناسی هم بحث زیبایی است که گاه از جزء به کل و گاه از کل به جزء می‌رسد و فکر کنم برای شما جالب باشد.»

«همان سروانی نیست که اجازه داد من اینجا بمانم؟»

«نه. خدا نکند. چون آن یارویی که برای یک اجازه ساده به نظر شما مرد نازنینی رسیده بزرگ‌ترین احمقی است که دنیا به خودش دیده. تا آنجا که به نظم آشپزخانه و لباس افراد مربوط می‌شود هیچ نقصی ندارد؛ ساعتها وقتش را با استوارها و با خیاط پادگان می‌گذرانند. همچو آدمی است. وانگهی، مثل همه کسان دیگر، سرگرد برجسته‌ای را که می‌گویم مسخره می‌کند. هیچ‌کس با این سرگرد رفت و آمد نمی‌کند چون فراماسون است و به کلیسا نمی‌رود. محال است که پرنس دوپورودینو همچو خرده‌بورژوازی را به خانه‌اش دعوت کند. که البته همچو رفتاری، از طرف کسی که پدر پدر بزرگش یک دهقان ساده بوده و اگر جنگهای ناپلئونی نبود احتمالاً خودش هم هنوز دهقان بود، خیلی رو می‌خواهد. گواين که خودش هم تا اندازه‌ای متوجه این موقعیت دوپهلوی خودش در جامعه هست. بندرت به باشگاه سوارکاران می‌رود، چون جناب به اصطلاح پرنس در آنجا خودش را در وضع ناراحت کننده‌ای می‌بیند.» با گفتن این جمله‌ها رو بر، که به پیروی از روحیه تقلید واحدی هم نظریات اجتماعی استادانش و هم پیشداوری‌های اشرافی خانواده‌اش را از آن خود کرده بود، بی‌آن که خود متوجه شود عشق به دموکراسی و تحقیر اشراف امپراتوری را درهم می‌آمیخت.^{۳۹}

عکس زن دایی اش را نگاه می کردم و فکر این که سن لو آن را داشته باشد، و شاید به من بدهدش، او را برایم هر چه عزیزتر کرد، و آرزو کردم که بتوانم هزار خدمت در حق او بکنم که همه در عوض آن عکس به نظرم هیچ می آمد. چون آن عکس به مثابه دیداری افزون بر آنهایی بود که تا آن زمان با مادام دوگرمانت داشته بودم؛ حتی از این هم بیشتر، دیداری طولانی بود، انگار که در پی پیشرفتی ناگهانی در روابطمان، او کلاه خانگی به سر کنارم ایستاده باشد، برای نخستین بار گذاشته باشد که آن برجستگی و چربی گونه، آن خمیش گردن، آن گوشه ابرو را (که تا آن زمان به خاطر شتاب گذر او، گنجی و گنگی برداشتهای خودم و ناپایداری خاطره ندیده بودم) خوب تماشا کنم؛ و تماشای آنها، به اندازه دیدن سینه و بازوان برهنه زنی که تا آن زمان فقط در پیرهنی با آستین و یقه بسته دیده باشم، برایم امتیازی و کشفی هوس انگیز بود. آن خط هایی را، که نگاه کردنشان به نظرم کمابیش ممنوع می آمد، می توانستم همانند رساله ای در آن عکس بخوانم و بررسی کنم، رساله ای در تنها مبحث هندسه ای که برایم ارزش داشت. بعد، با نگاه کردن روبرو دیدم که او هم تا اندازه ای به عکس خویشاوندش می ماند، و در این شباهت رازی است که چهره او را هم کمابیش به همان اندازه برایم هیجان انگیز می کند. زیرا گرچه چهره او حاصل مستقیم چهره دوشس نبود، هر دو شان منشاء یگانه ای داشتند. خطوط چهره دوشس دوگرمانت، با بینی شبیه منقار باز و چشمان نافذ، که به تصویری که از کومبره در ذهن داشتم پیوسته بود، انگار الگویی بود که چهره روبرو را، که کمابیش با آن جفت می شد، از روی آن - در نمونه نازک دیگری از پوستی همانند و بیش از اندازه ظریف - بریده باشند. با غبطه آن خطوط ویژه خاندان گرمانت را در چهره او تماشا می کردم، نژادی که آن اندازه خاص در جامعه باقی مانده بود و در آن حل نمی شد، و در هاله افتخاری خدایی مرغی منزوی می ماند، چه پنداری در دورانهای اساطیری از آمیزش الهه ای با پرنده ای زاده شده بود.

روبرویی آن که دلیل مهربانی مرا بداند از آن به هیجان آمده بود. و بر مهربانی ام خوشی ای دامن می زد که از گرمای آتش و شامپانی می آمد که خوی به پیشانی و اشک به چشمانم می آورد. شامپانی را با جوجه کبک می خوردم؛ هنگام

خوردنشان شگفت زدگی نااهلی (از هر نوعی که باشد) را داشتم که در زندگی گروهی که نمی شناخته به چیزی برخوردیده باشد که می پنداشته است آن گروه طرد می کند (مثلاً آزاداندیشی که شام بسیار خوبی در یک صومعه بخورد). و صبح فردا، همین که بیدار شدم به کنار پنجره اتاق سن لو رفتم که بسیار بالا بود و همه شهر و پیرامونش را نشان می داد، و نگاهی کنجکاوانه انداختم تا با همسایه ام، دشت، آشنا شوم که دیشب ندیده بودم، چه دیرگاه و زمانی از راه رسیدم که او در شب خفته بود. اما گرچه بس زود بیدار شده بود، با باز کردن پنجره او را، آن چنان که از پنجره کوشکی کنار آبنگری دیده می شود، هنوز پیچیده در پیرهن سپید و نرم مه بامدادی دیدم که از ورایش چندان چیزی به چشم نمی آمد. اما می دانستم که پیش از پایان کار سربازانی که اسبهایی را در محوطه قشو می کردند از آن جامه بیرون می آید. در انتظار، همه آنچه می دیدم تپه لاغری بود که گرده بی سایه اش را، نحیف و پرچروک در آن سوی پادگان می افراشت. از ورای پرده های پرروزنه بخار پنجره، به آن غریبه که برای نخستین بار مرا می دید خیره شده بودم. اما پس از آن که رفتن به پادگان عادت شد، این آگاهی که آن تپه آنجا هست، و در نتیجه حتی هنگامی هم که نمی دیدمش از هتل بلیک، از خانه مان در پاریس هم واقعی تر بود که آنها را تنها به عنوان چیزهای غایب به ذهن می آوردم، آن گونه که مردگانی را، یعنی که دیگر وجودشان را باور نداشتم – این آگاهی چنان کرد که، بی آن که حتی خود بدانم، شکل بازتابیده اش همیشه با کوچک ترین احساسی که از دونسیر داشتم همراه بود، و پیش از همه در همان صبح، با حس خوشایند گرمایی که شیرکا کائوی گماشته سن لو به من داد، در آن اتاق راحتی که به کانونی بصری برای تماشای تپه می مانست (همان میهی که گسترده بود تصور این را که کاری بجز تماشا و پیمودن آن تپه بکنی نشدنی می کرد). آن مه، که شکل تپه را می آغشت، و با مزه شیرکا کائو و همه تار و بود اندیشه هایم در آن هنگام همراه بود، بی آن که اصلاً به آن بیندیشم، همه افکار آن زمانم را نمناک کرد، همچنان که طلای ناب زنگارناپذیری با احساسهایم از بلیک آمیخته بود، و حضور نزدیک پلکانی بیرونی با پله های طوسی بر احساسهایم از کومبره سایه ای از خاکستری می افزود. اما با گذر بامداد مه چندان

نپایید، خورشید تیرهایی بیهوده بر او فروبارید که به رشته‌هایی از برلیانش آراستند و سپس بر او چیره شدند. تپه گرده خاکستری‌اش را به دست پرتوهایی سپرد که، ساعتی بعد، وقتی به شهر رفتم، به سرخی برگ درختان و سرخ و آبی آگهی‌های انتخاباتی روی دیوارها و جدی می‌دادند که مرا نیز برمی‌افراشت و وامی داشت که، آوازخوانان، بر سنگفرشهایی پا بکوبم که بر آنها پابسته می‌ماندم تا از شادمانی پر نکشم.

اما از همان روز دوم ناگزیر شدم در هتل بخوابم. و از پیش می‌دانستم که آنجا گرفتار اندوه خواهم شد. اندوه چون بویی تحمل‌ناپذیر بود که از زمان زادتم از هر اتاق تازه‌ای، یعنی از هر اتاقی، به مشام می‌رسید: در آنی که معمولاً بسر می‌بردم، خودم حاضر نبودم، فکرم در جای دیگری بود و به جای خودش فقط عادت را می‌نشانید. اما در یک شهر تازه نمی‌توانستم این خدمتکار کم‌احساس‌تر را به انجام کارهای خودم بگمارم، در جایی که خودم پیش از او به آنجا رفته بودم، تنها رفته بودم، و باید آن «من»ی را که تنها پس از چند سال دوباره بازمی‌یافتم، با چیزها آشنا می‌کردم، «من»ی که پس از آن همه سال‌های همانی بود که بود، از زمان کومبره و نخستین سفرم به بلبک بزرگ‌تر نشده بود، و بی‌تسکینی نشسته بر لبه چمدانی آشفته گریه می‌کرد.

اما اشتباه می‌کردم. فرصتی برای اندوه پیش نیامد چون یک لحظه هم تنها نماندم، چون از کاخ قدیمی تجملی اضافی باقی مانده بود که در یک هتل امروزی به کاری نمی‌آمد، و فارغ از هر گونه کاربرد عملی، در عالم بیکاری برای خود زندگی دیگری یافته بود: راهروهایی که دوباره به جای اول برمی‌گشتند، و دم به دم بر سر راهت دوراهی می‌شدند و به هیچ کجا می‌رفتند، رختکن‌هایی به درازی راهرو و پرآذین چون مهمانخانه‌ای، که بیشتر به آن می‌مانست که ساکن آنجا و نه بخشی از ساختمان باشند، و در هیچ آپارتمانی جایی برایشان پیدا نشده بود، گرد اتاق من پرسه می‌زدند و خیلی زود آمدند و با من همنشین شدند - انگار همسایه‌هایی بیکار اما بی‌سروصدا، اشباح فرودستی از گذشته و اجازه یافته که بیصدا کنار درِ اتاق مسافران بمانند، و هر بار که بر سر راهم می‌دیدمشان با سکوتی

احترام آمیز سلام می گفتند. یعنی که، تصور یک چهار دیواری، به عنوان جایگاه ساده ای که وجود فیزیکی تو در آن بگنجد و تو را فقط از سرما و از دید دیگران محفوظ بدارد مطلقاً با آن هتل ناسازگار بود، هتل نه که مجموعه اتاقهایی که به اندازه یک طایفه آدم واقعیت داشت، به اندازه مجموعه ای از زندگی که البته خموش بود اما هنگام ورود باید به آن برمی خوردی، از سر راهش کنار می رفتی، آن را پذیرا می شدی. تالار بزرگی را که، از سده هجدهم، به لمیدن میان ستونچه های طلایی کهنه و زیر ابرهای سقف پرنقش و نگارش عادت کرده بود باید با احترام نگاه می کردی و می کوشیدی که مزاحمش نشوی. و کنجکاوی خودمانی تری تو را به سوی اتاقهای کوچکی می کشانید که، بی هیچ اعتنایی به تقارن، بیشمار و شگفت زده گرد تالار می گشتند، با بی نظمی به سوی حیاط و باغچه اش می گریختند و آسوده از سه پله شکسته اش پایین می رفتند.

اگر نمی خواستم با آسانسور بروم، یا در پلکان بزرگ دیده شوم، راه پله کوچک تری که خصوصی بود، و دیگر به کاری نمی آمد، پله هایش را تعارف می کرد که ماهرانه، و نزدیک به هم، چنان کار گذاشته شده بود که پنداری در نظمشان تناسبی کامل از نوع درجاتی دیده می شد که در رنگها، در عطرها، در مزه ها، اغلب احساسی بسیار ویژه در ما برمی انگیزند. و حس هوس انگیزی را که در بالا رفتن و پایین آمدن از پله ها نهفته است باید به آنجا می رفتم تا بشناسم، همچنان که پیشترها به گردشگاهی کوهستانی رفتم تا بدانم که نفس کشیدن، که معمولاً حسش نمی کنیم، می تواند لذتی پیوسته باشد. آن معافیت از کوششی را که تنها چیزهایی ارزانی می دارند که از دیرباز به آنها عادت کرده ایم، در همان نخستین باری که پا به آن پله ها گذاشتم حس کردم، که پیش از آن که بشناسمشان با من آشنا بودند، انگار که پیشاپیش آسودگی عاداتی در آنها بود که من هنوز نداشتم و پس از آن که می داشتم بناگیز سبک تر هم می شدند، عاداتی که شاید صاحبانی که در گذشته آنها هر روزه پذیرایشان می شدند در آنها دمیده و نهفته بودند. در اتاقی را گشودم، در دوگانه پشت سرم بسته شد، و پرده ها سکوتی را به اتاق آورد که گونه ای فرمانروایی سکرآور بر آن حس کردم؛ شومینه ای مرمری و آراسته به آذین های مسی، که خطا

بود اگر می‌پنداشتی که خود نمی‌داند نمونه‌ای از هنر دیرکتوار^{۴۰} است، برایم آتش می‌گذاخت، و مبلی کوچک و پایه کوتاه کم‌کم کرد تا خود را همان گونه آسوده گرم کنم که انگار روی فرش نشسته بودم. دیوارها اتاق را در آغوش می‌فشردند، از بقیه جهان جدایش می‌کردند، و برای جای دادن به آنچه کاملش می‌کرد، و در آن نگه داشتنش، در برابر کتابخانه از هم گشوده می‌شدند، جایی فرورفته در دیوار برای تخت‌خواب باز می‌کردند که در دوسویش، ستونهای سقف افراشته آن فرورفتگی را استوار می‌داشت. و ژرفای این اتاق در دو اتاق دیگر، به همان پهنای، تداوم می‌یافت که در آخری، رشته دل‌انگیزی از دانه‌های زنبق، برای عطراگین کردن خلوتی که در آن می‌جُستی، به دیوار آویخته بود؛ اگر، هنگام نشستن در این آخرین خلوت‌کنده درها را باز می‌گذاشتم، تنها به این بسنده نمی‌کردند که آن را، بدون از دست دادن هماهنگی‌اش، سه‌برابر کنند، و فقط لذت تماشای فضایی گسترده پس از لذت تمرکز را به من بچشانند، بلکه بر لذت تنهایی‌ام، که همچنان تجاوزناپذیر بود بی‌آن که در خود بسته باشد، حس آزادی را هم می‌افزودند. آن اتاق به روی حیاط کوچکی باز می‌شد، زیبای تنهایی که همسایگی با او شادمانم کرد هنگامی که، در فردای آن‌روز، او را گرفتار در میان دیوارهای بلندی کشف کردم که هیچ پنجره‌ای در آنها نبود، و تنها دو درخت زرد شده داشت که آسمان زلال از آنها نرمشی بنفش‌گون می‌گرفت.

پیش از خفتن دلم خواست از اتاقم بیرون بروم و همه قلمرو جادویی‌ام را کشف کنم. از تالار درازی گذشتم که یکی پس از دیگری همه چیزهایی را نشانم داد که اگر خوابم نمی‌آمد پیشکشم می‌کرد: مبلی در گوشه‌ای، یک کلاوسن کوچک، یک گلدان چینی آبی پر از پامچال روی میزی چسبیده به دیوار، و درقایی قدیمی شبیح بانویی از گذشته‌ها با گیسوان پودرزده و آراسته به گل‌های آبی که دسته‌ای میخک به دست داشت. در ته تالار، دیوار بسته‌اش که هیچ دری در آن باز نمی‌شد ساده لوحانه به من گفت: «حالا دیگر باید برگردی، اما می‌بینی که، خانه خودت است»، و فرش نرم هم، برای آن که خودی نشان داده باشد گفت که اگر شب خوابم نبرد می‌توانم پابرهنه به آنجا بروم، و پنجره‌های بی‌آفتابگیر که دشت را

تماشا می کردند گفتند که شب را بیدار می مانند و در هر ساعتی که به آنجا بروم بیم آن نیست که کسی را از خواب بیدار کنم. و در پس پرده ای فقط اتاق کوچکی را غافلگیر کردم که چون دیوار بلندی نگهش داشته بود و راه فرار نداشت آنجا ترسان و لرزان پنهان شده بود، و با چشم خیره پنجره گردش که مهتاب آن را آبی می کرد هراسان به من زل می زد.

به بستر رفتم، اما حضور لحاف، ستونچه ها، شومینه کوچک، با جذب حواسم بیش از آنی که در پاریس عادت بود، مرا از پرداختن به خیالپردازی همیشگی ام بازداشت. و از آنجا که همین حالت ویژه هوشیاری است که خواب را در بر می گیرد و بر آن اثر می گذارد، آن را دگرگون و با این یا آن رشته از یادها یمان همراه می کند، تصویرهایی که در آن شب نخستین رؤیاهایم را انباشت از حافظه ای می آمد که یکسره با آنی که معمولاً با خوابم می آمیخت تفاوت داشت. اگر هنگام خوابیدن بر آن شده بودم که خود را دوباره به دست حافظه همیشگی ام رها کنم، تختی که به آن عادت نداشتم، توجه ملایمی که ناگزیر هنگام غلت زدن باید به وضعیت در بستر نشان می دادم، برای تصحیح یا حفظ رشته تازه رؤیاهایم بس بود. خواب هم مانند ادراک ما از جهان بیرونی است. دگرگونی کوچکی در عاداتهایمان کافی است تا آن را شاعرانه کند، و برای این که ابعاد خواب تغییر کند و زیبایی اش حس شود همین بس است که هنگام درآوردن جامه ناخواسته روی تخت خوابمان برده باشد. بیدار می شویم، ساعت را نگاه می کنیم، چهار بامداد است و نه بیشتر، اما می پنداریم که همه روز گذشته است، بس که همان چند دقیقه خواب نطلبیده به نظرمان بهشتی آمده است، خوابی عظیم و سنگین چون گره طلایی یک امپراتور، که حکمی خدایی به ما ارزانی داشته باشد. صبح، ملول از این فکر که پدر بزرگم آماده و منتظر است که به طرف مزگلیز برویم، به صدای طبل و شیپور هنگی بیدار شدم که از آن پس هر روز از پایین پنجره می گذشت. اما دو یا سه بار - و این را از آن رو می گویم که زندگی آدمیان را به خوبی توصیف نمی کرد اگر آن را به آب خواب نیندازی که در آن غوطه ور است، و شب به شب آن را چون شبه جزیره ای در محاصره دریا دربر می گیرد -، دو یا سه بار رشته رشته خوابم آن اندازه نیرو داشت که ضربه موسیقی را

تاب آورد، و چیزی نشنیدم. روزهای دیگر لختی واداد؛ اما شعورم، هنوز نرم از خوابی که کرده بود، چون اندامهای بیهوش شده‌ای که شکاف جراحی را، در آغاز حس نکرده، در پایان عمل تنها به صورت سوزشی اندک حس می‌کنند، آوای تیز فلوت‌هایی را که به چهجهٔ بامدادی گنگ و خنکی نوازشش می‌کردند، نرم‌نرمک در می‌یافت؛ و پس از این برش کوتاه که در آن سکوت موسیقی می‌شد دوباره به سراغ خوابم می‌رفت پیش از آن که سربازان از پای پنجره گذشته و رفته باشند، و بدین‌گونه واپسین شاخه‌های شکفتهٔ دسته گلی آهنگین سربرآورنده را از من می‌ربود. و آن بخش از ضمیرم که این شاخه‌های سربرآورنده در آن شکوفا می‌شد چنان تنگ و چنان در محاصرهٔ خواب بود که بعد، وقتی سن لو می‌پرسید که موسیقی را شنیدم یا نه، مطمئن نبودم که نوای آن دستهٔ سپاهی به همان اندازه خیالی نبوده باشد که آنی که در طول روز، پس از کوچک‌ترین سروصدایی، برخاستنش را روی سنگفرشهای شهر می‌شنیدم. شاید آن را تنها در رؤیا شنیده بودم، از ترس این که مبدا بیدارم کند، یا برعکس مبدا بیدار نشوم و گذشتن هنگ را نبینم. چه اغلب هنگامی که همچنان در خواب می‌ماندم در حالی که می‌پنداشتم سروصدا باید بیدارم کرده باشد، یک ساعتی را هنوز، در خواب‌آلودگی، خود را بیدار می‌انگاشتم، و با سایه‌های نازک خیال صحنه‌های گوناگونی را بر پردهٔ خواب خود به نمایش می‌گذاشتم که خواب از دیدنشان بازم داشته بود اما توهم تماشایشان را داشتم.^{۴۱}

به راستی پیش می‌آید که، با فرارسیدن خواب، آنچه را که شاید در بیداری می‌کردیم تنها در رؤیا به انجام برسانیم، یعنی پس از دگرگونی ناشی از خواب، و با افتادن به راه دیگری که در بیداری نمی‌رفتیم. و داستان یگانه‌ای ادامه می‌یابد اما به پایان دیگری می‌رسد. با این همه، جهانی که در خواب می‌بینیم آن چنان متفاوت است که کسانی که به زحمت خوابشان می‌برد پیش از هر چیز می‌کوشند از جهان واقعی بیرون روند. پس از آن که، ساعتها پیاپی، سرگشته با چشمان بسته در اندیشه‌هایی همانند آنهایی غوطه می‌زنند که در بیداری گرفتارشان می‌بودند، دلگرم می‌شوند اگر ببینند که دقیقهٔ گذشته بسیار سنگین از استدلالی بوده است که با

اصول منطق و بداهت زمان حال تناقض آشکار دارد، چه این «غیبت» کوتاه برایشان به معنی گشوده شدن دری است که شاید اندکی بعد بتوانند از طریق آن از جبرِ ادراکِ واقعیت بگریزند، بروند و به جایی کم و بیش دور از آن سری بزنند، و در نتیجه خوابی کم و بیش «خوب» بکنند. اما خود گام بزرگی است همین که به واقعیت پشت می‌کنیم، هنگامی که به نخستین مغاک می‌رسیم که در آن «تلقین به خویشتن»، چون جادوگری، معجون جهنمی بیماری‌های خیالی یا بازگشت بیماری‌های عصبی را برایمان تدارک می‌بیند، و چشم به راه ساعتی است که بحرانه‌ای سربرآورده در طول خواب ناخودآگاهمان چنان بالا بگیرد که دیگر خوابی نماند.

نه چندان دور از آنجا باغ بسته‌ای است که در آن خوابهایی بس ناهمسان با یکدیگر، چون گلهایی ناشناخته می‌شکفد، خواب تاتوره، حشیش، جوهرهای چندگانهٔ اتر، خواب بلادون، تریاک، سنبل طیب، گلهایی که بسته می‌مانند تا روزی که ناشناس موعود بیاید و آنها را لمس کند، بشکوفاند، و ساعتها و ساعتها عطر رؤیاهای خاصشان را در وجودی شگفت‌زده و خودباخته پراکند. در آن سوی باغ دیری با پنجره‌های گشوده است که از آن صدای تکرار درسهای آموخته پیش از خواب می‌آید که تنها پس از بیداری خواهی‌شان دانست؛ همچنان که، به پیش‌گویی این بیداری، تیک‌تاک ساعت زنگ‌داری درونی به گوش می‌آید که نگرانی‌ات خوب میزان کرده است، چنان که خدمتکاری که می‌آید تا بگوید «ساعت هفت است» تو را سرپا و آماده می‌یابد. بر دیوارهای تیرهٔ اتاقی که به روی رؤیاها باز می‌شود، و فراموشگر غم‌های عشق آنجا در کاری بی‌وقفه است که گاهی کابوسی آکنده از یادآوری‌ها کارش را می‌ایستاند و برهم می‌زند که او بیدرنگ دوباره از سر می‌گیرد، حتی پس از آن که بیدار شدی خاطره‌های خوابها آویخته است، اما چنان تاریکی زده که اغلب برای نخستین بار تنها در میانهٔ روز می‌بینی‌شان هنگامی که پرتو اندیشهٔ همسانی می‌آید و گذرا بر آنها می‌کوبد؛ برخی‌شان، که هنگام خوابت روشن و هماهنگ بود، چنان بیشکل و ناشناختنی می‌شود که، چون بازشان نمی‌شناسی، جز این نمی‌توانی کرد که شتابان در خاکشان کنی، چنان که مردگانی

نابهنگام از هم پاشیده یا چیزهایی چنان بد فرسوده و به زودی فروپاشنده که ماهرترین مرمت کار نتواند شکلی شان دهد، و از آنها چیزی بسازد.

نزدیک دروازه کانی است که خوابهای سنگین به آنجا به جستجوی ماده‌هایی می‌آیند که سر را به خمیرهایی آن چنان سخت اندوده می‌کنند که ارادهٔ مرد خفته، برای بیدارکردنش، حتی در بامدادی طلایی، چون زیگفرید جوان ناگزیر از کوفتن ضربه‌های سنگین تبر است. آن سوتر، جایگاه کابوسهایی است که پزشکان، احمقانه، از بیهوایی نیز خسته کننده ترشان می‌گویند، حال آن که برعکس به اندیشنده رخصت می‌دهند که از دست هشیاری پیوسته بگریزد؛ کابوسها با آلبومهای خیال‌انگیزشان، که در آنها بر سر خویشان پیشتر مرده تصادف‌های سختی می‌آید که جان بدر بردن هر چه زودتر از آنها نیز ممکن است. و در انتظار، در قفس کوچکی نگهشان می‌داری که در آن از موش سفید هم کوچک ترند و، پوشیده از جوشهای سرخ درشت، که از هر کدام پری بیرون می‌زند، برایت خطابه‌های سیرونی می‌خوانند. در کنار این آلبوم، صفحه گردنده بیداری است که به یاری اش لحظه‌ای دچار این ملال می‌شوی که باید پس از اندک زمانی به خانه‌ای برگردی که پنجاه سال پیشتر نابود شده است، و همچنان که خواب از تو دور می‌شود تصویرش را بسیاری تصویرهای دیگر محو می‌کند، تا به تصویری بررسی که تنها هنگامی به چشم می‌آید که صفحه از چرخش ایستاده است و همزمان با آنی است که با چشمان گشوده می‌بینی.

گاهی هیچ آوایی نشنیده بودم، در خوابی از آن گونه بودم که در آنها چنان که در گودالی می‌افتی و بس شادمانی از این که اندکی بعد، سنگین و پُر خورده، بیرون آیی، در حال گوارش همه آنچه آن نیروهای ناخودآگاه گیاهی گونه کارآمد، که تلاششان هنگامی که تو در خوابی دوچندان می‌شود، به تو خورانده‌اند همانند پریانی که هرکول را می‌پروریدند.

این را به فرانسه خواب سُرپی می‌نامیم؛ تا چند لحظه‌ای پس از بیداری از چنین خوابی به نظر می‌آید که خود نیز آدمک سُرپی کوچکی شده‌ایم. دیگر هیچ کس نیستیم. پس چگونه است که با جستجوی اندیشه و هویت خود، آن گونه که شیئی

گمشته را می جویند، سرانجام «من» خود و نه کس دیگری را باز می یابیم؟ چرا، هنگامی که اندیشیدن از سر می گیریم، همان شخصیت پیش از خواب خودمان و نه هیچ کس دیگری دوباره در ما زنده می شود؟ نمی دانیم این گزینش را چه تحمیل می کند و چرا از میلیونها انسانی که می شد باشیم، درست روی همانی دست می گذاریم که دیشب بودیم. هنگامی که به راستی انقطاعی رخ داده است (چه با خواب کامل، و چه با رؤیاهایی یکسره ناهمسان با ما) آن چیست که ما را راهنمایی می کند؟ به راستی مرگی در کار بوده است، چون زمانی که قلب از کار می افتد و با کشش و تحریک منظم زبان آدم را به هوش می آورند. بیگمان اتاق، حتی اگر آن را یک بار بیشتر ندیده باشیم، خاطره هایی را زنده می کند که یادهای قدیمی تری به آنها آویخته اند؛ یا برخی شان در درون خود ما خفته بوده اند و به حضورشان پی می بریم. رستاخیز بیداری - پس از خواب، این حمله شفا بخش خود باختگی ذهنی - باید در نهایت شبیه آنی باشد که هنگام بازیافتن یک نام، یک بیت، یک ترجیع بند فراموش شده رخ می دهد. و شاید رستاخیز جان پس از مرگ را بتوان پدیده ای از مقوله حافظه دانست.

پس از آن که خوابم پایان می گرفت، در حالی که آسمان آفتابی مرا فرامی خواند اما سرمای واپسین بامدادان بس درخشان و بس سردی باز می داشت که زمستان با آنها آغاز می شود، برای تماشای درختانی که از برگهایشان تنها اثر یکی دو لکه طلایی یا گلگون به جا بود که گفتی در هوا، بر شبکه ای ناپیدا، نشسته بودند، سر و گردن می افراشتم اما تنهام را تا نیمه زیر پتوها پنهان نگه می داشتم؛ همچون حشره ای در پيله در دگردیسی، موجودی دوگانه بودم که بخشهای گوناگونش با یک محیط سازگاری نداشت؛ برای چشمانم رنگ، بی گرما، بس بود؛ اما سینه ام نه رنگ که گرما می خواست. تنها زمانی بر می خاستم که آتش اتاقم روشن شده بود، و تابلو شفاف و دلنواز بامداد بنفش و سفید را تماشا می کردم که بخش گرمایی را که کم داشت خود به عاریه بر آن افزوده بودم، با دمیدن بر آتش که چون پیپ خوبی می سوخت و دود می کرد و، همانند یک پیپ خوب، لذتی به من می داد که هم مبتذل بود چون از خوشبودی مادی مایه داشت، و هم ظریف چون از ورایش

منظری پاک و خالص به چشم می‌آمد. دیوار رختکن حمام را کاغذی به رنگ سرخ تندی با گل‌های سیاه و سفید می‌پوشانید که گویا باید به دشواری به آنها عادت می‌کردم. اما همه آنچه کردند این بود که به نظرم تازه آمدند، و واداشتم که با آنها نه رویارویی که آشنایی کنم، و شادی و آوازهای هنگام بیداری‌ام را ملایم‌تر کردند، کاری جز این نکردند که مرا به زور در دل گونه‌ای شقایق جای دهند تا جهان را، که در آنجا با پاریس ناهمسان بود، از پس پاراوان شاد آن خانه تازه‌ام نگاه کنم که رو به جهتی غیر از جهت خانه پدر و مادرم داشت، و از هوایی پاک آکنده بود. برخی روزها میل دیدن مادر بزرگم، یا ترس از آن که مبادا بیمار شده باشد بیتابم می‌کرد؛ یا شاید هم خاطره برخی کارها که ناتمام در پاریس رها کرده بودم و پیش نمی‌رفتند؛ گاهی نیز برخی دشواری‌ها که، در همان جا هم، به هر ترتیبی خودم را دچارشان کرده بودم. این یا آن نگرانی بیخوابم کرده بود، و نیرویی برای رویارویی با اندوهی نداشتم که در یک آن همه وجودم را فرا می‌گرفت. از هتل کسی را با پیامی برای سن‌لو به پادگان می‌فرستادم؛ از او می‌خواستم که اگر برایش ممکن باشد – که می‌دانستم بسیار دشوار است – لطفی کند و سری به من بزند. یک ساعت بعد می‌آمد، و با شنیدن صدای زنگش از چنگ نگرانی‌هایم خلاص می‌شدم. می‌دانستم که گرچه نگرانی‌هایم از من نیرومندترند، نیروی او بر آنها می‌چربد، و توجهم را از آنها برمی‌گرفتم و به سوی او می‌کشاندم که باید تصمیم می‌گرفت. هنوز از راه نرسیده هوای آزادی را پیرامونم می‌گسترانید که از بامداد تا آن زمان در آن در جنب و جوش بود، جوی حیاتی که بس با اتاق من تفاوت داشت و خود را بیدرنگ، با واکنش‌هایی مناسب، با آن سازگار می‌کردم.

«امیدوارم از این که مزاحمتان شدم دلگیر نشوید؛ یک چیزی دارد عذابم می‌دهد، حتماً حدس زده بودید.»

«نه. فکر کردم فقط دلتان خواسته مرا ببینید و از این که لطف کرده‌اید و مرا خواسته‌اید خیلی خوشحال شدم. چه شده؟ حالتان خوب نیست؟ برایتان چکار می‌شود کرد؟»

به گفته‌هایم گوش می‌داد، به دقت پاسخ می‌گفت؛ اما حتی پیش از آن که

چیزی گفته باشد مرا همانند خودش کرده بود؛ در کنار گرفتاری های مهمی که به او آن همه شتاب، چابکی، خرسندی می داد نگرانی هایی که اندکی پیشتر لحظه ای آرام نمی گذاشت به نظرم (همچنان که به نظر او) بی اهمیت می آمد؛ به مردی می مانستم که چندروزی نتوانسته باشد چشمانش را بگشاید، پزشکی را فراخواند، و او به نرمی و کارایی پلکش را باز کند، دانه شنی را بیرون بیاورد و به او نشان دهد؛ به همین سادگی بیمار خوب و آسوده می شود. همه نگرانی هایم را تلگرامی برطرف می کرد که سن لو فرستادنش را به عهده می گرفت. زندگی به چشمم چنان دگرگون، چنان زیبا می آمد، خود را چنان سرشار و لبریز از نیرو حس می کردم که دلم می خواست کاری بکنم.

به سن لو می گفتم: «الآن چکار دارید؟»

«باید بروم. چون سه ربع دیگر به پیاده روی می رویم و حضور من لازم است.»

«پس حتماً آمدن به اینجا مایه دردسرتان شد، نه؟»

«نه، به هیچ وجه، سروان مردی کرد و گفت که چون به خاطر فلانی است باید

حتماً بروی، اما البته من هم نمی خواهم به نظر برسد که دارم سوءاستفاده می کنم.»

«چطور است من هم زود بلند شوم و خودم را به محل مانوور شما برسانم، برایم

خیلی جالب است، بعد هم شاید بتوانم موقع راحت باش با شما گپی بزنم.»

«صلاح نمی دانم؛ شب را بی خوابی کشیده اید، بیتاب و نگران چیزی بوده اید که،

واقعاً، هیچ اهمیتی نداشته، اما الآن که دیگر آزارتان نمی دهد به رختخواب برگردید

و راحت بخوابید، برای مرمت سلولهای عصبی تان بهترین کار همین است؛ ولی

زود هم به خواب نروید چون دسته موسیقی گوشخراشمان از پای پنجره تان رد

می شود؛ اما همین که رفت، به نظرم بتوانید راحت بخوابید. شب همدیگر را برای

شام می بینیم.»

ولی اندکی پس از آن، اغلب به تماشای مانورهای هنگ در بیرون از شهر

می رفتم، و این هنگامی بود که رفته رفته به نظریه های نظامی که دوستان سن لو سر

شام بیان می کردند علاقمند شدم، و میل روز به روزم این شد که فرماندهانشان را از

نزدیک تر بینم، به همان گونه که کسی که رشته تحصیلی اصلی اش موسیقی است و

زندگی‌اش در تالارهای کنسرت می‌گذرد خوش دارد به کافه‌هایی برود که پاتوق نوازندگان ارکستر است. برای رفتن به میدان مانوور باید راهی بس طولانی می‌پیمودم. شبها، پس از شام، گهگاه از خواب آلودگی سرم چنان پایین می‌افتاد که گفתי سرگیجه دارم. و صبح فردا، می‌دیدم که صدای دسته موسیقی هنگ را به همان گونه نشنیده‌ام که در بلبک، در فردای شبهایی که سن لو مرا برای شام به ریوبل می‌برد، کنسرت لب دریا را نمی‌شنیدم.^{۲۲} و در لحظه‌ای که می‌خواستم بلند شوم، با لذت بسیار می‌دیدم که نمی‌توانم؛ حس می‌کردم که مفصل‌های مویریشه‌های عضلانی و خونی‌ام، که خستگی حساسشان کرده بود، مرا به زمینی نامرئی و ژرف بسته‌اند. خود را سرشار از نیرو حس می‌کردم، زندگی آینده‌ام را بس طولانی‌تر می‌دیدم؛ زیرا که تا به خستگی‌های خوشایند زمان کودکی‌ام در کومبره، در فردای روزهایی که به گردش به طرف گرمانت رفته بودیم، پس نشسته بودم. شاعران مدعی‌اند که با پا گذاشتن به فلان خانه یا باغی که جوانی را در آن گذرانده‌ایم، کوتاه‌زمانی همانی می‌شویم که در گذشته بودیم. اما این از آن گونه زیارت‌های بسیار پرخطری است که در آنها سرخوردگی نیز به اندازه کامیابی محتمل است. جاهای ثابت، و همدوره با سالهای گوناگون زندگی را بهتر آن است که در درون خود بجویم. و از همین جاست فایده‌ای که، تا اندازه‌ای، در یک خستگی سنگین و خواب خوب شب پس از آن نهفته است. این چیزها، دستکم، برای بردنمان به ژرف‌ترین دهلزهای خواب، که در آنجا دیگر هیچ پرتوی از روز گذشته و هیچ روشنایی از خاطره برگفتگوی درونی‌مان نمی‌تابد (اگر البته این خود از هم نگسیخته باشد)، خاک و کلوخ تن ما را چنان برمی‌گردانند که باغ دوران کودکی‌مان را دوباره آنجا می‌بینیم که ماهیچه‌هایمان در جستجوی زندگی تازه‌ای ریشه‌های پرپیچ و خمشان را به ژرفاها می‌دوانند و می‌گسترانند. برای دوباره دیدنش نیازی به سفر نیست، باید فروروی تا بازش یابی. آنچه خاک را پوشانده دیگر روی آن نیست، زیرا است؛ برای تماشای شهر مرده گردش بس نیست، حفاری لازم است. اما خواهیم دید که برخی احساسهای گذرا و دزدانه تا چه اندازه حتی از این جابه‌جایی‌های اندامی هم بهتر آدم را با دقتی حساس‌تر، پروازی سبک‌تر،

غیرمادی تر، سرگیجه آورتر، خطاناپذیرتر و فناناپذیرتر به گذشته اش برمی گردانند. گاهی خستگی ام از این هم سنگین تر بود. چندین روز، بی آن که بتوانم بخواهم، مانوورها را دنبال کرده بودم. آه که برگشتن به هتل آنگاه چه خوش بودا وقتی به بستر می رفتم احساسم این بود که سرانجام از دست جادوگرانی شبیه آنهایی گریخته ام که «رمان» های ماجراجویی پرطرفدار سده هفدهم از آنها پُر بودند. خواب و دیرخوابی فردا صبحم دیگر چیزی جز یک قصه زیبای پریان نبود. زیبا، شاید همچنین شفابخش. با خود می گفتم که سخت ترین رنجها هم جای آسایش دارند، و همیشه، اگر چاره بهتری پیدا نشد، دستکم می توان استراحت کرد. این اندیشه ها مرا تا دور دورها می برد.

در روزهایی که راحت باش بود اما باز سن لو نمی توانست از پادگان بیرون بیاید اغلب من به دیدنش می رفتم. دور بود؛ باید از شهر بیرون می رفتم، و از راه روگذری می گذشتی که در هر دوسویش چشم انداز پهناوری گسترده بود. تقریباً همیشه باد تندی آن بالا می وزید و ساختمانهای افراشته در سه طرف محوطه را می انباشت که پیوسته چون غاری بادکنده هوهو می کردند. همچنان که، در انتظار روبر که گرفتار کاری بود، در برابر اتاق او یا ناهارخوری ایستاده بودم، و با این یا آن یک از دوستانش که با من آشنا کرده بود حرف می زدم (که گاهی، هنگامی هم که خود او نبود به دیدنشان می رفتم)، و از پنجره، در صدمتری زیر پایم، دشت برهنه را می دیدم که در جای جایش کاشت تازه، اغلب هنوز نمناک از باران و رخشان از آفتاب، باریکه های سبزی به تابناکی و شفافیت زلال مینا بر زمین می کشید، اغلب حرف او پیش می آمد؛ و چیزی نگذشته دستگیرم شد که او را دوست دارند و وجهه بسیار دارد. نزد چندین تن از داوطلبان یکان های دیگر، که از خانواده های توانگر بورژوا بودند و جامعه اشراف بزرگ را تنها از بیرون می دیدند، و راهی به آن نداشتند، علاقه ای را که شناختشان از کردار سن لو در آنان می انگیزت حیثیتی دوچندان می کرد که جوانی چون او در چشم ایشان داشت: جوانی که اغلب، شب های یکشنبه، در مرخصی در پاریس، او را در کافه دو لا په^{۴۳} در حال شام خوردن با دوک دوزس و پرنس دورلثان دیده بودند. و به این دلیل، در چهره

زیبایش، در شیوه شل و ولِ راه رفتنش، سلام کردنش، در پرواز پیوسته عینک تک چشمی اش، در حالت «فانتزی» کلاه‌های افسری اش که بیش از اندازه بلند بود، در شلوارهای کتانی بیش از اندازه نازک و بیش از حد صورتی اش، ویژگی «شیک» ی می دیدند که به نظرشان برازنده ترین افسران هنگ نیز از آن بویی نبرده بودند، حتی سروان شکوهمندی که به من اجازه داد در پادگان بخوابم، و گویا، در مقایسه با سن لو بیش از اندازه خشک و رسمی و تقریباً معمولی بود.

یکی شان می گفت که سروان اسب تازه ای خریده است. یکی دیگر در پاسخش می گفت: «بگذار هر چند تا اسب که دلش می خواهد بخرد. یکشنبه ای سن لو را در خیابان اقاچیاها دیدم. اسب سواری اش شیکی دیگری دارد!» و می دانست چه می گوید، چه آن جوانان از طبقه ای بودند که گرچه رفت و آمدهای اشرافی نداشت، به دلیل توانگری و برخورداری، به اندازه اشرافیان می توانست به آن دسته از برازندگی هایی که خریدنی است دست یابد. در نهایت، برازندگی آنان، مثلاً در لباس پوشیدن، حالتی حساب شده تر و بی نقص تر از برازندگی آزاد و ولنگارانه سن لو داشت که مادر بزرگ مرا بسیار خوش می آمد. برای آن فرزندان بانکداران بزرگ یا دلالان بورس هیجان انگیز بود که در رستورانی در حال خوردن صدف، پس از تئاتر، گروه بان سن لو را نشسته بر میزی در نزدیکی خود ببینند. و دوشنبه ها، در بازگشت از مرخصی، در پادگان، چه تعریف ها که نمی شنیدی: یکی که هم گروهان سن لو بود می گفت که او «خیلی دوستانه» سلامش گفته بود، یکی دیگر، که با او در یک گروهان نبود، می گفت که با این همه سن لو او را شناخته بود چون دوسه بار عینک تک چشمی اش را به طرف او گرفت!

یکی دیگر، که سراسر روز را در خانه معشوقه اش گذرانده بود می گفت: «بله، برادرم او را در لاپه دیده. گویا یک لباس خیلی گشاد تنش بوده که خوب هم وانی ایستاده.»

«جلیقه اش چگونه بوده؟»

«جلیقه اش سفید نبوده، بنفش کمرنگ بوده با نقشه هایی شبیه نخل، محشرا!»
برای قدیمی ها (آدمهایی از توده مردم که «باشگاه سوارکاران» را نمی شناختند

و فقط سن لو را در دسته درجه داران بسیار توانگر جا می دادند، در کنار همه کسانی که، پا کباخته یا نه، زندگی مرفهی داشتند، رقم درآمد یا بدهی هایشان بالا بود و با سربازان دست و دلباز بودند) شیوه راه رفتن، عینک تک چشمی، شلوارها و کلاه های سن لو، اگر هم به نظرشان اشرافی نمی آمد، باز جالب و پرمفهوم بود. در این ویژگیها منش و اسلویی را بازمی شناختند که یک بار و برای همیشه به آن محبوب ترین درجه دار پادگان نسبت داده بودند، که رفتارش به هیچ کس دیگر نمی مانست، هیچ اعتنایی به نظر مافوق هایش نداشت، و این همه به گمان آنان پیامد طبیعی مهربانی اش با سربازان بود. قهوه بامدادی در آسایشگاه، یا استراحت بعد از ظهر روی تخت، بیشتر می چسبید اگر یکی از قدیمی ها تکه بامزه ای درباره کلاه سن لو برای جوخه حریص و تنبل تعریف می کرد.

«به بلندی این کیسه وسایل من است»

«برو بابا، تو هم ما را هالو گیر آورده ای، چطور می شود کلاهش به بلندی کیسه تو باشد؟» این را یک جوان لیسانسیه ادبیات می گفت که چنین زبانی را به کار می برد تا به نظر نوچه نیاید، و جرأت مخالفت را با این انگیزه به خود می داد که مخاطبش چیزی را که برای او بسیار جالب بود تأیید کند.

«چطور، به بلندی کیسه من نیست؟ نکند تو اندازه گرفتی اش. دارم به ات می گویم که جناب سرهنگ چنان نگاهش می کرد که انگار می خواست درجا بفرستدش هلفدون. اما نه خیال کنی که سن لوجانم اصلاً با کیش بود: نه، بی خیال می آمد و می رفت، سرش را پایین می انداخت، بلند می کرد. عینکش هم که مدام توی هوا. باید ببینیم سروان چه می گوید. شاید هم چیزی نگوید. اما معلوم است که هیچ خوشش نمی آید. تازه، این کلاهش که چیزی نیست. می گویند در خانه اش، در شهر، سی چهل تا کلاه دارد.»

«تو از کجا می دانی، پسر، از سرکار سرجوخه شنیده ای؟» این را باز لیسانسیه جوان با لحنی تکلف آمیز پرسید. اصطلاحهایی را که تازه یاد گرفته بود به رخ می کشید و در هر فرصتی با غرور به کارشان می گرفت.

«از کجا می دانم؟ خوب معلوم است، از گماشته اش شنیدم.»

«اما خودمانیم‌ها، به این یارو هم نباید بد بگذرد!»

«خوب، معلوم است. آدمی است که وضعش از من یکی خیلی بهتر است! بعد هم، سن لو همه چیزش را می‌دهد به او، همه چیز. جیره‌اش بشش نبود، دو سن لو جانم تا شنید رفت سراغ آشپزباشی و گفت: این بچه باید شکمش سیر باشد. به هر قیمتی هم که شد، شد.»

سرباز قدیمی ابتذال این گفته‌ها را با هیجان دادن به لحنش جبران می‌کرد، با تقلید نه‌چندان ظریفی که شنوندگانش را بسیار خوش می‌آمد.

از پادگان بیرون می‌رفتم و گشتی می‌زدم، سپس، در انتظار ساعت شام هرروزه با سن لو، در هتلی که او و دوستانش در آن پانسیون بودند، همین‌که غروب می‌شد به هتل خودم می‌رفتم تا یکی دو ساعتی بیاسایم و چیزی بخوانم. در میدان، روشنای شامگاه بر بامهای گِرد کوشک ابرهایی کوچک و گلگون، همرنگ با آجرها می‌گسترانید و با روشن‌تر کردن اینها هماهنگی‌شان را کامل می‌کرد. چنان جریانی از زندگی در اعصابم می‌دوید که هیچیک از حرکاتم نمی‌توانست آن را فرو بنشانند؛ هر گامم، پس از خوردن به سنگفرش میدان، می‌جهید، انگار که پاشنه‌های بالدار مرکور^{۴۴} با من بود. یکی از حوضچه‌ها پُر از پرتوی سرخ بود اما در دیگری، به همان زودی، آب از مهتاب رنگی صدفی می‌گرفت. میان آن دو بچه‌هایی بازی می‌کردند، داد می‌زدند، گرد خود می‌چرخیدند، آن‌چنان که پرستوها یا خفاش‌ها از ضرورتی در آن ساعت روز پیروی می‌کردند. در کنار هتل، ساختمانهای سابق کاخ دادگستری و نارنجستان لویی شانزدهم را، که مقر صندوق پست انداز و ستاد لشکر شده بودند، چراغهای پریده‌رنگ و طلایی‌گون گاز که تازه افروخته شده بود از درون روشن می‌کرد و در هوای هنوز تاریک‌نشده، به پنجره‌های بلند و پهن قرن هجدهمی‌شان که هنوز واپسین بازتابهای غروب در آنها باقی بود جلوه‌ای می‌داد، چونان که سنجاق سری از لاک زردگون به چهره‌ای سرخاب‌زده می‌دهد، و مرا می‌انگیخت که به سراغ آتش و چراغ اتاقم بروم که تک و تنها در نمای هتلی که در آن بودم، با غروب نبرد می‌کرد و به خاطر آن چراغ بود که پیش از فرا رسیدن شب با لذت به اتاقم برمی‌گشتم، با لذتی به همان گونه که آدم برای عصرانه به خانه می‌رود.

در اتاقم نیز همان شادی سرشاری را که در بیرون حس کرده بودم داشتم. این حس ظاهر سطح‌هایی را که اغلب به نظرمان پخت و تهی می‌رسند (شعله زرد آتش، کاغذ زبر آبی سقف که شامگاه بر آن، چون کودکی دبستانی، نقش پیچاپیچ بطری بازکن‌هایی را به مدادی صورتی خط‌خطی می‌کرد، پارچه روی میز گرد با طرح عجیبش، که دسته‌ای کاغذ مدرسه‌ای و یک دوات، با رمانی از برگوت روی آن منتظر بودند) آن‌چنان برآمده می‌کرد که از آن‌پس، این چیزها همچنان در نظرم آکنده از نوعی موجودیت خاص باقی مانده‌اند که می‌پندارم اگر دوباره پیدایشان می‌کردم می‌توانستم از درونشان بیرونش کشم. شادمانه به پادگانی می‌اندیشیدم که تازه از آن برگشته بودم و پیکانه بادسنبش با هر بادی می‌چرخید. همچون غواصی که با هوای لوله‌ای دم می‌زند که تا سطح آب کشیده شده است، خود را انگار در رابطه با زندگی سالم، با هوای آزاد می‌دیدم هنگامی که خود را به آن پادگان وابسته حس می‌کردم، به آن رصدخانه افراشته که دشت رشته‌رشته از آبراهه‌های سبز مینایی را زیر پا داشت، و خود را برخوردار از این امتیاز گرانبها (که دوامش را آرزو داشتم) می‌دانستم که هرگاه دلم بخواهد بتوانم به قرارگاهها و ساختمانهایش بروم و مطمئن باشم که مرا به گرمی می‌پذیرند.

در ساعت هفت لباس می‌پوشیدم تا به هتلی بروم که سن‌لو در آن پانسیون بود و با او شام بخورم. خوش داشتم پیاده بروم. تاریکی ژرف بود و از همان روز سوم، با فرارسیدن شب باد بسیار سردی می‌وزید که پنداری از برف خبر می‌داد. همچنان که در راه می‌رفتم، گویا نباید حتی یک لحظه هم از فکر مادام دوگرمات غافل می‌بودم؛ تنها با این انگیزه به محل مأموریت رو بر رفته بودم که به یاری‌اش خود را به او نزدیک تر کنم. اما خاطره‌ها، غم‌ها، متحرک‌اند. برخی روزها به چنان دورها می‌روند که به زحمت به چشمان می‌آیند، رفته‌شان می‌پنداریم. پس به چیزهای دیگری رو می‌کنیم. و کوچه خیابان آن شهر کوچک، هنوز برای من آن‌چنان که در جایی که به عادت در آن زندگی می‌کنیم، راههای ساده‌ای برای رفتن از جایی به جای دیگر نبود. زندگی آدمهای آن دنیای ناشناس به نظرم شگرف و دل‌انگیز می‌آمد، و اغلب در تاریکی شب، پنجره‌های روشن خانه‌ای مرا از رفتن

باز می‌ایستاند و دراز زمانی محو تماشای صحنه‌های راستین و اسرارآمیز زندگی‌هایی می‌کرد که راهی به آنها نداشتم. اینجا بگ آتش تابلو سرخ‌گون دکان شاه بلوط‌فروشی را نشانم می‌داد که در آن دو درجه‌دار، فانوسقه‌ها روی صندلی گذاشته، ورق‌بازی می‌کردند و نمی‌دانستند که جادوگری آن دو را از دل شب، چنان که بر صحنه نمایشی، بیرون می‌کشد و به دیدگان رهگذری که ایستاده است و به چشمشان نمی‌آید درست آن چنان که در همان لحظه هستند نشان می‌دهد. در سمساری کوچکی، شمعی تا نیمه سوخته، با روشنای سرخس گراوری را طرحی با مداد سرخ می‌نمایاند، و نور لامپ بزرگی، در جدال با تاریکی، تکه چرمی را رنگ تیره می‌زد، خنجری را به رشته‌رشته‌هایی از مینای رخشنده می‌آراست، به تابلوهایی که همه بدل‌هایی ناشیانه بودند درخششی طلایی و فاخر، چون رنگ و جلای نرم کهنگی یا جلای استادی نامدار می‌افزود، و آن بیغوله را که چیزی جز خنزرینزر در آن نبود شاهکاری به‌ناپذیر از مبرانت می‌کرد. گاهی سربه سوی آپارتمان قدیمی بزرگی می‌افراشتم که آفتابگیرهایش بسته نبود و در آن مردان و زنانی دوزیستی، که هر شب خود را دوباره با زندگی در محیطی غیر از روز سازگار می‌کردند، آهسته‌آهسته در مایع چربی غوطه می‌خوردند که، با فرارسیدن شب، پیوسته از انبار چراغها می‌جوشید و اتاقها را تا لب دیواره‌های سنگی و شیشه‌ای‌شان می‌انباشت، و جابه‌جایی بدنهایشان موجهایی چرب و طلایی در آن می‌پراکند. دوباره به راه می‌افتادم، و اغلب در کوچه تاریکی که از برابر کلیسای بزرگ می‌گذشت، هم آن چنان که در گذشته در راه مزگلز، به نیروی تمنا از رفتن می‌ایستادم؛ می‌پنداشتم که زنی سر برخواهد آورد تا کامم دهد؛ اگر در تاریکی ناگهان صدای گذشتن پیرهنی زنانه می‌آمد، همان شدت لذتی که حس می‌کردم نمی‌گذاشت باور کنم که آن خش و خش گذراست و می‌کوشیدم زن رهگذر هراسیده‌ای را در اغوش بفشارم. آن کوچه گوتیک برایم چیزی که چنان واقعی در خود نهفته داشت که اگر زنی را آنجا می‌یافتم و از او کام می‌گرفتم، محال بود که نپندارم جاذبه عتیق آن کوچه ما را به هم رسانده است، و اگر حتی هرزه‌زنی بود که هر شب آنجا می‌ایستاد، زمستان و غریبی من و تاریکی قرون وسطایی او را نیز چون

خودشان اسرارآمیز می‌کردند. به آینده می‌اندیشیدم؛ کوشش برای فراموش کردن مادام دوگرمانت به نظرم وحشتناک، اما منطقی، و برای نخستین بار شدنی، شاید حتی آسان می‌آمد. در آرامش مطلق آن محله، گفته‌ها و خنده‌هایی را در برابرم می‌شنیدم که شاید از آن کسانی بود که نیمه‌مست از گردش به خانه برمی‌گشتند. می‌ایستادم تا ببینمشان؛ به سویی نگاه می‌کردم که صدا از آن آمده بود. اما باید چندگاهی صبر می‌کردم، چه سکوت پیرامون چنان ژرف بود که صداهایی هنوز دور را در غایت روشنی و شدت به گوشم رسانده بود. سرانجام، آدمها از راه می‌رسیدند، اما از بسیار دور در پشت سرم و نه از روبه‌رویم آن‌چنان که پنداشته بودم. هم درباره‌ی جهت و هم درباره‌ی فاصله‌ی آن‌ها اشتباه کرده بودم، یا از آن‌رو که از شکست صداها در تقاطع کوچه‌ها و در پس ساختمانها دچار خطا می‌شدم، یا از این‌که برای ما یافتن جهت صدایی که محل برخاستنش را نمی‌دانیم بس دشوار است.

باد بالا می‌گرفت. و از سوز برف فرارسنده سراپا سوزن‌سوزن و داندان بود؛ به خیابان اصلی برمی‌گشتم و با جستی سوار تراموای کوچکی می‌شدم که در جایگاه روبازش افسری، به سلام سربازان زمختی پاسخ می‌گفت که، چهره‌ها سرخ بدرنگ از سرما، در پیاده‌رو می‌رفتند، بی‌آن‌که به نظر رسد آنان را می‌بیند. و آن چهره‌ها، در آن شهری که جهش ناگهانی پاییز به آغاز زمستان انگار به شمال ترش کشانده بود، به چهره سرخی می‌مانست که بروگل به روستاییان خندان، شکمبار و سرمازده خود می‌دهد.

و به راستی در هتلی که با سن‌لو و دوستانش در آن قرار دیدار داشتم و آغاز جشنها بسیاری کسان را از نواحی پیرامون و خارج از کشور به آنجا می‌کشانید، همچنان که یگراست محوطه‌ای را می‌پیمودم که در آشپزخانه‌های سرخ و روشنی به آن باز می‌شد که در آنها جوجه‌هایی به سیخ کشیده روی آتش می‌چرخید، خوک‌هایی کباب می‌شد، خرچنگ‌هایی را زنده‌زنده در آنچه مدیر هتل «آتش جاودانی» می‌نامید می‌انداختند، جمعیتی را (به یادآورنده تابلویی از نوع «شمارش در برابر بیت‌الحم» که استادان قدیم فلامان می‌کشیدند^{۴۵}) می‌دیدم که تازه از راه

رسیده در حیاط گرد می آمدند، و در حالی که پادویی می گذشت و مرغی را از گردن گرفته بود که پرپر می زد، از صاحب هتل یا یکی از کارکنانش (که اگر سر و وضعشان را چندان مناسب نمی دید جای دیگری را در شهر به ایشان توصیه می کرد) می پرسیدند که در هتل جایی و غذایی برایشان هست یا نه. و در ناهارخوری بزرگی هم که در نخستین روز از آن گذشتم تا به اتاق کوچکی بروم که دوستم آنجا منتظرم بود، شمار ماهی ها، جوجه ها، خروسها، تیهوها، کبوترهای تزیین شده ای که از آنها بخار برمی خاست و گارسن هایی نفس نفس زنان می آوردندشان و برای شتاب بیشتر روی کف چوبی تالار سر می خوردند و آنها را روی میزهای پهناوری می گذاشتند و بیدرنگ تکه تکه شان می کردند، اما نخورده روی هم انباشته می شدند - وقتی می رسیدم، سر بسیاری از میزها شام به پایان رسیده بود -، بیننده را به یاد صحنه شامی از انجیل می انداخت که با ساده لوحی دورانهای قدیم و با گزافه پردازی نقاشان فلاماند کشیده شده باشد؛ انگار که فراوانی آن خوراکیها و شتاب آوردنشان بس بیشتر از آن که برای برآورد خواست مشتریان، برای احترام به نص کتاب مقدس باشد که موبه موبه اجرا گذاشته می شد، اما ساده لوحانه نشان دهنده جزئیاتی واقعی و وام گرفته از زندگی بومی، و بیانگر این گرایش هنری و مذهبی بود که شکوه جشن با فراوانی خوراک و شتاب خدمتکاران نمایانده شود. یکی از اینان در ته تالار، بی حرکت کنار گنجه ظرفی، به فکر فرو رفته بود؛ و برای این که از او، که آن قدر آرام به نظر می آمد که بتواند به من پاسخ بگوید، بپرسم که میز ما را در کدام اتاق چیده اند، از میان چراغهایی گذشتم که اینجا و آنجا روی میزها افروخته بودند تا خوراک دیرآیندگان سرد نشود (در همان حال که در وسط تالار، دسرهای روی دستان آدمک عظیمی، برخی روزها ایستاده روی بالهای اردکی، به ظاهر از بلور چیده شده بود که از یخ بود و آشپز پیکرتراشی روز به روز آن را با آهن سرخ شده به سبکی فلامانی می تراشید)، با پذیرش این خطر که دیگران با تنه ای پرتم کنند به سوی او رفتم که به چشمم شخصیتی آمد که حضورش در این گونه تصویرهای مذهبی سنتی است و با دقت بسیار چهره بینی خمیده، ساده لوحانه، ناشیانه طراحی شده او را می نمایاند، با حالتی خیالاتی و با

پیش آگاهی کم یا بیش از معجزهٔ حضوری خدایگانی که دیگران هنوز به آن پی نبرده‌اند. این را هم بگویم که بیشک به دلیل جشنهایی که در راه بود، بر این تصویر ضمیمه‌ای آسمانی افزوده شد که یکسره از میان پرسنل کروییان و اسرافیلیان برگزیده شده بود. فرشتهٔ جوان خنیاگری، با موهای طلایی گرد چهره‌ای چهارده‌ساله، راستی را که هیچ سازی نمی‌نواخت، اما گنج و خیالاتی در برابر یک سنج یا دسته‌ای بشقاب ایستاده بود، در حالی که فرشتگان دیگری نه آن اندازه کودکانه در فضاها بیرون از اندازهٔ تالار در تکا‌بو بودند و هوای آنجا را با لرزش بی‌وقفهٔ دستمالهایی به تکان درمی‌آوردند که در طول بدنهایشان به شکل بالهای نوک‌تیز ملاتک نقاشی‌های آغاز رنسانس آویخته بود. گریزان از این گستره‌های گنگ پوشیده در پرده‌ای از نخل، که خدمتکاران آسمانی را از دور انگار آمده از ملکوت می‌نمایانید، راهی به سوی اتاق کوچکی گشودم که میز سن‌لو در آن بود. آنجا چندتنی از دوستانش را دیدم که همیشه با او شام می‌خوردند، دوستانی همه اشرافی، بجز یکی دو تن که از اینان نبودند، اما اشراف‌زادگان آنان را از دوران دیرستان دوست خود حس کرده و با ایشان پیوند دوستی بسته بودند، و بدین‌گونه نشان می‌دادند که، در اصل، با بورژواها (حتی اگر هم جمهوریخواه) دشمنی ندارند، به شرط آن که دستان پاک داشته باشند و یکشنبه‌ها به کلیسا بروند. در همان نخستین بار، پیش از آن که به سر میز برویم، سن‌لو را به گوشه‌ای کشیدم و در برابر دیگران، که البته صدایمان را نمی‌شنیدند، گفتم:

«روبر، می‌دانم که این وقت و این جا برای چیزی که می‌خواهم پرسش مناسب نیست، اما یک ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. در پادگان همیشه یادم می‌رود پرسش؛ آن خانمی که عکسش روی میزتان است مادام دوگرمانت نیست؟»

«چرا، زن دایی‌ام است.»

«بله، درست است، راستی که عقل از سرم پریده، این را پیشترها شنیده بودم اما هیچوقت فکرش را نکرده بودم؛ وای، دوستانان حتماً عجله دارند، زود بگویم و بگذریم، نگاهمان می‌کنند، یا شاید بگذاریم برای وقت دیگری، هیچ اهمیتی ندارد.»

«نه، ادامه بدهید، صبر می‌کنند.»

«به هیچ وجه، لازم می‌دانم ادب را رعایت کنم؛ پسرهای خیلی خوبی اند؛ وانگهی، می‌دانید، چیز مهمی نیست.»

«ببینم، شما این اوریان عزیز ما را می‌شناسید؟»

این «اوریان عزیز»، یا به همان گونه که ممکن بود بگوید این «اوریان خوب»، بدان معنی نبود که سن لو مادام دوگرمانت را زن بسیار خوبی می‌دانست. در این مورد صفت‌های عزیز، خوب، عالی، تنها برای تأکید گذاشتن بر «این» اند که بیانگر شخصی است که هر دو مان می‌شناسیم و درست نمی‌دانیم درباره‌اش به شخصی که با ما خودمانی نیست چه بگوییم. این «عزیز» حالت «پیشغذا» را دارد و فرصتی به ما می‌دهد که جمله‌هایی از این گونه بیایم: «با او خیلی رفت و آمد دارید؟» یا «ماه‌هاست که ندیده‌امش» یا «سه شنبه می‌بینمش» یا «دیگر آن قدرها هم جوان نیست.»

«نمی‌دانید چقدر برایم جالب است که این عکس مال او باشد، چون الآن در ساختمان او می‌نشینیم و درباره‌ او چیزهایی باور نکردنی شنیده‌ام (که البته اگر از من پرسیده می‌شد چه؟ نمی‌توانستم جوابی بدهم)، در نتیجه او، از نقطه نظر ادبی، برایم خیلی جالب شده است، یعنی، چطور بگویم، از نقطه نظر بالزاک، متوجه هستید که، آن قدر باهوشید که با یک کلمه منظورم را می‌فهمید؛ اما بگذریم، به نظر دوستانان حتماً خیلی بی‌تریت‌ام!»

«به هیچ وجه همچو فکری نمی‌کنند؛ به آنها گفته‌ام که شما عالی‌اید و بیشتر از شما آنها هول شده‌اند.»

«زیادی لطف دارید. اما، راستی، مادام دوگرمانت نمی‌داند که من شما را می‌شناسم، نه؟»

«نمی‌دانم؛ از تابستان گذشته تا حال ندیده‌امش؛ چون از وقتی که به شهر برگشته مرخصی نداشته‌ام.»

«می‌دانید، کسانی قسم می‌خورند که او مرا پاک دیوانه می‌داند.»

«نه، فکر نکنم؛ اوریان البته خیلی تیز نیست، اما احق هم نیست.»

«می‌دانید که در مجموع اصلاً در بند آن نیستم که نظر لطفی را که به من دارید به اطلاع دیگران هم برسانید، چون آدم خودپسندی نیستم. در نتیجه متأسفم از این که درباره‌ام به دوستانان (که تا یکی دو نانیۀ دیگر پیششان برمی‌گردیم) چیزهای محبت‌آمیزی گفته‌اید. اما برعکس، در مورد مادام دوگرمانت، اگر بتوانید به گوش او برسانید که درباره‌ی من چه فکر می‌کنید، و حتی کمی هم اغراق کنید، لطف بزرگی در حق من کرده‌اید.»

«با کمال میل، اگر خواهشتان فقط همین باشد که انجامش کاری ندارد. اما این که او درباره‌ی شما فکر کند چه اهمیتی دارد؟ فکر نکنم از نظر او درباره‌ی خودتان با کی‌تان باشد. در هر حال، اگر مسأله فقط این باشد می‌توانیم درباره‌اش جلو بقیه، یا بعداً که تنها شدیم، حرف بزنیم؛ چون می‌ترسم که این طور سرپا، و در این وضعیت ناراحت، خسته بشوید، در حالی که فرصت زیادی داریم که با هم تنها بمانیم.»

اما درست همین وضعیت ناراحت بود که به من شهامت گفت و گو با روبر را داد؛ به بهانه حضور دوستانش می‌توانستم گفته‌هایم را کوتاه کوتاه و از هم گسیخته مطرح کنم، تا بدین گونه بتوانم دروغم را که خویشاوندی دوستم با دوشس را فراموش کرده بودم آسان‌تر پنهان بدارم، و این فرصت را به او ندهم که پیرسد چرا می‌خواهم مادام دوگرمانت مرا دوست او، باهوش و فهمیده و غیره. . . بداند، پرسشی که دستپاچه‌ام می‌کرد چون هیچ نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم.

«روبر، از آدم بسیار هوشمندی مثل شما تعجب‌آور است که ندانید درباره‌ی آنچه دوستان را خوش می‌آید نباید حرف زد، بلکه باید عمل کرد. من، اگر هر چیزی ازم می‌خواستید (که خیلی هم دلم می‌خواهد بخواهید) باور کنید که هیچ توضیحی از شما نمی‌خواستم. بگذارید چیزی بیشتر از آنچه را که می‌خواهم مطرح کنم؛ من هیچ علاقه‌ای به آشنا شدن با مادام دوگرمانت ندارم؛ اما برای این که شما را امتحان کنم باید می‌گفتم که دلم می‌خواهد با مادام دوگرمانت شام بخورم و مطمئنم که در این باره حاضر نیستید برایم کاری بکنید.»

«نه تنها حاضرم این کار را برایتان بکنم، بلکه خواهم کرد»

«کی؟»

«همین که به پاریس بیایم. بدون شک تا سه هفته دیگر.»
 «خواهیم دید، اما فکر نمی‌کنم او قبول کند. در هر صورت، نمی‌دانید چقدر از شما سپاسگزارم.»
 «خواهش می‌کنم. کاری نیست.»

«این حرف را ننزید. کار عظیمی است، چون تازه می‌فهمم شما چه دوست خوبی هستید؛ چیزی که از شما می‌خواهم چه مهم باشد و چه نه، خوشایند یا ناخوشایند، برایم واقعاً مهم باشد یا فقط برای امتحان شما آن را خواسته باشم، در هر صورت شما می‌گویید که انجامش خواهید داد و به این ترتیب ظرافت فکری و احساسی خودتان را نشان می‌دهید. یک دوست احمق در همچو حالتی اول بحث می‌کرد.»

این درست همانی بود که او کرده بود؛ اما شاید می‌خواستم حس خودپسندی‌اش را تحریک کنم؛ یا شاید هم در آنچه می‌گفتم صادق بودم، و تنها محک امتیاز آدمها برایم فایده‌ای بود که می‌توانستند در رابطه با تنها چیزی که به نظرم مهم بود، یعنی عشقم، داشته باشند. سپس، از سر دورویی، یا شاید هم محبتی واقعی که حس قدرشناسی به دلم نشانده بود، یا از سر چشمداشت و به خاطر همه شباهت‌هایی که طبیعت میان روبر و خویشاوندش برقرار کرده بود گفتم:

«دیگر واقعاً باید پیش بقیه دوستان برگردیم اما من هنوز فقط یکی از خواهشهایم را مطرح کرده‌ام، آن هم آنی که اهمیت کم‌تری داشت. دومی برایم خیلی مهم‌تر است اما می‌ترسم شما قبول نکنید؛ آیا ناراحت می‌شوید اگر به همدیگر تو بگوییم؟»

«ناراحت بشوم؟ برعکس. آه! شغف! گریه شوق! شادمانی ناشناخته!»^{۴۶}
 «چقدر از شما ممنونم. . . از تو ممنونم. شما اول شروع کنید! باور کنید آن قدر خوشحالم که اگر هم درباره مادام دوگرمانت کاری نکردید نکرديد، همین تو گفتن برایم کافی است.»

«هر دو کار را می‌کنیم.»

و در سر شام به او گفتم:

«آه! روبرو! این بحث‌های ازهم‌گسیخته‌ای که داریم می‌کنیم به نظرم خیلی خنده‌دار می‌آید و نمی‌دانم چرا، بگذریم - روبرو، آن خانمی که حرفش بود. می‌دانید.»

«بله»

«می‌دانید که منظورم کیست؟»

«خوب، بله، نکند فکر می‌کنید من احمقم.»

«نمی‌خواهید عکسش را بدهید به من؟»

قصدم این بود که از او بخواهم فقط آن را به من قرض بدهد. اما در لحظه گفتن احساس کمروبی کردم، خواهم به نظرم نابجا آمد، و برای این که این را پنهان کرده باشم آن را تندتر از آنی که لازم بود به زبان آوردم و بر آن تأکید گذاشتم، انگار که یکسره طبیعی باشد.

روبر گفت: «نه، باید اول از خودش اجازه بگیرم.»

و سرخ شد. فهمیدم که در سرش فکر دیگری است، و می‌پندارد که من هم فکر دیگری به سر دارم، فهمیدم که به ملاحظه برخی اصول اخلاقی تنها نیمی از آنچه را که از دستش برمی‌آید در راه عشقم انجام خواهد داد، و از او منتظر شدم.

با این همه، سخت بر من اثر می‌گذاشت این که می‌دیدم سن لو از زمانی که دیگر با هم تنها نیستیم و دوستانش نیز هستند با من رفتار دیگری دارد. به لطف و احترام بیشترش بی‌اعتنا می‌بودم اگر اینها را ارادی می‌دانستم؛ اما حس می‌کردم که ارادی نیست و تنها برآمده از همه چیزهایی است که اگر من حاضر نبودم درباره‌ام می‌گفت و وقتی با او تنها بودم به زبان نمی‌آورد. تنها هم که بودیم، البته، لذتی را که از گپ زدن با من می‌برد حدس می‌زدم، اما لذتی بود که تقریباً همیشه ناگفته می‌ماند. اکنون تأثیر همان گفته‌هایی از مرا، که معمولاً بی‌آن که نشان دهد او را خوش می‌آمدند، از گوشه چشم بر روی چهره دوستانش دنبال می‌کرد تا ببیند که آیا آن گونه که پیش‌بینی کرده بود بر آنان اثر گذاشته است و با آنچه او به آنان گفته بود می‌خواند یا نه. مادر یک هنرپیشه تازه کار هم نمی‌توانست آن اندازه همه حواسش را بر جمله‌های دخترش و واکنش تماشاگران متمرکز کند. اگر کلمه‌ای می‌گفتم که، وقتی

تنها بودیم، فقط لبخندی به لبش می آورد، در حضور دوستانش از ترس این که مبادا گفته ام را نفهمیده باشند می پرسید: «چه؟ چه گفتید؟» تا من آن را دوباره بگویم، تا دیگران به آن توجه کنند، و در جا رو به دوستانش می کرد و بی آن که خود بخواهد، با خندیدن و نگاه کردن به آنان خنده اش را برمی انگيخت، و برای نخستین بار مرا متوجه برداشتی می کرد که از من داشت و شاید اغلب با آنان در میان گذاشته بود. به گونه ای که خود من هم ناگهان خودم را از بیرون می دیدم، چون کسی که نام خود را در روزنامه ای بخواند یا چهره اش را در آینه ببیند.

در یکی از آن شبها خواستم قضیه خنده داری را درباره خانم بلانده تعریف کنم، اما ناگهان باز ایستادم چون به خاطر آوردم که سن لو آن را می داند و در فردای روزی که از راه رسیدم، وقتی خواستم تعریفش کنم گفته ام را قطع کرد و گفت: «در بلبک این را از شما شنیده بودم.» از این رو در شگفت شدم که دیدم مرا به تعریف آن تشویق می کند و با پافشاری می گوید که آن را پیشتر شنیده است و برایش بسیار بامزه خواهد بود. به او گفتم: «الآن به یادتان نمی آید، اما همین که شروعش کنم می بینید که آن را قبلاً شنیده اید.» - «نه، باور کن که اشتباه می کنی. تا حال این را از تو شنیده بودم.» و در همه مدتی که تعریف می کردم نگاه خندانش را بیتابانه گاه به من و گاه به دوستانش می دوخت. تنها هنگامی که آن را به پایان بردم، در میان خنده همگان، تازه فهمیدم که پیش بینی می کرد آن قضیه برداشت بسیار خوبی از ظرافت ذهن من به دوستانش بدهد و به همین دلیل وانمود کرده بود آن را پیشتر شنیده است، و دوستی چنین است.

در شب سوم، یکی از دوستانش که در دو شب پیش فرصت حرف زدن نیافته بود زمان درازی با من گفتگو کرد؛ و شنیدم که زیر لب به سن لو گفت که از مصاحبتم لذت می برد. و به راستی کمابیش همه شب را به گفت و گو با یکدیگر در برابر گیلای های پر از شراب سفیدمان گذرانیدیم که خالی شان نمی کردیم، تنها و جدا از بقیه، در پناه پرده های پر شکوه یکی از آن گونه همدلی های میان آدمیان که وقتی بر پایه کشش بدنی نباشند تنها همدلی هایی اند که یکسره اسرار آمیزند. در بلبک هم، حتی که سن لو درباره من داشت به نظرم از همین جوهره معمایی آمده بود، حتی

بدون هیچ رابطه با چگونگی بحث‌هایمان، رها از هر پیوند مادی، نادیدنی، کاستی ناپذیر، که با این همه حضورش را در خود آن گونه که نوعی التهاب درونی، یا گاز، حس می‌کرد، تا آن اندازه که درباره‌اش لبخند زنان سخن بگوید. و شاید چیزی از این هم شگفت‌آورتر در آن همدلی نهفته بود که آن شب در آنجا تنها در طول چند ساعت پدید آمد، چونان گلی که در چند دقیقه در گرمای آن اتاق کوچک شکفته باشد. چون روبر از بلیک سخن گفت نتوانستم از او نپرسم که آیا به راستی سر آن دارد که با مادموازل دامبرساک ازدواج کند. گفت که نه تنها چنین قصدی ندارد، که حتی چنین چیزی هرگز مطرح نبوده، او را هرگز ندیده است و حتی نمی‌شناسد. اگر در آن هنگام کسانی را از محافلی می‌دیدم که از این ازدواج خبر داده بودند، از وصلت مادموازل دامبرساک با جوانی سخن می‌گفتند که سن لو نبود و سن لورا هم در حال ازدواج با دختری می‌گفتند که نمی‌توانست مادموازل دامبرساک باشد. و بسیار در شگفت می‌شدند اگر پیش‌بینی‌هایی را به خاطرشان می‌آوردم که همان اندکی پیش‌تر کرده بودند. برای این که این بازی بتواند ادامه یابد و خبرهای نادرست پیاپی تکرار شود و با شمار هر چه بیشتری پی‌درپی هر نامی را در بر بگیرد، طبیعت این گونه بازیگران را از حافظه‌ای برخوردار کرده است که گندی‌اش با میزان خوشبختی‌شان رابطه معکوس دارد.

سن لو با من از یکی دیگر از دوستانش گفته بود که او هم آنجا بود، و با او تفاهم ویژه‌ای داشت، چه در آن محفل تنها آن دو طرفدار تجدیدنظر در محاکمه دریفوس بودند.^{۴۷}

دوست تازه‌ام گفت: «نه! او مثل سن لو نیست، آتش خیلی تند است، اما در آنچه می‌گوید صادق نیست. اولها می‌گفت: "باید صبر کرد. یکی هست که خوب می‌شناسمش، ژنرال دو بوادفر"^{۴۸}، یک آدم خیلی ظریف، خیلی درستکار، هر چه را که بگوید می‌شود درست قبول کرد؟ اما بعد که معلوم شد بوادفر دریفوس را مجرم می‌داند، از چشمش افتاد. گفت که طرفداری از کلیسا، و پیشداوریهای مقامات بالای ارتشی نمی‌گذارد که او صادقانه قضاوت کند، در حالی که هیچکس، دستکم تا پیش از قضیه دریفوس، به اندازه همین دوست ما، طرفدار کلیسا نبود. بعد

گفت که در هر حال به زودی حقیقت روشن می‌شود، چون پرونده به دست سوسیه^{۴۹} افتاده که یک ارتشی جمهوريخواه است و مردی است آه‌نین و وجدانی خلل‌ناپذیر دارد و از این حرفها (گواین که دوستان از یک خانواده سلطنت طلب افراطی است). اما بعد که سوسیه به ییگناهی استرازی حکم داد دوستان برای این حکم هم توجیه‌هایی تراشید که البته نه به ضرر دریفوس، بلکه به ضرر ژنرال سوسیه بود. گفت که روحیه نظامی‌گرایی چشمهای سوسیه را بسته (در حالی که خود دوستان هم نظامی‌گرا و هم طرفدار کلیساست. یا دستکم بود، چون دیگر نمی‌دانم او را از کدام طرف باید دانست). خانواده‌اش از این که او همچو فکرهایی دارد متأسف‌اند.»

نیمی رو به سن لو کردم تا به نظر نرسد که خود را کنار می‌کشم، و نیمی دیگر به سوی دوستش رو برگرداندم تا او نیز در بحث شرکت کند، و گفتم: «می‌بینید، این تأثیری که می‌گویند محیط روی آدم می‌گذارد بیشتر از همه درباره محیط فکری یا روشنفکری صادق است.^{۵۱} آدم را افکارش می‌سازد؛ تعداد افکار خیلی کم‌تر از تعداد آدمهاست؛ در نتیجه همه آدمهایی که فکر واحدی دارند مثل هم‌اند. از آنجایی که یک اندیشه هیچ چیز مادی ندارد، همه آدمهایی که تنها بطور مادی آدمی را دوره می‌کنند که اندیشه‌ای دارد، هیچ تغییری در این اندیشه ایجاد نمی‌کنند.»

در این لحظه^{۵۱} سن لو گفته‌هایم را قطع کرد، چون یکی از جوانان ارتشی با لبخندی به من اشاره کرد و به او گفت: «دوروک، درست عین دوروک». منظورش را نمی‌دانستم، اما حس می‌کردم که حالت چهره شرمزده‌اش چیزی حتی بیشتر از نیکخواهی را بیان می‌کند. حرف که می‌زدم، حتی تصدیق دیگران هم به نظر سن لو زیادی می‌آمد؛ می‌خواست که همه ساکت باشند. و مانند رهبر ارکستری که با ضربه آرشه‌ای نوازندگان را به سکوت فرامی‌خواند چون کسی سروصدایی کرده است، آن جوان را سرزنش کرد که: «ژیبرگ، وقتی حرف می‌زنند باید ساکت باشید. حرفتان باشد برای بعد.» و به من: «بفرمایید، ادامه بدهید.»

نفس راحتی کشیدم، ترسیده بودم که مبادا ناگزیر باشم از سر بگیرم.

گفتم: «واز آنجایی که یک اندیشه عبارت از چیزی است که نمی تواند در منافع آدمها مشارکت داشته باشد و از امتیازهای آنها نصیبی نمی برد، آدمهایی که اندیشه ای در سر دارند تحت تأثیر منفعت قرار نمی گیرند.»

سن لو، که با نگاهش مرا با چنان توجه اضطراب آمیزی دنبال کرده بود که انگار روی بندی راه می رفتم پس از پایان جمله ام گفت:

«بچه ها، خوب گوش کنید که از این چیزها کم می شنوید، ها. ژیرگ، شما چه می خواستید بگویید؟»

«می خواستم بگویم که آقا خیلی مرا به یاد دوروک می اندازند. حرف که می زدند انگار دوروک بود.»

سن لو در پاسخ گفت: «اتفاقاً من هم اغلب به این فکر کرده ام. بله، شباهت هایی دارند، اما خواهید دید که در ایشان صدها چیز هست که در دوروک نیست.»

سن لو به این مقایسه بسنده نکرد. با شعف تب آلودی که بدون شک شادمانی نشان دادن جلوه من در چشم دوستانش آن را دوچندان می کرد، در تشویق به حالتی که انگار اسبی باشم که اول از همه به خط پایان مسابقه رسیده است بی هیچ اندازه نگه داشتنی پیایی می گفت: «می دانی، هوشمندترین آدمی هستی که می شناسم»، و افزود: «البته با الستیر. به ات که بر نمی خورد، نه؟ خوب دیگر، باید ملاحظه کرد. مقایسه است. این را همان طور به تو می گویم که ممکن بود به بالزاک بگویند: شما بزرگ ترین رمان نویس قرن اید، با استاندال. ملاحظه زیادی، می فهمی، اما در نهایت ستایش فوق العاده. نه؟ استاندال را قبول نداری؟» این را با اعتمادی ساده لوحانه نسبت به نظر من می پرسید، اعتمادی که با حالت پرسش خنده آمیز زیبای چشمان سبزش، حالتی کمابیش کودکانه، بیان می شد. «آها! خوب شد، می بینم که با من هم عقیده ای. بلوک از استاندال متفر است که به نظر من حماقت می کند. صومعه هر چه باشد برای خودش شاهکاری است. خوشحالم که تو هم نظر مرا داری. چه چیز صومعه را بیشتر می پسندی، بگو.» این را با شور و هیجانی نوجوانانه پرسید، و نیروی بدنی تهدید آمیزش به پرسشش حالتی تقریباً ترسناک می داد: «ها، موسکا؟ فابریس؟»^{۵۲} خجولانه گفتم که موسکا شباهتی به

آقای دونوربوا دارد که توفان قهقهه زیگفرید جوان - سن لو - بلند شد. و تا بگویم «البته موسکا خیلی باهوش تر است و کم تر گنده گویی می کند» روبر داد زد براوو و به کف زدن پرداخت و همچنان که خنده نفسش را بند آورده بود نعره زد: «درست است! عالی است! فوق العاده ای!»

به همان گونه که برادر دوست سن لو، که شاگرد مدرسه آواز بود، درباره هر اثر تازه موسیقایی نه مانند پدر، مادر، خویشاوندان و یاران هم باشگاهی اش، بلکه دقیقاً همانند همه شاگردان مدرسه آواز فکر می کرد، آن درجه دار اشراف زاده هم (که وقتی درباره اش با بلوک حرف زدم بسیار تعجب کرد، چون گرچه بسیار هیجان زده بود از این که همان موضع سیاسی او را داشت او را به خاطر خاستگاه اشرافی و تربیت دینی و نظامی اش که درست در نقطه مقابل خود او بود برخوردار از جاذبه آدمی از سرزمینی دوردست مجسم می کرد) «روحیه» ای عموماً شبیه روحیه همه دریفوسیان، و خصوصاً شبیه بلوک داشت که سنت های خانواده و منافع حرفه اش هیچ نفوذی بر آن نمی توانست داشته باشد. به همین گونه، خویشاوندی از سن لو پرنسس جوانی از مشرق را به زنی گرفته بود که گفته می شد شعرهایی به زیبایی شعرهای ویکتور هوگو یا آلفرد دو وینی می گوید، اما پنداشته می شد که ذهنی غیر از مردمان اروپا، ذهن شهدختی بسته در قصری از هزار و یک شب داشته باشد. نویسندگانی که امتیاز دیدار با او را می یافتند دچار این سرخوردگی، یا به عبارت بهتر شادمانی می شدند که می دیدند در حال گفت و گو نه با شهرزاد، که با نابغه ای از نوع آلفرد دو وینی یا ویکتور هوگو اند.

در گفتگو با آن جوان، و نیز با دیگر دوستان روبر، و خود سن لو، بیش از همه دوست داشتم درباره پادگان، افسران آن، و بطور کلی ارتش بحث کنم. به یاری مقیاس بینهایت بزرگ شده ای که چیزهای هر اندازه کوچکی را که میانشان زندگی می کنیم، می خوریم، می گوئیم و می شنویم بر اساس آن می بینیم، به یاری ابعاد عظیمی که این چیزها به خود می گیرند و در نتیجه بقیه چیزها، غایب از جهان ما، نمی توانند با آنها برابری کنند و در کنارشان حالت بی ماهیت خواب را به خود می گیرند، کم کم به چهره های گوناگون پادگان، به افسرانی که در محوطه هنگامی که

به دیدن سن لو می رفتم یا اگر بیدار بودم هنگام گذر واحد از پای پنجره ام می دیدم، علاقمند می شدم. دلم می خواست چیزهای بیشتری درباره سرگردی بدانم که سن لو او را بسیار می ستود، و نیز درباره درسهای تاریخ نظامی که «حتی از دیدگاه زیبایی شناسی هم» برایم بسیار جذاب می بود. می دانستم که گنده گویی ای که گاهی از روبر دیده می شد اغلب تو خالی است، اما گاهی نیز از پذیرش اندیشه های ژرفی خبر می داد که او به دریافتشان بسیار توانا بود. بدبختانه، از دیدگاه ارتش، روبر در آن روزها بیش از همه دربند ماجرای دریفوس بود. در این باره کم حرف می زد چون از دوستان سر شام تنها او دریفوسی بود؛ بقیه سخت با تجدید محاکمه مخالف بودند، به استثنای دوست تازه ام، که در کنار من نشسته بود، و دیدگاههایش بسیار گنگ می نمود. او، که دوستدار بی چون و چرای سرهنگ پادگان بود (که گفته می شد افسری برجسته است و چندین بار در دستور روز پادگان به تحریک کنندگان ارتش تاخته و در نتیجه ضد دریفوسی شناخته شده است) می گفت که گویا از سرهنگ چیزهایی شنیده اند که نشان می دهد درباره گنهکاری دریفوس شک دارد و همچنان به ژرژ پیکار احترام می گذارد. هر چه بود، درباره این نکته آخر شایعه دریفوس گرایی نسبی سرهنگ حقیقت نداشت، همچنان که همه شایعاتی که مجراهای بزرگ را دربر می گیرند و روشن نیست از کجا آب می خورند. چه اندکی بعد، همین سرهنگ، که مأمور بازجویی از رئیس سابق اداره اطلاعات شد، در رفتار با او خشونت و نفرتی نشان داد که تا آن زمان دیده نشده بود. در هر حال، دوست تازه من با آن که به خود جرأت نداده بود از سرهنگ مستقیماً پرسد، با سن لو این اندازه ادب به خرج داده بود که به او - با لحن بانوی کاتولیکی که به خانمی کلیمی می گوید کشیشش کشتار یهودیان روسیه را محکوم می کند و دلبازی برخی یهودیان را می ستاید - بگوید که سرهنگ آن گونه که پیشتر گفته می شد دشمن سرسخت و تنگ نظر دریفوس گرایی - یا دستکم نوعی از دریفوس گرایی - نیست.

سن لو گفت: «تعجبی ندارد چون آدم هوشمندی است. اما، هر چه باشد، پیشداوری های محیطی و بخصوص کلیساگرایی چشمهایش را به روی حقیقت

می‌بندد.» و رو به من: «آها، سرگرد دوروک، استاد تاریخ نظامی که برای تعریف کرده بودم، گویا اواز آنهایی است که عمیقاً با ما هم عقیده است. اگر غیر از این بود تعجب می‌کردم، چون نه فقط آدم هوشمند فوق‌العاده‌ای است، بلکه رادیکال سوسیالیست و فراماسون هم هست.»

هم از سر ادب در حق دوستان سن‌لو، که اعتراف آشکارش به دریفوس‌گرایی آزارشان می‌داد، و هم از آن‌رو که بحث بقیه برایم جالب‌تر بود، از دوستی که کنارم نشسته بود پرسیدم که آیا حقیقت دارد که سرگرد درس تاریخ نظامی را به صورت مقوله‌ای با جلوه‌های واقعاً زیبایی‌شناسانه مطرح می‌کند؟

«بله، کاملاً حقیقت دارد.»

«منظورتان چیست؟»

«بینید، مثلاً، همه آنچه آدم فرضاً - رروایت یک تاریخ‌نگار نظامی می‌خواند، کوچک‌ترین رویدادها، کوچک‌ترین نکته‌ها، چیزی جز نشانه‌های ایده‌ای نیستند که باید آن را از توی آنها بیرون کشید و اغلب، ایده‌های دیگری زیرش خوابیده، مثل نقاشی‌ای زیر یک نقاشی دیگر. در نتیجه سروکار آدم با مجموعه‌ای است که به اندازه هر علم و هر هنری فکری است و ذهن را ارضا می‌کند.»

«ممکن است خواهش کنم مثالی بزنید؟»

سن‌لو به میان آمد که: «این طوری توضیحش مشکل است. مثلاً می‌خوانی که فلان واحد قصد داشته. . . اصلاً قبل از این حرفها خود اسم واحد، ترکیش، برای خودش مهم است. اگر اولین باری نباشد که واحد دست به این عملیات زده، و اگر ببینیم که واحد دیگری برای این عملیات به کار گرفته شده، معنی‌اش می‌تواند این باشد که واحدهای قبلی در این عملیات منهدم شده یا خیلی صدمه دیده‌اند، و دیگر نمی‌توانند آن را به انجام برسانند. اما، باید دید این واحدی که امروز منهدم شده چه واحدی بوده؛ اگر از نیروهای ضربتی تشکیل می‌شده که برای حملات سنگین انتخاب شده بوده‌اند، واحد تازه‌ای که کیفیت پایین‌تری داشته باشد نمی‌تواند در آنچه آنها درش شکست خورده‌اند موفق بشود. از این گذشته، اگر در شروع عملیات نباشیم، این واحد تازه ممکن است از اینجا و آنجا گردآوری و سرهم‌بندی شده

باشد، که در این صورت نشانه‌هایی دربارهٔ چگونگی نیروهایی که هنوز توان رزمی دارند، و نزدیکی زمانی که این نیروها نسبت به نیروهای متخاصم ضعیف‌تر می‌شوند، به دست می‌دهد، که این خودش مفهوم متفاوتی به عملیاتی می‌دهد که این نیروها در پیش می‌گیرند، چون اگر واحد نتواند تلفاتش را جبران کند حتی موفقیت‌هایش هم نتیجه‌ای جز این نخواهد داشت که با منطقی ریاضی آن را به طرف انهدام کامل و نهایی بکشاند. در ضمن، شمار واحدی هم که در مقابل آن قرار دارد به همین اندازه مهم است. اگر مثلاً واحد خیلی کوچک‌تری باشد که چندین واحد عمدهٔ دشمن را شکست داده، ماهیت عملیات تغییر می‌کند، چون حتی اگر هم در نهایت موضعی را که از آن دفاع می‌کرده از دست بدهد، همین خودش موفقیت بزرگی است که توانسته باشد با نیروی کمی نیروهای عمده‌ای از دشمن را منهدم کند. می‌توانی بفهمی که اگر در تحلیل نیروهای درگیر به همچو چیزهای مهمی بربخوریم، بررسی خودِ موضع، جاده‌ها، خطوط آهنی که در کنترل دارد، آذوقه‌ای که از آن پشتیبانی می‌کند، همه و همه اهمیت اساسی دارد. باید آنچه را که می‌شود حیطهٔ جغرافیایی نامید بررسی کرد. (این را با خنده گفت، و به راستی از اصطلاح «حیطهٔ جغرافیایی» چنان خوشش آمده بود که بعدها، حتی ماهها بعد هر بار که آن را به زبان می‌آورد، باز همین خنده به لبش می‌نشست.) در حالی که یکی از طرفهای متخاصم در حال تدارک عملیات است، اگر بخوانی که یکی از گشت‌هایش در اطراف موضع توسط طرف دیگر منهدم شده، یکی از نتیجه‌گیری‌هایت می‌تواند این باشد که اولی می‌خواسته از چگونگی اقدامات دفاعی‌ای باخبر بشود که دومی می‌خواسته به وسیلهٔ آنها حملهٔ آن یکی را با شکست مواجه کند. یک حملهٔ خیلی شدید در یک نقطه می‌تواند به معنی این باشد که واحد قصد غلبه دارد، اما همچنین به این معنی است که می‌خواهد دشمن را آنجا سرگرم کند، یا در آنجایی که او حمله کرده جوابش را ندهد، یا حتی می‌تواند حيله‌ای باشد، یعنی تشدید حمله در آن نقطه برای این باشد که دشمن نفهمد او دارد از آنجا نیرو بیرون می‌برد. (این یکی از حيله‌های کلاسیک جنگهای ناپلئون بود.) از طرف دیگر، برای درک مفهوم یک حرکت و هدف احتمالی‌اش، و در نتیجه درک این که

چه حرکات دیگری با آن همراه است یا به دنبالش می آید، مهم این است که بیشتر به مقررات نظامی کشور مربوطه توجه کنیم تا به آنچه فرماندهی اعلام می کند که هدفش ممکن است فقط گمراه کردن دشمن، یا سرپوش گذاشتن به یک شکست احتمالی باشد. باید همیشه این فرض را در نظر گرفت که حرکتی که یک واحد قصد انجامش را داشته همانی بوده که مقررات موجود برای همچو وضعیتی پیش بینی کرده. اگر، مثلاً، مقررات حکم کند که یک حمله رویارو با یک حمله جناحی همراه باشد، در صورتی که این حمله جناحی شکست بخورد و فرماندهی مدعی بشود که ربطی به حمله اصلی نداشته و فقط برای گمراه کردن دشمن بوده حقیقت را شاید بشود در مقررات مربوطه جستجو کرد و نه در آنچه فرماندهی می گوید. تازه، فقط مقررات ارتش نیست، سنت ها، عادت ها و نظریه های هم هست. از بررسی اقدامات دیپلماتیک هم نباید غافل شد که مدام بر حرکات نظامی تأثیر می گذارد یا از آن تأثیر می گیرد. از وقایع ظاهراً بی اهمیتی که در موقع خودشان خوب هم درک نشده بودند بعدها می فهمی که دشمن، که متکی به کمکی بوده که آن وقایع نشان می دهند در اختیارش قرار نگرفته، در حقیقت توانسته فقط قسمتی از حرکت استراتژیکش را انجام بدهد. به طوری که، اگر تاریخ نظامی را بخوانی، چیزهایی که برای یک خواننده معمولی بی سrote است برای تو همان نظم و منطقی را دارد که یک تابلو برای هنردوستی که می تواند مفهوم لباسی را که مدل پوشیده، یا چیزی را که در دست گرفته، درک کند، در حالی که بیننده نا آگاه موزه فقط مقداری رنگ می بیند که گیجش می کنند و سرش را درد می آورند. اما، همان طور که در بعضی تابلوها فقط دیدن این که مدل جامی در دست دارد بس نیست، بلکه باید دید چرا نقاش جام را در دست او گذاشته و چه مفهوم نمادی در نظر داشته، این عملیات نظامی هم، مستقل از هدف آنی شان، معمولاً در ذهن فرماندهای که عملیات را هدایت می کند از روی نبردهایی قدیمی اقتباس شده اند که، به تعبیری، حکم گذشته نبردهای کنونی را دارند، کتابخانه و مبنای علمی و نظری و «علم ریشه شناسی» و اشرافیت نبردهای تازه اند. توجه داشته باش که هنوز از هویت محلی، یا، چطور بگویم، هویت فضایی جنگها چیزی نگفته ام. چون چنین چیزی هم هست. ممکن

نیست که یک میدان جنگ فقط یک بار صحنه جنگ بوده باشد یا در طول قرن‌ها دوباره در آن جنگ نشود. اگر میدان جنگ شده برای این است که برخی شرایط از لحاظ جغرافیایی، از دیدگاه زمین‌شناسی، در آن جمع بوده یا حتی بعضی عیب‌ها داشته که مزاحم دشمن می‌شده (مثلاً رودخانه‌ای که آن را به دو قسمت می‌کرده)، و در نتیجه میدان مناسبی شده برای جنگ. بنابراین، میدان جنگ شده و باقی خواهد ماند. همان‌طور که آدم هر اتاقی از خانه را کارگاه نقاشی نمی‌کند، هر جایی را هم نمی‌شود صحنه کارزار کرد. جاهایی هستند که برای این کار ساخته شده‌اند. اما باز هم بگوییم که موضوع بحث من این نبود، بلکه از نوع جنگی حرف می‌زدم که ازش تقلید می‌شود، از به اصطلاح نوعی نسخه‌برداری استراتژیک، شیبه‌سازی تاکتیکی حرف می‌زدم: نبرد اُلَم، لودی، لایزیک، کن.^{۵۳} نمی‌دانم آیا باز هم جنگی خواهد شد و اگر بشود بین کدام ملت‌هاست یا نه، اما اگر بشود مطمئن باش که در آن شاهد یک نبرد کن، یا اوسترلیتز، یا ژباخ، یا واترلو^{۵۴} یا امثال اینها خواهیم بود. بعضی‌ها از گفتنش هم ابایی ندارند. مارشال فون شلیفن و ژنرال فون فالکنهاوزن پیشاپیش علیه فرانسه یک نبرد کن، به سبک هانیبال، تدارک دیده‌اند، به این ترتیب که دشمن را در طول سرتاسر جبهه زمین‌گیر کنند و از دو جناح، بخصوص جناح راست بلژیک پیشروی کنند، در حالی که برناردی شیوه موزب فردریک کبیر در لیوتن را به کن ترجیح می‌دهد. کسان دیگری نظراتشان را به این صراحت بیان نمی‌کنند، اما مطمئن باش که آدمی مثل بوکونسی، ستوانی که پرروز به‌ات معرفی‌اش کردم و افسری است که آینده خیلی درخشانی دارد، از همین حالا طرح حمله‌ای به سبک پراتزن را پیش خودش کشیده، همه جزئیاتش را می‌داند، و آماده است که اگر فرصتش پیش آمد آن را تمام و کمال به اجرا بگذارد. مطمئن باش که اگر باز جنگی در کار باشد، شیوه رخنه در مرکز جبهه به سبک ریوولی هم در کار خواهد بود. منسوخ نمی‌شود همان‌طور که ایلیاد هم نشده. این را هم بگوییم که تقریباً مجبوریم حمله رویارو بکنیم تا دوباره اشتباه سال ۷۰ را نکنیم، اما فقط و فقط حمله تعرضی، فقط تعرضی. تنها چیزی که مایه نگرانی‌ام می‌شود این است که گرچه فقط ذهنهای واپسگرا با این نظریه درخشان مخالف‌اند، یکی از

جوان‌ترین استادانم، که واقعاً نابغه است، یعنی مانژن، معتقد است که باید جایی، البته موقت، برای عملیات تدافعی هم در نظر گرفت. وقتی مورد اوسترلیتز را مثال می‌زند که عملیات تدافعی چیزی جز مقدمه حمله و پیروزی نیست آدم نمی‌داند در جوابش چه بگوید.»

این نظریه‌های سن لو شادمانم می‌کرد. این امید را به من می‌داد که شاید در زندگی‌ام در دونسیر، درباره آن افسرانی که گفته‌هایشان را در حال نوشیدن شراب سفیدی می‌شنیدم که بازتاب زیبایش را روی چهره‌هایشان می‌دوانید، دچار همان خطای گزاف‌بینی نشده باشم که در بلبک شاه و ملکه اقیانوسیه، دسته کوچک چهار شادخوار، جوان قمارباز و شوهرخواهر لوگرانندن را به چشم عظیم می‌نمایانید، حال آن که دیگر در نظرم چنان کوچک شده بودند که پنداری وجود نداشتند. شاید (بر خلاف آنچه تا آن زمان همیشه برایم پیش آمده بود) آنچه در دونسیر مرا خوش می‌آمد فردا برایم بی‌اهمیت نمی‌شد و شاید موجودی که هنوز در آن هنگام بودم به زودی یکسره نابود نمی‌شد، زیرا سن لو با آنچه درباره هنر جنگ می‌گفت بر علاقه پرشور و گذرایی که در آن چند شب به همه چیز زندگی نظامی نشان می‌دادم مبنایی اندیشمندانه، سرشتی همیشگی می‌افزود که می‌توانست آن چنان پیوند ماندگاری با من داشته باشد که بتوانم، بی‌آن که بکوشم خود را گول بزنم، بیندیشم که پس از ترک دونسیر همچنان به کار دوستانم در این شهر علاقمند خواهم ماند و به زودی به میانشان برخوادم گشت. اما برای این که مطمئن‌تر شوم که هنر جنگ، به مفهوم معنوی کلمه، به راستی هنری است به سن لو گفتم:

«این چیزهایی که می‌گویید، بیخشید، می‌گویی، برایم خیلی جالب است اما، راستش، یک نکته نگرانم می‌کند. حس می‌کنم که می‌توانم شیفته هنر نظامی بشوم، اما اول لازم است که مطمئن بشوم آنقدرها با هنرهای دیگر فرق ندارد، و همه‌اش قواعد از پیش تعیین شده نیست. می‌گویی که از نبردهای گذشته عیناً تقلید می‌شود. به نظر من هم خیلی زیاست که، به قول تو، آدم در پس یک نبرد امروزی جنگ قدیمی‌تری را ببیند، از این ایده خیلی خوشم می‌آید. اما، در این صورت، نبوغ فرمانده چه می‌شود؟ یعنی واقعاً کاری غیر از رعایت قواعد نمی‌کند؟ یا این که، در

عین تساوی معلومات، ژنرال‌های بزرگی پیدا می‌شوند همان‌طور که جراحان بزرگی هستند که در مقابل دو مورد بیماری که از نظر مادی عناصر مشابهی دارند، بر اساس نشانه‌های ناچیزی که شاید از تجربه‌شان بریاید و تفسیرش را بلد باشند، حس کنند که در یک مورد باید فلان کار را کرد و در مورد دیگر کار دیگری را، که مثلاً در یک مورد باید عمل کرد و در مورد دیگر نه؟»

«خوب، معلوم است! در موردی می‌بینی که ناپلئون حمله نمی‌کند، در حالی که همه قواعد حکم به حمله می‌دهند، اما شتم اسرارآمیزی به او می‌گوید که حمله نکند. مثلاً، بین در اوسترلیتز، یا در ۱۸۰۶، به لان چه دستورهایی می‌دهد. از طرف دیگر، می‌بینی که ژنرال‌هایی فلان حرکت ناپلئون را مو به مو تقلید می‌کنند و به نتیجه‌ای کاملاً متضاد می‌رسند. ده بار در سال ۱۸۷۰ چنین وضعی پیش آمد. اما حتی برای تعبیر و تفسیر کاری که دشمن ممکن است بکند، آنچه در عمل می‌کند چیزی بُجز نشانه‌ای نیست که می‌تواند مفهوم‌های کاملاً متفاوتی داشته باشد. یکایک این چیزها امکان تحقق دارد، اگر فقط با علم و استدلال آنها را بررسی کنیم، همان‌طور که در بعضی موارد پیچیده، همه دانش پزشکی جهان هم برای تعیین این‌که فلان غده نامرئی نسجی دارد یا نه و باید عمل کرد یا نه بس نیست. در مورد یک سردار برجسته، همان‌طور که در مورد یک جراح بزرگ، تصمیم‌نهایی به شتم، به الهام نوع مادام دو تب^{۵۵} بستگی دارد (که می‌فهمی منظورم چیست). به این ترتیب، به عنوان مثال برایت گفتم که مفهوم یک شناسایی در آغاز یک نبرد چه می‌تواند باشد. اما می‌تواند ده مفهوم دیگر غیر از این هم داشته باشد، مثلاً به دشمن نشان بدهد که می‌خواهیم از فلان نقطه حمله کنیم در حالی که از نقطه دیگری حمله می‌کنیم، یا پرده‌ای در مقابلش بکشد که نتواند تدارک عملیات واقعی را ببیند، یا مجبورش کند که نیرو بیاورد، موضع بگیرد، نیروهایش را در نقطه‌ای غیر از آنی که لازم است مستقر کند، یا ما را از مقدار نیروهایی که در اختیار دارد مطلع کند؛ یا این‌که دشمن را بشناساند، مجبورش کند که دستش را رو کند. حتی گاهی، انجام عملیاتی با نیروهای عظیم هم به این معنی نیست که عملیات اصلی همین باشد، چون در عین حال که عملیاتی مجازی است، می‌شود به خوبی به انجامش رساند تا

دشمن را بهتر گول بزند. اگر وقت بود که جنگهای ناپلئون را از این نقطه نظر برای تعریف کنم، باور کن که همین حرکت‌های کلاسیک ساده‌ای که ما در درسهایمان می‌خوانیم و تو، تنبل خان (نه، مرا ببخش! می‌دانم که تو مریضی)، تو فقط برای لذت گردش می‌آیی و ما را در حال تمرینشان در صحرا تماشا می‌کنی، همین حرکت‌های ساده در یک جنگ واقعی، وقتی حس می‌کنی که پشت آنها هوشیاری، استدلال و تحقیقات ژرف فرماندهی کل خوابیده، در مقابلشان همان‌طور به هیجان می‌آیی که در مقابل روشنایی ساده یک فانوس دریایی، که چیزی غیر از روشنایی نیست، اما ساخته ذهنی است که فضا را می‌شکافد تا کشتی‌ها را از خطر باخبر کند. شاید هم من اشتباه می‌کنم که فقط از ادبیات جنگ حرف می‌زنم. در حقیقت، همان‌طور که وضعیت زمین، جهت باد و آفتاب مشخص می‌کند که یک درخت از کدام طرف رشد خواهد کرد، شرایطی هم که یک نبرد در آن اتفاق می‌افتد و مشخصات محل به نوعی چگونگی نقشه‌های جنگی و محدودیت‌های هر کدام از آنها را که فرمانده باید از میانشان یکی را انتخاب کند تعیین می‌کند. به طوری که در طول کوهستانها، در لابه‌لای دره‌ها، بر پهنه این یا آن دشت، پیشروی ارتشی را می‌توانی تقریباً با همان حتمیت و زیبایی پرشکوه بهمن‌هایی که فرومی‌ریزند پیش‌بینی کنی.»

«به این ترتیب داری اختیار فرمانده، یا آن شمی را که دشمن می‌تواند داشته باشد و از نقشه او ببرد، یعنی همه آنچه را که پیشتر قبول کرده بودی انکار می‌کنی.»

«به هیچ وجه! یادت می‌آید آن کتاب فلسفه‌ای که در بلیک با هم می‌خواندیم و وسعت دنیای امکانات را در مقایسه با دنیای واقعیت بررسی می‌کرد؟^{۵۶} خوب، در هنر نظامی هم همین‌طور است. در یک وضعیت معین، چهار نقشه مطرح است که فرمانده می‌تواند یکی‌شان را انتخاب کند، همان‌طور که یک بیماری می‌تواند تحولات مختلفی را در پیش بگیرد که پزشک باید انتظار همه‌شان را داشته باشد. در اینجا هم ضعف‌ها و عظمت‌های انسانی گنگی‌های تازه‌ای را موجب می‌شوند. چون که از میان این چهار نقشه، فرض کنیم که دلایل محتملی (مثل هدفهای ثانوی

که به آنها هم باید دست یافت، یا تنگی وقت، یا کمبود نفرات و نارسایی آذوقه رسانی) موجب بشود که فرمانده نقشه اول را ترجیح بدهد که از سه تایی دیگر ناقص تر است، اما اجرایش سریع تر است و هزینه کمتری برمی دارد، و از نظر مکانی در منطقه ای است که برای تأمین آذوقه نیروهایش غنی تر است. در حالی که عملیات را با این نقشه اول شروع می کند که دشمن اول از آن سر در نمی آورد اما به زودی به آن پی می برد، ممکن است به خاطر موانع بیش از حد - یعنی همان چیزی که اسمش را می گذارم خطر ناشی از ضعف انسانی - نتواند در آن موفق بشود و ولش کند و دست به اجرای نقشه دوم یا سوم یا چهارم بزند. اما این هم ممکن است که نقشه اول را فقط برای گول زدن دشمن، برای این به اجرا گذاشته باشد که دشمن را در نقطه ای متوقف کند تا بتواند در جایی که احتمال حمله به آنجا را نمی دهد غافلگیرش کند - یعنی همان چیزی که اسمش را می گذارم عظمت انسانی. به همین ترتیب بود که در اُلم، ژنرال ماک^{۵۷} انتظار حمله دشمن را از طرف غرب داشت و از طرف شمال، که خیالش از آن راحت بود، محاصره شد. البته این مثال خیلی خوبی نیست، و اُلم نوع بهتری از نبرد محاصره است که بعدها هم تکرار می شود چون نه فقط نمونه کلاسیکی است که فرماندهان از آن پیروی می کنند، بلکه شکلی است که به نوعی می شود آن را ضروری دانست، مثل نوعی از تبلور (البته ضروری در میان اشکال دیگری، یعنی جا برای انتخاب و تنوع می گذارد). اما این همه هیچ مهم نیست، چون این چارچوب ها به هر حال فرضی اند. به کتاب فلسفه مان برمی گردم، اینها همه اش اصول منطقی، یا قانونهای علمی است، واقعیت کم یا بیش با آنها همخوانی دارد، اما پوانکاره^{۵۸}، ریاضی دان بزرگ را به خاطر بیاور که مطمئن نیست که ریاضیات مطلقاً دقیق باشند. آن قواعدی هم که درباره شان حرف زدیم، در نهایت اهمیتی ثانوی دارند، کما این که گاه به گاه تغییرشان می دهند. مثلاً، ما در سواره نظام، تابع عملیات صحرایی ۱۸۹۵ ایم که می شود گفت امروزه کهنه شده، چون به این نظریه قدیمی منسوخ متکی است که نبرد سواره نظام فقط تأثیر روانی دارد چون دشمن را می ترساند. در حالی که هوشمندترین استادان ما، بهترین چهره های سواره نظام، بخصوص سرگردی که

حرفش بود، برعکس معتقدند که سرنوشت نهایی جنگ در یک درگیری تمام عیار با شمشیر و نیزه تعیین می شود که در آن، طرف مقاوم تر نه فقط از نظر روانی و به وسیله ایجاد رعب، بلکه واقعاً و عملاً پیروز می شود.»

آنی که کنارم نشسته بود گفت: «حق با سن لو است و در عملیات صحرائی آینده اثر این تحول درج خواهد شد.»

سن لو با خنده گفت: «خوشحالم که نظرم را تأیید می کنی، چون به نظر می رسد که دوستم عقیده تو را بهتر قبول می کند»، یا از آن رو که از نزدیکی تازه من و دوستش اندکی دلگیر شده بود، یا این که می خواست از سر مهربانی به این گونه دوستی من و او را رسماً تأیید کند، «بعد هم، شاید به اندازه کافی به قواعد بها ندادم. درست است که قواعد تغییر می کنند، شکی نیست. اما فعلاً وضعیت نظامی، نقشه های عملیات و تمرکز نیروها بر اساس آنها تعیین می شود. اگر بر برداشت استراتژیک نادرستی متکی باشند، ممکن است موجب شکست بشوند. همه این چیزها ممکن است برای تو زیادی فنی باشد. در نهایت، می توانی این طور فکر کنی که آنچه بیش از همه به تحول هنر جنگ شتاب می دهد خود جنگها هستند. در جریان یک نبرد، اگر یک کمی طول بکشد، می بینیم که یکی از طرفها یا درس گرفتن از موفقیت ها و خطاهای طرف دیگر، شیوه هایی را که او به کار برده کامل می کند که او هم، به نوبه خودش، همین کار را می کند. اما همه اینها مربوط به گذشته است. با پیشرفت وحشتناک توپخانه، جنگهای آینده - اگر هنوز جنگی باشد - آن قدر کوتاه می شوند که تا بیایی از رویدادها درسی بگیری صلح شده.»

با اشاره به آنچه پیش تر گفته بود به او گفتم: «این قدر زود رنج نباش، حرفهایت را با اشتیاق گوش کردم!»

و دوستش گفت: «اگر اجازه بدهی می خواهم یک چیزی را به گفته های اضافه کنم و آن این که فقط به خاطر روحیه فرمانده نیست که از جنگهای گذشته تقلید و دنباله روی می شود. ممکن است که یک اشتباه فرمانده (مثلاً برآورد نامناسب از میزان قدرت دشمن) او را وادار کند که از نفراتش جانفشانی بیش از اندازه بخواهد، و بعضی واحدها این فداکاری را با چنان از خودگذشتگی بی نظیری بکنند که

نقششان شبیه نقش فلان یا بهمان واحد در یک جنگ دیگر بشود، و به این ترتیب در تاریخ به عنوان نمونه‌های هم‌تراز و جایگزین ثبت بشوند: بطور مثال، در همین جنگهای ۱۸۷۰، گارد پروسی در سن‌پریوا، و الجزیره‌ای‌ها در فروشوایر و ویسمبورگ.»

سن لو گفت: «آها! جایگزینی، کاملاً درست است! آفرین! خیلی باهوشی.» این مثالهای آخر هم برایم جالب بود، همانند هر باری که در پس جزء کل را می‌دیدم. اما آنچه برایم اهمیت داشت نبوغ فرمانده بود، می‌خواستم بدانم این نبوغ در چیست، چگونه در شرایط معینی، در حالی که یک فرمانده بی‌نبوغ نمی‌تواند در برابر دشمن پایداری کند، سردار نابغه دست به کار می‌شود و شرایط نبرد خطرناکی را به سود خودش تغییر می‌دهد، کاری که به گفته سن لو کاملاً شدنی بود و ناپلئون بارها کرده بود. و برای درک مفهوم دلاوری و ارزش نظامی از دوستان تازه‌ام می‌خواستم که ژنرالهایی را که نامهایشان را می‌دانستم، و سرشت فرماندهی بیشتری داشتند با هم مقایسه کنند، هر چند که شاید مایه ملال آنان می‌شد که البته به روی خودشان نمی‌آوردند و با گشاده‌رویی خستگی‌ناپذیری پاسخ می‌دادند.

خویشتن را - نه تنها از شب دراز یخبندانی که در دوردست گسترده بود و در آن گهگاه سوت قطاری را می‌شنیدیم که تنها بر لذت‌مان از بودن آنجا دامن می‌زد، یا ضربه‌های ساعتی را که خوشبختانه هنوز دور بود از آنی که آن جوانان باید شمشیرهایشان را برمی‌داشتند و به پادگان می‌رفتند - بلکه همچنین از همه نگرانی‌های بیرون، شاید حتی از خاطره مادام دوگرمانت نیز جدا حس می‌کردم، و این به لطف سن لو بود که خوبی دوستانش هم بر آن افزوده می‌شد و وزین ترش می‌کرد، نیز به یاری گرمای آن اتاق کوچک، و مزه خوراکیهای ظریف و گوارایی که برایمان می‌آوردند. اینها هم تخیل و هم گوارشم را خوش می‌آمد؛ گاهی تکه کوچکی طبیعتی که از آنجا گرفته شده بودند، و ضوخانه زبر صدفی که چند قطره‌ای از آب شور در آن باقی بود، یا شاخه پرگروه تاکی، دم زردشده خوشه انگوری، هنوز در میان‌شان گرفته بود، ناخوردنی، شاعرانه و دوردست چون چشم‌اندازی، و پیاپی در طول شام گاهی چرتی زیر تاکی و گاه گردشی در دریا را به یادمان می‌آورد؛

شب‌های دیگری، تنها آشپز این ویژگی بدیع خوراکیها را نمایان می‌کرد و آنها را چون اثری هنری در محیط طبیعی‌شان عرضه می‌داشت؛ بدین‌گونه ماهی‌ای را که در سوپ مانندی پخته شده بود در بشقاب سفالی درازی می‌آورد که در آن، انگار بر جسته بر زمینهٔ علف‌هایی آبی‌گون، ناشکستی اما هنوز خمیده بر اثر آب جوشانی که در آن فرو شده بود، در میان حلقه‌ای از صدف و جانوران کوچک اقماری و خرچنگ و میگو، به آن می‌مانست که در سرامیکی از برنار پالیسی^{۵۹} باشد.

سن‌لو با اشاره به گفتگوی بی‌پایانی که جداگانه با دوستش داشتم، نیمی به شوخی و خنده و نیمی جدی گفت: «حسودی‌ام می‌شود، دارم از کوره درمی‌روم. راستی فکر می‌کنید که از من فهمیده‌تر است؟ از من بیشتر دوستش دارید؟ یعنی که فقط خاطر او را می‌خواهید و بس؟» (مردی که زنی را بسیار دوست می‌دارد، و در جمع مردان زن‌باز زندگی می‌کند، جرأت شوخی‌هایی را به خود می‌دهد که کسان دیگری که در آنها کم‌تر پیگناهی می‌بینند یارایش را ندارند.)

همین‌که گفتگو کلی می‌شد، از بحث دربارهٔ دریفوس می‌پرهیختیم تا مبادا سن‌لو برنجد. اما یک هفته بعد، دو تن از دوستانش گفتند عجیب است که او، در عین زندگی در محیطی نظامی، آن‌چنان دریفوسی، حتی تقریباً ضدنظامی باشد. من بی‌آن‌که بخواهم وارد جزئیات شوم گفتم: «معنی‌اش این است که تأثیر محیط آن‌قدری نیست که تصور می‌شود. . .» البته، قصدم این بود که از این فراتر نروم و دوباره به نکته‌هایی نپردازم که چند روزی پیش‌تر به سن‌لو گفته بودم. با این همه، از آنجا که دستکم این جمله را تقریباً با همین کلمات به زبان آورده بودم از سر عذرخواهی گفتم: «این همانی است که چند روز پیش. . .» اما جنبهٔ دیگر ستایش مهربانانه‌ای را که روبر به من و چند نفر دیگر نشان می‌داد به حساب نیاورده بودم. این ستایش آن‌چنان با پذیرش کامل اندیشه‌های این چند نفر همراه بود که روبر پس از چهل و هشت ساعت فراموش می‌کرد که آن اندیشه‌ها از آن خودش نیست. از این رو، دربارهٔ آن نظریهٔ سادهٔ من، سن‌لو مطلقاً به حالتی که انگار آن نظریه را همواره در ذهن داشته بوده باشد، و من کاری جز خوشه‌چینی از باغ او نکرده باشم، لازم دید مرا تشویق کند و در تأییدم گفت:

«درست است! محیط مهم نیست.»

و با شتابی که انگار بترسد گفته هایش را قطع کنم یا خوب نفهمم:

«تأثیر واقعی، تأثیر محیط فکری آدم است! آدم را افکارش می سازد!»

لحظه ای با لبخند کسی که خوراکش را خوب هضم کرده است، از گفتن ایستاد، عینک تک چشمی اش را پایین انداخت، نگاهش را مته واره به من دوخت و با لحنی مبارزه جویانه گفت:

«همه کسانی که اندیشه واحدی دارند شبیه هم اند.»

بدون شک هیچ به یاد نمی آورد که آنچه را که برعکس به خوبی به خاطر سپرده بود چندروزی پیشتر من به او گفته بودم.

هر شب با این اندازه آمادگی به رستوران سن لو نمی رفتم. خاطره، یا اندوه، همچنان که می شود که رهایمان کند، تا آنجا که دیگر از آن بی خبر بمانیم، گاهی نیز می شود که برگردد و تا دیرزمانی با ما بماند. شبهایی بود که در گذر از شهر به سوی رستوران، دلم آن چنان برای مادام دوگرمانت تنگ می شد که نفسم به دشواری بالا می آمد: پنداری بخشی از سینه ام را جراح کاردانی بریده، برداشته، بخش همسنگی از درد معنوی، یا همان اندازه حسرت و عشق به جایش نشانده بود. و آنگاه که حسرت دلداری به جای پاره هایی از تن می نشیند، بخیه ها هر چه خوب دوخته شده باشد باز زندگی رنجناک می شود، پنداری که حسرت جای بیشتری می گیرد، همواره حسش می کنی، و چه ابهامی است در این که ناگزیر باشی پاره ای از تنت را بیندیشی! فقط، چنین می نماید که ارج آدمی بیشتر می شود. با کوچک ترین نسیمی آه می کشیم: از بیداد اما همچنین از درد عشق. به آسمان نگاه می کردم. اگر باز بود با خود می گفتم: «شاید به روستا رفته، همین ستاره ها را تماشا می کند»، و شاید وقتی به رستوران برسم رو بر به من بگوید: «یک خبر خوب، زن دایی ام برایم نامه نوشته، می خواهد تو را ببیند، می آید اینجا.» اندیشه مادام دوگرمانت را تنها در آسمان نمی گنجانیدم. نسیم نرمی که می گذشت انگار پیامی از او برآید می آورد، آنچنان که

در گذشته در گندمزارهای مزگلز از ژیلبرت برایم می گفت: آدمی تغییر نمی کند، بر احساسی که درباره کسی دارد عنصرهایی خفته را می افزاید که او بیدار کرده است اما با او بیگانه اند. و آنگاه، همواره چیزی که درون آدم او را وامی دارد که این احساسهای خاص را به حقیقت نزدیک تر کند، یعنی آنها را به احساس کلی تری، مشترک در همه آدمیان پیوند دهد که با آن، آدمها و رنجهایی که در ما می انگیزند تنها وسیله ای برای نزدیکی و همدلی می شوند: آنچه بر رنج اندکی خوش می افزود این بود که می دانستم آن رنج بخشی از عشق همگان است. بیگمان، از این که می پنداشتم غم هایی را که به خاطر ژیلبرت حس کرده بودم، یا اندوه هنگامی را که شبها، در کومبره، مادرم در اتاقم نمی ماند، یا همچنین خاطره برخی صفحه های برگوت را در رنجهایی باز می شناسم که در آن زمان حس می کردم و مادام دوگرمانت و سردی و دوری اش با آنها همان ربط روشنی را نداشت که علت و معلول در ذهن دانشمندی دارد، چنین نتیجه نمی گرفتم که مادام دوگرمانت علت آن رنجهای نباشد. مگر نه این که دردهایی پراکنده هست که پرتووار در بخشهایی بیرون از اندام بیمار پخش می شود اما همین که انگشت پزشکی نقطه دقیق منشاء آن را لمس کند از آن بخش ها بیرون می رود و یکسره ناپدید می شود؟ اما، پیش از این، پراکندگی اش آن را در نظر ما چنان گنگ و قضاخواسته می نماید که، ناتوان از توضیحش و حتی از مشخص کردن مکانش، درمان آن را محال می دانیم. در راه رستوران با خود می گفتم: «چهارده روز است مادام دوگرمانت را ندیده ام.» (چهارده روز، که تنها به چشم من گزاف می آمد چون آنجا که پای مادام دوگرمانت در میان بود زمان را دقیقه دقیقه می شمردم). دیگر برایم نه تنها ستاره ها و نسیم، که حتی تقسیم عددی زمان هم حالتکی دردآلود و شاعرانه به خود می گرفت. دیگر هر روز برایم به یال متحرک تپه ای متزلزل می ماند: در یک دامنه، حس می کردم که می توانم به سوی فراموشی سرازیر شوم، در دامنه دیگر نیاز دوباره دیدن دوشش مرا با خود می برد. و بی تعادل پایداری، گاه به این و گاه به آن سو نزدیک می شدم. روزی با خود گفتم: «شاید امشب نامه ای برسد،» و در رستوران دل به دریا زدم و از سن لو پرسیدم:

«راستی از پاریس خبری نداری؟»

به حالتی دژم گفتم: «چرا، خبرهای بد..»

نفس راحتی کشیدم وقتی فهمیدم که فقط او اندوهگین است و خبرهای بد دربارهٔ معشوقهٔ اوست. اما چیزی نگذشته دیدم که یکی از پیامدهایشان این است که تا مدت‌ها نگذارند سن لو مرا نزد خویشاوندش ببرد.

شنیدم که میان او و معشوقه‌اش مشاجره‌ای شده است، یا در نامه یا در بامدادی که او در فاصلهٔ میان دو قطار به دیدن سن لو آمده بود. و مشاجره‌هایی که تا آن زمان داشته بودند، حتی نه به آن تُندی، همواره به نظر آشتی‌ناپذیر آمده بود. چه معشوقه کج خلق می‌شد، از خشم پا به زمین می‌کوفت، گریه می‌کرد، به انگیزه‌هایی همان‌سان نامفهوم که انگیزه‌های کودکانی که در اتاق تاریکی در به روی خود می‌بندند، به خوردن شام نمی‌آیند، لب از لب نمی‌گشایند و وقتی هیچ چارهٔ منطقی نمی‌ماند و سیلی‌شان می‌زنند، گریه‌شان دوچندان می‌شود.

سن لو از این کدورت رنج بسیار کشید، اما این تعبیر بیش از اندازه ساده است، و از این رو تصویری را که باید از چنین دردی داشت مغشوش می‌کند. تنها که شد، از آنجا که کاری جز اندیشیدن به معشوقه نداشت (که با حس احترام به او به خاطر صلابتی که نشان داده بود ترکش کرد)، دلشوره‌هایی که در نخستین ساعت‌ها داشته بود در برابر چاره‌ناپذیری ماجرا پایان گرفت، و پایان دلشوره چنان شیرین چیزی است که قهر، وقتی به نظرش قطعی آمد، اندکی از همان گونه جاذبه‌ای را به خود گرفت که آشتی باید می‌داشت. آنچه اندکی بعد آهسته‌آهسته رنجش داد دردی، سانحه‌ای ثانوی بود که امواجش پی‌وقفه از درون خود او برمی‌خاست، و از این اندیشه می‌آمد که شاید معشوقه دلش بخواهد آشتی کند، و چه بسا که منتظر گفته‌ای از سوی او باشد، و در انتظار آن، به انتقام، نکند که در فلان شب، در فلان جا، فلان کار را بکند، و برای این که نکند همین بس است که سن لو با تلگرامی خبر دهد که خود را به او می‌رساند، و شاید دیگران از زمانی که او هدر می‌دهد بهره بگیرند، و تا چند روز دیگر کار از کار گذشته باشد و نتواند معشوقه را بازیابد، چه از آن کس دیگری می‌شود. سن لو از همهٔ این شدنی‌هایی خبر بود، معشوقه سکوتی پیشه گرفته بود که سرانجام دردش او را از خود بی‌خود کرد، تا آنجا که نمی‌دانست او در همان

دونسیر پنهان شده یا به هند رفته است.

گفته‌اند که سکوت نیرویی است؛ درست از جنبه دیگری، سکوت نیروی سهمگینی است در اختیار معشوق. سکوت بر دلشوره منتظران دامن می‌زند. هیچ چیز به اندازه آنچه جدایی می‌اندازد آدم را به نزدیک شدن به دیگری دعوت نمی‌کند، و چه سدی گذرناپذیرتر از سکوت؟ نیز گفته‌اند که سکوت شکنجه‌ای است، و می‌تواند زندانیان محکوم به سکوت را به دیوانگی بکشانند. اما چه شکنجه‌ای بزرگتر از نه سکوت کردن، که سکوت دلدار را دیدن! روبر با خود می‌گفت: «چکار می‌کند که هیچ خبری ازش نیست؟ حتماً دارد با کسان دیگری به من خیانت می‌کند.» و همچنین: «مگر چه کرده‌ام که این طور مرا بی‌خبر گذاشته؟ شاید از من متفر است، برای همیشه.» و خود را گنهکار می‌دانست. بدین گونه سکوت، با القای حسادت و پشیمانی دیوانه‌اش می‌کرد. وانگهی، چنین سکوتی، بس سنگدلانه‌تر از سکوت زندان، خود زندانی است. حصار بیگمان غیرمادی، اما رخنه‌ناپذیر است این ورطه که گرچه از خلاء آکنده است، پرتو نگاههای محکوم رها شده از آن نمی‌تواند گذشت. آیا روشنائی دهشتناک‌تر از سکوت هست که دلدار غایبی را نه یکی، که هزار تن می‌نمایاند هر یک در کار خیانت دیگری؟ گاهی، در آرامشی ناگهانی، روبر می‌پنداشت که در همان آن سکوت پایان می‌گیرد، و نامه‌ای که منتظرش بود می‌رسد. نامه را می‌دید که می‌آمد. برای هر صدایی گوش تیز می‌کرد، دیگر آرام شده بود، زیر لب می‌گفت: «نامه! نامه!» و پس از لحظه‌ای تماشای این واحه مجازی مهربانی، دوباره خود را در کویر حقیقی سکوت بیکرانه آواره می‌یافت.

پیشاپیش از همه دردهای جدایی‌ای رنج می‌برد که در وقتهای دیگری گزیرپذیرش می‌پنداشت، بی‌آن که حتی یکی از آن دردها را فراموش کند، همانند کسانی که همه کاروبارشان را در انتظار تبعیدی سروسامان می‌دهند که پیش نمی‌آید، تبعیدی که فکرش (که نمی‌داند فردا باید کجا قرار بگیرد) موقتاً در بیرون از آنان به همان گونه در تپش است که قلبی که از سینه بیماری بیرون کشیده شده است و جدا از تن او همچنان می‌تپد. در هر حال، امید بازگشت معشوقه او را

همان‌سان به پایداری در قهر توانا می‌کرد که باور به زنده بازگشتن از نبرد آدم را در رویارویی با مرگ یاری می‌دهد. و از آنجا که، در میان همه گیاهان انسانی، عادت آنی است که از همه کم‌تر به خاک خوراک آور نیاز دارد تا زنده بماند، و پیش از همه بر خشک‌نماترین صخره‌های برهوتی می‌روید، شاید اگر سن‌لو در آغاز به تجربه متارکه وانمود می‌کرد سرانجام صادقانه به آن خو می‌گرفت. اما دودلی او را دستخوش حالتی نگه می‌داشت که با خاطره آن زن پیوند داشت و به عشق می‌مانست. با این همه می‌کوشید برایش نامه ننویسد (شاید می‌پنداشت که بدون معشوقه سر کردن رنج آسان‌تری دارد تا بودن با او در شرایطی. یا این‌که، پس از جدایی‌شان به آن صورت، باید منتظر پوزشخواهی او می‌ماند تا حسی که رو بر می‌پنداشت معشوقه از او در دل داشته باشد که اگر نه عشق، دستکم ارج و احترام بود، باقی بماند). به همین بسنده می‌کرد که به تلفن‌خانه برود (که تازه در دونسیر باز شده بود) و از زن خدمتکاری که نزد معشوقه گماشته بود خبر بگیرد یا دستورهایی به او بدهد. اما این مکالمه‌ها پیچیده بود و وقت بسیاری می‌گرفت زیرا معشوقه رو بر، به پیروی از عقیده دوستان ادیش درباره زشتی پایتخت، اما بیشتر به خاطر حیواناتش (سگها، میمون، قناریها و طوطی‌اش) که صاحب‌خانه پاریسی دیگر تحمل سروصدای بی‌وقفه‌شان را نداشت، بتازگی خانه کوچکی در پیرامون ورسای اجاره کرده بود. در این حال، در دونسیر، حتی یک لحظه هم خواب به چشم سن‌لو نمی‌آمد. یک‌بار، در هتل من، فرسوده از خستگی چرتی زد. اما ناگهان، به حرف افتاد، می‌خواست بدود، مانع چیزی بشود، می‌گفت: «صدایش را می‌شنوم، شما نباید. . . نباید. . .» از خواب پرید. گفت که خواب دیده بود در روستا در خانه سراسوار است. و او می‌کوشید سن‌لو را از بخشی از خانه دور نگه دارد. سن‌لو حدس می‌زد که ستوان بسیار ثروتمند و بسیار هرزه‌ای که می‌دانست به معشوقه‌اش بسیار نظر دارد در خانه استوار باشد. و ناگهان، در خواب به روشنی جیغ‌های متناوب و منظمی را شنید که معشوقه‌اش همیشه هنگام هماغوشی می‌کشید. سن‌لو کوشید استوار را وادارد که او را به آن اتاق ببرد، اما او می‌کوشید از رفتن بازش بدارد و در این حال از آن همه بی‌ملاحظگی او حالت آزردگی به خود گرفته بود که

سن لو می گفت هرگز آن را فراموش نخواهد کرد.

همچنان نفس نفس زنان گفت: «خواب احمقانه ای است.»

اما دیدم که در یک ساعت پس از آن چندین بار بر آن شد که به معشوقه اش تلفن کند و او را به آشتی بخواند. پدرم تازه تلفن گرفته بود، اما نمی دانم این چندان به کار سن لو می آمد یا نه. وانگهی به نظرم خیلی مناسب نمی آمد که به پدر و مادرم، و حتی فقط به دستگاهی که در خانه شان بود، نقش میانجی سن لو و معشوقه اش را بدهم، هر اندازه هم که او زنی برجسته و دارای احساسات عالی می بود. کابوس سن لو تا اندازه ای از ذهنش پاک شد. اما پس از آن، هر روز با نگاهی گنگ و خیره به دیدن می آمد، در همه آن روزهای وحشتناکی که در چشمم، یکی پس از دیگری، چون منحنی شکوهمند نرده های پلکانی به سختی چکش کاری شده جلوه می کرد که رو بر آنجا ایستاده بود و از خود می پرسید که معشوقه اش چه تصمیمی خواهد گرفت.

سرانجام، معشوقه به زیان آمد و از او پرسید که آیا حاضر است او را ببخشد. و همین که سن لو خطر جدایی را برطرف دید همه زیانهای آشتی دوباره در نظرش آمد. وانگهی کم تر رنج می کشید، و دردی را که، اگر رابطه شان دوباره برقرار می شد، شاید پس از چند ماهی باید گزشش را دوباره حس می کرد کمایش به جان پذیرفته بود. اما دودلی اش چندان طول نکشید. و شاید به این دلیل دودلی می کرد که سرانجام اطمینان یافته بود که می تواند دوباره معشوقه را از آن خود کند، یعنی که می توانست، پس می کرد. فقط، معشوقه از او می خواست که اول ژانویه به پاریس نرود، تا او بتواند آرامشش را بازیابد. و سن لو دل آن نداشت که به پاریس برود اما او را نبیند. از سوی دیگر، معشوقه پذیرفته بود که با او به سفر برود، اما برای چنین سفری به یک مرخصی واقعی نیاز بود که سروان دوبورودینو به او نمی داد.

«خیلی ناراحتم که دیدارمان از زن دایی ام عقب می افتد. اما مطمئناً در عید پاک به پاریس می آیم.»

«در آن موقع نمی توانیم به خانه مادام دوگرمانت برویم چون من در بلبک خواهم بود. اما اصلاً مهم نیست.»

«بلبک؟ مگر همین تابستانی آنجا نبودید؟»

«چرا، اما امسال، به خاطر بیماری ام، مرا زودتر می فرستند.»

همه ترسش از این بود که من، پس از آنچه برایم تعریف کرده بود، معشوقه اش را زن بدی بدانم. «تندخویی اش فقط به این خاطر است که زیادی صریح است، در احساساتش زیادی یکدست است. اما واقعاً موجود بینظیری است. نمی دانی چه ظرافت های شاعرانه ای دارد. هر سال، روز مردگان را در بروژ می گذرانند. ۶۰ قشنگ است، نه؟ اگر با او آشنا بشوی خواهی دید که چه انسان بزرگی است. . .» و چون از زبان ویژه ای تأثیر گرفته بود که در پیرامون آن زن در محافل ادبی رایج بود گفت: «یک حالت ستاره وار در او هست، یا حتی سلوک آمیز، می فهمی که منظورم چیست، مثل شاعری که تقریباً راهب هم هست.»

در طول شام همه فکرم پی یافتن دستاویزی بود که سن لو با آن از خویشاوندش بخواهد مرا به خانه اش راه دهد بی آن که نیازی به آمدن خود سن لو به پاریس باشد. و این دستاویز را در علاقه ای که به دیدن آثار السیر داشتیم یافتیم، یعنی همان نقاشی که من و سن لو در بلبک با او آشنا شده بودیم. دستاویزی که تا اندازه ای حقیقت داشت، چون در حالی که در دیدارهایم از کارگاه السیر از نقاشی اش این را می خواستم که مرا به فهمیدن و دوست داشتن چیزهایی بهتر از خودش، چشم اندازی از آب شدن یخبندان، یک میدانگاهی اصیل شهرستانی، زنانی زنده بر کناره دریا راهنمایی کند (و در نهایت می توانستم از آن بخواهم تصویر واقعیت هایی را برایم بکشد که خود نتوانسته بودم به ژرفایشان پی ببرم، مثلاً کوره راهی با گل های کویچ، نه برای این که آن تصویر زیبایی شان را ثبت، بلکه برایم کشف کند)، اکنون برعکس، دلم خود تازگی و جاذبه نقاشی هایش را می خواست، و آنچه بیش از همه مشتاق دیدنش بودم، تابلوهای دیگری از السیر بود.

حتی به نظرم می آمد که بی اهمیت ترین تابلوهای او چیزی غیر از شاهکارهای نقاشان حتی بزرگ تر از اوست. آثارش به قلمروی بسته، با مرزهای گذرناپذیر، و به ماده بی همتا می مانست. نادر نشریاتی را که در آنها مقاله هایی درباره او نگاشته شده بود مشتاقانه گرد آورده بودم و از آنها چنین دریافتم که در همان اواخر به کشیدن منظره و طبیعت بیجان پرداخته، اما نقاشی را با کشیدن مضمون های

اساطیری آغاز کرده بود (که عکس دوتا از آنها را در کارگاهش دیده بودم)، و سپس، زمان درازی از هنر ژاپنی تأثیر گرفته بود.

برخی از بهترین نمونه‌های دوره‌های مختلف نقاشی‌اش در شهرستان یافت می‌شد. فلان خانه آندلیس که یکی از زیباترین منظره‌های الستیر در آن بود به نظر همان مایه ارجمند می‌آمد، و همان اندازه آرزوی سفر را به دلم می‌نشانید، که روستایی از شارتر که در دل سنگ خارايش شیشه نگاره شکوهمندی نشسته باشد؛ و به سوی دارنده این شاهکار، به سوی مردی که در خلوت خانه پیش پا افتاده‌اش، در کنار خیابان اصلی، در به روبروسته چون اخترشناسی، در یکی از آثار الستیر – این آینه‌های جهان – می‌نگریست، که شاید آن را به چندین هزار فرانک خریده بود، با همان همدلی پر می‌کشیدم که آدم را به همه کسانی که درباره امری اساسی با او هم‌نظرند، تا ژرفاهای دل، تا حد منش، پیوند می‌دهد. و در یکی از آن گاهنامه‌ها خوانده بودم که سه اثر مهم نقاشی که از همه دوستتر داشتم از آن مادام دوگرمانت است. پس، کمابیش صادق بودم که در شبی که سن لو گفت معشوقه‌اش به بروژ می‌رود، سر شام، در حضور دوستانش، به حالتی انگار بی مقدمه، به او گفتم:

«راستی، اجازه بده برای آخرین بار به خانمی که درباره‌اش بحث کردیم اشاره کنم. الستیر را به خاطر داری، همان نقاشی که در بلبک با او آشنا شدم؟»

«خوب، بله، البته.»

«یادت می‌آید چقدر ازش خوشم می‌آمد؟»

«البته، حتی یک نامه هم برایش نوشتم.»

«خوب، یکی از دلایل البته نه از همه مهم‌تر، یکی از دلایل اضافی که دلم

می‌خواهد با آن خانم آشنا بشوم، می‌فهمی که منظورم کیست؟»

«خوب بله، چقدر حاشیه می‌روی!»

«یکی از دلایلش این است که دستکم یک تابلوی خیلی زیبای الستیر در خانه

اوست.»

«جدی؟ نمی‌دانستم.»

«الستیر حتماً در عید پاک در بلبک است. می‌دانید که الآن تقریباً همه سال را

کنار دریا می‌گذرانند. خیلی دلم می‌خواهد این تابلو را پیش از رفتنم دیده باشم. نمی‌دانم با مادام دوگرمانت خیلی خودمانی هستید یا نه: نمی‌توانید به صورت ماهرانه‌ای، که نتواند نه بگوید، وجهه مرا در نظرش بالا ببرید و ازش بخواهید اجازه بدهد که بدون شما به دیدن آن تابلو بروم، چون خودتان نمی‌توانید بیایید؟»

«چشم، من از طرف او جواب می‌دهم، همه سعی‌ام را می‌کنم.»

«چقدر شما را دوست دارم، روبرا!»

«خیلی لطف می‌کنید که مرا دوست دارید، اما یک لطف دیگر هم بکنید و به من تو بگویید، همان‌طور که قولش را داده بودید و خودت هم اول شروع کردی.» یکی از دوستان روبر گفت: «امیدوارم که در حال توطئه برای رفتن نباشید. می‌دانید، اگر هم روبر به مرخصی برود وضع نباید هیچ تغییری بکند، چون ماها اینجا هستیم. شاید برای شما کم‌تر جالب باشد، اما هرکاری از دستانم بریاید می‌کنیم تا شما نبودنش را حس نکنید!»

به راستی هم، در حالی که می‌پنداشتیم معشوقه سن‌لو تنها به بروژ برود خبر رسید که سروان دو بورودینو یک مرخصی طولانی برای رفتن به بروژ به سن‌لو داده است، حال آن‌که تا آن‌زمان مخالف بود. ماجرا چنین بود. شازده، که به موهای پرپشتش بسیار می‌نازید، مشتری همیشگی بهترین آرایشگر شهر بود که در گذشته شاگرد سلمانی سابق ناپلئون سوم بود. سروان دو بورودینو با آرایشگرش رابطه بسیار خوبی داشت، چون علیرغم رفتار شاهانه‌اش، با زیردستان بی‌آلایش بود. اما آرایشگر به سن‌لو که چون ریگ پول خرج می‌کرد و چندین کالسکه واسب داشت بیشتر احترام می‌گذاشت تا به شازده که از دستکم پنج سال پیش به او بدهکار بود و مزد همه شست و شوهای سر و آرایش مو، و بهای شیشه‌های «عطر پرتغال»، «او دسوورن»، فر، ریش‌تراش و چرم و غیره روی بدهی‌اش تلمبار می‌شد. آرایشگر که شنیده بود سن‌لو از این‌که نمی‌تواند با معشوقه‌اش به سفر برود ناراحت است ماجرا را با آب و تاب برای شازده در حالتی تعریف کرد که روپوش سفیدی دست و پایش را بسته و ریش‌تراش سر او را خمیده به پشت نگه داشته بود و با تیغی خرخره‌اش را تهدید می‌کرد. شنیدن ماجراهای عاشقانه جوان لېخندي پر از

مدارای بناپارتی بر لبان سروان شازده نشاند. احتمال این که به بدهی خودش فکر کرده باشد کم است، اما سفارش سلمانی همان اندازه خلقتش را خوش می کرد که سفارش دوکی بد. هنوز غبغبش پوشیده از کف صابون بود که قولی مرخصی سن لو داده شد که همان شب هم به امضا رسید. اما آرایشگر، که به لاف زدن پیوسته عادت داشت، و برای این که چنین بتواند به سهولت شگرفی دروغ می گفت و امتیازهایی یکسره دروغین به خود نسبت می داد، این بار که به راستی خدمت مهمی در حق سن لو کرده بود نه تنها از آن دم نزد بلکه هیچگاه آن را به خود روبرو هم نگفت، انگار که خودستایی به دروغ نیاز داشته باشد و اگر امکان آن را نیافت جای خود را به صداقت و فروتنی بدهد.

همه دوستان روبر به من گفتند که هر اندازه دلم بخواهد در دونسیر بمانم، یا در هر فصلی که به آنجا برگردم، اگر او نباشد کالسکه ها، اسبها، خانه ها و ساعت های آزادشان در اختیار من است. و حس کردم که آن جوانان از ته دل تجمل، جوانی و نیرویشان را در خدمت سستی من می گمارند.

دوستان سن لو پس از پافشاری برای آن که بمانم گفتند: «اصلاً چرا هر سال اینجا نیایید؟ مگر نه این که از زندگی آرام ما در اینجا خوشتان آمده! بعد هم، مثل یک سرباز قدیمی، به همه چیزهای پادگان علاقه نشان می دهید.»

چون من همچنان با علاقه بسیار از ایشان می خواستم افسرانی را که نامشان را می دانستم به نسبت ستایشی که به نظر ایشان سزاوار آن بودند دسته بندی کنند، به همان سان که در گذشته ها در مدرسه از دوستانم می خواستم درباره بازیگران تئاتر فرانسه چنین کنند. اگر به جای یکی از ژنرالهایی که نامشان را همیشه بیش از دیگران می شنیدم، مثلاً گالیفه یا نگریه، یکی از دوستان سن لو می گفت: «اما نگریه افسر واقعاً پیش پا افتاده ای است» و نام تازه، دست نخورده و خوشایند پو یا ژسلن دو بورگونی را پیش می کشید، من دستخوش همان غافلگیری دل انگیز زمانی می شدم که، در گذشته، شکوفایی ناگهانی نام تروتازه آموری نامهای فرسوده تیرون یا فریر را پس می زد، می پرسیدم: «حتی از نگریه هم بهتر است؟ آخر به چه دلیل؟ نمونه بیاورید.» دلم می خواست تفاوت های ژرفی میانشان، حتی میان افسران رده

پایین هنگ، باشد و امیدوار بودم که بر پایه این تفاوتها به جوهره و مفهوم برتری نظامی پی ببرم. یکی از کسانی که بیش از همه دلم میخواست درباره اش بشنوم، چون بیش از همه دیده بودم، شازده دو بورودینو بود. اما هم سن لو و هم دوستانش، گرچه او را افسر خوش سیمایی می دانستند که سرووضع افراد واحدش بی همتا بود، از خودش خوششان نمی آمد. بی آن که البته از او به همان لحنی سخن بگویند که درباره برخی افسران تکرو و فراماسونی می گفتند که با دیگران رفت و آمد نداشتند و در کنار آنان حالت چموش گروهبانها را به خود می گرفتند، به نظر نمی آمد آقای دو بورودینو را از شمار دیگر افسران اشراف زاده ای بدانند که به راستی هم از نظر رفتار، حتی در حق سن لو، با آنان بسیار تفاوت داشت. بقیه، با بهره جویی از این که سن لو درجه داری بیش نبود، و از این رو خانواده قدرتمندش بسیار خوشحال می شد از این که او به نزد مافوق هایی دعوت بشود که در غیر آن صورت خانواده اش ایشان را قابل نمی دانست، هر بار که کله گنده ای مهمانشان بود که می توانست کاری برای درجه دار جوانی پیش ببرد از هر فرصتی برای دعوت روبر به سر میز خود استفاده می کردند. فقط سروان دو بورودینو بود که با روبر فقط رابطه کاری، و البته رابطه بسیار خوب، داشت. چرا که شازده، که پدر بزرگش به دستور «امپراتور» مارشال و پرنس - دوک شده، سپس بر اثر ازدواج با خانواده امپراتوری نسبتی به هم زده بود، و بعدها پدرش با دختر عمویی از ناپلئون سوم وصلت کرده و پس از کودتا دو بار به وزارت رسیده بود، حس می کرد که علیرغم این همه چندان اهمیتی در چشم سن لو و طایفه گرمانت ها ندارد که، به نوبه خود، هیچ اهمیتی برای او نداشتند چون خود را از همان دیدگاه آنان نمی دید. خوب می دانست که در نظر سن لو، که خود با خاندان هوهنتزولرن^{۶۱} نسبت داشت، نه یک اشراف زاده بلکه نوه دهقانی است، اما در عوض سن لو را هم پسر مردی می دانست که عنوان کنتی اش را امپراتور تأیید کرده بود - که امثال او را در فوبورسن ژرمن کنت های بازسازی شده می نامیدند - و از او سمت استانداری و سپس مقام دیگری از میان مقامهای جزئی تابع والاحضرت شاهزاده دو بورودینو درخواست کرده بود که عنوان وزارت داشت، در نامه ها «عالیجناب» خطابش می کردند و از نوه نتیجه های برادران و خواهران

اعلیحضرت بود.

شاید از این هم نزدیک تر. گفته می شد که پرنسس بورودینوی اول نظر لطفی به ناپلئون اول داشته و او را تا جزیره الب هم دنبال کرده بود، و پرنسس دوم با ناپلئون سوم مهربانی می کرد. و گرچه در چهره آرام سروان ناپلئون اول را اگر نه در خطوط طبیعی صورت، دستکم در حالت شاهانه حساب شده صورتکش می شد دید، در نگاه غم آلود و خوشدلانه و در سبیل آویزان او حالتی بود که بویژه بیننده را به یاد ناپلئون سوم می انداخت، به چنان شدتی که وقتی پس از سدان^{۶۲} خواهان آن شد که به امپراتور پیوند (و بیسمارک، که او را به حضورش برده بودند، با خواهش مخالف بود) هنگامی که برای رفتن آماده می شد بیسمارک از قضا سری بلند کرد و از شباهت آن جوان با ناپلئون سوم چنان شگفت زده شد که نظرش برگشت، او را صدا زد و اجازه ای را به او داد که پیشتر از او و از همه کسان دیگر دریغ داشته بود.

این که پرنس دو بورودینو نمی خواست به سن لو و دیگر آدمهای فوبورسن ژرمن که در هنگ بودند روی خوش نشان دهد (در حالی که دو ستوان غیراشرافی را که آدمهای خوشایندی بودند، اغلب مهمان می کرد) از آن رو بود که در داوری درباره همه شان از جایگاه بلند شاهنشاهانه اش، میان همه آن زیردستان این تفاوت را می دید که گروهی شان زیردستانی بودند که خود این را می دانستند، و همشینی شان او را خوش می آمد، چه در پس ظاهر شاهانه اش مردی ساده و شادزی بود، و گروه دیگر زیردستانی که خود را برتر از او می دانستند، که تاب پذیرش این را نداشت. در نتیجه، در حالی که همه افسران هنگ سن لو را روی سر می گذاشتند، پرنس دو بورودینو که مارشال فلان سفارش سن لو را به او کرده بود تنها به حفظ رابطه ای خوب با او در محیط کار بسنده کرد (که رفتار سن لو هم در محیط کار نمونه بود)، اما هرگز او را به خانه خود دعوت نکرد، مگر تنها یک بار در شرایط ویژه ای که تقریباً ناگزیر بود، و چون این فرصت در زمانی پیش آمد که من هم آنجا بودم، از او خواست که مرا هم با خود ببرد. آن شب، با دیدن سن لو بر میز سروان، توانستم حتی در شیوه رفتار و برازندگی هر کدام از آن دو تفاوت میان دو

گونه اشرافیت را بازیشناسم: اشرافیت قدیمی، و ناپلئونی. سن لو، برخاسته از کاستی بود که همه عیب هایش با خون او آمیخته بود، هر چند که با همه هوشمندی اش آنها را طرد می کرد، (کاستی که چون از دستکم یک سده پیشتر هیچ قدرت عملی ندارد خوشرویی حامیانه ای را که بخشی از تربیت آن است دیگر چیزی بُجز تمرینی همانند اسب دوانی و شمشیربازی نمی داند که بی هیچ هدف جدی و برای سرگرمی دنبال می کند، و آن خوشرویی را در رفتار با بورژواهایی از خود نشان می دهد که آن اندازه تحقیرشان می کند که بپندارد خودمانی گری اش با ایشان مایه افتخارشان است و از بی ریایی او به خود می بالند) و دست هر بورژوازی را که به او معرفی می شد و شاید نامش را هم نشنیده بود دوستانه می فشرد و هنگام گفتگو (در حالی که پیوسته پاهایش را روی هم می انداخت یا از هم جدا می کرد، و با حرکت و لنگارانه ای به پشت تکیه می داد و پای خود را در دست می گرفت) او را «عزیز» خطاب می کرد. اما شازده دو بورودینو، برعکس، از اشرافیتی بود که عنوانهایش هنوز مفهوم داشت، چه هنوز از تیول های کلانی بهره می بُرد که مُزد خدماتی افتخارآمیز بود و یاد سیمت های برجسته ای را زنده می کرد که دارنده شان باید گروه های بزرگی را فرماندهی کند و آدمها را بشناسد؛ و جایگاه خود را - اگر نه به گونه ای مشخص و در ضمیر فردی و روشنش، که دستکم در وجودش، آن چنان که از رفتار و کردارش برمی آمد - امتیازی عینی تلقی می کرد؛ و با بورژواهایی که سن لو ممکن بود دست به شانه شان بزند یا بازویشان را بگیرد او با خوشرویی شاهانه ای حرف می زد که در آن جدیتی پر از کبریا با نیکدلی خنده آمیزی که ذاتی او بود می آمیخت، و لحنی به کار می برد که هم از خیرخواهی صمیمانه و هم از نخوتی عمدی نشان داشت. این بدون شک از آنجا می آمد که به اندازه سن لو از سفارتخانه های کشورهای بزرگ و از دربار، که پدرش سمت هایی از همه مهم تر در آن داشته بود، دور نبود. جایی که رفتار سن لو، آرنج روی میز گذاشتن و پا به دست گرفتنش بد دانسته می شد. اما از این هم مهم تر، دلیل رفتار شازده این بود که آن بورژوازی را کم تر از سن لو تحقیر می کرد، چه گنجینه بزرگی بود که امپراتور اول سرداران و اشرافانش، و دومی کسانی چون فولد و روئه^{۶۳} را از آن گرفته بودند.

بیگمان در ذهن آقای دو بورودینو، که گرچه فرزند یا نوۀ امپراتور بود، دیگر کاری جز فرماندهی یک گردان نمی‌کرد، مشغله‌های پدر یا پدربزرگش نمی‌توانست عملاً باقی مانده باشد چون موضوعیتی نداشت. اما به همان‌سان که ذهنیت هنرمندی، سالها پس از مردنش، همچنان به پیکره‌ای که او تراشیده است شکل می‌دهد، آن مشغله‌ها در درون او شکل گرفته، مادی شده، جسمیت یافته بود و چهره‌اش آنها را بازمی‌تابانید. هنگامی که از گروهبانی خرده می‌گرفت صدایش به صلابت صدای امپراتور اول بود و وقتی دود سیگارش را بیرون می‌داد نگاهش اندوه و اندیشندگی دومین را داشت. هنگامی که با لباس شخصی از خیابانهای دونسیر می‌گذشت، درخشش گونه‌ای در نگاهش، که از زیر کلاه ملون به چشم می‌آمد، هالهٔ پادشاهی در جامه ناشناس را پیرامون سروان می‌تابانید؛ اندامها می‌لرزید هنگامی که، آجودان و درجه‌دار سر رشته‌داری آن‌چنان که برتیه و ماسنا^{۶۴} به دنبالش، به دفتر سراسنوارگردان پا می‌گذاشت. هنگامی که پارچه‌ای برای شلوار افراد گردان انتخاب می‌کرد، چنان نگاهی به گروهبان دوزنده می‌دوخت که می‌توانست تالیران را منکوب و اسکندر را گمراه کند؛ و گاهی در گرما گرم بازرسی از واحدها می‌ایستاد، نگاه چشمان زیبای آبی‌اش را به خیالبافی رها می‌کرد، سبیل می‌تابانید و حالتی به خود می‌گرفت که گفتمی در حال ساختن پروسه دیگری یا ایتالای تازه‌ای است. اما بیدرنگ، از ناپلئون سوم به ناپلئون اول برمی‌گشت، از بی‌نظمی وسایل سربازان ایراد می‌گرفت، جیره‌شان را می‌چشید. و در خانهٔ خودش، در زندگی خصوصی‌اش، تنها برای زنان افسران بورژوا (به شرط بری بودنشان از فراماسونی) بود که دستور می‌داد نه فقط ظرفهای سوراخی شاهانه‌ای را به کار بگیرند که درخور یک سفیرکبیر و اهدایی ناپلئون به پدرش بود (و در خانهٔ شهرستانی‌اش در کنار میدان بسیار گرانبهاتر جلوه می‌کردند آن‌چنان که چینی‌های کمیایی که توریست‌ها را خوش‌تر می‌آیند اگر در گنجۀ روستایی خانهٔ بیلاقی‌ای چیده شده باشند که به صورت قلعهٔ دهقانی آباد و پررونقی درآمده باشد)، بلکه هدیه‌های دیگری از امپراتور را نیز برای ایشان به کار می‌گرفت: شیوه‌های اشرافیانه و جذابی که آنها نیز می‌توانست در یک سیمت نمایندگی عالی کاربرد و

تأثیری چشمگیر داشته باشد اگر همان «تولد» برخی کسان را برای همه عمر دچار ناعادلانه‌ترین تبعیض‌ها نمی‌کرد، و برخی حرکات خودمانی، و نیکدلی، و لطف، و نیز یادگار اسرارآمیزی، روشن و از گذشته بازمانده: نگاهش، که تصویرهایی آکنده از افتخار را در مینایی - آن نیز آبی شاهانه - در خود انداخته داشت.

و درباره روابطی که شازده در دونسیر با بورژواها داشت این را نیز باید گفت: سرهنگ دومی بود که عالی‌پایان می‌زد، و همسر پزشک اول پادگان چنان خوب می‌خواند که گفتی در کنسرواتوار جایزه برده بود. این خانم و همسرش و نیز سرهنگ دوم و خانمش، هر هفته برای شام به خانه آقای دو بورودینو دعوت می‌شدند. بدیهی است که این مایه نازیشان بود چه می‌دانستند که شاهزاده وقتی به مرخصی به پاریس می‌رود نزد کسانی چون مادام دو پورتالس، یا خانواده مورا شام می‌خورد. اما پیش خود می‌گفتند: «یک سروان ساده است، از این که به خانه‌اش برویم خیلی خوشحال می‌شود. وانگهی، واقعاً دوست ماست.» اما وقتی آقای دو بورودینو، که از مدت‌ها پیش برای نزدیک‌تر شدن به پاریس دوندگی می‌کرد، به بووه منتقل شد و به آنجا اسباب‌کشی کرد، دو زوج موسیقیدان را همان گونه یکسره از یاد برد که تئاتر دونسیر و رستوران کوچکی را که اغلب ناهارش را از آنجا برایش می‌آوردند، و آنچه سرهنگ دوم و افسر پزشک را سخت رنجانید این بود که هیچکدامشان، با آن که آن‌همه در خانه او شام خورده بودند، دیگر به عمر خود هیچ خبری از او نیافتند.

یک روز صبح سن لو به من گفت که نامه‌ای به مادر بزرگم نوشته است تا از من به او خبر دهد، و پیشنهاد کند که چون خط تلفنی میان دونسیر و پاریس برقرار است با من حرف بزند. خلاصه این که در همان روز مادر بزرگم به من تلفن می‌کرد و به سفارش سن لو باید در ساعت یک‌ربع به چهار در تلفن‌خانه می‌بودم. در آن زمان تلفن به اندازه امروز رواج نداشت.^{۶۵} اما عادت چنان زود همه نیروهای مقدسی را که با آنها در تماسیم از اسرار تهی می‌کند که، چون مکالمه فوراً برقرار نشد تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که آن‌همه بیش از اندازه طول می‌کشید و مایه دردسر بود. و حتی کمابیش بر آن شدم که شکایت کنم: در آن هنگام، مانند همه‌مان امروز، این

معجزه دل‌انگیز را، در تغییرات ناگهانی‌اش، آن اندازه که باید سریع نمی‌یافتم، معجزه‌ای که تنها در چند لحظه کسی را که دلمان می‌خواهد با او حرف بزنیم در کنار ما، نادیده اما حاضر، پدیدار می‌کند، کسی که پشت میزش، در شهری که در آن زندگی می‌کند (در مورد مادر بزرگم پاریس)، زیر آسمانی متفاوت با آنی که بالای سرم است، در هوایی که الزاماً با هوای پیرامون ما یکسان نیست، درگیر با شرایط و گرفتاریهایی که از آنها خبر نداریم و او به آگاهی‌مان خواهد رسانید، ناگهان صداها فرسخ را (همراه با همه آنچه او را در بر می‌گیرد) در می‌نوردد و در لحظه‌ای که دل ما خواسته است در کنار گوشمان جا می‌گیرد. و چون آدم قصه‌ای می‌شویم که جادوگر، به خواهش دل او، مادر بزرگ یا نامزدش را در روشنایی فراطبیعی در حال ورق زدن کتابی، یا گریه کردن، یا گل چیدن، در کنار تماشاگر اما بسیار دور، در همان جایی که هست، پدیدار می‌کند. ما را، برای تحقق چنین معجزه‌ای، همین بس است که دهنی جادویی را به لبان خود نزدیک کنیم و - درست است، گاهی با اندکی معطلی - «با کرگان بیدار» ی را فراخوانیم که هر روز صدایشان را می‌شنویم و هرگز چهره‌شان را نمی‌شناسیم، و در ورطه‌های ژرف تاریکی که دروازه‌هایشان را بخیلانه پاس می‌دارند فرشتگان نگهبان مایند؛ آفریدگاران که به اراده‌شان غایبان در کنار ما پدیدار می‌شوند، بی‌آن که رخصت دیدنشان باشد؛ دانائیدهای دنیای نادیده که کوزه‌های اصوات را پیوسته تهی، پُر، جابه‌جا می‌کنند؛ فوریا^{۶۶}های غمازی که وقتی رازی را در گوش یاری زمزمه می‌کنی به امید آن که به گوش هیچ‌کس نرسد سنگدلانه فریاد می‌زنند: «بگوشم»، خدام همیشه خشمگین خدای راز، راهبگان زودرنج ذات نادیدنی، دخترکان تلفن!

و همین‌که پیامت طنین انداخت، در شبی پر از پدیدایی‌ها - که تنها گوشه‌هایت به روی آن باز می‌شود، صدای ملایمی - صدایی انتزاعی - صدای فاصله از میان برداشته - به گوش می‌رسد و عزیزت با تو سخن می‌گوید.

خودش است، این صدای اوست که اینجا با تو حرف می‌زند. اما چقدر دور است! چه بارها که نشد که شنیدنش دچار دلشوره‌ام نکند، انگار که در برابر این محال، این‌که نمی‌توانستم بدون چندین ساعت سفر عزیزی را ببینم که صدایش

آن چنان به گوشم نزدیک بود، بهتر حس می کردم که در پس ظاهر شیرین ترین نزدیکی ها چه مایه سرخوردگی نهفته است، و چه اندازه دوریم از آنان که دوست می داریم در لحظه ای که به نظر می آید با دراز کردن دستی می توان نگاهشان داشت. حضوری راستین است این صدای به این نزدیکی - در عین جدایی! اما پیشگویی جدایی ابدی هم هست! اغلب، هنگامی که این چنین صدای کسی را از بسیار دور می شنیدم بی آن که او را ببینم، به نظرم می آمد که آن صدا مرا از ژرفاهایی فرامی خواند که از آنها بالا نمی توان آمد، و اضطرابی را بازمی شناختم که روزی بر من چیره می شد آنگاه که صدایی این چنین (تنها، بی پیوندی با تئی که دیگر هرگز نباید می دیدم) فراز می آمد و در گوشم واژه هایی را زمزمه می کرد که دلم می خواست بر پروازشان روی لبانی برای همیشه خاک شده بوسه زنم.

افسوس که در آن روز، در دونسیر، معجزه رخ نداد. وقتی به دفتر پست رسیدم مادر بزرگم تلفن کرده بود؛ به باجه رفتم، خط اشغال بود، صدای کسی می آمد که بیگمان نمی دانست که کسی نیست تا به او پاسخ بگوید، چون وقتی گوشی را به خود نزدیک کردم، آن تکه چوب چون عروسکی به حرف آمد؛ آن را، چنان که در نمایش عروسکی، سر جایش گذاشتم و ساکت شد، اما همین که به خود نزدیکش می کردم دوباره پرگویی از سر می گرفت. سرانجام سپر انداختم و گوشی را یکسره سر جایش گذاشتم، و تپش های آن چیزک پرسروصدا را که تا آخرین لحظه ور می زد خفه کردم و به سراغ کارمند تلفن رفتم که گفت اندکی منتظر باشم؛ سپس حرف زدم، و پس از چند ثانیه سکوت، ناگهان صدایی را شنیدم که به اشتباه می پنداشتم خوب می شناسم، چه تا آن زمان، هر بار که مادر بزرگم با من حرف می زد، آنچه را که می گفت همواره روی دفتر نت گشوده چهره اش دنبال می کردم که در آن چشمانش فضای بسیاری را می گرفت؛ اما در آن روز، خود صدایش را نخستین بار بود که می شنیدم. و از آنجا که ابعاد و نسبت های این صدا به نظرم دگرگون شده می آمد چون در خود تمام بود، و آن گونه مستقل و بدون همراهی خطوط چهره به من می رسید، تازه در می یافتم که چه صدای نرم و مهربانی است؛ شاید هم که در گذشته هیچگاه به آن نرمی و مهربانی نبود، چه مادر بزرگم، که مرا

دور و غمین حس می‌کرد، ناز و نوازشی را در حقم روا می‌داشت که معمولاً، به خاطر «اصول» تربیتی، مهار و پنهان می‌کرد. صدایی مهربان بود، اما چه غمین هم بود، نخست به خاطر همان مهربانی، و این که شاید - بیش از صدای هر انسان دیگری که بوده است - از هر گونه تُندی، هر گونه عنصر پایداری در برابر دیگران، هر گونه خودخواهی عاری بود! شکستی از بس که نازک و مهربان، هر لحظه به نظر می‌آمد که بخواهد از هم بپاشد، فرو بمیرد و یکسره موجی از اشک شود؛ سپس، از آنجا که صدایش را تنها و از نزدیک، بدون نقاب چهره می‌دیدم، برای نخستین بار اثر غصه‌هایی را در آن باز می‌یافتم که یک عمر بر آن ترک نشانده بودند.

اها، آیا فقط همان صدا بود که چون تنها بود آن احساس تازه دردناک را به من می‌داد؟ نه؛ بلکه آن تنهایی صدا همانند تُمادی، کنایه‌ای از انزوای دیگری، انزوای مادر بزرگم بود که برای نخستین بار از من جدا مانده بود. امر و نهی که در زندگی هر روزه پیاپی از او می‌شنیدم، ملال فرمانبرداری یا آرزوی شورش که مهرم را به او خنثی می‌کرد، در آن لحظه نابود شده بود و شاید در آینده نیز چنین می‌شد (چون مادر بزرگم دیگر خواهان آن نبود که من در کنارش و پیرو قانون او باشم، می‌گفت امیدوار است که در دونسیر مستقر شوم، یا دستکم هر چه بیشتر آنجا بمانم، چه می‌توانست برای سلامت و کرامت سودمند باشد)؛ از این رو، آنچه در آن زنگوله‌مانند کوچکی پنهان بود که به گوشم نزدیک می‌کردم، محبت من و او به هم بود که، دیگر از فشارهای متقابلی که هر روز خنثایش می‌کردند رها، و در نتیجه مقاومت ناپذیر شده بود، و مرا یکپارچه از جا می‌کند. مادر بزرگم با گفتن این که می‌توانم بمانم، این نیاز دیوانه‌وار و یتابانه را در من انگیخت که بروم. آن آزادی که از آن پس به من می‌داد، و هرگز گمان نکرده بودم که روزی به آن تن دهد، یکباره در نظرم همان مایه غم‌انگیز آمد که آزادی‌ای که پس از مرگ او می‌توانستم داشته باشم (هنگامی که من هنوز دوستش می‌داشتم و او برای همیشه مهر از من بریده بود). فریاد زدم: «مادر بزرگ، مادر بزرگ»، و دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم و ببوسم، اما در کنارم چیزی جز آن صدا نبود، شبی همان گونه لمس ناکردنی که آتی که شاید پس از مرگ مادر بزرگم به دیدنم می‌آمد. «حرف

بزن»؛ اما چنین پیش آمد که مرا تنها تر از پیش رها کرد، یکباره دیگر آن صدا را نشنیدم. مادر بزرگم دیگر صدای مرا نمی شنید، با من در تماس نبود، دیگر با هم رودرو نبودیم و صدایمان برای یکدیگر شنیدنی نبود، همچنان، کورمال در تاریکی، او را صدا می زدم و حس می کردم که آواهای او هم به بیراهه می رود. از همان دلشوره ای به خود می لرزیدم که سالهای سال پیشتر، روزی حس کردم که بچه بودم و او را میان جمعیتی گم کردم، دلشوره ای نه چندان از آن که نکند بازش نیابم که از این حس که او به دنبال می گشت، از این حس که پیش خود می گفت که من در جستجوی اویم؛ دلشوره ای شاید همانند آنی که روزی حس کنم که با کسانی سخن می گوئی که پاسخ نمی توانند و بس دلت می خواهد که دستکم همه آنچه را که به آنان نگفته ای به زبان آوری، و اطمینان دهی که رنج نمی کشی. به همان زودی به نظرم می آمد که سایه عزیزی را وانهاده ام تا میان سایه های دیگر گم شود، و تنها در برابر دستگاه همچنان بیهوده می گفتم: «مادر بزرگ، مادر بزرگ»، چون اورفه که، تنها مانده، نام یار مُرده را پیایی تکرار می کند. سرانجام بر آن شدم که از دفتر پست بیرون بروم، خود را در رستوران به روبر برسانم و به او بگویم که از سر احتیاط می خواهم ساعت حرکت قطارها را بدانم، چون شاید تلگرامی برسد که مرا به بازگشت به پاریس وادارد. با این همه، پیش از این تصمیم کوشیدم یک بار دیگر «دختران تاریکی»، «پیام آوران گفتار»، الگهان بی چهره را به کمک بخوانم، اما آن نگهبانان هوسران دروازه ها را به رویم نگشودند، یا بیگمان نتوانستند؛ و گرچه پیایی، به رسم خودشان، مخترع نام آور چاپ و شاهزاده جوان راننده و دوستدار نقاشی امپرسیونیست را (که خویشاوند نزدیک سروان دو بورودینو بود) صدا زدند، نه گوتنبرگ و نه واگرام^{۶۷} به التماس هایشان پاسخی ندادند و من با این حس که آن ذات نادیده شفاعت نمی پذیرد گذاشتم و رفتم.

چون به روبر و دوستانش رسیدم به آنان نگفتم که دیگر دلم با آنان نیست، و تصمیمی برگشت ناپذیر گرفته ام که بروم. به نظر آمد که سن لو گفته هایم را باور کرده است، اما بعدها فهمیدم که از همان نخستین دقیقه می دانست که دودلی ام ساختگی است و فردا مرا نخواهد دید. در حالی که دوستانش، بی اعتنا به خورا کشان که سرد

می شد، با او در دفتر به دنبال ساعت قطاری می گشتند که من برای رفتن به پاریس سوار شوم، و در شب سرد و پرستاره صدای سوت لکوموتیوهایی می آمد، دیگر آن صفایی را حس نمی کردم که شبهای بسیاری آنجا از گذر دوردست اینها و از دوستی آنان نصیب شده بود. هر چند که آن شب هم آن صفا را به شکل دیگری ارزانی ام می داشتند. باری رفتن برایم سبک تر شد هنگامی که دیگر ناچار نبودم خود به تنهایی به آن فکر کنم، هنگامی که حس کردم در تحقق آنچه باید بشود فعالیت عادی تر و سالم تر دوستان پُر توانم، یاران روبرو، و آن موجودات نیرومند دیگر دخالت دارد: قطارها، که آمدن و رفتنشان، صبح و عصر، از دونسیر به پاریس، توده درهم فشردۀ ستوه آور دوری دراز گذشته ام از مادر بزرگم را درهم می شکست و هر خورده اش را به صورت امکان برگشتن هر روزه به سوی او در می آورد.

سن لو با خنده به من گفت: «شک ندارم که راست می گویی و هنوز قصد رفتن نداری، اما به حالتی که واقعاً داری می روی فردا صبح زود بیا و با من خدا حافظی بکن، وگرنه این خطر هست که نینمت؛ فردا در شهر ناهار می خورم، از جناب سروان اجازه گرفته ام؛ باید ساعت دو به پادگان برگردم، چون همه روز را پیاده روی داریم. بدون شک آقای که ناهار را در خانه او، در سه کیلومتری اینجا، می خورم بموقع مرا می رساند که ساعت دو در پادگان حاضر باشم.»

هنوز این را به من نگفته بود که از هتلم به دنبال آمدند؛ از تلفنخانه مرا می خواستند. بدو رفتم چون چیزی به بستنش نمانده بود. در پاسخهایی که از کارمندان می شنیدم واژه «بین شهری» پیاپی تکرار می شد. در اوج نگرانی بودم، چه مادر بزرگم بود که مرا می خواست. چیزی به پایان وقت دفتر نمانده بود. سرانجام مکالمه برقرار شد. «تویی، مادر بزرگ؟» زنی با لهجه غلیظ انگلیسی پاسخ داد: «بله، اما صدایتان به گوشم آشنا نمی آید.» من هم صدای او را نمی شناختم، وانگهی مادر بزرگ من به من «شما» نمی گفت. سرانجام همه چیز روشن شد. جوانی که مادر بزرگش او را می خواست نامی کمابیش عین نام من داشت و در یک ساختمان ضمیمه هتل می نشست. چون در همان روزی مرا صدا زده بودند که می خواستم به مادر بزرگم تلفن کنم حتی یک لحظه هم شک نکردم که مادر بزرگم بود و مرا

می خواست. حال آن که تنها بر اثر تصادف ساده ای هم دفتر پست و هم هتل اشتباه کرده بودند.

فردای آن روز دیر به راه افتادم و وقتی رسیدم که سن لو برای ناهار به کوشکی در آن نزدیکی ها رفته بود. در حدود ساعت یک و نیم خود را آماده می کردم که از سراحیطا به پادگان بروم تا شاید در برگشتنش او را ببینم که، در حال گذر از عرض خیابانی که به آنجا می رفت، در همان جهتی که خود می رفتم، چشمم به درشکه روباز دوفره ای افتاد که از نزدیکی ام گذشت و واداشتم که خود را کنار بکشم؛ درجه داری، با عینک تک چشمی، آن را می راند؛ سن لو بود. در کنارش دوستی بود که ناهار را با هم بودند و یک بار او را در هتلی که سن لو آنجا شام می خورد دیده بودم. نخواستم رو بر را صدا بزنم چون تنها نبود، اما چون می خواستم که نگه دارد و مرا هم سوار کند سلام غزایی به او کردم که به ظاهر انگیزه اش حضور یک غریبه بود. می دانستم رو بر نزدیک بین است، اما گمان می کردم که کافیت مرا ببیند تا بازم بشناسد؛ اما، با آن که سلام را دید و به آن پاسخ داد، نایستاد؛ و همچنان که بی لبخندی و بی جنبشی در هیچ یک از ماهیچه هایش به شتاب دور می شد، دو دقیقه ای دستش را کنار لبه کلاهش افراشته نگه داشت، انگار که به سربازی پاسخ می داد که نمی شناخت. بدو به پادگان رفتم، اما دور بود؛ وقتی رسیدم هنگ در محوطه آماده می شد و به من اجازه ندادند آنجا بمانم، و افسرده شدم از این که نشد با سن لو خدا حافظی کنم؛ به اتاقش رفتم، آنجا نبود؛ خبرش را از گروهی سرباز بیمار، نوآموزانی که از پیاده روی معاف بودند، جوان دیلمه ۶۸، و یک «قدیمی» گرفتم که به خط شدن واحدها را تماشا می کردند.

پرسیدم: «سرکار سن لو را ندیدید؟»

قدیمی گفت: «آقا، رفتند پایین.»

دیلمه گفت: «نه، من ندیدمشان.»

قدیمی بی آن که دیگر به فکر من باشد گفت: «ندیدیش، سن لوی، معروف را ندیدی، با شلوار تازه اش چه قیافه ای به هم زده. جناب سروان ببیند حالش گرفته می شود، پارچه افسری است!»

جوان دیپلمه، که بیمار بود و به پیاده روی نمی رفت، و با اندک هراسی می کوشید با قدیمی ها پررویی کند گفت: «چه داری می گویی، پارچه افسری کجا بود. از همین پارچه های معمولی است.»

قدیمی ای که بحث شلوار را پیش کشیده بود خشمگینانه پرسید: «آقا؟» از این که مخاطبش شک داشت آن شلوار از پارچه افسری باشد به خشم آمده بود، اما از آنجا که اهل پروتانی، و از روستایی بود که پانگرن استرون نامیده می شد، و فرانسه را به همان دشواری فرا گرفته بود که انگار انگلیسی یا آلمانی باشد، وقتی به هیجان می آمد دو یا سه بار می گفت «آقا» تا به خود فرصتی دهد و واژه هایی را که می جست بیابد، و پس از این مقدمه به زبان می آمد، و برای شیوایی گفتارش به همین بسنده می کرد که چند واژه ای را که بهتر می شناخت تکرار کند، اما بدون هیچ شتابی و با ملاحظه، چون به آن واژه ها و تلفظشان عادت نداشت. با خشمی که بر کلماتش تأکید می گذاشت و آهنگ آنها را هر چه کند تر می کرد گفت:

«هه! پارچه معمولی! هه! پارچه معمولی! دارم به ات می گویم که پارچه افسری است. وقتی دارم می گویم، وقتی دارم به ات می گویم، می گویم برای این که می دانم، برای این که مطمئنم. دیگر من و تو که نباید این طور با هم مثل عوضی ها دهن به دهن بگذاریم.»

جوان دیپلمه که با این استدلال مجاب شده بود گفت: «خوب، پس بگو.» «بفرما، این هم جناب سروان که دارد رد می شود. نه، ترا به خدا سن لو را نگاهش کن؛ بین چطور قدم می زند. قیافه اش را نگاه کن، اصلاً به درجه دار می ماند؟ با آن عینکش که این ور آن ور می رود.»

از سربازان پرسیدم که آیا مزاحمشان نخواهم بود اگر من هم از پنجره تماشا کنم. مخالفتی نشان ندادند اما جایی هم برایم باز نکردند. سروان دو بورودینو را دیدم که شاهانه سوار بر اسبی می رود، به نظر می آمد که خود را در نبرد اوسترلیتز می پندارد. رهگذرانی کنار نرده های پادگان گرد آمده بودند تا بیرون رفتن هنگ را تماشا کنند. شازده با بالاتنه افرشته روی اسب، چهره اندکی پف کرده، گونه هایی با

فربهی شاهنشاهانه، چشمان رخشان، گفתי دستخوش خلسه بود آن چنان که خود من بودم هر بار که پس از گذشتن تراموا، سکوتی که پس از غرغش به جا می ماند به نظرم آکنده از لرزشی گنگ و موسیقایی می آمد. متأسف بودم از این که با سن لو خداحافظی نکرده بودم، اما هر چه بود رفتم، چون تنها اندیشه ام این بود که پیش مادر بزرگم برگردم: تا آن روز، در آن شهر کوچک، هر بار که به آنچه مادر بزرگم در تنهایی می کرد می اندیشیدم، او را درست همان گونه که در کنار خودم بود، البته با حذف خودم، مجسم می کردم بی آن که اثر این حذف را بر او به حساب آورم؛ اکنون، نیازمند آن بودم که هر چه زودتر، در آغوش او، خود را از چنگ شبی خلاص کنم که تا آن زمان در گمان نیاورده بودم و صدایش ناگهان از آن خبر داده بود، شبی مادر بزرگی که به راستی از من جدا بود، شکوه ای نداشت، و (چیزی که تا آن زمان هرگز درباره او تصور نکرده بودم) سنی داشت، و تازه نامه ای از من به دستش رسیده بود، در آپارتمان بی اثاثه ای که پیشتر، وقتی به بلبک رفتم، مادرم را در آن مجسم کرده بودم.

افسوس، درست همین شب به چشمم آمد هنگامی که پا به مهمانخانه گذاشتم و مادر بزرگم را، که از برگشتنم خبر نداشت، در حال خواندن دیدم. آنجا بودم، یا بهتر بگویم هنوز آنجا نبودم چون او خبر نداشت، و چون زنی که سرگرم کاردستی ای باشد که اگر به اتاقش بروی پنهانش کند، خود را به دست اندیشه هایی رها کرده بود که هرگز در حضور من نشان نمی داد. از من - به موجب امتیازی که فقط یک لحظه از آن برخورداریم و می توانیم در بازگشت به خانه ناگهان تنها یک آن شاهد غیبت خود باشیم - از من در آنجا هیچ اثری نبود جز آن شاهد، آن ناظر کلاه و روپوش سفر به تن، غریبه ای که از اهل خانه نیست، عکاسی که به گرفتن عکسی از جایی آمده است که دیگر دیده نخواهد شد. و آنچه در آن لحظه که مادر بزرگم را دیدم، ماشین وار در چشمانم نقش بست، به راستی چیزی جز یک عکس نبود. کسانی را که برایمان عزیزند هیچگاه جز در منظومه جاندار و جنبان، در حرکت پیوسته محبت بی وقفه مان نمی بینیم، و این محبت، پیش از آن که تصویرهای چهره آنان به ما برسد آنها را در گرداب پرتحرک خود فرومی برد، آنها را روی اندیشه ای که از ازل از آنان

در ذهن خود داریم می تاباند، با آن جفت و همخوان می کند. چرا، از آنجا که پیشانی و گونه های مادر بزرگم را بیانگر ظریف ترین و همیشگی ترین چیزهایی می دانستم که در ذهن او سراغ می کردم، چرا، از آنجا که هر نگاه عادی نوعی مرده خوانی^{۶۹} و هر چهره ای که دوست می داریم آینه گذشته است، چرا نباید آنچه را که در چهره او می توانست سنگین و فربه شده و تغییر کرده باشد ندیده می گرفتم در حالی که حتی در بی اهمیت ترین صحنه های زندگی چشم ما، که آکنده از اندیشه است، همانند یک تراژدی کلاسیک هر تصویری را که به کار بیان داستان نباید حذف و تنها آنهایی را حفظ می کند که بتوانند هدفش را روشن کنند؟ اما اگر به جای چشم ما یک عدسی صرفاً مادی، یک شیشه عکاسی، صحنه را نگاه کرده باشد، آنچه مثلاً در حیاط آکادمی فرانسه خواهیم دید، به جای عضوی از آکادمی که می خواهد کالسکه ای را فرابخواند، تلوتلو خوردن او، احتیاط هایش برای این که به پشت نیفتد، منحنی افتادن او خواهد بود - انگار که او مست یا زمین یخ زده باشد. هم بدین گونه است هنگامی که دست تصادف به نیرنگ بیرحمانه ای نمی گذارد که محبت هوشمند و پارسای ما بموقع خودش را برساند و آنچه را که هرگز نباید ببینیم از چشمانمان پنهان بدارد، هنگامی که او عقب می ماند از آنهایی که زودتر به محل رسیده اند و کسی جلودارشان نیست، و ماشین وار به شیوه فیلم به کار می افتند، و به جای عزیزی که مدتهاست وجود ندارد اما محبت ما نخواست به بود از مرگش باخبر شویم، موجود تازه ای را نشانمان می دهند که مهربانی صد بار در روز او را به دروغ به چهره عزیزی شبیه می نماید. و - همچنان که بیماری که دراز زمانی خود را در آینه ندیده باشد، و چهره ندیده خویش را همواره بر اساس تصویری آرمانی در نظر آورد که از آن به ذهن دارد، یکه می خورد اگر در آینه ای، در میانه صورتی خشک و کوپروار، برآمدگی کج و صورتی بینی عظیمی چون هیرمی مصری را ببیند - منی که مادر بزرگم هنوز برایم خود خودم بود، منی که هرگز او را جز در درون جان خودم، و همواره در همان جای همیشگی گذشته، و از ورای پرده شفاف خاطره های نزدیک و به هم پیوسته ندیده بودم، ناگهان در مهمانخانه مان که بخشی از جهانی تازه، جهان زمان، شده بود که در آن غریبه هایی می زیتند که درباره شان گفته می شود:

«فلانی خوب مانده است»، برای نخستین بار و تنها برای یک آن – چون زود ناپدید شد – روی کاناپه، زیر چراغ، پیرزنی سرخ‌رو، چاق و زمخت و عامی، بیمار، گیج و خیالاتی، را دیدم که نگاه‌اندکی ثل وارش روی کتابی می‌دوید، پیرزن پریشانی که نمی‌شناختم.

در پاسخ من که می‌خواستم تابلوهای الستیر مادام دوگرمانت را ببینم، سن‌لو گفته بود: «من از طرف او جواب می‌دهم.» و در واقع، بدبختانه، تنها هم‌او بود که به درخواستم پاسخ داد. جواب دادن از سوی دیگران برای ما کار آسانی است، چه در ذهن خود تصویرهای کوچکی داریم که نماینده آنان است، و آنها را به میل خود به کار می‌گیریم. بیگمان، در این حال هم دشواری‌هایی را که از سرشت هر کسی برمی‌خیزد، و با سرشت ما تفاوت دارد، به حساب می‌آوریم، و از کاربرد هر عاملی – چشمداشت، اقناع، عاطفه – که بر او تأثیر بگذارد، و گرایشهای مخالفش را خشی کند، غافل نمی‌مانیم. اما این تفاوت‌های سرشت او با سرشت خودمان را، همین سرشت ما مجسم می‌کند؛ آن دشواری‌ها را، ماییم که از میان برمی‌داریم؛ آن عامل‌های کارآمد را ما اندازه می‌گیریم. و هنگامی که از او می‌خواهیم همان حرکاتی را که در ذهنمان او را به تکرارشان وامی‌داشتیم، و در نتیجه به دلخواه ما عمل می‌کرد، در زندگی واقعی هم انجام دهد همه چیز تغییر می‌کند، با مقاومت‌هایی روبه‌رو می‌شویم که انتظارشان را نداشته‌ایم و شاید غلبه ناپذیر باشند. یکی از نیرومندترین اینها بیگمان مقاومتی است که در یک زن، اگر عاشق نباشد، بر اثر انزجار چاره‌ناپذیر و شومش از مردی که عاشق اوست انگیزته می‌شود: در چندین و چند هفته‌ای که سن‌لو هنوز به پاریس نیامده بود، مادام دوگرمانت حتی یک بار از من دعوت نکرد برای دیدن تابلوهای الستیر به خانه‌اش بروم، در حالی که شک نداشتم سن‌لو با نامه از او خواهش کرده است چنین کند.

از یکی دیگر از اهل خانه هم سردی دیدم، و او ژوپین بود. آیا توقع داشت که در بازگشت از دونسیر، حتی پیش از رفتن به خانه خودمان نزد او بروم و سلامش

بگویم؟ مادرم گفت که نه، و نباید از رفتار او تعجب کرد. از فرانسواز شنیده بود که اخلاقش چنین است و گاهی ناگهان، بی دلیل، کج خلق می شود. اما همیشه پس از اندک زمانی به حال عادی برمی گردد.

در این حال زمستان به پایان می رسید. یک روز صبح، پس از چند هفته باران و تگرگ و کولاک، به جای باد بیشکل کشار تیره ای که میل رفتن به کنار دریا را به جانم می انداخت، از شومینه اتاقم آوای کبوترهایی را شنیدم که در دیوار لانه کرده بودند: آوایی رنگین کمانی، نامتظر، چون نخستین سنبل سال، که آهسته آهسته دل بارآورش را بترکاند تا گل آهنگینش، بنفش و ابریشمی، بشکفتد و چون پنجره ای گشوده گرما و روشنایی خیره کننده و خستگی نخستین روز آفتابی را به اتاق هنوز بسته و تاریکم راه دهد. در آن صبح، یکباره دیدم که در حال زمزمه تصنیفی کافه کنسرتی ام که از سالی که بنا بود به فلورانس و ونیز بروم فراموشش کرده بودم. بس که هوا، در نشیب و فراز روزها، بر ژرفاهای وجود آدمی اثر می گذارد و از گنجینه های گنگش نغمه هایی فراموش شده و آنجا نگاشته را بیرون می کشد که حافظه نتوانسته است بخواند. خیالباف هشیارتری بزودی نوازنده ای را که در درونم می شنیدم همراهی کرد، بی آن که حتی آنچه را که می نواخت درجا شناخته باشد.

خوب حس می کردم که فقط به دلایلی ویژه بلبک نبود که وقتی به این شهر رسیدم، کلیسایش را دارای آن جاذبه ای نیافتم که پیش از دیدنش برایم داشت؛ بلکه در فلورانس، در پارما، در ونیز هم تخلیف نمی توانست به جای چشمانم چیزها را ببیند. این را حس می کردم؛ به همین گونه، در یک شب اول ژانویه، با فرارسیدن تاریکی، در برابر یک ستون آگهی، توهّم این باور را که برخی روزهای عید اساساً با دیگر روزها تفاوت دارند کشف کرده بودم. با این همه نمی توانستم مانع آن شوم که خاطره روزهایی که پنداشته بودم هفته مقدس را در فلورانس می گذرانم همچنان در ذهنم این هفته را با هوای «شهر گلها» پیوند ندهد، به گونه ای که همچنان حس می کردم که در روز عید پاک چیزکی فلورانسی، و در فلورانس حالتی از عید پاک نهفته است. هنوز خیلی به هفته عید پاک مانده بود؛ اما در ترتیب روزهایی که در برابرم گسترده بود، روزهای مقدس از میان دیگر روزها روشن تر به چشمم می آمد.

آن روزها، چونان برخی خانه‌های یک روستا که پرتوی بر آنها تابیده باشد و در بازی سایه‌روشن از دور به چشم بیایند، همه آفتاب را در خود نگه می‌داشتند. هوا گرم تر شده بود. و خود پدر و مادرم، با سفارش به قدم زدن این بهانه را به من می‌دادند که همچنان صبحها از خانه بیرون بروم. خواسته بودم از این کار دست بکشم، چون به مادام دوگرمانت برمی‌خوردم. اما درست به همین دلیل بود که همواره به این بیرون رفتن‌ها فکر می‌کردم، که در نتیجه هر لحظه دلیل تازه‌ای برای بیرون رفتن می‌یافتم که هیچ رابطه‌ای به مادام دوگرمانت نداشت و مرا به آسانی قانع می‌کرد که اگر هم او نبود، من در هر حال در همان ساعت به قدم زدن می‌رفتم. افسوس. در حالی که برای من دیدن هر کس دیگری جز او در خیابان بی‌اهمیت بود، حس می‌کردم که برعکس برای او، دیدن هر کسی غیر از من تحمل‌کردنی است. در قدم‌زدن‌های صبحگاهی‌اش اغلب پیش می‌آمد که احمق‌هایی، که خود نیز چنینشان می‌دانست، به او سلام کنند. اما دیدن آنان را اگر نه وعده رویداد خوشایندی، دستکم یک اتفاق ساده می‌دانست. و گاهی آنان را می‌ایستانید چه گاه آدم نیاز دارد که از پیله خود بیرون آید، دعوت جان دیگران را بپذیرد، به شرطی که این جان، هر اندازه هم که ساده و زشت، جانی غریبه باشد، حال آن که با ناخشنودی حس می‌کرد آنچه در دل من بیاید خود او خواهد بود. از این رو، هنگامی هم که به دلیلی غیر از دیدن او به آن راه می‌رفتم، در لحظه‌ای که او می‌گذشت چون گنهکاری به خود می‌لرزیدم؛ و گاهی، برای آن که حضور خود را کم‌تر تحمیل کنم، به زور به سلامش پاسخ می‌گفتم، یا به او خیره می‌شدم بی‌آن که سلام کنم، که شاید هم بر ناخرسندی‌اش می‌افزود و هم به این فکرش می‌انداخت که من خودستا و بی‌تربیت‌ام.

دیگر پیرهن‌های سبک‌تر، یا دستکم روشن‌تری می‌پوشید و به خیابان می‌آمد که در آن، انگار که بهار آمده باشد، در برابر مغازه‌های کوچک تنگ افتاده میان نماهای گسترده خانه‌های قدیمی اشرافی، در دهنه دکان‌های شیرفروش، میوه‌فروش، سبزی‌فروش، پرده‌هایی به رویارویی با آفتاب آویخته بود. با خود می‌گفتم که زنی که از دور در حال قدم زدن، گشودن چتر آفتابی، گذشتن از خیابان

می بینم، به گمان همه کار آشنایان، در هنر اجرای آن حرکتها، و تبدیلهشان به چیزی لذتناک، بزرگ ترین هنرمند زمان است. در این حال او، بی خبر از این شهرت همه جا گیر، پیش می آمد، قامت لاغرش، مقاوم، بی آن که هیچ از آن شهرت چیزی در خود جذب کرده باشد، زیر شالی از ابریشم بنفش خمیده بود؛ چشمان اخم آگین روشنش راست به روبه رو نگاه می کرد هر چند که شاید مرا دیده بود؛ گوشه لبش را می گزید؛ می دیدمش که دستپوشش را راست می کرد، به فقیری پول می داد، از فروشنده ای دسته ای گل بنفشه می خرید، و این همه را با همان کنجکاوی نگاه می کردم که قلم زدن نقاش بزرگی را. و هنگامی که به من رسیده بود و سلامی می کرد که گاهی لبخند کوچکی هم با آن همراه بود، انگار که طرح مرکبی را که شاهکاری به شمار می آمد برای من کشیده بود و تقدیم نامه ای هم پایش می نوشت. هر کدام از پیرهن هایش به چشم نوعی محیط طبیعی، ضروری، نوعی بازتاب جنبه ویژه ای از روانش می آمد. در یکی از آن صبحهای دوره پرهیز که برای خوردن ناهار بیرون می رفت او را در پیرهن مخمل سرخ روشنی دیدم که یقه اش اندکی باز بود. چهره اش، در میان گیسوان بور، به نظر غرق خیال می آمد. کم تر از همیشه غمین بودم چون حالت اندوهگینش، گونه ای احساس انزوا و بریدگی از بقیه دنیا که آن رنگ تند القا می کرد، به او حالتی درمانده و تنها می داد که مایه دلگرمی ام بود. آن پیرهن به نظرم جسمیت یافتن پرتوهای ارغوانی دلی در پیرامون او می آمد، دلی که گمان نمی کردم داشته باشد و شاید می توانستم تسکینش دهم؛ مادام دوگرمانت، پناه گرفته در روشنای عرفانی آن پارچه نرم پرچین مرا به فکر قدیسه ای از دورانهای آغازین مسیحیت می انداخت. آنگاه، از تحمیل دیدار خودم بر آن شهید احساس شرم می کردم. «اما هر چه باشد، خیابان مال همه است.»

«خیابان مال همه است.» این کلمات را پیش خود تکرار می کردم و به آنها مفهومی متفاوت می دادم، و لذت می بردم از این که به راستی، در خیابان شلوغ اغلب خیس از باران (که حالتی فاخر به خود می گرفت آن گونه که گاهی کوچه خیابان شهرهای قدیمی ایتالیا چنین می شود)، مادام دوگرمانت لحظه هایی از زندگی نهانی خود را با زندگی همگانی می آمیخت، و بدین گونه خود را،

اسرارآمیز، در تماس با همگان، با همان رایگانی دل انگیز شاهکارهای بزرگ به همه نشان می داد. از آنجا که صبحها به دنبال یک شب دراز بیخوابی از خانه بیرون می رفتم، پدر و مادرم می گفتند بعد از ظهرها به بستر بروم و بکوشم اندکی بخوابم. برای خوابیدن نیازی به تأمل بسیار نیست، و عادت، و حتی نبود تأمل، بسیار سودمند است. اما مشکل من این بود که در آن ساعتها از هیچکدام از این دو برخوردار نبودم. پیش از به خواب رفتن آن قدر فکر می کردم که خوابم نخواهد برد که وقتی هم که می برد هنوز اندکی فکر در ذهنم باقی بود. چیزی نبود جز پرتو کمرنگی در تاریکی کمابیش، اما همین بس بود تا در خوابم نخست این اندیشه که خوابم نخواهد برد بازتابد، و سپس بازتاب این بازتاب، یعنی این که در حال خفتن بود که فکر کرده بودم خوابم نخواهد برد، و سپس، بر اثر مقاومت تازه ای، بیداری ام. . . بیداری ام در خواب دیگری که در آن می خواستم برای دوستانی که به اتاقم آمده بودند تعریف کنم که، اندکی پیشتر، در حال خفتن فکر کرده بودم که در خواب نیستم. این سایه ها به زحمت بازشناختنی بود؛ ادراکی با ظرافت بسیار - و بیهوده - لازم بود تا آنها را دریابد. بدین گونه بعدها در ونیز، بس پس از غروب آفتاب و هنگامی که به نظر می آمد شب کامل فرارسیده باشد، من به یاری پژواک به راستی نادیدنی واپسین ثبوت روشنائی، که بی اندازه نرم و انگار که بر اثر نوک پای بر پدال پیانویی بصری بر کانالهای شهر می تابد، بازتاب کاخها را چنان دیدم که گفتم بر مخمل هایی سیاهتر که برای همیشه بر زمینه خاکستری شامگاهی آنها گشوده می شد. یکی از رؤیاهایم چکیده چیزهایی بود که تخيلم اغلب، هنگام بیداری، کوشیده بود از یک چشم انداز دریایی و گذشته قرون وسطایی اش مجسم کند. در خواب شهری گوتیک را درمیانه دریایی با موجهای بی حرکت، چنان که در یک شیشه نگاره، می دیدم. شاخه ای از دریا شهر را به دونیم می کرد؛ آب سبزگون تا به پاهایم می رسید؛ درکناره دیگر، تا پای کلیسایی شرقی، و سپس تا خانه هایی می رفت که در سده چهاردهم نیز برپا بودند، آن چنان که رفتن به سوی آنها پس روی در زمان بود. این خواب که در آن طبیعت هنر را آموخته بود، و دریا گوتیک شده، این خواب را که در آن آرزوی محال را داشتم و می پنداشتم که به آن رسیده ام، به

نظرم در گذشته نیز اغلب دیده بودم. اما از آنجا که ویژگی آنچه هنگام خفتن مجسم می‌کنیم این است که در گذشته تکرار شود، و در عین تازگی به نظر آشنا بیاید، می‌پنداشتم که اشتباه می‌کنم. ولی دیدم که، برعکس، این خواب را به راستی اغلب می‌دیدم.

محدودیت‌هایی هم که ویژه خوابند در خوابم بازتاب می‌یافتند، اما به گونه‌ای نمادی: نمی‌توانستم در تاریکی چهرهٔ دوستانی را که در کنارم بودند بازشناسم، چه با چشمان بسته می‌خواهیم؛ منی که در رؤیا پیوسته در حال استدلال کلامی بودم، همین که می‌خواستم به دوستانم چیزی بگویم حس می‌کردم که صدا در گلویم می‌ایستد، چه در خواب نمی‌توان به وضوح سخن گفت؛ می‌خواستم به سوشان بروم اما پاهایم از جا نمی‌جنبید، چه در خواب راه نمی‌رویم؛ و ناگهان، در برابرشان شرمزده می‌شدم، چه برهنه می‌خواهیم. این چنین، با چشمان نابینا، لبان لال، پاهای بسته، تن برهنه، تصویر خوابی که خود خوابم نشان می‌داد به آن تصویرهای سترگ تمثیلی جوتو می‌مانست که «آز» را با ماری در دهان نشان می‌دهند و سوان با سمه‌ای از آنها را به من داده بود.^{۷۰}

سن لو تنها چند ساعتی به پاریس آمد. در حالی که قسم می‌خورد که فرصت نکرده بود دربارهٔ من با مادام دوگرمانت حرف بزند ساده لوحانه خود را لو داد و گفت: «اوریان هیچ دختر خوبی نیست. دیگر آن اوریان گذشته‌ها نیست. عوض شده. باور کن که لایق آن نیست که تو به اش فکر کنی. زیادی به او لطف داری. نمی‌خواهی که به خویشاوند دیگرم، پواکتیه، معرفی‌ات کنم؟» این را می‌گفت و نمی‌دانست که برای من هیچ لذتی در بر ندارد. «زن خیلی هوشمندی است و می‌دانم که از او خوشت خواهد آمد. با خویشاوندم دوک دو پواکتیه ازدواج کرده که جوان خوبی است، اما برای او زیادی ساده است. دربارهٔ تو با او حرف زدم. ازم خواسته که تو را با خودم پیشش ببرم. از اوریان قشنگ‌تر و جوان‌تر هم هست. زن مهربانی است، می‌دانی، خوب است.» اینها اصطلاحایی بود که روبر تازه – و با شور بسیار – به کار می‌برد و به این معنی بود که شخص مورد بحث آدم ظریفی است. «البته نه این که طرفدار دریفوس باشد، چون باید به محیط زندگی‌اش هم

توجه داشت. اما زنی است که می‌گوید: اگر در نفوس بیگناه است، خیلی وحشتناک است که او را به جزیره دیابل فرستاده باشند! می‌فهمی که، نه؟ بعد هم، آدمی است که خیلی به معلم‌های سابقش خدمت می‌کند، قدغن کرده که آنها را از پلکانهای خدمتکارها بالا نفرستند. باور کن، خیلی زن خوبی است. اوریان از او خوشش نمی‌آید چون حس می‌کند که از او باهوش‌تر است.»

فرانسواز، با آن که سخت برای یکی از نوکرهای خانه گرمانت دل می‌سوزانید — که نمی‌توانست حتی هنگامی هم که دوشس در خانه نبود به دیدن نامزدش برود چون دربان فوراً خبرش را به خانم می‌داد — بسیار متأسف شد از این که هنگام دیدار سن‌لو از من در خانه نبود. چه دیگر خودش هم به دید و بازدید می‌رفت. درست در همان روزهایی که به او نیاز داشتم از خانه بیرون می‌زد. می‌رفت تا برادر، برادرزاده، و به ویژه دختر خودش را ببیند که تازه به پاریس آمده بود. همین حالت خانوادگی دیدوبازدیدهای فرانسواز بر ناخوردگی‌ام از این که به کارهایم نمی‌رسید دامن می‌زد، چه پیش‌بینی می‌کردم که درباره هر کدام از دیدارهایش به عنوان یکی از چیزهایی حرف بزنند که، پیرو قانونهای اجتماعی آموخته در سنت آندره دشان، نمی‌توان از آنها چشم پوشید. از این‌رو همیشه پوزش‌خواهی‌هایش را با کج خلقی بسیار نابحق گوش می‌کردم که شیوه حرف زدن فرانسواز، آن را به اوج می‌رسانید، چه به جای «رفتم برادرم را ببینم، رفتم برادرزاده‌ام را ببینم» می‌گفت: «رفتم دیدن برادر، سر راه یک توک پا رفتم خانه برادرزاده (یا برادرزاده‌ام که قصایی دارد) و حالی پرسیدم». اما دخترش، فرانسواز دوستتر می‌داشت که او به کومبره برگردد. ولی او، مانند خانمهای شیک که کلمات را کوتاه می‌کنند، اما به صورتی جلف می‌گفت که هفته‌ای که باید در کومبره بگذرانند، بدون حتی لترین^{۷۱}، به نظرش خیلی طولانی و کسل‌کننده می‌آید. از این هم بدتر، هیچ دلش نمی‌خواست نزد خواهر فرانسواز برود که در منطقه‌ای کوهستانی زندگی می‌کرد، چون به گفته‌اش «کوهستان اصلاً جالب نیست» و جالب را با مفهومی وحشتناک و تازه به کار می‌برد. سر آن نداشت که به مزگیلز برگردد که «آدمهایش خیلی احمق» بودند و، در بازار، زنها یا به گفته‌اش «خاله‌زنک‌ها»

خویشاوندی‌هایی با او پیدا می‌کردند و با دیدنش می‌گفتند: «نگاهش کن، به گمانم دختر بازیروی مرحوم است.» فرانسواز می‌گفت «حالا که زندگی پاریس را چشیده» ترجیح می‌دهد بمیرد و به مزگیلز برنگردد، و در حالی که خود پیرو سنت بود، همدلانه برای دختر «تازه‌پاریسی» اش، و روحیه تجدیدی که او نماینده‌اش بود لبخند می‌زد هنگامی که او می‌گفت: «خوب، مادر، اگر مرخصی نداری، می‌توانی برایم یک پنو^{۷۲} بفرستی.»

هوا دوباره سرد شده بود. فرانسواز، که خوشتر داشت در هفته‌ای که دختر و برادرش و زنک قصاب به کومبره رفته بودند در خانه بماند، می‌گفت: «بیرون؟ برای چه؟ برای این که سرما بخوریم؟» وانگهی، به عنوان آخرین مؤمنی که تعالیم عمه لئونی درباره فیزیک را هنوز می‌شد به گونه گنگی در او سراغ کرد درباره آن هوای نامناسب با فصل می‌گفت: «این بقیه غضب خداست!» اما من به این شیکوه‌هایش تنها با لبخندی نامحسوس پاسخ می‌دادم، و پیش‌بینی‌هایش را به چیزی نمی‌گرفتم چون در هر حال برای من هوا خوش بود؛ دیگر تابش آفتاب بامدادی را روی تپه فیزوله می‌دیدم، از پرتوهایش گرما می‌گرفتم؛ نیرویشان وامی‌داشتم که لبخند زنان پلکهایم را باز کنم و ببندم، که چون چراغ خوابی مرمی پر از روشناسی گلگون می‌شدند. فقط ناقوسها نبودند که از ایتالیا برمی‌گشتند، خود ایتالیا هم با آنها آمده بود. دستان وفادارم از یاد نمی‌بردند که با دسته گلی سالروز سفری را گرامی بدارند که در گذشته باید به آن می‌رفتم، چه از همان زمانی که هوای پاریس دوباره سرد شده بود، چون سال دیگری در گذشته، که در پایان دوره پرهیز برای سفر آماده می‌شدیم، در هوای یخین و سیالی که درختان بلوط و سپیدارهای بولوارها و درخت حیاط خانه‌مان در آن غوطه می‌خوردند، نرگسها، نسرين‌ها و لادن‌های پوته وکیو چنان که در جامی از آب زلال آهسته آهسته برگ می‌گشودند. روزی پدرم به ما گفت که دیگر می‌داند آقای دونورپوا، هنگامی که در ساختمان ما دیده می‌شود، به کجا می‌رود. این را از آ. ژ. شنیده بود.

«می‌رود خانه مادام دو ویلپاریزیس، خوب می‌شناسدش، خبر نداشتم. گویا آدم بسیار دلنشینی است، زن برجسته‌ای است.» رو به من: «باید بروی ببینی‌اش.»

بعد هم، خیلی تعجب کردم. درباره آقای دوگرمانت با من حرف زد و گفت که مرد واقعاً فهمیده‌ای است، در حالی که من همیشه فکر می‌کردم آدم زمختی است. گویا بسیار با معلومات است و سلیقه فوق‌العاده‌ای دارد، فقط خیلی به نام و نشان و خانواده‌اش می‌نازد. اما از این که بگذریم، آن‌طور که دو نورپوا می‌گوید، نه فقط در اینجا که در همه اروپا وجهه عظیمی دارد. می‌گویند که امپراتور اتریش و امپراتور روسیه با او کاملاً دوست‌اند. نورپوا می‌گوید که مادام دو ویلپاریزیس تو را خیلی دوست دارد و در محفلش می‌توانی با آدم‌های جالبی آشنا بشوی. از تو خیلی تعریف کرد، می‌توانی در خانه او ببینی‌اش و اگر بخواهی نویسنده بشوی می‌توانی از نظرات او خیلی استفاده کنی. چون می‌بینم که به کار دیگری علاقه نداری. می‌شود این هم کار خیلی موفقی باشد، البته این حرفه‌ای نیست که من ترجیح می‌دادم تو داشته باشی، اما به زودی برای خودت مردی می‌شوی، ما هم که همیشه کنار تو نیستیم، و نباید مانع بشویم که تو راهی را که دوست داری دنبال کنی.»

کاش دستکم توانسته بودم نوشتن را آغاز کنم! اما در هر شرایطی که می‌کوشیدم دست به کار نوشتن بشوم (و، افسوس، به همان گونه که در قصدم در پرهیز از الکل، در زود به بستر رفتن و خوابیدن، در تندرست بودن هم پیش می‌آمد)، هر چه می‌کردم، چه با شور، با نظم، با لذت، چه با خودداری از گردش، با عقب انداختن و آن را به صورت پاداشی برای خود در نظر گرفتن، چه با بهره گرفتن از ساعتی که حالم خوش بود و چه با استفاده از بیحرکتی جبری یک روز بیماری، آنچه سرانجام از همه این کوششها به دست می‌آوردم صفحه‌ای سفید، سفید و بدون یک کلمه نوشته بود، گزیرناپذیر چون ورق که در برخی بازی‌ها، بناچار، به هر ترتیبی هم که ورق‌ها را بُر زده باشی، سرانجام بیرون می‌کشی. چیزی جز وسیله‌ای در دست عادت‌هایی نبودم که به هر بهایی باید اجرا می‌شدند: عادت به کار نکردن، به نرفتن به بستر، به نخوابیدن. اگر در برابرشان پایداری نمی‌کردم، اگر تن می‌دادم به این که آنها نخستین فرصتی را که در روز پیش می‌آمد بهانه کنند و به هر کاری که خودشان دلشان می‌خواست بپردازند، چندان لطمه‌ای نمی‌خوردم، به هر حال می‌توانستم چند ساعتی را در پایان شب بیا سایم، چیزکی بخوانم، و چندان زیاده روی نمی‌کردم؛

اما اگر بر آن می‌شدم که با آنها دریفتم، اگر می‌کوشیدم زود به بستر بروم، فقط آب بنوشم، کار کنم، آن عادت‌ها به خشم می‌آمدند، دست به راه‌حل‌های حاد می‌زدند، یکسره بیمار می‌کردند، ناگزیر می‌شدم دوچندان الکل بنوشم، دو روز پیاپی به بستر نمی‌رفتم، حتی نمی‌توانستم چیزی بخوانم، و با خود عهد می‌کردم که دفعه دیگر عاقل‌تر باشم، یعنی در واقع کم‌تر عقل به خرج دهم، مانند دزدزده‌ای که بگذارد دارایی‌اش را ببرند از ترس این‌که مبادا پایداری به بهای جان‌ش تمام شود. در این میان پدرم یکی دو بار آقای دوگرمانت را دیده بود، و چون دیگر از آقای دو نوربوا شنیده بود که دوک مرد برجسته‌ای است به آنچه می‌گفت بیشتر توجه می‌کرد. از جمله، در حیاط ساختمان دربارهٔ مادام دو ویلپاریزیس حرف زدند. «گفت که عمه‌اش است؛ او اسمش را ویپاریزی تلفظ می‌کند. گفت که زن فوق‌العاده فهمیده‌ای است. حتی گفت که یک کارگاه اندیشه دارد.» این را به لحنی انگار مرعوب از گنگی این اصطلاح گفت که یکی دو بار در «خاطرات» خوانده بود اما برایش معنی دقیقی در ذهن نداشت. مادرم آن‌چنان به او احترام می‌گذاشت که چون دید او داشتن یک «کارگاه اندیشه» را برای مادام دو ویلپاریزیس بی‌اهمیت نمی‌داند نتیجه گرفت که این باید چیز مهمی باشد. و گرچه از دیرباز از طریق مادر بزرگم به دقت می‌دانست او چگونه خانمی است، یک‌باره بر ارزش او در نظرش بسیار افزوده شد. مادر بزرگم، که اندکی ناخوش بود، در آغاز با فکر دیدارم با مادام دو ویلپاریزیس موافق نبود، اما سپس به آن بی‌اعتنا شد. از زمانی که در آن آپارتمان تازه می‌نشستیم، مادام دو ویلپاریزیس بارها از او خواسته بود که به دیدنش برود. و مادر بزرگم هر بار، با نامه‌هایی که بتازگی عادت کرده بود هرگز آنها را خود مهر نکند و بستنشان را به فرانسواز واگذارد (که نمی‌فهمیدیم چرا)، به او پاسخ داد که فعلاً از خانه بیرون نمی‌رود. اما خودم، بی‌آن که بدقت بدانم که کارگاه اندیشه چگونه چیزی است، هیچ تعجب نمی‌کردم اگر خانم پیر بلیک را نشسته پشت یک میز کار یا مانند آن می‌دیدم، چیزی که از قضا پیش آمد.

پدرم، که بر آن بود خود را به عنوان عضو آزاد برای «انستیتو» نامزد کند همچنین می‌خواست بداند که آیا پشتیبانی جناب سفیر سابق رأی بسیاری از اعضا

را به نفع او خواهد کرد یا نه. واقعیت این است که گرچه جرأت نمی‌کرد به پشتیبانی آقای دو نورپوا از خودش شک کند، از آن مطمئن هم نبود. در آغاز، وقتی در وزارتخانه به او گفته شد که آقای دو نورپوا خوش دارد خود تنها نماینده وزارتخانه در انستیتو باشد، و در نتیجه به هر وسیله‌ای مانع نامزدی تازه‌ای خواهد شد که، در ضمن، در حال حاضر که از نامزدی دیگری پشتیبانی می‌کند سخت مزاحم او خواهد شد، پدرم این گفته را به حساب بدگویی گذاشت. اما هنگامی که آقای لوروآ بولیو به پدرم پیشنهاد کرد که خود را نامزد عضویت کند، و به سبک و سنگین کردن امکانات موفقیت او پرداخت، پدرم در شگفت شد از این که اقتصاددان برجسته نام آقای دو نورپوا را جزو همکارانی که او می‌توانست به پشتیبانی‌شان تکیه کند نیاورده بود. پدرم جرأت نمی‌کرد مسأله را مستقیماً با سفیر سابق در میان بگذارد، اما امیدوار بود که من در بازگشت از خانه مادام دو ویلاریزیس خبر انتخاب قطعی او را با خود بیاورم. این دیدار باید به زودی انجام می‌شد. پشتیبانی آقای دو نورپوا، که به راستی می‌توانست دوسوم رأی‌های آکادمی را برای پدرم تضمین کند، به ویژه از این رو به نظر پدرم محتمل می‌آمد که جناب سفیر در خیرخواهی زبانزد بود، و حتی آدمهایی هم که هیچ از او خوششان نمی‌آمد اعتراف می‌کردند که هیچ‌کس به اندازه او خدمت به دیگران را دوست ندارد. و، از این گذشته، در وزارتخانه، بیشتر از هر کس دیگری هوای پدرم را داشت.

پدرم به کس دیگری هم برخورد که، این یکی، در آغاز به شدت مایه شگفت‌زدگی‌اش شد و سپس سخت او را آزرده. در خیابان از کنار خانم سازرا گذشته بود که، به خاطر تنگدستی نسبی، زندگی‌اش در پاریس به اقامت‌هایی هرازگاهی در خانه یک دوست محدود می‌شد. هیچ‌کس به اندازه خانم سازرا حوصله پدرم را سر نمی‌برد، تا جایی که مادرم سالی یک‌بار، ناگزیر به لحنی التماس‌آمیز و دلجویانه به او می‌گفت: «دوست من، یک‌بار هم که شده مجبورم خانم سازرا را دعوت کنم، زیاد نمی‌ماند.» و حتی: «گوش کن، دوست من، می‌خواهم یک فداکاری خیلی بزرگ بکنی. برو یک سری به خانم سازرا بزن. می‌دانی که دوست ندارم زحمت بدهم، اما خیلی خوب می‌شود اگر بروی.» پدرم می‌خندید، کمی رو

ترش می‌کرد، اما می‌رفت و به او سر می‌زد. پس، گرچه خانم ساززا حوصله‌اش را سر می‌برد، آن‌روز در خیابان با دیدن او کلاه از سر برداشت و به طرفش رفت، اما با شگفتی بسیار دید که خانم ساززا به سلامی بسیار سرد از آن‌گونه بسنده کرد که بناچار و از سر ادب به کسی می‌کنند که کار بدی از او سر زده یا دیگر مجبور است در دنیای دیگری زندگی کند. پدرم بسیار رنجیده و حیرت‌زده به خانه آمد. فردای آن‌روز مادرم خانم ساززا را در محفلی دید. و او به مادرم دست نداد و تنها لب‌خندی گنگ و غم‌آلود زد، آن‌چنان که به یک همبازی دوران کودکی که سپس با او قطع رابطه کرده باشد، به این دلیل که او زندگی رسوایی داشته، یا با یک زندانی یا از آن هم بدتر مردی زن طلاق داده وصلت کرده باشد. اما مسأله این بود که پدر و مادر من همواره سخت به خانم ساززا احترام گذاشته و از او احترام دیده بودند. ولی، چیزی که مادر من نمی‌دانست این بود که خانم ساززا (به عنوان تنها کس از نوع خود در کومبره) طرفدار دریفوس بود. پدر من، دوست آقای ملین^{۷۳} بود و در گنهکاری دریفوس شک نداشت. همکارانی را که از او خواسته بودند پای یک اعلامیه درخواست تجدید محاکمه را امضا کند با کج خلقی از خود رانده بود. وقتی که فهمید من موضعی خلاف او پیش گرفته‌ام تا هشت روز با من حرف نزد. عقایدش را همه می‌شناختند، و چیزی نمانده بود که او را ناسیونالیست بدانند. اما مادر بزرگم، تنها کسی از خانواده که پنداری باید دچار شکی سوزان و نیکدلانه در این باره می‌بود، هر بار که با او درباره بیگناهی احتمالی دریفوس سخن گفته می‌شد سری تکان می‌داد که آن‌زمان مفهومش را نمی‌فهمیدیم، و به حرکت کسی می‌مانست که دغدغه‌های مهم‌تری داشته باشد و مزاحمش شده باشند. مادرم، که از یک سو عاشق پدرم و از دیگر سو امیدوار بود که من هوشمند باشم، تردیدی پیشه کرده بود که با سکوت بیان می‌شد. و پدر بزرگم، که به ارتش عشق می‌ورزید (هر چند که تعهداتش در گارد ملی کابوس سالهای جا افتادگی‌اش بود) محال بود که هنگی را در حال گذشتن از برابر نرده‌های خانه ببیند و برای سرهنگ و پرچم آن کلاه از سر برندارد. این همه کافی بود تا خانم ساززا، با همه شناختی که از زندگی پاک و شرافت پدر و پدر بزرگم داشت، آن دو را عمال ظلم بداند. جرمهای فردی را

می‌بخشند، اما شرکت در جُرمی جمعی را نه. خانم ساز را همین که پدرم را مخالف دریفوس دانست قاره‌ها و قرن‌ها میان خود و او فاصله انداخت. به همین دلیل، از وِرای آن همه فاصله زمانی و مکانی، سلامش به چشم پدرم نامحسوس آمد، و خود به فکر دست دادن و سخن گفتن با مادرم نیفتاد چه دست و سخن نمی‌توانست این همه دنیاها را جدا از هم را درنوردد.

سن لو چون باید به پاریس می‌آمد به من قول داده بود که مرا به خانه مادام دو ویلپاریزیس ببرد که، بی آن که به او گفته باشم، امیدوار بودم مادام دو گرمانت را آنجا ببینم. از من خواست که ناهار را با او و معشوقه‌اش بخورم و سپس او را به برنامه تمرینی برسانیم. باید صبح به دنبال او به خانه‌اش در نزدیکی پاریس می‌رفتیم.

از سن لو خواهش کرده بودم ترجیحاً در رستورانی ناهار بخوریم که ایبه، به گفته خودش، در انتظار فصلی کار بلیک آنجا سرپیشخدمت بود. (در زندگی اشرافیان جوان که خوب خرج می‌کنند نقش رستوران همان اندازه مهم است که نقش صندوق‌های پارچه در قصه‌های عرب). برای منی که به سفرهای بسیاری می‌اندیشیدم و پس کم به سفر می‌رفتم شیرین بود دیدن کسی که نه تنها بخشی از خاطراتم از بلیک، که بخشی از خود آن بود، هر سال به بلیک می‌رفت، و هنگامی که خستگی و کلاسه‌ایم مرا ناگزیر از ماندن در پاریس می‌کرد او، در بعدازظهرهای دراز ژوئیه، در انتظار مشتریانی که برای شام بیایند، فرونشستن و غروب خورشید در دریا را در پس شیشه‌های بزرگ تالار ناهارخوری تماشا می‌کرد که در آن سویشان، در ساعت افول آفتاب، بالهای بی‌جنبش کشتی‌های دوردست آبی‌گون به پروانه‌های شب‌زیر غریبی در پس گنجه‌ای شیشه‌ای می‌مانست. آن سرپیشخدمت، مغناطیسه شده از تماشای آهن‌ربای عظیم بلیک، خود مغناطیس من می‌شد. امیدوار بودم که همان گفت‌وگوی با او مرا با بلیک پیوند دهد و در همان‌جا اندکی از شیرینی سفر را بجشم.

از همان صبح از خانه بیرون رفتم، و فرانسواز را با غصه نوکری تنها گذاشتم که باز نتوانسته بود دیشب به دیدن نامزدش برود. فرانسواز می‌گفت که جوان را در حال گریه دیده است، که کم مانده بود برود و دربان را سیلی بزند اما چون نمی‌خواست کارش را از دست بدهد خود را مهار کرده بود.

پیش از رسیدن به خانه سن‌لو، که باید دم در منتظر می‌بود، به لوگرانندن برخوردم که از زمان کومبره دیگر او را ندیده بودیم، و گرچه موهایش دیگر جوگندمی شده بود همچنان حالت جوانی و ساده‌دلی گذشته را داشت. ایستاد و به من گفت:

«آها، شما، آقا، شمایید، آقای شیک! هنوز هم با ردنگوت! این لباس اونیفورم با استقلال من جور در نمی‌آید. خوب، بله، شما اهل محفل بازی و دید و بازدیدید! اما برای خیالبافی سرقبرهای نیمه‌مخروبه، کاری که من می‌کنم، همین کراوات لاولیر و نیم‌ته‌ای که دارم کافیست. می‌دانید که برای کیفیت قشنگ ذهنیت شما احترام قائلم؛ به همین دلیل نمی‌دانید چقدر متأسفم از این که بروید و در محافل نا اهل آن را هدر بدهید. شمایی که می‌توانید حتی یک لحظه در جو تهوع‌آور و، به عقیده من، غیرقابل تنفس سالن‌ها بسر ببرید آینده خودتان را دچار نفرین و لعنت پیغمبر^{۷۴} می‌کنید. از همین جا دارم می‌بینم که با «سبکسران»، با جماعت کوشک‌نشین، رفت و آمد دارید. عیب بورژوازی معاصر همین است. آه! اشراف! حکومت ترور را باید مقصر دانست که چرا همه‌شان را از دم تیغ نگذرانده. همه‌شان اگر پاک احمق و کودن نباشند بدکاره و تن‌لش‌اند. اما، چاره چیست پس‌رکم، از شان خوششان می‌آید! در حالی که شما به یک جلسه فایو و کلاک^{۷۵} می‌روید این دوست پیرتان از شما خوش‌تر است، چون تک و تنها در یک خیابان حومه بالا رفتن ماه صورتی را در آسمان بنفش تماشا می‌کند. حقیقت این است که من مال این سرزمین که خودم را درش این قدر تبعیدی حس می‌کنم نیستم؛ اگر نیروی جاذبه نبود اینجا نمانده بودم و به فضای دیگری پرکشیده بودم. من از سیاره دیگری‌ام. بدرود، از صراحت قدیمی این روستایی و یوون، که روستایی دانوب^{۷۶} هم باقی مانده، دلگیر نشوید. برای این که علاقه‌ام را به شما نشان بدهم آخرین

رُمانم را برایتان می‌فرستم. اما می‌دانم که از آن خوشتان نخواهد آمد؛ برای شما به اندازه کافی انحطاط‌آمیز و آخر‌قرنی نیست، زیادی رُک و صادقانه است؛ برای شما برگوت خوب است، از خودتان شنیدم، برای ذائقه آدم‌های دلزده ظریف شادخواری مثل شما آثار رو به تجزیه لازم است. حتماً در جمع شما آدمی مثل مرا یک سرباز زمخت پیر تلقی می‌کنند؛ اشتباه کردم که در نوشته‌هایم این قدر از ته دل حرف زدم، این دیگر باب نیست؛ بعد هم، زندگی توده مردم تا آن حد که اسنوبک‌های شما را خوش بیاید برجسته نیست. خوب دیگر، سعی کنید گاه به گاهی گفته مسیح را به خاطر بیاورید که چنین بکن که خواهی زیست^{۷۷} بدرود، دوست من.»

هنگامی که از لوگراندن جدا شدم از او چندان دلگیر نبودم. برخی خاطره‌ها به دوستان مشترک می‌مانند، آشتی دادن را بلدند؛ پل کوچک چوبی میان چمنزارهای پر از گل‌های اشرفی، که خرابه‌هایی فتودالی در آنها پراکنده بود، من و لوگراندن را چون دو کناره ویوون به هم می‌پیوست.

پس از ترک پاریس، که در آن برغم آغاز بهار، نخستین جوانه‌های درختان بولوارها تازه سر می‌زد، هنگامی که با سن لو از قطار کمربندی در روستایی در حومه پیاده شدیم که معشوقه‌اش آنجا می‌نشست، شگفت زده هر باغچه‌ای را آراسته به کرسی‌های عظیم سفید درختان میوه شکوفا دیدیم. به یکی از آن جشنهای شگرف شاعرانه زودگذر محلی می‌مانست که مردم از بس دوردست هر ساله در روزهای ثابتی به تماشایشان می‌روند، اما این یکی جشن طبیعت بود. گل‌های گیلان چنان تنگاتنگ چون نیام سفیدی به شاخه‌ها می‌چسبند که از دوردست، در میان درختان دیگری که هنوز نه‌چندان گلی داشتند و جوانه‌ای، در آن روز آفتابی هنوز سرد آن چنان بود که برف، در جاهای دیگر آب شده، آنجا هنوز روی درختچه‌ها مانده باشد. اما درختان بزرگ گلابی هر خانه، هر حیاط کوچکی را در سفیدی گسترده‌تر، یک‌دست‌تر، رخشان‌تری چنان می‌پیچیدند که گفتم همه خانه‌ها، همه باغچه‌های سرتاسر روستا در یک روز در حال برگزاری آیین تحلیف‌اند.

در دروازه‌های این دهکده‌های پیرامون پاریس هنوز پارک‌هایی از سده‌های

هفدهم و هجدهم باقی است که عَزَب خانه‌های مباشران و سوگلی‌های دربار بوده است. کشاورزی در یکی از آنها، در پایین جاده، به کشت درختان میوه پرداخته بود (یا شاید این که فقط طرح یک باغستان بزرگ میوه زمان قدیم را حفظ کرده بود). درختان گلایی آنجا، که با فاصله‌های بیشتر و به صورت چهار به چهار، با درخت پنجمی در وسط، کاشته شده بودند، و به زودرسی آنهایی نبودند که پیشتر دیدم، چهارخانه‌های بزرگی از گل سفید، با دیوارچه‌هایی میانشان، می‌ساختند که در هر طرف از آنها نور به رنگ دیگری درمی‌آمد، چنان که همه آن اتاقهای بی‌سقف در هوای آزاد به تالارهای «کاخ آفتاب» می‌مانستند آن گونه که در کیرت^{۷۸} می‌شد دید؛ و نیز حوضچه‌هایی در یک آبگیر یا دیواره‌بندی‌هایی در کناره دریا را به یاد می‌آوردند که دست انسان برای پرورش ماهی یا صدف ساخته باشد، هنگامی که روشنایی به تناسب زاویه تابشش بر پلکانها چنان که بر آبهای بهاری بازی می‌کرد و اینجا و آنجا کف سفیدگون گلی آفتابی و مخملی را، اخگرزنان در لابه‌لای چفته‌بندی خانه‌خانه و لاجورد آکند شاخه‌ها، می‌گسترانید.

دهکده‌ای قدیمی بود، با ساختمان شهرداری کهنه پخته برشته‌ای که در برابرش سه درخت گلایی بلند، انگار دکل نعمت^{۷۹} یا غلم‌هایی، چنان که برای جشنی ملی و محلی سرخوشانه در بیرقهای ساتن سفید پیچیده شده بودند.

هیچگاه ندیدم که روبرو به اندازه سفر آن روز با مهربانی از معشوقه‌اش سخن بگوید. حس می‌کردم در ژرفای دلش تنها او ریشه دارد؛ آینده‌اش در ارتش، موقعیتش در جامعه اشرف، خانواده‌اش، همه البته برای او مهم بود، اما در کنار کوچک‌ترین چیزهایی که به معشوقه‌اش مربوط می‌شد هیچ ارزشی نداشت. تنها معشوقه‌اش را مایه آبرو می‌دانست، بینهایت بیشتر از خاندان گرمانت و همه شاهان روی زمین. نمی‌دانم آیا آگاهانه معتقد بود که او ذاتی برتر از همه است یا نه، اما هر چه بود همه فکر و همه نگرانی‌هایش درباره او بود. همه رنج و شادمانی‌اش از او بود، به خاطر او شاید آماده بود آدم بکشد. به راستی تنها چیزی که برایش جالب و شورانگیز بود آنی بود که معشوقه‌اش می‌خواست، یا می‌کرد، آنی که در فضای تنگ چهره او و در پس پیشانی خجسته‌اش می‌گذشت و در نهایت در حالت‌های گذرای

خطوط چهره نمود می یافت. سن لو، که در همه چیزهای دیگر آن قدر ظرافت به خرج می داد، امکان وصلتی با یک خانواده برجسته و توانگر را تنها با این انگیزه در نظر می آورد که بتواند معشوقه اش را بنشاند و نگه دارد. فکر می کنم که اگر از او می خواستی روی معشوقه اش بهایی بگذارد، رقمی می گفت که هرگز در تصور ما نمی گنجید. دلیل این که او را به زنی نمی گرفت این بود که بر اثر غریزه ای عملی حس می کرد معشوقه اش، همین که ببیند دیگر هیچ انتظاری از او نمی توان داشت، او را ترک یا دستکم به دلخواه خودش زندگی خواهد کرد، و از این رو باید او را همواره در انتظار فردا نگه می داشت. چه گمان می کرد که شاید معشوقه اش او را دوست نداشته باشد. بدون شک، آن بیماری همگانی که عشق نامیده می شود او را وامی داشت که گهگاه باور کند او دوستش دارد - همچنان که همه آدمها را وامی دارد. اما در عمل حس می کرد که عشق آن زن به او مانع از آن نمی شود که تنها به خاطر دارایی اش با او بماند، و روزی که ببیند دیگر چیزی نصیبش نخواهد شد بیدرنگ او را (به گمان سن لو تحت تأثیر نظریه های دوستان ادیب، و در عین دوست داشتنش) ترک خواهد کرد.

به من گفت: «اگر امروز دختر خوبی باشد یک هدیه ای به او می دهم که خیلی خوشحالش می کند. گردنبندی است که در جواهرسازی بوشرون دیده. قیمتش امروزها برایم یک کمی سنگین است، سی هزار فرانک. اما حیوانکم، دلخوشی اش در زندگی همین چیزهاست. خیلی خوشحال می شود. حرفش را با من زده بود و گفته بود که کسی را می شناسد که شاید آن را برایش بخرد. فکر نمی کنم راست باشد، اما در هر صورت به بوشرون گفته ام که آن را برای من کنار بگذارد؛ جواهرساز خانوادگی ماست. از فکر این که می بینی اش خیلی خوشحالم؛ قیافه اش فوق العاده نیست (خوب حس می کردم که درست عکس این نظر را دارد و فقط چنین می گوید تا من او را بیشتر بستم)، اما بخصوص ذهن خارق العاده ای دارد؛ شاید در حضور تو جرأت نکند خیلی حرف بزند، اما پیشاپیش لذت می برم از آنچه بعداً درباره تو خواهد گفت؛ می دانی، چیزهایی می گوید که آدم می تواند تا بینهایت در آنها عمیق بشود، واقعاً یک حالت کاهنی آپولونی دارد!»

در راه خانه او از کنار باغچه‌های کوچکی می‌گذشتیم، و من از ایستادن خودداری نمی‌توانستم، چه در هر کدامشان گیلاسها و گلایی‌هایی شکوفان بود؛ باغچه‌هایی که بیگمان تا همان دیروز چون خانه‌ای به اجاره نرفته خالی و بی‌سکنه بودند، و از آن تازه‌آمدگان دیروز از راه رسیده که پیرهن سفیدشان از پس نرده در کنج راهروها دیده می‌شد ناگهان شلوغ و زیبا می‌شدند.

روبر به من گفت: «بین، جناب شاعر، حالا که دلت می‌خواهد اینها را تماشا کنی همین جا باش، خانه دوستم همین نزدیکی‌هاست، می‌روم و می‌آورمش.» در انتظار او چند گامی زدم، از کنار باغچه‌های کوچک ساده‌ای گذشتم. اگر سر می‌افراشتم، گاهی دختران جوانی را در پنجره‌ها می‌دیدم اما در همان هوای آزاد و در بلندی یک طبقه هم، اینجا و آنجا خوشه‌های جوان یاس‌ها، نرم و سبک، در جامهٔ بنفش تازه، آویخته میان برگها، بی‌اعتنا به رهگذری که سربه‌سوی پاگرد سبز گیاهی‌شان می‌افراخت با نسیم تکان می‌خوردند. در آنها کلاف‌های بنفشی را باز می‌شناختم که در آستانهٔ باغ آقای سوان، در بعد از ظهرهای گرم بهار، آن‌سوی دارِ پرچین کوچک سفیدی برای بافتن فرشی زیبا و شهرستانی آویخته بود. به راهی افتادم که به چمنزاری می‌رفت. باد سردی، تند آن‌چنان که در کومبره، می‌وزید؛ با این همه، در میانهٔ زمین بارآور و روستایی و نمناکی که می‌شد در کنار ویوون هم باشد، درخت گلایی بلند شکوفانی، خوشقول و سروق چون همهٔ همگانش، سر برآورده بود و گلهایش را، جنبان از نسیم اما پرداخت و جلاخورده از پرتو آفتاب، چون پرده‌ای از نور مادی شده و لمس کردنی، لبخند زنان در برابر خورشید آویخته بود و تکان می‌داد.

ناگهان سن لو با معشوقه‌اش از راه رسید، و من آن زن را که برای او همهٔ عشق و همهٔ شادی‌های شدنی زندگی بود، زنی که شخصیتش، اسرارآمیز و بسته آن‌چنان که در صندوقچهٔ محرابی، پیکره‌ای بود که تخیل دوست من پیوسته و پیوسته بر آن کار می‌کرد، و حسش این بود که هرگز نخواهدش شناخت، و از خود می‌پرسید که در اندرون خویش، در پس حجاب نگاهها و پوست تن چگونه می‌تواند باشد، آن زن را درجا شناختم: همان «راشل آنکه که خدا» بود، آنی که چندسالی پیش‌تر، به زن

با انداز می‌گفت: «خوب، تا فردا شب، اگر مرا برای کسی خواستید بفرستید دنبالم»^{۸۰} (وضعیت زنان در این دنیای خاص بس زود تغییر می‌کند، اگر بکند). و هنگامی که «به دنبالش فرستاده بودند» و با آن کس در اتاقها تنها بود، چنان خوب می‌دانست آن کس از او چه می‌خواهد که، پس از بستن در به انگیزه احتیاطی زنانه، یا شاید به نشانه حرکتی آیینی، بیدرنگ آن گونه که در برابر پزشکی که قصد معاینه دارد به درآوردن همه جامه‌هایش می‌پرداخت و تنها زمانی بازمی‌ایستاد که آن کس، بی‌علاقه به برهنگی، به او می‌گفت پیرهنش را نگه می‌دارد، چون برخی پزشکانی که گوش تیز دارند و از ترس سرما دادن بیمار به معاینه تنفس و تپش قلب او از روی پارچه بسنده می‌کنند. از آن زن که همه زندگی، همه اندیشه‌ها، همه گذشته‌اش، همه مردانی که بر او دست یافته بودند آن چنان برای من بی‌اهمیت بود که اگر از آنها می‌گفت به زحمت و تنها از سر ادب گوش می‌دادم، نگرانی و بیتابی و عشق سن‌لو با کوشش بسیار وسیله رنج و شکنجه‌ای بی‌پایان ساخته بود که برایش هم‌ارج خود زندگی بود - حال آن که برای من بازیچه‌ای مکانیکی. با دیدن این دو عنصر ناهمخوان (چون «راشل آنگه که خدا» را در یک عشرتکده شناخته بودم)، می‌فهمیدم که شاید بسیاری از زنانی که مردان برایشان زندگی می‌کنند، رنج می‌کشند، خود می‌کشند، در درون خودشان یا برای کسان دیگری همانی باشند که راشل برای من بود. از فکر این که زندگی او بتواند کنجکاوای دردناک کسی را برانگیزد حیرت می‌کردم. می‌توانستم از بسیاری از هرزگی‌های او به رو بر خبر بدهم که برای خودم بی‌اهمیت‌ترین چیزهای دنیا بود. اما او را چه رنجی می‌داد! و چه بهایی آماده بود برای دانستنشان بدهد و موفق نمی‌شد!

تازه می‌فهمیدم که تخیل آدمی می‌تواند بسیار و بسیار چیزها در پس یک وجب چهره، آن چنان که صورت آن زن، سراغ‌کند اگر تخیل آن را اول شناخته باشد؛ اما اگر، برعکس، آشنایی به شیوه‌ای مخالف آن، از راه سخیف‌ترین شناختها فراهم آمده باشد، آنچه مضمون آن همه خیال‌پروری‌ها بود به مشتی عنصر پست مادی بی‌بهره از هرگونه ارزشی تجزیه می‌شود. می‌فهمیدم که آنچه در نظر من در یک خانه بدنام به بیست فرانک نمی‌ارزید، و برای من آنجا چیزی جز زنی نبود که

می‌خواست بیست فرانک درآورد، بیش از یک میلیون، بیش از همه موقعیت‌های آرزویی، بیش از حتی مهر خانواده ارزش می‌یافت اگر تخیل آدم می‌خواست در او وجودی اسرارآمیز، شگرف و درخور کنجکاوی سراغ کند که شناختن و برای خود نگه داشتنش دشوار است. بیگمان آنچه من و روبر هر دو می‌دیدیم یک چهره لاغر و کشیده بود. اما از دو راه متضاد به او رسیده بودیم که هرگز به هم نمی‌خوردند، و هیچگاه سیمای یگانه‌ای را نمی‌دیدیم. آن صورت را، با نگاهها، لبخندها، جنبش‌های لبان، من از بیرون به عنوان زنی چون هر زن دیگری شناخته بودم که با بیست فرانک آنچه را که می‌خواستم می‌کرد. از همین رو نگاهها، لبخندها و جنبش لبانش به چشم من تنها بیانگر حرکاتی عام، بی‌هیچ چیز فردی، آمده بود و کنجکاوی آن نداشته بودم که در پششان آدمی را جستجو کنم. اما آنچه به تعبیری از آغاز به من عرضه شده بود، آن چهره موافق، برای روبر مقصدی بود که با چه مایه امید، دودلی، بدگمانی، خیال‌پروری باید به سویش می‌رفت! آری، او بیش از یک میلیون برای به دست آوردن و تنها مال خود کردن چیزی داده بود که به من، به بهای بیست فرانک برای همه، عرضه کرده بودند. این که چرا او هم آن را به این بها به دست نیاورده بود شاید کار یک لحظه تصادف باشد، لحظه‌ای که در آن، زنی که آماده می‌نماید که از آن کسی شود، به دلیل وعده دیداری یا هر دلیلی که دیدنش را آن روز دشوار کند، دست نیافتنی می‌شود. اگر سروکار این زن، بی‌آن که حتی خود بداند، با مردی احساساتی باشد، و اگر به ویژه زن این را بفهمد، آنگاه بازی وحشتناکی آغاز می‌شود. مرد، ناتوان از آن که بر ناکامی خود چیره شود، و از زن بگذرد، بیتابانه او را دنبال می‌کند، زن از او می‌گریزد، آن چنان که مرد لبخندی را که دیگر حتی جرأت آرزو کردنش را به خود نمی‌دهد هزار بار گران‌تر از بزرگترین کامبخشی‌ها می‌خرد. گاهی حتی در چنین موردی، هنگامی که بر اثر آمیزه‌ای از ساده‌انگاری و ترس بزدلانه از رنج این دیوانگی را کرده‌ای که از دختری بُتی دست نیافتنی بسازی، پیش می‌آید که به آن کامبخشی‌ها، یا حتی نخستین بوسه، هرگز دست نیابی، و دیگر حتی جرأت خواستش را نیابی از ترس این که مبادا قول عشقی افلاطونی را زیر پا گذاشته باشی. و آنگاه، رنج بزرگی است ترک زندگی

بی آن که هرگز دانسته باشی بوسه زنی که بیش از همه دوست می داشتی چگونه بوده است. اما سن لو، از قضا، توانسته بود از همه آنچه راشل ارزانی می داشت برخوردار شود. البته، اگر باخبر می شد که پیشتر آنها به بهای یک سکه «لویی» به همه عرضه شده بودند بیگمان سخت رنج می کشید، اما باز آن یک میلیون را برای حفظشان می داد، چون همه آنچه ممکن بود بشنود نمی توانست او را از راهی بیرون بکشد که پیش گرفته بود و از آنجا آن رخساره تنها از وری رؤیاهایی به چشمش می آمد که خود پدید آورده بود (همه آنچه نزد آدمی مهم است تنها برخلاف اراده او و بر اثر این یا آن قانون بزرگ طبیعی رخ می دهد). سکون آن صورت لاغر، چنان که بی حرکتی یک برگ کاغذ زیر فشار عظیم دو جَوّ، به نظرم توازن ناشی از دو بینهایت می آمد که به او ختم می شدند اما به هم نمی رسیدند، چه او از هم جدایشان می کرد. من و روبر، هر دو او را نگاه می کردیم اما هردومان یک جنبه راز را در او نمی دیدیم.

نه این که «راشل آنگه که خدا» به نظرم بی اهمیت باشد، بلکه نیروی تخیل آدمی، توهمی که دردهای دلدادگی بر آن متکی است به چشم عظیم می آمد. روبر هیجان زدگی ام را دید. نگاهم را به سوی درختان گلایی و گیلای باغچه آن سوی خیابان برگرداندم تا خیال کند هیجانم از زیبایی آنهاست. و آن زیبایی هم تا اندازه ای به همان شیوه تکانم می داد، او هم چیزهایی را در برابر می نهاد که تنها به چشم نمی بینیم، بلکه با دل حس می کنیم. آیا منی که آن درختان کوچک را در باغچه دیده و خدایانی بیگانه پنداشته بودم، به همان سان خطا نمی کردم که مریم مجدلیه که در باغ دیگری، در روزی که به زودی سالگردش فرامی رسید، سایه مردی را دید و «پنداشت که باغبانی است»؟ آیا آن نگهبانان یادهای دوران طلایی، ضامنان این وعده که واقعیت آنی نیست که می انگاریم، و می شود که شوکت شعر و روشنای شکوهمند بیگناهی در آن بدرخشد و این همه آجری باشد که به سزاواری اش می کوشیم، آیا آن پیکره های سپید سترگ به زیبایی آویخته بالای سایه ای که برای خواب نیمروز، ماهیگیری و کتابخوانی خوش است، بیشتر فرشته نبودند؟ چند کلمه ای با معشوقه سن لو حرف زدم. از میان روستا گذشتیم،

خانه‌هایش زشت و محقر بود. اما در کنار فقیرانه‌ترینشان، آنهایی که پنداری بارانی از شوره آنها را سوزانده بود، باز مسافر اسرارآمیزی، یک‌روزی در آن شهر نفرین‌زده ایستاده، فرشته‌ای سفید و تابناک، سرپا بود، و پرده پناه خیره‌کننده بالهای یگناهی‌اش را پهن پهن بر آن می‌گسترانید: گلایی بُنی که گل کرده بود. سن لو با من چند گامی پیشتر آمد.

گفت: «دلم می‌خواست که با هم منتظر باشیم. حتی خوشحال‌تر می‌شدم اگر ناهار را با تو تنها می‌خوردم و تا وقت رفتن به خانه خویشاوندیم با هم تنها بودیم. اما این طفلکم، آن قدر خوشحال می‌شود، آن قدر هم با من مهربان است، که نتوانستم به او نه بگویم. وانگهی، ازش خورش خواهد آمد. اهل ادب است، احساساتی است، بعد هم، غذا خوردن با او در رستوران خیلی خوشایند است، چون خیلی دوست‌داشتنی، خیلی ساده است و همه چیز خوشحالش می‌کند.»

با این همه فکر می‌کنم که درست در همان روز، و شاید هم برای نخستین بار، روبرو از درون زنی که خود او را، آهسته‌آهسته، مهربانی از پی مهربانی، ساخته بود لحظه‌ای بیرون گریخت و ناگهان به فاصله‌ای از خود راشل دیگری، بدلی از او اما مطلقاً متفاوت با او را دید که چیزی جز روسپی کوچک ساده‌ای نبود. آن باغ زیبای میوه را پشت سر گذاشته بودیم و به سوی قطار پاریس می‌رفتیم که، در ایستگاه، راشل را که پیشاپیش می‌رفت یکی دوزن هرجایی معمولی از آن گونه که خودش هم بود، شناختند و صدا زدند، و به گمان این که تنهاست به صدای بلند گفتند: «سلام، راشل، با ما می‌آیی؟ لوسین و ژرمن توی قطارند و باز هم جا هست؛ بیا، با هم می‌رویم به اسکیتینگ» بر آن بودند که معشوق‌های خود، دو جوان پادویی را که همراهشان بودند با راشل آشنا کنند که، با دیدن حالت اندکی دستپاچه‌او نگاهی کنجکاوانه به دورترک انداختند، ما را دیدند، پوزش خواستند و خدا حافظی کردند، و راشل هم کمی دستپاچه اما دوستانه پاسخشان داد. دوروسپی ینوای ساده بودند، با یقه‌هایی از سمور مصنوعی، کمایش با همان ظاهر راشل هنگامی که سن لو او را برای نخستین بار دید. سن لو آن دوران می‌شناخت، نامشان را هم نشنیده بود، و چون دید که با معشوقه‌اش بسیار دوست‌اند اندیشید که شاید راشل زندگی ناشناخته‌ای،

بس متفاوت با آنی که با او می‌گذراند، داشته است (و شاید هنوز هم دارد)، زندگی زنانی که می‌توان با یک سکه لویی تصاحبشان کرد. این زندگی را تنها به نیم‌نگاهی دید، اما در میانه‌اش راشل دیگری، یکسره جز آنی که او می‌شناخت، راشلی همانند آن دو زنک، راشلی بیست‌فرانکی. خلاصه این‌که یک لحظه راشل برای او دوتا شد، به فاصله کوتاهی از راشل خودش راشل هرجایی را دید، راشل واقعی، اگر البته بتوان گفت که راشل هرجایی از دیگری واقعی‌تر بود. احتمالاً روبرو آنگاه به این فکر افتاد که شاید می‌شد به آسانی از دوزخی که در آن می‌زیست (با چشم‌انداز و لزوم وصلتی با یک خانواده توانگر، و فروختن نام خودش، برای آن که بتواند سالی صد هزار فرانک به راشل بدهد) جان بدربرد و از معشوقه‌اش به بهای بسیار ارزان، آن چنان که پادوهای آن دو زنک از آنان، کام بگیرد. اما چگونه؟ راشل به هیچ‌رو درخور سرزنش نبود. اگر کم‌تر ارضا می‌شد کم‌تر مهربانی می‌کرد، آن چیزهایی را که سن‌لو را بسیار خوش می‌آمد به او نمی‌گفت، برایش نمی‌نوشت، چیزهایی که او با اندکی تظاهر برای دوستانش باز می‌گفت و بر آنها تأکید می‌کرد تا نشان دهد معشوقه‌اش چه لطفی به او دارد، اما در عوض این را نمی‌گفت که خود چه مایه کلانی خرج معشوقه‌اش می‌کند، یا این‌که اصلاً چیزی به او می‌دهد، یا این‌که آن چند کلمه نوشته پای یک عکس یا جمله مهرآمیزی در پایان یک تلگرام در حقیقت استحاله طلا به آن شکل بسیار موجز و گرانبهاست. هر چند به زیان نمی‌آورد که آن نادر محبت‌های راشل پولی است، نادرست است اگر گفته شود که انگیزه نگفتنش عزت نفس و خودستایی بود - هر چند که این استدلال ساده‌انگارانه را درباره همه مردانی که به معشوقه خود پول می‌دهند، و بسیاری شوهران به کار می‌برند. سن‌لو آن اندازه هوشمند بود که بفهمد همه لذت‌های خودستایی را می‌تواند از برکت نام برجسته و سیمای زیبایش، به آسانی و رایگان، در محیط اشرافی بیابد، و رابطه‌اش با راشل، برعکس، او را اندکی از آن محیط بیرون انداخته و از وجهه‌اش کاسته است. نه، این خودستایی که کسی بخواهد چنین بنماید که از نشانه‌های آشکار مهرزنی که دوست می‌دارد رایگان برخوردار است چیزی جز یکی از مشتقات عشق نیست؛ این نیاز که به خود و دیگران نشان دهد که

آنی که بسیار دوست می‌دارد دوستدار اوست.

راشل نزدیک ما آمد و گذاشت که آن دو زن سوار قطار شوند؛ اما گذشته از سمور بدلی آن زنان و حالت جعلی مردان همراهشان، نامهای لوسین و ژرمن نیز لختی راشل تازه را پایدار نگه داشت. روبر لحظه‌ای زندگی در میدان پیگال را مجسم کرد، با دوستان ناشناس، ماجراهای گذرای ناگفتنی، بعدازظهرهایی با خوشی‌های ساده لوحانه، گردشها یا مهمانی‌های عیاشی، در پارisi که آفتاب‌زدگی خیابانهایش در آن سوی بولوار کلیشی به چشم روبر همان روشنای آفتابی نیامد که او و معشوقه‌اش در آن قدم می‌زدند، چه عشق، ورنجی که همزاد آن است، همانند مستی می‌تواند همه چیز را در نظر آدمی دگرگون کند. پارisi که در نظر آورد انگار یکی دیگر در درون خود پاریس بود؛ رابطه‌اش با راشل به نظرش نوعی کاوش و اکتشاف در یک زندگی شگرف آمد، چه گرچه راشل با او تا اندازه‌ای شبیه او می‌شد، زندگی‌ای که با او می‌کرد بخشی از زندگی واقعی خودش بود، حتی ارزشمندترین بخشش به خاطر مبلغ‌های کلانی که روبر به او می‌داد، بخشی که سخت مایه غبطه دوستان راشل بود و روزی، پس از آن که بار خودش را می‌بست، به او امکان می‌داد در گوشه خلوتی در بیرون از شهر خانه کند یا به کار در تماشاخانه‌های بزرگ پردازد. روبر دلش می‌خواست پرسد که لوسین و ژرمن کیستند، اگر او با آنان سوار قطار می‌شده او چه می‌گفتند، اگر من و روبر نبودیم او و آن دوستانش آن روز را، که شاید پس از لذت اسکیتینگ، در میخانه اولمپیا به اوج خوشی می‌رسید، چگونه می‌گذراندند. محله دوروبر المپیا، که تا آن زمان به نظر روبر بسیار ملال‌آور آمده بود، یک لحظه کنج‌کاوی‌اش را برانگیخت، دلش را به درد آورد، و درخشش آفتاب بهاری در خیابان کومارتن، که شاید اگر راشل روبر را نمی‌شناخت اندکی بعد آنجا می‌رفت و بیست فرانکی درمی‌آورد، حسرت‌گنگی به دلش نشانید. اما پرسیدن از راشل چه سودی داشت چون که می‌دانست پاسخش یا سکوتی ساده یا دروغی، یا چیزی بس دردآور خواهد بود و هیچ چیز را روشن نخواهد کرد؟ دوگانگی راشل بیش از اندازه طول کشیده بود. کارمندان راه‌آهن درها را می‌بستند، به شتاب سوار یک واگن درجه یک شدیم، مرواریدهای زیبای

راشل دوباره به یاد روبر آورد که او زنی پراج است، و روبر او را نوازش کرد و دوباره به کنج دلش راه داد و در آنجا به تماشای راشل درونی شده پرداخت، آن چنان که همواره کرده بود - بجز آن لحظه کوتاهی که او را در میدان پیگالی به قلم یک نقاش امپرسیونیست دید.^{۸۱} و قطار به راه افتاد.

درست است که راشل «اهل ادب» بود. لحظه‌ای از بحث با من درباره کتاب، آر نوو، تولستوئیسم بازنايستاد، مگر گاه به گاهی برای خرده گرفتن از سن لو که چرا زیادی شراب می نوشید.

«آه! اگر می توانستی یک سالی با من زندگی کنی نشانت می دادم، آب به خوردت می دادم و خیلی بهتر می شدی.»

«باشد، برویم یک جای خیلی دور.»

«اما می دانی که خیلی کار دارم (چون هنر تئاتر را جدی می گرفت). بعد هم، خانواده‌ات چه می گویند؟»

و زبان به گله‌هایی از خانواده روبر گشود که به نظرم بسیار درست آمد، و سن لو، با همه مخالفتی که درباره شامپانی با راشل داشت درباره آنها با او یکسره همراهی شد. من که از اثر شراب بر سن لو بس بیمناک بودم، و نفوذ مثبت معشوقه‌اش را بر او حس می کردم، آماده بودم به او توصیه کنم که خانواده‌اش را سر جایش بنشانند. بی احتیاطی کردم و بحث را به دریفوس کشاندم، و چشمان دخترک پراشک شد. با لحنی گریه آلود گفت:

«طفلک بیچاره، آن قدر آنجا می ماند تا بپوسد.»

«غصه نخور، زیت، برمی گردد. می فهمند اشتباه شده و تبرئه‌اش می کنند.»

«اما تا این کارها بشود مُرده! هر چند که دستکم بچه‌هایش بدنامی نمی کنند. اما از فکر این که چه زجری می کشد دارم می میرم. باورتان می شود که مادر روبر، که زن مؤمنی هم هست، می گوید که اگر هم بیگناه باشد باید در جزیره دیابل بماند؛ وحشتناک نیست؟»

روبر گفت: «کاملاً درست است، مادرم این نظر را دارد. مادرم است، نمی توانم چیزی بگویم، اما خوب، معلوم است که حساسیت زیت را ندارد.»

در حقیقت، آن ناهارهایی که به گفتهٔ روبر «خیلی خوب و مهربانانه» بود، بسیار بد برگزار می‌شد. چون سن لو همین که با معشوقه‌اش به جایی همگانی پا می‌گذاشت خیال می‌کرد که او به همهٔ مردان نگاه می‌کند، رو ترش می‌کرد، معشوقه‌اش بدخلقی او را می‌دید و شاید برای شوخی به آن دامن می‌زد، و شاید هم از سر خودخواهی احمقانه و بر اثر رنجش از لحن روبر نمی‌خواست چتین به نظر رسد که کوتاه آمده است؛ وانمود می‌کرد که چشم از این یا آن مرد بر نمی‌دارد، که البته همیشه هم فقط وانمود نمی‌کرد. در واقع، اگر آقایی که در تئاتر یا کافه در نزدیکی‌شان نشسته بود، یا حتی رانندهٔ کالسکه، برورویی داشت روبر به تحریک حس حسادتش پیش از معشوقه متوجه او می‌شد؛ درجا در وجود آن مرد یکی از آن آدمهای پلشتی را می‌دید که در بلبک از آنان با من گفته بود، کسانی که برای خوشگذرانی زنان را از راه بدر می‌برند و بی‌آبرو می‌کنند، و با التماس از معشوقه‌اش می‌خواست که از او روبرگرداند و در نتیجه خودش او را به راشل نشان می‌داد. و گاهی، روبر در انتخاب مردی که به او بدگمان می‌شد چنان سلیقه‌ای به خرج می‌داد که راشل دست از سر به سر گذاشتن با او برمی‌داشت تا خیالش راحت شود و به انجام کاری برود که راشل از او می‌خواست، تا خود سرگفت‌وگو را با مرد ناشناس باز کند، اغلب با او قرار بگذارد، و گاهی حتی گذرا هوسی براند.

از همان لحظهٔ ورودمان به رستوران دیدم که چهرهٔ روبر درهم رفت، چه بیدرنگ دریافته بود که چهرهٔ امه، در میان همکاران جلف و بدقیافه‌اش، اندک درخششی دارد و، بی‌آن که خودش بخواهد، حالت عاشق‌پیشه‌ای را تداعی می‌کند که چند سالی موهای نرم و سبک و بینی یونانی‌وار به آدم می‌دهند، و این او را در میان تودهٔ پیشخدمتها برجسته می‌کرد. چیزی که در بلبک به چشم ما نیامده بود، این پیشخدمتها، که تقریباً همه پا به سن بودند، تیپ بی‌اندازه زشت و مشخص کشیش‌های ریاکار، اعتراف نیوشان دغل، یا بیشتر بازیگران سابق کمدی را داشتند که اکنون دیگر پیشانی‌های کله‌قندی‌شان را فقط می‌توان در مجموعهٔ صورت‌های آویخته روی دیوارهای تالار انتظار کمابیش تاریخی شدهٔ تئاترهای کوچک از رونق افتاده دید که در آنها در نقش نوکر یا اسقف اعظم دیده می‌شوند، و آن

رستوران، به دلیل گزینشی دقیق یا شاید شیوه استخدامی موروئی، به نظر می آمد که تیپ پرتنطنه شان را در نوعی انجمن کاهنان گرد آورده باشد. بدبختانه، امه چون ما را شناخت خود برای گرفتن سفارشمان آمد در حالی که دسته انبوه اسقفان اعظم تماشاخانه به سوی میزهای دیگر روان بودند. امه حال مادر بزرگم را پرسید، من هم حال زن و فرزندان او را جويا شدم. پاسخم را با شور و هیجان داد، چون مردی خانواده دوست بود. ظاهری باهوش، پرتوان، اما احترام آمیز داشت. معشوقه سن لو با توجه غریبی به او نگاه می کرد. اما چشمان گودافتاده امه، که بر اثر اندکی نزدیک بینی گونه ای ژرفای پنهانی به خود می گرفت، بر چهره ساکنش هیچ واکنشی نشان نداد. در هتل شهرستانی که سالها پیش از آمدن به بلبک در آن کار کرده بود، چهره خوش طرحش که اکنون کمی به زردی گراییده بود و خسته می نمود، و سالهای سال چون گراووری از پرنس اوژن در همان جای همیشگی اش در ته تالار غذاخوری تقریباً همیشه خمالی دیده می شد، نمی بایست چندان نگاههای کنجکاوی را به سوی خود کشیده باشد. از این رو دراز زمانی از ارزش هنری سیمای خویش، بیگمان به دلیل نبود اهل فن، بی خبر مانده بود و چندان گرایشی به این که آن را به رخ بکشد نیز نداشت، چون آدم سردی بود. در نهایت، گاهی شاید زنی پارسی که تنها برای یک بار گذارش به آنجا می افتاد، نگاهی به امه انداخته، خواسته بود که پیش از رفتن به ایستگاه امه از او در اتاقش پذیرایی کند، و راز هوسی بی فردا که هرگز کسی از آن بو نمی برد در خلاء شفاف، یکنواخت و ژرف زندگی هرروزه شوهری وفادار و پیشخدمتی شهرستانی دفن می شد. با این همه شاید امه دریافت که نگاههای هنرپیشه جوان پافشارانه بر او دوخته است. هر چه بود این نگاهها از چشم روبر پنهان نماند، و دیدم که چهره اش را سرخی ای فرامی گرفت که به تندی زمانی نبود که هیجانی ناگهانی آن را برمی افروخت، بلکه کم رنگ و خرده پاشیده بود.

امه را به تندی دست به سر کرد و از معشوقه پرسید: «ببینم، ززت، این سرپیشخدمت خیلی جالب است؟ طوری نگاهش می کنی که انگار می خواهی ازش طرحی بکشی.»

«باز شروع شد، منتظر بودم!»

«چه شروع شد، جانم؟ اگر هم اشتباه کرده باشم، من که چیزی نگفتم. اما این قدر حق دارم که به تو هشدار بدهم که این یارو یکی از کثیف ترین اوباشی است که دنیا به خودش دیده و من او را از بلبک می شناسم (وگرنه، ککم هم از او نمی گزید).»

به نظر رسید که راشل می خواهد از روبر فرمانبرداری کند و بحثی ادبی را با من آغاز کرد که روبر هم به آن پیوست. گفتگو با او مایه ملال نبود، چون آثاری را که دوست داشتم خیلی خوب می شناخت و در نظراتش کمابیش با من موافق بود؛ اما چون از مادام دو ویلپاریزیس شنیده بودم که دختر بی استعدادی است به فرهیختگی اش چندان اهمیتی نمی دادم. درباره بسیاری چیزها نکته های ظریفی می گفت، و بسیار خوشایند می بود اگر به گونه آزارنده ای پایبند آن نبود که به زبان محفل های ادبی و هنری حرف بزند. وانگهی، این زبان را درباره همه چیز و همه کس به کار می برد، و مثلاً، چون عادت کرده بود درباره یک تابلو - اگر امپرسیونیستی بود - و یک اوپرا - اگر واگنری - بگوید: «آه! کار خوبی است»، روزی که جوانی لاله گوش او را بوسید و، هیجان زده از این که او وانمود کرد پشتش لرزیده است، حالتی فروتنانه به خود گرفت، راشل گفت: «نه، واقعاً حسی که به آدم دست می دهد حس خوبی است.» اما چیزی که بیش از همه شگفت زده ام می کرد این بود که اصطلاحهای خاص روبر را (که شاید هم از ادیبانی که راشل شناخته بود به روبر رسیده بودند) هر کدام در برابر دیگری چنان به کار می بردند که گفتی زبانی ضروری بود، و متوجه نمی شدند که تازگی چیزی که همه به کار ببرند دیگر تازگی نیست.

هنگام غذا خوردن، حرکت دستان راشل چنان ناشیانه بود که حدس می زدی بازی اش روی صحنه هم بسیار ناشیانه باشد. تنها در بازی عشق مهارت داشت، چه برخوردار از آن آگاهی ذاتی دل انگیز زنانی بود که مردان را چنان دوست می دارند که درجا آنچه را که برای تنی چنان متفاوت با تن خودشان بیش از همه خوش است درمی یابند.

چون بحث نمایش پیش آمد خود را کنار کشیدم، چون راشل در این زمینه بیش از اندازه بدخواه بود. درست است که به لحنی دلسوزانه - و در مخالفت با سن لو، که این خود نشان می داد که اغلب در بحث با روبرو به لایبرما حمله می کند - از لایبرما دفاع کرد و گفت: «نه، زن برجسته ای است. البته، کارش دیگر ماها را تحت تأثیر قرار نمی دهد، کاملاً مطابق آن چیزی نیست که ما در پی اش هستیم. اما باید او را در رابطه با زمانی که کارش را شروع کرده بررسی کرد، به اش خیلی مدیونیم. می دانی، کارهای خوب زیاد کرده. بعد هم، زن خیلی خوبی است، خیلی مهربان و دست و دل باز است، طبیعتاً چیزهایی را که برای ما جالب اند دوست ندارد، اما هر چه باشد، صورت خیلی جذاب و ذهنیتی با کیفیت قشنگ داشته.» (شیوه همراهی انگستان با اظهار نظرهای زیبایی شناسانه همیشه به یک سان نیست. اگر سخن از نقاشی باشد، برای گفتن این که اثری زیبا و پراز رنگ است فقط انگشت شستمان را بالا می بریم. اما بیان «کیفیت قشنگ ذهن» به بیش از اینها نیاز دارد. باید دو انگشت، یا به عبارت بهتر دو ناخن را به کار برد، به حالتی که بخواهی غباری را بتکانی.) اما - از این استثنا که بگذریم - معشوقه سن لو درباره شناخته ترین هنرپیشه ها با لحن تمسخرآمیز خود بزرگ بینانه ای حرف می زد که بر من ناگوار می آمد، چه می پنداشتم - و در این باره اشتباه می کردم - که او از آنان فرودست تر است. راشل به خوبی فهمید که من در ته دلم او را هنرپیشه بی استعدادی می دانم و، برعکس، کسانی را که او تحقیرشان می کند بسیار می ستایم. اما از این نرنجید، زیرا استعدادهای بزرگ هنوز ناشناخته، آن چنان که او بود، با همه اعتمادی که به خویش دارند، هنوز با گونه ای فروتنی همراهند، و آدمی نه به تناسب توانایی های نهفته که به نسبت منزلت به دست آورده اش از دیگران احترام می طلبد. (یک ساعتی بعد، در تئاتر دیدم که معشوقه سن لو به همان هنرپیشگانی که از آنان سخت خرده می گرفت احترام بسیار نشان داد.) از همین رو، گرچه سکوت من چندان جای شکی برایش بجا نگذاشت، پافشاری کرد که شب شام را با هم بخوریم، و گفت که هرگز از گفتگو با هیچکس به اندازه با من لذت نبرده است. گرچه هنوز در تئاتر نبودیم و باید بعد از نهار به آنجا می رفتیم، به این

می‌مانست که در تالار انتظار تئاتری آراسته به تصویرهای بازیگران قدیمی آن باشیم، بس که چهره سرپیشخدمتها به چهره نسلی از هنرپیشگان بی‌همانندی شبیه بود که پنداری با مرگ آنان از میان رفته است؛ به فرهنگستانیان نیز می‌مانستند؛ یکی‌شان، ایستاده کنار میزی، گلایی‌هایی را با قیافه و کنجکاوی بی‌چشمداشت کسی چون آقای ژوسیو^{۸۲} واری می‌کرد. دیگرانی، کنار او، تالار را با همان نگاههای آمیخته به کنجکاوی و سردی تماشا می‌کردند که اعضای زود از راه‌رسیده «آکادمی فرانسه»، در حال گفتن چیزهایی به یکدیگر که شنیده نمی‌شود، به تماشاگران می‌اندازند. برای مشتریان همیشگی چهره‌هایی سرشناس بودند. اما یکی را که تازه بود، وینی پهن و لبان اسقف‌وار داشت، و به اصطلاح راشل «انگار از صندوقخانه کلیسا می‌آمد» به هم نشان می‌دادند، و با علاقه آن چهره تازه برگزیده را نگاه می‌کردند. ولی چیزی نگذشته راشل، شاید برای آن که روبر را از سر باز کند تا خود با امه تنها بماند، به نظربازی با یک جوان کارمند بورس پرداخت که با دوستی سر میز کناری ما ناهار می‌خورد.

سن لو، که بر چهره‌اش، سرخی‌های متزلزل اندکی پیشتر اکنون در موج خونرنگی تراکم یافته بود که خطوط از هم گشوده چهره‌اش را کش می‌داد و تیره‌تر می‌کرد، گفت:

«زیزیت، خواهش می‌کنم این جوانک را این‌طوری نگاه نکن؛ اگر واقعاً دلت می‌خواهد ما را انگشت‌نمای همه کنی من یکی ترجیح می‌دهم تنهایی ناهار بخورم و بروم و بعداً همدیگر را در تئاتر ببینیم.»

در این هنگام کسی آمد و به امه گفت که آقای از او خواهش می‌کند تا پای در کالسکه‌اش برود و با او حرف بزنند. سن لو، که همچنان نگران بود و می‌ترسید که مبادا دادن پیغامی عاشقانه به معشوقه‌اش در میان باشد، از شیشه بیرون را نگاه کرد و صاحب کالسکه را، نشسته در ته آن، دستکش‌های سفیدی با راه‌راه سیاه به دست، گلی به سینه، دید: آقای دو شارلوس بود.

زیر لب به من گفت: «می‌بینی، خانواده‌ام تا اینجا دنبالم است. خواهش می‌کنم، چون خودم نمی‌توانم، و تو هم سرپیشخدمت را خوب می‌شناسی، برو و از او که

بدون شک ما را لو خواهد داد بخواه که به طرف کالسکه نرود. یا دستکم گارشتی برود که مرا نمی شناسد. دایی ام را خوب می شناسم، اگر گارسن به او بگوید که مرا نمی شناسد دیگر او نمی آید که توی کافه را نگاه کند، از همچو جاهایی متنفر است. اما خیلی بد است که آدمی مثل او، که یک عمر کارش خانم بازی بوده و هنوز هم دست برنداشته، مدام به من پند و اندرز بدهد و جاسوسی ام را بکند!»

امه به سفارش من یکی از وردستانش را فرستاد تا به آقای دو شارلوس بگوید که خود نمی تواند کارش را رها کند، و اگر از مارکی دو سن لو سراغ گرفت بگوید که چنین کسی را نمی شناسد. کالسکه بزودی به راه افتاد. اما معشوقه سن لو که نجوهای ما را شنید و پنداشت که درباره جوانی حرف می زنیم که رو بر می گفت او چشمکش می زند، به ناسزاگویی افتاد.

«بفرما! حالا دیگر نوبت این جوانک شد؟ خوب شد به من گفتی! واقعاً که، با این کارهای غذا را به آدم کوفت می کنی!» و رو به من: «به حرفهایش گوش ندهید، عقلش دست خودش نیست، بعد هم، این حرفها را برای این می زند که فکر می کند برازندگی می آورد، فکر می کند حسودی کردن آدم را اشرافی نشان می دهد.»

و پاها و دستانش را به حالتی عصبی به تکان درآورد.

«اما، ززت، این منم که باید عصبانی بشوم. تو ما را مسخره این آقا می کنی، خیال می کند که داری ازش دلبری می کنی، در حالی که به نظر من از او بدتر نمی شود پیدا کرد.»

«من که برعکس ازش خیلی خوشم می آید. اول از همه، چشمهای خیلی قشنگی دارد، زنها را یک جوری نگاه می کند، حس می کنی که زنها را خیلی دوست دارد.»

روبر به صدای بلند گفت: «حالا که این قدر خلی، دستکم تا وقتی من نرفته ام زبان به دهن بگیر. گارسن، چیزهای مرا بیاورید.»

نمی دانستم که باید با او بروم یا نه.

روبر به همان لحنی که با معشوقه اش حرف زده بود، و انگار که با من هم

دراقتاده باشد، گفت: «نه، می‌خواهم تنها باشم.» خشمش به نغمه‌ی واحدی می‌مانست که در یک اوپرا، چندین جمله که در «کتابچه» از نظر مفهوم و ویژگی یکسر متفاوت‌اند، همه به آهنگ آن خوانده می‌شوند و نغمه آنها را به قالب احساس یگانه‌ای درمی‌آورد. پس از رفتن روبر، معشوقه‌اش امه را صدا زد و چیزهایی از او پرسید. سپس خواست بداند که نظر من درباره‌ی امه چیست.

«نگاه بامزه‌ای دارد، مگر نه؟ ببینید، چیزی که برای من جالب است این است که بدانم به چه چیزهایی فکر می‌کند، که ببینم اگر او اغلب به آدم خدمت کند، یا آدم او را با خودش به سفر ببرد، چطور می‌شود. همین و همین. اگر آدم مجبور بود با همه کسانی که از شان خوشش می‌آید عشقبازی کند که خیلی وحشتناک می‌شد. روبر چیزها پیش خودش مجسم می‌کند و اشتباه می‌کند. اینها همه‌اش چیزهایی است که من توی ذهنم با آنها ور می‌روم و همان‌جا هم تمام می‌شوند، روبر باید خیالش راحت باشد (همچنان چشم به امه داشت). مثلاً، چشمهای سیاهش را می‌بیند، دلم می‌خواهد بدانم پشت آنها چیست.»

چیزی نگذشته کسی آمد و به او گفت که روبر در اتاقی اختصاصی منتظر اوست، این اتاق ورودی دیگری داشت و روبر بی‌آن که رستوران را دوباره ببیند به آنجا رفته و ناهارش را خورده بود. بدین‌گونه من تنها ماندم، سپس روبر مرا هم صدا زد. رفتم و معشوقه‌اش را در حالتی دیدم که روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود، می‌خندید و روبر او را غرق بوسه و نوازش می‌کرد. شامپانی می‌نوشیدند. راشل گاه به گاهی به روبر می‌گفت: «سلام، شما!» چون این تکیه کلام را که به نظرش اوج بیان محبت و هوشمندی می‌رسید تازه فرا گرفته بود. ناهار کم خورده بودم، ناراحت بودم، بی‌بی‌آن که به گفته‌های لوگران‌دن ربطی داشته باشد از این اندیشه غمین بودم که آن نخستین بعد از ظهر بهاری را در اتاق رستورانی آغاز می‌کردم و در راهروهای پشت صحنه‌ی تئاتری به پایان می‌بردم. راشل نگاهی به ساعت انداخت تا مبادا دیرش شود، آنگاه به من شامپانی داد، یکی از سیگارهای شرقی‌اش را تعارفم کرد و یکی از گل‌های سرخ روی سینه‌اش را کند و به من داد. با خود گفتم: «دیگر نباید خیلی از این روزم متأسف باشم؛ ساعتی که کنار این زن جوان گذرانده‌ام به هدر

نرفته چون از او جامی شامپانی، سیگاری عطراگین، و یک گل سرخ به من رسیده است: چیز زیبایی که هر چه برایش پردازی کم است.» این را با خود می‌گفتم چون به نظرم می‌آمد که خصلتی زیبایی‌شناختی داشته باشد، و در نتیجه، آن ساعت‌های ملال را توجیه و جبران کند. شاید باید به این فکر می‌افتادم که همان نیاز به یافتن دلیلی برای آن که به خاطر آن ملال دلداری‌ام دهد بس بود تا ثابت کند که هیچ چیز زیبایی‌شناختی حس نمی‌کردم. اما روبرو و معشوقه‌اش، انگار که از بگومگویی اندکی پیشتر خود، و این که من نیز شاهدش بودم، هیچ چیز به یاد نمی‌آوردند. هیچ اشاره‌ای به آن نکردند، هیچ توجیهی برایش نخواستند، نه برای آن و نه برای تضادی که رفتار کنونی‌شان با آن داشت. از بس با آن دو شامپانی خورده بودم، رفته‌رفته اندکی از همان حالت مستی زمان ریوبل را حس می‌کردم که احتمالاً از همان گونه نبود. نه فقط هر کدام از انواع مستی (از مستی آفتاب یا سفر گرفته تا خستگی و شراب)، بلکه هر درجه‌ای از مستی هم (که همان گونه برای خود «نشان» ی دارد که درجه‌هایی که عمق دریا را مشخص می‌کنند)، آدم دیگری را در درون ما، درست در همان ژرفایی که خود هست، افشا می‌کند. اتاق سن لو در رستوران کوچک بود، اما آینه یگانه‌ای آن را چنان می‌آراست که به نظر می‌آمد سی آینه دیگر را در طول خطی دورشونده و بی‌پایان بازمی‌تاباند؛ و چراغ برق بالای قاب آینه شبها، وقتی روشن می‌شد، با سی چراغ دیگر که در پی‌اش بازمی‌تابید، باید به نوشنده آنجا نشسته، حتی اگر هم تنها، این احساس را می‌داد که فضای پیرامون او، به همان گونه که حواس مستی انگیزخته‌اش، چندبرابر می‌شود، و با همه تنهایی در آن اتاق کوچک، بر پهنه‌ای حکم می‌راند که، با منحنی بی‌پایان و درخشانش، از خیابانی از «باغ پاریس» پهناورتر است.^{۸۳} و من، که در آن هنگام خود آن نوشنده بودم، ناگهان او را دیدم که، نفرت‌انگیز و ناشناس، نگاهم می‌کند. شادمانی مستی از چشیدن نیرومند تر بود؛ از سر شادی یا گستاخی لبخندی به او زدم که با همان پاسخ داد. و خود را آن چنان در چنگ سلطه گذرا اما نیرومند دقیقه‌ای حس کردم که حواس آدمی شدت بسیار می‌یابد، که نمی‌دانم آیا تنها اندوهم از این اندیشه نبود که آن من زشتی که در آینه دیدم شاید به واپسین روز خود رسیده بود و دیگر آن غریبه

را هرگز به عمرم باز نمی دیدم.
 روبروتها از این ناراحت بود که من نمی خواستم در چشم معشوقه اش بیشتر جلوه کنم. می گفت:
 «دبگو، قضیه آقایی را برایش بگو که امروز صبح دیدیش و اسنویی و ثجوم را با هم قاطی می کند. خوب یاد نمی آید چه بود، تعریف کن»، و راشل را از گوشه چشم نگاه می کرد.
 «جان من، غیر از همین که خودت گفתי چیز دیگری نیست.»
 «چقدر بدی. پس ماجراهای فرانسواز و شانزلیزه را تعریف کن، حتماً خیلی خوشش می آید!»
 «بله، بله! تعریف فرانسواز را از بوبه خیلی شنیده ام، بگوید.» و چانه سن لو را به دست گرفت، آن را به طرف روشنائی کشید، و چون چیز دیگری نمی توانست ابداع کند گفت: «سلام، شما!»

از زمانی که بازیگران در نظرم دیگر صرفاً گنجورانی نبودند که حقیقتی هنری در بیان و در بازی شان نهفته باشد، به آنان به خاطر خودشان علاقمند شده بودم؛ با این باور که در حال تماشای شخصیت های یک رمان کمیک قدیمی ام خود را به این سرگرم می کردم که در برابر چهره تازه اشراف زاده جوانی که پا به تالار می گذاشت زن ساده لوح نمایش را ببینم که سر به هوا به اعتراف جوان اول به عشقش به او گوش می داد، در حالی که همین بازیگر در گرما گرم جمله پرشور عاشقانه اش نگاه اخگروری هم به خانم پیری می انداخت که در لُری در آن نزدیکی جا داشت و مرواریدهای بسیار گرانبهایش نظر او را گرفته بود؛ و این چنین، به ویژه به یاری چیزهایی که از سن لو درباره زندگی خصوصی هنرپیشگان می شنیدم، نمایش دیگری را، صامت و بسیار گویا، در پس نمایش ناطق روی صحنه می دیدم که، در ضمن، با همه پیش پا افتادگی برایم جالب بود؛ چون حس می کردم که در آن برای یک ساعت، در روشنائی چراغهای صحنه، با درآمیختن

چهره دیگری از غازه و مقوا با چهره یک بازیگر، و واژه‌های یک نقش با وجود واقعی خودش، شخصیت‌های گذرا و سرزنده آدمهای یک نمایش جوانه می‌کنند و می‌شکفند، شخصیت‌هایی که افسونمان نیز می‌کنند، دوستشان داریم، ستایششان می‌کنیم، غصه‌شان را می‌خوریم و دلمان می‌خواهد که دوباره، پس از ترک تالار، بازشان ببینیم اما به همان زودی در وجود بازیگری متلاشی شده‌اند که دیگر آن وضعیتی را ندارد که در نمایشنامه داشت، و در متنی که دیگر چهره بازیگر را نشان نمی‌دهد، و در غازه رنگینی که دستمالی پاکش می‌کند، همه چیزهایی که، در یک کلمه، به حالت عنصرهایی برگشته‌اند که دیگر از خودشان چیزی ندارند، چون فروپاشی‌شان در همان لحظه پایان نمایش به انجام می‌رسد، و همانند زوال کسی که دوست داریم ما را درباره «من» به شک و به فکر مرگ می‌اندازد.

بخشی از برنامه برایم به غایت رنج‌آور بود. زن جوانی که راشل و چند تنی از دوستانش از او نفرت داشتند می‌خواست با ترانه‌هایی قدیمی برای خود در تئاتر راهی باز کند و همه امید خود و خویشانش به آینده بر این آغاز بسته بود. این زن جوان کیل‌هایی بیش از اندازه برجسته، تقریباً خنده‌آور، و صدایی خوش اما بیش از حد نازک داشت که هیجان صحنه آن را سست‌تر و با ستبری ماهیچه‌هایش ناهمخوان می‌کرد. راشل چند زن و مردی از دوستانش را در تالار پخش کرده بود تا با مسخره بازی‌های خود هنرپیشه تازه کار را - که خجالتی هم بود - آن‌چنان گیج و دستپاچه کنند که بازی‌اش یکسره خراب شود و در نتیجه مدیر با او قرارداد نبندد. از همان نخستین نیت‌های دخترک بینوا، چند تماشاگری که برای همین به کار گرفته شده بودند پشت او را به هم نشان دادند و خندیدند، چند زن همدستان به صدای بلند قهقهه زدند و هر نیت جیغ‌مانند به خنده عمدی آنان دامن زد و کار را به رسوایی کشاند. دختر نگون‌بخت که در زیر سرخاب و سفیدابش از ناراحتی عرق می‌ریخت اول کوشید لحظه‌ای پایداری کند، سپس نگاه‌هایی اسف‌آمیز و چندش‌آلود به تماشاگران پیرامون خود انداخت که هو و جنجال را دوچندان کرد. غریزه تقلید، و میل به این‌که خود را هوشمند و بیباک بنماید، هنرپیشگان زیبایی را هم که از ماجرا بیخبر بودند بر آن داشت که به یکدیگر چشمک‌های تفاهم‌آمیز بدجنسانه

بزنند، از خنده به خود بیچند و چنان قهقهه‌هایی بزنند که در پایان ترانه دوم، در حالی که هنوز پنج ترانه دیگر مانده بود، به دستور کارگردان پرده پایین افتاد. به همان گونه می‌کوشیدم دیگر به این ماجرا نیندیشم که در گذشته، هنگامی که عمو بزرگم برای سر به سر گذاشتن با مادر بزرگم به پدر بزرگم کنیاک می‌خورانید، می‌کوشیدم به رنج مادر بزرگم فکر نکنم، چون تصور بدجنسی آدمها در نظرم حالتی بیش از اندازه دردناک داشت. اما، همچنان که شاید دلسوزی برای نامرادی کسی چندان درست و دقیق نباشد چون ما با تخیل خود دردی را در نظر می‌آوریم که خود آن کس، با اجباری که به مبارزه با درد دارد، به فکر دلسوزی درباره آن نمی‌افتد، شاید بدجنسی هم در ذهن خود بدجنس آن بیرحمی خالص و آمیخته به شهوتی را نداشته باشد که تجسمش ما را چنان ناگوار می‌آید. بدجنسی را نفرت می‌انگیزد، و خشم آن را از حدّت و فعالیتی برخوردار می‌کند که چندان لذتی هم در بر ندارند؛ تنها با سادیسم می‌توان در آن لذتی سراغ کرد، بدجنس می‌پندارد که با کارش بدجنسی را آزار می‌دهد. بدون شک به گمان راشل، هنرپیشه‌ای که او آن چنان شکنجه‌اش می‌داد چندان ارزشی نداشت، و در هر حال، او با واداشتن دیگران به هوکردنش مسخرگی را به شُخره می‌گرفت و انتقام کار درست را می‌ستاند، و به همکار بدی درس درستکاری می‌داد. با این همه، دوستتر داشتم که درباره این ماجرا چیزی نگویم چون شهادت و قدرت جلوگیری از وقوعش را نداشته بودم؛ برایم بیش از اندازه دردناک بود که با تعریف از آن هنرپیشه تازه کار نگویند، انگیزه‌های شکنجه‌دهندگان او را همسنگ رضایت‌های ناشی از بیرحمی وانمود کنم.

اما آغاز این نمایش از جنبه دیگری برایم جالب بود. تا اندازه‌ای ماهیت توهمی را به من شناسانید که سن لو درباره راشل دچارش بود و میان تصویرهایی که من و او، همان روز صبح، از معشوقه او زیر گلابی بُن‌های غرق گل می‌دیدیم چنان ورطه‌ای می‌انداخت. راشل در آن نمایش کوچک نقشی تقریباً سیاهی لشکری داشت. اما در آن وضعیت، زن دیگری جلوه می‌کرد. راشل از آن گونه چهره‌هایی داشت که دوری مسافت (و نه الزاماً دوری صحنه تئاتر، چون زندگی هم چیزی جز

تماشاخانه‌ای بزرگ‌تر نیست) به آنها شکل می‌دهد، و چون از نزدیک نگاهشان کنی یکسره نابود می‌شوند. چهره‌اش از نزدیک ابری بیش نبود، سحابی‌ای از کک و مک و از جوشهای ریز و دیگر هیچ. اما از مسافتی مناسب، این همه دیگر به چشم نمی‌آمد و از میان گونه‌های گنگ فرو رفته‌اش بینی‌ای، چون هلال ماهی، چنان نازک و چنان خوش‌نگار سر می‌کشید که اگر پیشتر او را به گونه دیگری، و از نزدیک، ندیده بودی آرزو می‌کردی دلی با تو داشته باشد، هر اندازه که بخواهی بازش ببینی، و او را از آن و در کنار خود داشته باشی. من نه، اما سن لو نخستین باری که بازی او را دید دچار چنین حسی شد. آنگاه در اندیشه شد که چگونه به او نزدیک، و با او آشنا شود، و یکباره قلمرو شگرفی - آنی که راشل در آن می‌زیست - در برابرش گشوده شد که پرتوهایی لذت‌انگیز می‌پراکنید اما او را به آن راهی نبود. از تئاتر شهرستانی که، چند سال پیشتر، این صحنه را در آن دیده بود با این اندیشه بیرون آمد که نامه نوشتن برای او دیوانگی است و راشل پاسخی نخواهد داد، و یکسره آماده بوده همه ثروت و نام و نشان خود را فدای موجودی کند که در درون خودش در دنیایی بس برتر از آن واقعیت‌های بیش از حد آشنا، در دنیایی می‌زیست که خیال و تمنا زیایش می‌کرد، و ناگهان، در برابر در ویژه بازیگران، چشمش به گروه خندان و برازنده کلاه هنرپیشگانی افتاد که در نمایش بازی کرده بودند. آشنایان جوانی انتظارشان را می‌کشیدند. از آنجا که شمار مژه‌های انسانی کم‌تر از شمار دسته‌هایی است که از ترکیبشان ساخته می‌شود، در تالاری که در آن از هیچکدام از کسانی که بشناسی خبری نیست یکی پیدا می‌شود که هرگز نمی‌پنداشتی بازش ببینی و حضورش چنان بجاست که این اتفاق را خواسته سرنوشت می‌نمایاند، که البته اتفاق دیگری بیگمان جای آن را می‌گرفت اگر نه در آن‌جا که در جای دیگری می‌بودی که آرزوهای دیگری را به دلت می‌نشاند و آشنای قدیمی دیگری را می‌دید که آنها را برمی‌آورد. درهای زرین دیار رؤیاها، پیش از آن که سن لو بیرون آمدن راشل را از تئاتر ببیند، به روی راشل بسته شده بود، از این رو لکه‌های کک و مک و جوشها به چشمش چندان مهم نیامد. با این همه، ناخوشایندشان یافت به ویژه که چون دیگر تنها نبود، همان نیروی

خیال پروری هنگامی را نداشت که در تئاتر در برابر او نشسته بود. اما راشل، با آن که سن لو دیگر نمی توانست او را ببیند، حرکاتش را به همان گونه هدایت می کرد که سیاره هایی که جاذبه شان بر ما حاکم است حتی در ساعت هایی که به چشم ما نمی آیند. و این چنین، تمنای زن بازیگری که خطوط چهره ظریف داشت (که حتی در حافظه روبریجا نمانده بودند) چنان کرد که او بیدرنگ از حضور دوستی قدیمی که از قضا آنجا بود بهره گرفت و خواست که او را با زن بی چهره ای که کک و مک داشت آشنا کند. چون همان زن بازیگر بود. با این اندیشه که بعدها روشن خواهد شد که کدامیک از آن دو همان بازیگر است. راشل عجله داشت و آن بار حتی کلمه ای به سن لو نگفت، و تنها چند روز بعد سن لو توانست او را راضی کند که دوستانش را بگذارد و با هم باشند. به همان زودی به او دل بسته بود. نیاز خیال، آرزوی رسیدن به شادکامی به یاری آنی که خیالش را پروریده ایم چنان می کند که در اندک زمانی همه امید و امکان شادکامی را به زنی وابسته کنیم که تا چند روزی پیشتر چهره ای گذرا، ناشناس و بی اهمیت بر صحنه تماشاخانه ای بیش نبود.

برده پایین افتاد و به پشت صحنه رفتیم، و من که از رفتن به چنان جایی دستپاچه شده بودم بر آن شدم که گفت و گویی پر حرارت را با سن لو آغاز کنم؛ بدین گونه، چون نمی دانستم در چنان جای تازه و ناشناسی چه رفتاری باید داشت، بحشمان یکسره بر رفتارم غالب می شد و دیگران مرا چنان سرگرم آن، و غافل از چیزهای دیگر می دیدند که به نظرشان طبیعی می آمد که کردارم آن چنان که باید با آن مکان سازگار نباشد، جایی که چنان گرم گفتگو بودم که نمی فهمیدم کجا هست؛ و با شتابی که داشتم نخستین موضوعی را که به ذهنم آمد گرفتم و به روبر گفتم:

«می دانی، آن روزی که رفتم، آمدم از تو خدا حافظی کنم. تا حال فرصت نشده بود در این باره با هم حرف بزنیم. در خیابان هم برایت دست تکان دادم.»

گفت: «حرفش را نزن، خیلی متأسف شدم. در نزدیکی پادگان همدیگر را دیدیم، اما نشد که بایستم چون خیلی دیر کرده بودم. باور کن که خیلی متأسف شدم.»

پس مرا شناخته بود! هنوز آن منظره پیش چشم بود که با بُردن دستی به لبۀ کلاه نظامی‌اش به من سلامی یکسره نا آشنا کرد، بی آن که نگاهش نشان دهد که مرا می‌شناسد، بی حرکتی که بفهماند از این که نمی‌تواند بایستد متأسف است. بدون شک در آن لحظه، وانمود به این که مرا نمی‌شناسد کارش را بسیار آسان کرده بود. اما حیرت می‌کردم از این که توانسته باشد به این سرعت، و پیش از آن که واکنشی غیرارادی از نخستین احساسش خیر بدهد، چنان رفتار ساختگی را پیش بگیرد. در همان بلبک هم دیده بودم که در کنار صمیمیت ساده دلانۀ صورتش، که هجوم ناگهانی برخی هیجانها را از ورای شفافیت پوست آشکار می‌کرد، تربیت خانوادگی بدنش را به گونه ستایش انگیزی به برخی ظاهرسازی‌های مؤدبانه عادت داده بود، و مانند یک بازیگر چیره‌دست می‌توانست در زندگی سربازخانه، در زندگی محافل اشرافی، نقش‌های متفاوتی را یکی پس از دیگری بازی کند. در یکی از این نقش‌ها مرا از ته دل دوست داشت، رفتارش با من کمابیش به رفتار یک برادر می‌مانست؛ با من برادر بود و دوباره برادرم شده بود، اما یک لحظه آدم دیگری شد که مرا نمی‌شناخت و دهنه به دست، تک چشمی به چشم، بی‌نگاهی و بی‌لبخندی، دستش را به لبۀ کلاهش رسانید تا چنان که باید به من سلامی نظامی بدهد!

دکورهای هنوز سرپا که از میانشان می‌گذشتم از آن نزدیکی، بدون همه آنچه دوری مسافت و نورپردازی‌ای بر آنها می‌افزود که نقاش بزرگ در طراحی صحنه به حساب آورده بود، به نظر فکسنی می‌آمدند، و راشل نیز، هنگامی که از نزدیک دیدمش، کم‌تر از آنها دستخوش این خرابی نشد. پره‌های بینی زیبای او هم، چون برجستگی‌های دکور، در پرسپکتیو، در فضای میان تالار و صحنه، مانده و با او نیامده بود. آنی که می‌دیدم دیگر او نبود، او را تنها از چشمانش می‌شناختم که هویتش در آنها پناه گرفته بود. شکل و درخشش ستارۀ جوانی که اندکی پیشتر آن گونه می‌افروخت از میان رفته بود. به همان گونه که اگر ماه را از نزدیک تربیینی دیگر گلگون و طلایی نیست، برسیمایش که پیشتر به آن صافی بود دیگر چیزی جز برآمدگی و لکه و شکاف نمی‌دیدم.

شادمان شدم از این که در میان روزنامه‌نگاران و اشرافیانی که دوست زنان

هنرپیشه بودند، و آن چنان که در یک مکان همگانی به هم سلام می کردند و گپ می زدند و سیگار می کشیدند، چشمم به جوانی با کلاهی بی لبه از مخمل سیاه، دامن آبی و گونه های سرخاب مالیده چون یکی از چهره های واتو افتاد که خنده به لب، چشمان به هوا، با کف دستان حرکات ظریفی را رقم می زد، آهسته آهسته می جهید، و چنان به نظر می آمد که موجودی از تیره ای متفاوت با مردمان متین گت و ردنگوت پوشیده ای باشد که در میانشان چون دیوانه ای خیال خلسه آمیز خویش را دنبال می کرد، چنان با دغدغه های زندگی شان بیگانه، چنان از عادت های تمدنشان قدیم تر، چنان از بند قانونهای طبیعت آزاد بود که تماشای نقش های طبیعی پیچ در پیچی که حرکات اندامهای انگار بالدار، بازیگوش، رنگارنگش میان پرده های صحنه رقم می زد آن چنان که دیدن پروانه ای سرگردان میان توده ای چشم را خوش می آمد و می نواخت. اما در همان آن سن لو پنداشت که معشوقه اش چشمی به آن رقصنده دارد که برای آخرین بار حرکتی از نقش خود در برنامه میان پرده را تمرین می کرد، و چهره درهم کشید.

به حالتی آزرده به او گفت: «نگاهت را بپرداز طرف دیگر، می دانی که این رقاصها حتی ارزش آن طنابی را ندارند که کاش ازش بالا می رفتند و می افتادند و گردنشان می شکست؛ از آنهایی هم هستند که دوره بیفتند و جار بزنند که فلانی مرا نگاه کرد. بعد هم، مگر نمی شنوی که می گویند به اتاقت بروی و لباس بپوشی. باز دیرت می شود.»

سه آقا - سه روزنامه نگار - با دیدن خشم سن لو خوشحال پیش آمدند تا سروگوشی به آب بدهند. و چون در طرف دیگر دکوری را برپا می کردند شانه به شانه همدیگر شدیم.

معشوقه سن لو همچنان که جوان رقصنده را نگاه می کرد به صدای بلند گفت: «آها! می شناسمش، دوستم است. ببینید چقدر کارش قشنگ است، دستهای کوچولوش هم مثل همه بدنش می رقصند!»

رقصنده روبه سوی او کرد، و با پدیدار شدن سرشت انسانی اش در پس بغی که می کوشید نقشش را بازی کند، یخ خشک خاکستری چشمانش لرزید و میان مژگان

سخت و رنگ خورده‌اش درخشید، و بر چهره سرخ گچی‌اش لبخندی از دو سو خط دهانش را امتداد داد؛ سپس، برای خنداندن راشل، چون زن خواننده‌ای که به همدلی ترانه‌ای را که گفته باشی از ترانه‌های دیگرش دوستتر می‌داری برایت زمزمه کند، دوباره به حرکت دادن کف دستانش پرداخت، و با ظرافت یک مقلد و خوش‌خُلقی یک کودک ادای خودش را درآورد.

راشل کف زد و به صدای بلند گفت: «وای چه ناز که آدم ادای خودش را دریاورد!»

سن لو با لحنی اسف‌آلود به او گفت: «خواهش می‌کنم جانم، این‌طور خودنمایی نکن، داری مرا دیوانه می‌کنی. باور کن اگر یک کلمه دیگر بگویی با تو به جایگاهت نمی‌آیم و می‌گذارم و می‌روم؛ آخر این قدر بدجنسی نکن.» سپس رو به من کرد و با مراقبتی که از زمان بلبک به من نشان می‌داد گفت: «این‌طور اینجا توی دود سیگار برگ نیست، مریض می‌شوی.»

«آه، چه نعمتی که تو بگذاری و بروی!»

«بدان که اگر بروم دیگر بر نمی‌گردم.»

«من که همچو امیدی ندارم.»

«ببین، قول داده بودم که اگر با من خوب باشی آن گردنبند را برایت بگیرم، اما با

این رفتاری که با من می‌کنی. . .»

«بله! هیچ هم نباید تعجب کنم. باید از اول می‌دانستم که تو کسی نیستی که

به قولت عمل کنی. می‌خواهی همه عالم بفهمند که پولداری، اما من مثل تو

طمعکار نیستم. گردنبندت را هم می‌خواستم نباشد. کسی را دارم که برایم بخردش.»

«هیچکس دیگری نمی‌تواند آن را به تو بدهد، چون از بوشرون خواسته‌ام که

برایم نگهش دارد و قول داده که به کس دیگری جز من نفروشد.»

«حالا فهمیدم. می‌خواهی مرا تحت فشار بگذاری و همه مقدمه‌چینی‌های لازم

را هم کرده‌ای. پس این که می‌گویند مرسانت، هاتر سمیتا راست است، داد می‌زند که

از چه نزادی است. (راشل با این گفته‌اش عنوانی را تکرار می‌کرد که بر برداشتی

کاملاً اشتباهی از ریشه لاتین سمیتا متکی بود، چه این واژه نه به معنی «سامی» که

به مفهوم «راه» است، اما در هر حال ناسیونالیستها آن را به خاطر گرایش دریفوسی سن لو درباره او به کار می بردند، گرایشی که درست از خود راشل به او رسیده بود. و چه کسی نامناسب تر از راشل برای آن که مادام دو مرسانت را یهودی بخواند، در حالی که تاریخ نگاران جامعه اشraf در او هیچ چیز یهودی نمی یافتند جز این که نسبتی دور با خاندان لوی میرپوا داشت.)^{۸۴} اما کار به آخر نرسیده، مطمئن باش. قولی که در همچو شرایطی داده شده باشد هیچ ارزشی ندارد. می خواسته ای به من خیانت کنی، این را به گوش بوشرون هم می رسانند و دوبرابر قیمت گردنبندش را به او می دهند. بزودی می فهمی دارم چه می گویم، خیالت راحت باشد.»

حق از هزار جنبه با روبر بود. اما شرایط همیشه چنان بفرنج است که می شود کسی که از هزار جنبه حق با اوست از یک جنبه در خطا باشد. و من بی اختیار به یاد جمله ناخوشایند اما بیگناهی افتادم که در بلبک از او شنیده بودم: «این طوری افسارش دست من است.»

«منظورم را درباره گردنبند خوب نفهمیده ای. درباره اش به تو قول رسمی نداده بودم. وقتی دست به هر کاری می زنی تا من ولت کنم و بروم طبیعی است که گردنبند را ندهم؛ نمی فهمم این چه ربطی به خیانت دارد، یا کجایش نشان می دهد که من طمعکارم. نمی توانی هم بگویی که من پولم را به رخ این و آن می کشم، بارها و بارها به تو گفته ام که آس و پاسم و آهی در بساط ندارم. درباره من اشتباه می کنی، جانم. طمع من به چیست؟ می دانی که من فقط خود تو را می خواهم و بس.»

راشل با ریشخند گفت: «بله، بله، همین طور است که تو می گویی» و دستش را به نشانه ییحوصلگی تکان داد. آنگاه رو به جوان رقصنده کرد و گفت:

«وای که حرکت دستهایش چقدر ناز است. من که زنم نمی توانم این کار را به این خوبی بکنم.» و در حالی که چهره برآشفته روبر را به او نشان می داد زیر لب و با بیرحمی بدجنسانه ای که در او ناگهانی و گذرا بود و هیچ ربطی با احساس مهرآمیز واقعی اش نسبت به سن لو نداشت گفت: «نگاهش کن، چه رنجی می کشد.»

«خوب گوش کن، برای آخرین بار می گویم، باور کن که هر کاری هم که بکنی، تا هفت هشت روز دیگر کاری جز تأسف و پشیمانی نداری، من دیگر بر نمی گردم،

جانم به لبم رسیده، بدان که دیگر تصمیم عوض نمی‌شود، دیگر کار از کار گذشته و یک‌روزی پشیمان می‌شوی.»

شاید راست می‌گفت و عذاب جدایی از معشوقه به نظرش آسان‌تر از رنج بودن با او در چنان شرایطی می‌آمد.

آنگاه رو به من کرد و گفت: «آخر، جانم، گفتم که اینجا نمان. باز به سرفه می‌افتی.»

دکوری را که نمی‌گذاشت از جا بجنبم نشانش دادم. دستی به لبه کلاهش برد و به روزنامه‌نگار گفت:

«آقا، ممکن است خواهش کنم سیگار برگتان را دور بیندازید، دود این دوست مرا ناراحت می‌کند.»

معشوقه‌اش منتظر او نماند و به سوی جایگاهش رفت، و در سر راه رو برگرداند و از ته صحنه، با لحنی ساختگی آهنگین، و به ظاهر ساده‌لوحانه و معصومانه، به جوان رقصنده گفت:

«بینم، این دستهای کوچولو با زنها هم از این کارها می‌کنند؟ تو خودت هم به زنها می‌مانی، فکر کنم که من و تو و دختر دیگری که دوستم است بتوانیم خیلی خوب با هم کنار بیاییم.»

روزنامه‌نگار گفت: «گمان نکنم سیگار کشیدن اینجا ممنوع باشد. آدمی هم که مریض است بهتر است در خانه بماند و بیرون نیاید.»

رقصنده لبخند اسرارآمیزی برای هنرپیشه زد.

و او به صدای بلند گفت: «وای، بس کن، دیوانه‌ام می‌کنی، کارهایی بکنیم که نگوا!»

سن‌لو به لحنی همچنان نرم و مؤدبانه، با ناگزیری کسی که پس از پایان گرفتن رخدادی درباره‌اش نظر بدهد گفت: «در هر حال، بی‌لطفی می‌فرمایید، آقا.»

در این لحظه دیدم که سن‌لو بازویش را چنان که گفتم برای کسی دست تکان می‌دهد که من نمی‌بینم، یا مانند یک رهبر ارکستر، بالا برد، و به راستی هم – به همان سان که در یک سمفونی، یا باله، بدون هیچ مرحله انتقالی و تنها با یک

حرکت آرشه ضرباهنگ تندی جای یک آندانتۀ ملایم را می‌گیرد - پس از آن کلمات مؤدبانه‌ای که به زبان آورده بود سیلی محکم پُرصدایی به گونه‌ی روزنامه‌نگار زد.

و چون گفتگوی وقارآمیز دیپلماتها، و هنر خندان صلح، جای خود را به جهش جنون‌آمیز جنگ و ضربه در جواب ضربه داد، چندان در شگفت نمی‌شدم اگر حریفان را غرق خون می‌دیدم. اما چیزی که نمی‌توانستم بفهمم (همچنان که به عقل کسانی جور در نمی‌آید که در جریان آنچه تنها گفتگویی درباره‌ی تعیین مرز دو کشور است جنگی در بگیرد، یا بیماری که فقط بحث ورم کبدش در میان است بمیرد) این بود که چگونه سن لو توانست در پی آن کلمات آمیخته به تعارف و خوشرویی دست به حرکتی بزند که هیچ ربطی به آن کلمات نداشت و از آنها بر نمی‌آمد، حرکت آن دست افراشته که نه تنها حق آدمها که اصل ربط علت و معلول را هم زیر پا می‌گذاشت، حرکتی از هیچ برآمده، که زاده‌ی خشمی آنی بود. خوشبختانه روزنامه‌نگار، با آن که از شدت ضربه تکانی خورد و رنگ باخت، و لحظه‌ای دودل ماند، پاسخی نداد. اما دوستانش، یکی شان بیدرنگ سر برگرداند و با دقت بسیار به کسی در پشت صحنه خیره شد که البته وجود خارجی نداشت؛ دومی وانمود کرد که ذره‌ی غباری به چشمش رفته است و با چهره‌ای دردآلود به و رفتن با پلک خود پرداخت؛ و سومی به دو افتاد و گفت:

«آخ، فکر کنم پرده دارد می‌رود بالا، جاها یمان را می‌گیرند.»

دلم می‌خواست با سن لو حرف بزنم، اما انزجار از جوان رقصنده آن‌چنان او را آکنده بود که درست تا سطح نی‌نی چشمانش را فرامی‌گرفت؛ همانند یک آرمان‌تور درونی گونه‌هایش را می‌کشید به نحوی که آشوب اندرونش از بیرون به شکل سکونی کامل دیده می‌شد، و حتی آن اندازه انعطاف، آن اندازه «لقی» لازم برای شنیدن گفته‌ی من و پاسخ دادن به آن را نداشت. دوستان روزنامه‌نگار، که ماجرا را پایان یافته دیدند، دوباره به کنار او - که هنوز می‌لرزید - برگشتند. اما، شرمگین از این که او را تنها گذاشته بودند، می‌کوشیدند به هر قیمتی وانمود کنند که آن ماجرا را ندیده بودند: یکی شان همچنان درباره‌ی غباری که به چشمش رفته بود حرف

می‌زد، دومی دربارهٔ اشتباهی که او را، به خیال این که پرده بالا می‌رود، به دویدن واداشته بود، و سومی دربارهٔ شباهت شگرفی که شخصی که در آنجا دیده بود با برادرش داشت. و حتی تا اندازه‌ای با او ترشروی کردند که چرا با هیجانهای آن سه همراهی نکرده بود.

«چطور، برایت عجیب نبود؟ نکند چشمهایت خوب نمی‌بیند؟»
روزنامه‌نگار سیلی خورده با غرولندی گفت: «واقعاً که آدمهای تن‌لشی هستید.»

و دوستانش، در تناقض با دستاویزی که برای خود سرهم کرده بودند و به موجب آن باید نشان می‌دادند که منظور او را نمی‌فهمند — که البته به فکرش نیفتادند — بهتر دیدند جمله‌ای را بگویند که برای چنین وضعیتی مرسوم است: «حالا چرا از کوره درمی‌روی، دلخور نشو بابا. آدم که برای هیچ و پوچ عصبانی نمی‌شود!»

آن روز صبح، در برابر گلایی بن‌های شکوفا، به توهمی پی برده بودم که عشق رویر به «راشل آنگه که خدا» بر آن استوار بود. اما این را هم می‌فهمیدم که، در مقابل، رنجهای ناشی از این عشق تا چه اندازه واقعیت دارد، رنجی که او از ساعتی پیشتر، بی‌هیچ کاهشی، حس می‌کرد آهسته‌آهسته فرونشست، در درون او جا گرفت، و بخشی آزاد و دست‌یافتنی در چشمانش پدیدار شد. با هم — من و سن لو — از تئاتر بیرون رفتیم، و در آغاز کمی قدم زدیم. من لحظه‌ای در نبش خیابان گابریل ایستادم، جایی که در گذشته اغلب از آنجا آمدن ژیلبرت را تماشا می‌کردم. چندثانیه‌ای کوشیدم احساس‌هایم در آن گذشته دور را به خاطر بیاورم، و با گامهای «ورزشکارانه» خود را به سن لو می‌رساندم که آقای بدلباس را دیدم که پنداری از نزدیک با او حرف می‌زد. پنداشتم که دوست رویر است. در این حال به نظر آمد که باز به هم نزدیک‌تر می‌شوند، و یکباره، چنان که پدیده‌ای نجومی در آسمان به چشم آید، حجم‌هایی بیضوی را دیدم که با شتابی سرگیجه‌آور در جابه‌جای فضای پیش روی سن لو می‌دوید تا صورت فلکی ناپایداری را پدید آورد. شمار آن حجم‌ها، که پنداری فلاخنی پرتابشان کرده بود، به نظرم دستکم

هفت آمد. اما در حقیقت دو مشت سن‌لو بودند که شتاب جابه‌جایی‌شان در آن منظومه به ظاهر وهمی و آذینی چندبرابرشان می‌کرد.^{۸۵} و این فوران انفجاری در واقع مشت‌هایی بود که سن‌لو به آقای بدلباس می‌زد، که حالت خشونت‌آمیز و نه زیبایی‌شناختی‌شان را اول از ظاهر آن آقا دریافتم که یکباره هم اختیار خود را از دست داد و هم یکی از فک‌هایش را، و خون از سر و رویش سرازیر شد. در پاسخ کسانی که پرسان به او نزدیک می‌شدند چیزهایی به دروغ سرهم کرد، سربرگرداند و با دیدن سن‌لو که دیگر از او دور می‌شد تا خود را به من برساند با حالتی کینه‌آلود و از پادرآمده، اما بی‌هیچ خشمی، به او خیره شد. اما سن‌لو برعکس، با آن که هیچ ضربه‌ای از او نخورد، سخت برآشفته بود و چشمانش هنگامی که به من رسید از خشم اخگر می‌زد. ماجرا، آن‌چنان که من پنداشته بودم، هیچ ربطی به سیلی تأثیر نداشت. آن مرد رهگذر هوسرانی بود که با دیدن سپاهی خوش‌سیمایی چون سن‌لو خواسته بود از او دلبری کند. و دوست من هنوز از جسارت آن «بی‌سروپا» در شگفت بود که برای هرزه‌گردی حتی منتظر تاریکی شب نمی‌ماند، و از آنچه به او گفته بود با همان انزجاری سخن می‌گفت که روزنامه‌ها از دستبرد مسلحانه‌ای در روز روشن، در محله‌ای در قلب پاریس خبر می‌دهند. اما آقای کتک‌خورده از این نظر بخشیدنی بود که سرایشب گونه‌ای هوس را چنان زود به لذت می‌رساند که همان زیبایی خود به خود نوعی موافقت جلوه می‌کند. و در خوش‌سیمایی سن‌لو بحثی نبود. کتکی از آن گونه که سن‌لو زد، این فایده را دارد که مردانی چون آنی را که در خیابان به او نزدیک شد سخت به فکر بیندازد، اما به مدتی نه آن اندازه طولانی که موجب شود خود را اصلاح کنند و گرفتار کیفر قانون نشوند. در نتیجه، گرچه سن‌لو بدون چندان فکری آن مشت‌ها را زد، تنبیه‌هایی از این نوع با همه کمکی که به قانون می‌کند در هماهنگ‌سازی اخلاقیات اثری ندارد.

این ماجراها، و به ویژه آنی که بیش از همه مایه دغدغه سن‌لو بود، بیگمان او را نیازمند آن کرد که اندکی تنها باشد. چون پس از کوتاه‌زمانی خواست که از هم جدا شویم و به من گفت که تنها به خانه مادام دو ویلپاریزیس بروم، گفت که در آنجا همدیگر را می‌بینیم اما ترجیح می‌دهد که با هم نرویم، تا چنین به نظر رسد که تازه

به پاریس آمده است و معلوم نشود که نیمی از روز را با هم گذرانده ایم.

همچنان که پیش از آشنایی با مادام دو ویلپاریزیس در بلبک گمان می کردم، میان محیط زندگی او و زندگی مادام دوگرمانت تفاوت بسیار بود. خانم ویلپاریزیس از آن دسته زنانی بود که در خاندانی نام آور به دنیا می آیند، با ازدواج عضو خاندان دیگری هم آن چنان برجسته می شوند، اما از شهرت محفلی چندانی برخوردار نیستند و گذشته از چند دوشی که خویشاوند نزدیک ایشان اند، یا شاید یکی دو شاهزاده ای که آشنای قدیمی خانوادگی اند، بقیه آدمهای محفلشان شخصیت هایی درجه سه، بورژواها، اشراف شهرستانی یا به فلاکت افتاده ای اند که حضورشان از مدتها پیش آدمهای برازنده یا استوپی را که وظیفه خویشاوندی یا دوستی بیش از اندازه قدیمی به آمدن مجبورشان نمی کند از محفلشان تاراندۀ است. البته هنوز چند دقیقه ای نگذشته می توانستم به آسانی بفهمم که چرا در بلبک، مادام دو ویلپاریزیس به آن خوبی، و بس بیشتر از خود ما، از کوچک ترین جزئیات سفر آن روزهای پدرم با آقای دونورپوا به اسپانیا خبر داشت. اما با این همه، نمی توانستم این فکر را بپذیرم که سرو سز مادام دو ویلپاریزیس با جناب سفیر، که از بیست سال پیش ادامه داشت، دلیل کاهش منزلت مارکیز در جامعه ای شده باشد که برجسته ترین زنانش آشکارا با مردانی رابطه داشتند که ارجشان به پای آقای دونورپوا نمی رسید که، در ضمن، از مدتها پیش احتمالاً برای او دیگر چیزی بیش از یک دوست قدیمی نبود. آیا مادام دو ویلپاریزیس پیشترها ماجراهای عاشقانه دیگری داشته بود؟ با روحیه پرشورتری که در آن زمان، نسبت به امروز و دوران پیری آسوده و زهدآمیزی داشت که شاید هم اندکی از جذابیتش را مدیون آن سالهای پرتب و تاب سپری شده بود، آیا در شهرستانی که سالهای سال در آن زندگی می کرد نتوانسته بود از برخی رسوایی هایی در امان بماند که نسل های تازه آنها را نمی شناختند، و تنها پیامدهایشان را در ترکیب گونه گون و پرنقص محفلی می دیدند که، در غیر این صورت، برای آن ساخته شده بود که یکی از پاک ترین

محفلی های ببری از هر گونه زنگار ابتذال باشد؟ آن «زبان نیشداری» که سن لو می گفت او دارد آیا در آن زمانها برایش دشمن تراشیده بود؟ آیا بر آتش داشته بود که از برخی موفقیت ها نزد مردان برای انتقامجویی از برخی زنان بهره بگیرد؟ همه اینها ممکن بود، و حتی شیوه دل انگیز و ظریف سخن گفتن مادام دو ویلپاریزیس از حیا، از نکوکاری - شیوه ای که نه تنها اصطلاحات که حتی پستی و بلندی صدا را هم به ظرافت تعدیل می کرد - نمی توانست این احتمال را منتفی کند؛ زیرا کسانی که نه تنها برخی نیکی ها را می ستایند، بلکه حتی جاذبه شان را حس می کنند و به بهترین وجه درمی یابند (و می توانند در خاطرات خود تصویری شیوا از آنها را رقم زنند) اغلب برخاسته از نسل خاموش بی فرهنگی بی هنری اند که به آن نیکی ها عمل می کرده است - بی آن که خود عضو آن نسل باشند. این نسل در آنان بازتاب دارد، اما ادامه نمی یابد. به جای خصلت آن نسل ظرافتی، هوشی، باقی می ماند که در عمل به کار نمی آید. و چه در زندگی مادام دو ویلپاریزیس از آن گونه رسوایی های بدنام کننده بوده باشد و چه نه، آنچه مایه تنزل او در جامعه اشراف شده بود همین هوش بود، هوشی که شاید بس بیشتر درخور نویسنده ای درجه دو بود تا زنی اشرافی.

بدون شک حُسن هایی که مادام دو ویلپاریزیس از همه بیشتر می پسندید حُسن هایی نه چندان هیجان آور از قبیل اعتدال و اندازه دانی بود؛ اما برای سخن گفتن از اندازه دانی به گونه ای کاملاً مناسب، اندازه نگه داشتن بس نیست، بلکه باید برخی قابلیت های نویسندگی را دارا بود که مستلزم هیجانی بیرون از اندازه است. در بلیک دیده بودم که خانم ویلپاریزیس نبوغ برخی هنرمندان بزرگ را درک نمی کند؛ و تنها کاری که از او برمی آمد این بود که به ظرافت آنان را مسخره کند، و به ناهمی اش شکلی فرهیخته و لطیف بدهد. اما این فرهیختگی و این لطف، در او به حدی از کمال رسیده بود که، در سطح دیگری - حتی اگر هم مایه آن می شد که برجسته ترین آثار را درک نکند - به خودی خود به صورت ویژگی های راستین هنری درمی آمد. و می دانیم که چنین ویژگی هایی بر هر گونه موقعیت اشرفی تأثیری از آن گونه می گذارد که پزشکان آن را تأثیر بیماری زای انتخابی می نامند، و

چنان مخرب است که استوارترین شخصیت‌ها هم بیش از چندسالی یارای پایداری در برابرش را ندارند. آنچه هنرمندان اندیشه می‌نامند در چشم جامعه اشراف برازنده خودنمایی صرف است، جامعه‌ای که چون نمی‌تواند در تنها نقطه دیدی جا بگیرد که هنرمندان از آنجا همه چیز را می‌بینند و داوری می‌کنند، و هرگز نمی‌تواند جاذبه ویژه‌ای را درک کند که آنان در انتخاب این یا آن اصطلاح یا تداعی سراغ می‌کنند، از حضورشان خستگی و آزاری حس می‌کند که خیلی زود به بیزاری می‌انجامد. در حالی که در گفت‌وگوی مادام دو ویلپاریزیس (و نیز در خاطراتش که بعدها انتشار یافت) همه آنچه دیده می‌شد نوعی ظرافت کاملاً اشرافی بود. از آنجا که تنها از کنار چیزها و کسان بزرگی گذشته بود بی‌آن که به ژرفایشان پی ببرد، یا گاهی حتی بازشان بشناسد، از همه سالهایی که سپری کرده بود (و به درستی و زیبایی بسیار هم توصیفشان می‌کرد) تنها سطحی‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین جنبه‌هایشان را به خاطر داشت. اما یک اثر، حتی اگر فقط درباره مضمون‌هایی نا اندیشمندانه باشد، باز کار اندیشه است، و برای این که یک کتاب (یا یک گفتگو که چندان تفاوتی با آن ندارد) احساس درستی از سطحی‌نگری و بی‌اهمیتی را القا کند میزانی از جدیت لازم است که یک فرد صرفاً سطحی نمی‌تواند داشته باشد. در برخی کتابهای خاطرات زنان، که شاهکار دانسته می‌شوند، فلان جمله که به عنوان نمونه کامل ظرافت و سبکی زیانزد است همواره مرا به این فکر می‌اندازد که نویسنده برای رسیدن به چنین سبکی و ظرافتی باید در گذشته دانشی کمابیش سنگین، فرهنگی ثقیل، داشته بوده باشد و در جوانی احتمالاً به چشم دوستانش دختری فضل‌فروش و ستوه‌آور می‌آمده است. و ربط برخی ویژگی‌های ادبی با بی‌اعتباری در جامعه اشراف آن چنان قطعی است که امروزه خواننده، با همان دیدن این یا آن صفت بجاء، یا استعاره‌های پی‌درپی در کتاب خاطرات مادام دو ویلپاریزیس می‌تواند بخوبی سلام سخت احترام‌آمیز اما بسیار سردی را مجسم کند که زن اسنوبی چون خانم لوروآ در پلکان فلان سفارتخانه به مارکیز می‌کرد، زنی که شاید در سر راهش به خانه گرمانت کارت ویزیتی در خانه خانم ویلپاریزیس می‌گذاشت اما از ترس آن که مبادا منزلتش تا حد زنان پزشک یا دفتردار محفل مارکیز سقوط کند هرگز

پایش به آنجا نمی‌رسید. شاید در آغاز جوانی مادام دو ویلپاریزیس براستی اهل فضل فروشی بود، و سرمست از معلوماتش، اشرافیانی را که هوش و دانش او را نداشتند با زخم‌زبانهای رنجانده بود که فراموش نمی‌کردند.

وانگهی استعداد زائده‌ای عاریتی نیست که آدم آن را به گونه‌ای ساختگی به ویژگی‌های گوناگونی بیفزاید که مایه موفقیت در جامعه اشراف می‌شوند، تا از مجموع آنها آن چیزی را بسازد که اشرافیان «زن کامل» می‌نامند. بلکه فراورده زنده سرشتی معنوی است که معمولاً بسیاری از حُسن‌ها را کم دارد و وجه غالب آن حساسیتی است که ممکن است نمودهای دیگری از آن، که در یک کتاب به چشم ما نمی‌آید، در طول زندگی بشدت حس شود، نمودهایی چون این یا آن نوع کنجکاوی یا تخیل، یا میل به گشت‌وگذار آن‌چنان که دل را خوش می‌آید و نه آن‌چنان که برای گسترش یا حفظ مناسبات محفلی اشرافی یا فقط کارکرد آنها لازم است. در بلبک می‌دیدم که مادام دو ویلپاریزیس در حلقه بسته نزدیکان خود بسر می‌برد و حتی نگاهی به آدمهایی که در سررای هتل نشسته بودند نمی‌انداخت. اما در همان زمان هم حس کرده بودم که این کناره‌گیری به معنی بی‌اعتنایی نیست، و گویا کناره‌گیری کار همیشه او نبود. یکباره دلش می‌خواست با این یا آن آدمی آشنا شود که به هیچ عنوانی امکان آن نداشت که به خانه او پذیرفته شود، گاهی برای آن که او به نظرش خوش سیما آمده بود، یا او را متفاوت با کسانی دیده بود که می‌شناخت و در آن زمان که هنوز قدرشان را نمی‌دانست (چون می‌پنداشت که هرگز ترکش نخواهند کرد) همه از خالص‌ترین اشراف فویورسن‌ژرمن بودند. و خود او ناگزیر از دعوت از آن خرده‌بورژوا، آن آدم کولی‌وشی بود که نظرش را گرفته بودند و شاید ارزش این دعوت را هم در نمی‌یافتند، و در این کار آن‌چنان پافشاری می‌کرد که رفته‌رفته منزلت خود را در چشم اسنوب‌هایی از دست می‌داد که عادت داشتند اهمیت یک محفل را نه بر اساس کسانی که خانم میزبان می‌پذیرفت، که بر پایه کسانی که به خود راه نمی‌داد بسنجند. البته، اگر مادام دو ویلپاریزیس در زمانی از دوره جوانی‌اش، بر اثر دلزدگی از این خشنودی که جزو گل‌های سرسبد جامعه اشراف باشد، خوش داشته بود که خود را در چشم مردمان محیط زندگی‌اش رسوا

کند، و به عمد از منزلت خویش بکاهد، این منزلت پس از آن که از گفش داد تازه
برایش اهمیت یافت. زمانی خواسته بود به دوشس‌ها نشان دهد که از آنان بالاتر
است، و چیزهایی گفته بود و کارهایی کرده بود که آنان جرأت گفتن و کردنشان را
نداشتند. اما اکنون که دوشس‌ها دیگر به خانه‌اش نمی‌آمدند - مگر آنان که
خویشاوند نزدیکش بودند - خود را سرشکسته می‌یافت و می‌خواست سروری
کند، اما نه ذهنی که از راهی دیگر. دلش می‌خواست همه آن زنانی را که بسیار
کوشیده بود از خود براند به سوی خویش بکشانند. چه بسیار زنانی که زندگی‌شان،
زندگی‌هایی که چندان شناخته هم نیست (چون هرکسی، به اقتضای سنش، به نوعی
دنیای متفاوتی دارد، و رازداری پیران نمی‌گذارد که جوانان گذشته را بشناسند و
همه دوره‌هایش را بدانند)، چون زندگی خانم ویلپاریزیس به دوره‌های متضادی
بخش می‌شود که واپسینشان باید همه به کار باز یافتن آنی بیاید که در دومین دوره
چه شادمانه به باد داده شده است! اما چگونه؟ تصورش به ویژه از این رو برای
جوانان دشوار است که اینک مارکیز دو ویلپاریزیس پسر محترم را می‌بینند و
نمی‌دانند که این خاطره‌نویس جدی امروزی، با گیس سفید و وقار بسیار، در
گذشته‌ها زن شاد شب‌زنده‌داری بوده است که مردانی اکنون در خاک خفته شاید از
او کامیاب، یا شاید از او خانه‌خراب شدند. و این که، همچنین، تلاشی سرسختانه و
طبیعی کرده باشد که منزلت مقام بلند اشرافی‌اش را بر باد دهد هیچ به این معنی
نیست که حتی در آن زمانهای دور به مقام خود اهمیت بسیار نداده باشد. چنین
است که دیوانه‌ای از بام تا شام تاروپود انزوا و بی‌حرکتی خویش را می‌بافد بی آن که
به تحمل آنها عادت کند، و شاید همچنان که می‌شتابد تا حلقه تازه‌ای به زرهی
ببافد که زندانی‌اش می‌کند دلش یکسره هوای رقص و شکار و سفر داشته باشد.
ما همه هر لحظه در کار شکل دادن به زندگی خویشیم، اما ناخواسته صورت کسی را
کپی می‌کنیم که هستیم و نه آنی را که خوش داریم باشیم. سلامهای سرد خانم لوروا
شاید به نوعی بیانگر سرشت طبیعی مادام دو ویلپاریزیس بود، اما به هیچ‌رو با
خواهش دل او سازگاری نداشت.

یگمان در همان هنگامی که خانم لوروا مارکیز را - به قول خانم سوان ...

«کنفت» می‌کرد، او می‌توانست برای تسکین خود به خاطر بیاورد که روزی ملکه ماری آمیلی به او گفته بود «شما را مثل دخترم دوست دارم.» اما این‌گونه تعارف‌های شاهانه پنهان و ناشناخته تنها برای خود مارکیز وجود داشت، چون گواهی قدیمی جایزه‌اولی از کنسرواتوار که در گوشه‌ای خاک بخورد. امتیازهای اشرافی واقعی فقط آنهایی‌اند که زندگی می‌آفرینند، آنهایی که ناپدید می‌شوند بی‌آن که شخص برخوردار از آنها برای نگه داشتن یا جازد نشان کوششی کرده باشد، چه در همان روز صد امتیاز دیگر از پی‌شان می‌آید. مادام دو ویلپاریزیس که آن‌گونه گفته‌های ملکه را به خاطر می‌آورد، از ته دل آماده بود آنها را با این امتیاز خانم لوروا عوض کند که دائماً دعوتش می‌کردند. همچنان که، در یک رستوران، هنرمند بزرگ ناشناسی که نبوغش نه در خطوط چهره خجولانه‌اش پیداست و نه در دوخت از مُدافتاده کت نخ‌نمایش، دلش می‌خواهد دلال جوانی باشد که از پایین‌ترین قشر جامعه است اما در میز کناری با دو زن هنرپیشه ناهار می‌خورد، و همه کارکنان رستوران، از صاحب آن گرفته تا گارسن‌ها و پادوها و حتی آشپزها (که چون آدمهای قصه به صف از مطبخ بیرون می‌آیند تا سلامش بگویند) پی‌درپی چاپلوسانه به خدمتش می‌شتابند در حالی که می‌سالار، به همان‌گونه خاک‌آلود که بطری‌هایش، گیج و ویج و لنگ‌لنگان به‌سوی او می‌رود انگار که پیش از سر برآوردن از زیر زمین پایش پیچ خورده باشد.

اما این را هم بگوییم که در محفل مادام دو ویلپاریزیس، غیبت خانم لوروا گرچه مایه‌اسف میزبان بود به چشم بسیاری از مهمانانش نمی‌آمد. اینان از وضعیت ویژه خانم لوروا، که فقط اشرافیان برازنده می‌شناختند، یکسره بی‌خبر بودند و بی‌هیچ شکی مهمانی‌های مادام دو ویلپاریزیس را در پاریس از همه برجسته‌تر می‌دانستند، هم آن‌چنان که خوانندگان خاطراتش امروزه می‌دانند.

در آن نخستین دیدار، که به پیروی از سفارش آقای دو نورپوا به پدرم، و پس از جدا شدن از سن‌لو بود، مادام دو ویلپاریزیس را در مهمانخانه‌اش دیدم که دیوارهایش از ابریشم زرد پوشیده بود، و بر زمینه آن کاناپه‌ها و مبلمان زیبایش، با پارچه‌بووه، به رنگ صورتی نزدیک به بنفش تمشک رسیده به چشم می‌زد. در

کنار تکچهره‌هایی از اعضای خاندان گرمات، و ویلپاریزیس، صورت‌هایی از ملکه ماری آمیلی، ملکه بلژیک، پرنس دو ژوئویل، امپراتریس اتریش - که خود آنها را به او پیشکش کرده بودند - دیده می‌شد. مادام دو ویلپاریزیس با سربندی از توری سیاه از زمانهای قدیم (که آن را با همان شناخت غریزی دیدنی‌های محلی و تاریخی نگهداری می‌کرد که مهمانخانه‌داری از برتانی که، هر اندازه هم مشتریانش پاریسی باشند، درست تر می‌داند که پیشخدمتهایش آستین‌های گشاد و سربندستی خود را حفظ کنند)، پشت میز کار کوچکی نشسته بود و در برابرش، کنار قلم‌موها و پالت و نقاشی آبرنگ نیمه کاره‌ای از چند گل، در لیوانها و نعلبکی‌ها و فجان‌هایی شاخه‌هایی از گل سرخ، گل آهار، پر سیاوش دیده می‌شد که در آن هنگام، به دلیل رفت و آمد مهمانان، از کشیدنشان بازایستاده بود و پنداری پیشخوان دکان گل‌فروشی در باسماهی از سده هجدهم را می‌آراستند. مهمانخانه را اندکی گرم کرده بودند، چون مارکیز در بازگشت از کوشکش سرما خورده بود. هنگام ورودم، در میان حاضران آقای بایگانی بود که مادام دو ویلپاریزیس آن روز صبح، نامه‌هایی را که شخصیت‌های تاریخی به او نوشته بودند و کلیشه‌هایشان باید به عنوان سند در کتاب خاطراتی می‌آمد که در دست نگارش داشت، با آن آقا دسته‌بندی کرده بود، و تاریخنگار پروقار و کمرویی که شنیده بود چهره‌ای از دوشس دو مونمورانسی در میان اموال موروثی مارکیز هست و آمده بود اجازه بگیرد که تصویری از آن را در کتاب خود درباره «فروند»^{۸۶} چاپ کند. بر این مهمانان نمایشنامه‌نویس جوانی افزوده شد که همان بلوک، همکلاس قدیم من بود و مارکیز امید داشت از طریق او هنرمندانی را رایگان برای اجرای برنامه در مهمانی‌های عصرانه آینده‌اش دعوت کند. درست است که کالتیدوسکوپ جامعه در حال چرخیدن بود و بزودی ماجرای دریفوس یهودیان را به پست‌ترین درجه از درجات جامعه فرومی‌انداخت. اما از یک سو، گرچه توفان دریفوسی بیداد می‌کرد، می‌دانیم که زمان اوج خشم موجهای یک توفان در آغاز آن نیست. از سوی دیگر مادام دو ویلپاریزیس، علیرغم بخشی از اعضای خانواده‌اش که با یهودیان درافتاده بودند، تا آن زمان کاملاً از ماجرای دریفوس کناره گرفته بود و اعتنایی به آن نداشت. دیگر این که جوانی چون بلوک،

که هیچکس نمی‌شناختش، توجه کسی را جلب نمی‌کرد، در حالی که یهودیان سرشناس و شاخص در جمع خود از همان زمان در معرض تهدید بودند. بلوک در آن هنگام ریش نوک تیز «بُزی» داشت، عینک می‌زد، بالا پوش بلندی به تن می‌کرد و دستکشی چون طوماری از پاپیروس به دست داشت. مردم رومانی، مصریان، ترکها می‌توانند از یهودیان نفرت داشته باشند. اما در یک محفل فرانسوی تفاوت این ملتها چندان به چشم نمی‌آید، و یک کلیمی که با تن خمیده کفتاروار، گردن کج و سلام سلام‌گویان آن‌چنان پا به مجلس می‌گذارد که گویی از دل صحرا می‌آید، به خوبی سلیقه خاور دوستی را ارضا می‌کند. اما به این شرط که این یهودی از جامعه اشراف نباشد، چه در این صورت به آسانی ظاهر یک لُرد را به خود می‌گیرد، و رفتارش چنان فرانسوی‌ما بانه می‌شود که بینی درازش، که چون ترتیزک از هر سو قد می‌کشد بیننده را به یاد بینی ماسکاری^{۸۷} و نه حضرت سلیمان می‌اندازد. اما بلوک، که نه ژیمناستیک «فوبور» اندامش را نرم کرده، و نه وصلتی انگلیسی یا اسپانیایی به درجه اشرافیتش رسانده بود، برغم لباس اروپایی‌اش به چشم یک دوستدار چیزهای غریبه همان‌گونه شگرف و دیدنی می‌آمد که یک یهودی تابلویی از دوکان^{۸۸}. شگفتا نیروی نژاد که از ورای قرن‌ها یگان جاویدانی را تا به پاریس امروز، به راهروهای تماشاخانه‌های ما، به پشت بام‌های اداره‌هایمان، به این یا آن مراسم تدفین، به کوچه و خیابان گسیل می‌دارد که شیوه امروزی آرایش را یک شکل می‌کند، شکل امروزی بالا پوش را می‌گیرد، به فراموشی می‌سپارد، نظم می‌دهد و در یک کلمه هنوز همان ظاهر و جامه دیران آشوری را دارد که نقششان در لباس سلام، در افریز بنایی باستانی در شوش، در برابر کاخ داریوش آمده است. (یک ساعتی بعد، بلوک این پرسش آقای دوشارلوس را که آیا او نام کوچک یهودی دارد یا نه به حساب بدخواهی و سامی‌ستیزی می‌گذاشت، در حالی که انگیزه او کنجکاوی زیبایی‌شناسانه و علاقه به چیزهای سنتی و محلی بود). اما، در ضمن، بحث تداوم نژادها به درستی بیانگر احساسی نیست که ما از یهودیان، یونانیان، ایرانیان، از همه این ملت‌هایی درمی‌یابیم که بهتر است تنوعشان باقی بماند. ما از طریق نقاشی‌های باستانی چهره یونانیان قدیم را

می‌شناسیم، آشوریانی را در سردر کاخی در شوش دیده‌ایم. و هنگامی که در جامعه به شرقیانی از این یا آن گروه برمی‌خوریم انگار با موجوداتی فراطبیعی طرفیم که نیروی احضار ارواح آشکارشان کرده است. همه آنچه می‌شناختیم تصویری سطحی بود؛ و حال می‌بینیم که ژرفا یافته است، هر سه بُعد را دارد، و حرکت می‌کند. خانم جوان یونانی که دختر یک بانکدار ثروتمند، و در این روزها همه‌جا مطرح است، به یکی از آن رقصندگان می‌ماند که در یک باله تاریخی و هنری، نماد جاندار هنر یونانی‌اند؛ تازه، در تئاتر، شیوه نمایش این تصویرها را عادی می‌کند؛ برعکس، صحنه ورود یک زن ترک، یک یهودی به یک محفل، با جان دادن به چهره‌ها آنها را در چشم ما شگرف‌تر می‌کند، انگار که سروکارمان با موجوداتی باشد که از عالم غیب احضار شده‌اند. آنچه پنداری این لال‌بازی گیج‌کننده را در برابر چشمان ما اجرا می‌کند جان است (یا به عبارت بهتر آن اندک چیزی که دستکم تا این مرحله، در این‌گونه جسمیت یافتن‌ها، جان در آن خلاصه می‌شود)، جانی که تا پیش از این تنها در موزه‌ها بفهمی نفهمی به چشمان می‌آمد، جان یونانیان باستان، یهودیان قدیم، که از یک زندگی در عین حال بی‌اهمیت و متعالی واکنده شده است. آنچه دلمان می‌خواهد در وجود گریزپای خانم جوان یونانی بر آن چنگ زنیم و نمی‌توانیم، چهره‌ای است که پیشترها روی گلدانی عتیقه دیده و ستوده‌ایم. به نظرم می‌آمد که اگر در روشنای مهمانخانه مادام دو ویلپاریس، عکسهایی از بلوک بگیرم، این عکسها از اسرائیل همان تصویری را نشان می‌دهد که عکسهای احضار روح نشان می‌دهند - تصویری بس تکان‌دهنده چون بشری نمی‌نماید، و بس دلسردکننده چون با این همه بازیش از اندازه بشری به نظر می‌آید. در این دنیای دوی زندگی هرروزه، حتی پوچی گفته‌های کسانی که در میانشان بسر می‌بریم احساسی از فراطبیعی به ما می‌دهد، دنیایی که در آن حتی نابغه‌ای که همه‌مان، گردآمده آن‌چنان که پیرامون میز احضار روح، منتظریم او سَر ابدیت را برایمان هویدا کند تنها و تنها این کلمات را - که در آن هنگام از زبان بلوک هم شنیده شد - می‌گوید: «مواظب کلاه سیلندر من باشید.»

مادام دو ویلپاریزیس برای از سر گرفتن بحثی که ورود من قطعش کرده بود، بیشتر خطاب به همکلاسی سابقم می‌گفت: «والله، آقای عزیز، وزرا را هیچکس نمی‌خواست ببیند. با وجودی که خیلی کوچک بودم خوب یادم است که شاه از پدر بزرگم خواهش می‌کرد آقای دوکاز^{۸۹} را به جشنی دعوت کند که بنا بود پدرم در آن با دوشس دو بری برقصد. به پدر بزرگم می‌گفت: «مرا خوشحال می‌کنید، فلوریمون.» پدر بزرگم، که گوشش کمی سنگین بود، شنید آقای دوکاستری^{۹۰}، و خواهش شاه به نظرش کاملاً طبیعی آمد. بعد که فهمید بحث آقای دوکاز در میان است اول چند لحظه‌ای مقاومت کرد اما بعد تسلیم شد و همان شب در نامه‌ای از آقای دوکاز خواهش کرد که لطف کند و افتخار بدهد و در مجلس رقص او که هفته بعد برگزار می‌شد شرکت کند. چون، آقا، در آن زمانها، ادب را رعایت می‌کردند و خانمی که می‌خواست مهمانی بدهد فقط به این بس نمی‌کرد که کارتش را برای مهمانها بفرستد و زیر اسمش با دست بنویسد: «برای صرف چای»، یا «ته‌دانشان»، یا «چای و موسیقی». اما در عین رعایت ادب، جسارت و پررویی را هم بلد بودند. آقای دوکاز دعوت را قبول کرد، اما در شب قبل از روز مهمانی به همه خبر داده شد که پدر بزرگم حالش خوب نیست و مهمانی به هم خورده. به این ترتیب، هم از شاه فرمان برده بود و هم آقای دوکاز را به مهمانی اش راه نداده بود. . . بله، آقا، بله، آقای موله را خیلی خوب به خاطر می‌آورم، مرد فاضلی بود، همان‌طور که در مراسم پذیرش آقای دووینی در آکادمی نشان داد، اما خیلی اهل طمطراق بود، هنوز این منظره جلو چشمم است که در خانه خودش هم کلاه سیلندر به دست از پله‌ها پایین می‌آمد که شام بخورد.»

بلوک گفت: «آها! این خیلی خوب نشان‌دهنده دورانی است که به نحو خطرناکی جهل‌آمیز بوده، چون بدون شک این عادت همگانی بوده که در خانه خودشان هم کلاه به دست باشند»، با این گفته می‌خواست از یک فرصت بسیار کمیاب بهره بگیرد و جزئیات زندگی اشرافی گذشته‌ها را از زبان یک شاهد عینی بشنود؛ در این حال بایگان، که به نوعی منشی گهگاهی مارکیز بود، نگاههایی مهرآمیز به او می‌انداخت انگار که بخواهد به ما بگوید: «می‌بینید؟ به همه چیز

وارد است. هر کسی را که بگویید از نزدیک دیده. سؤالی نیست که نتواند به آن جواب بدهد، زن فوق العاده‌ای است.»

مادام دو ویلپاریزس، همچنان که لیوانی را به خود نزدیک تر می‌کرد که برگهای پرسیاوش در آن بود و به زودی نقاشی از روی آن را از سر می‌گرفت، در پاسخ گفت: «نخیر، این فقط عادت آقای موله بود. هیچ وقت ندیدم که پدرم در خانه کلاه به سر داشته باشد، البته به استثنای وقتی که شاه می‌آمد، چون شاه به هر جا که برود خانه خودش است و صاحب‌خانه در همان خانه خودش هم حکم مهمان را دارد.»

آقای پیر، تاریخنویس دوره «فروند»، دلی به دریا زد و گفت: «به گفته ارسطو در فصل دوم. . .»، اما آن چنان خجولانه که هیچ کس متوجه گفته‌اش نشد. از چند هفته پیش دچار بیخوابی عصبی بود که هیچ دارویی بر آن کارگر نمی‌شد، دیگر حتی به بستر نمی‌رفت، خستگی از پا درش آورده بود و تنها هنگامی که برای پژوهش‌هایش ضروری بود از خانه بیرون می‌رفت. از آنجا که نمی‌توانست اغلب آنچه را که برای دیگران رفت و آمد ساده، اما برای او به دشواری پایین آمدن از کره ماه بود از سر بگیرد تعجب می‌کرد از این که اغلب می‌دید زندگی دیگران پیوسته به ترتیبی نیست که فعالیت ناگهانی و گهگاهی زندگی خود او را از بیشترین کارآیی برخوردار کند. گاهی پیش می‌آمد که با دارو خود را سرپا نگه داشته باشد و با بالاپوشی به سبک لباس شخصیت‌های ولز^{۹۱} به کتابخانه‌ای برود و ببیند که بسته است. اما خوشبختانه مادام دو ویلپاریزس را در خانه خودش می‌یافت و می‌توانست تابلو دلخواهش را ببیند.

بلوک به میان حرف او دوید و در پاسخ آنچه مارکیز درباره تشریفات دیدوبازدید شاه گفته بود گفت: «باور بفرمایید که هیچ از همچو چیزی خبر نداشتم» (انگار که خبر نداشتنش عجیب باشد).

مادام دو ویلپاریزس از بایگان پرسید: «راستی، حالا که بحث این جور دیدوبازدیدها پیش آمد، می‌دانید برادرزاده‌ام بازن دیروز چه شوخی احمقانه‌ای با من کرد؟ دم در گفت که به جای اسم خودش به من خبر بدهند که ملکه سوئد

می خواهد مرا ببیند.»

بلوک با قهقهه‌ای گفت: «جدی؟ به همین سادگی گفت این را به شما بگویند؟ چه بامزه!» و تارینخویس با کمرویی شاهانه‌ای لبخند زد. مادام دو ویلپاریزیس گفت: «خیلی تعجب کردم چون فقط چند روزی بود که از ییلاق برگشته بودم؛ برای این که یک کمی راحت باشم دستور داده بودم که به هیچ کس نگویند در پاریسم، و تعجب می کردم که چطور ملکه سوئد به آن زودی از آمدنم باخبر شده و فرصت نمی دهد یکی دو روزی نفس راحت بکشم»، و شنوندگانش را در شگفت کرد از این که دیدار ملکه سوئد از میزبانان به خودی خود برای او چیزی غیر عادی نبود.

البته، خانم ویلپاریزیس که صبح همان روز با بایگان به گردآوری و بررسی مدارک کتاب خاطرات خود پرداخته بود آن شب ندانسته اثر و کارکرد آنها را بر روی قشر میانگینی آزمایش می کرد که روزی خوانندگان کتابش از آن برمی خاستند. شاید تفاوتی بود میان محفل مارکیز و محفل براستی برازنده‌ای که بسیاری از زنان بورژوازی که او می پذیرفت به آن راه نداشتند و در عوض بانوان برجسته‌ای آنجا دیده می شدند که خانم لوروا سرانجام جلبشان کرده بود، اما این تفاوت در کتاب خاطرات او به چشم نمی آید و در آن رابطه نویسنده با برخی آدمهای کم اهمیت اشاره نشده است، چه فرصتی پیش نمی آید که از آنها نام برده شود؛ و از زنانی که به دیدنش نمی رفتند خبری نیست چون در فضای طبعاً محدود کتاب خاطرات از افراد معدودی می توان سخن گفت و اگر این افراد از خاندانهای سلطنتی، یا شخصیت‌های تاریخی باشند، این هدف که خواننده حس کند برجسته‌ترین خاطرات را می خواند تأمین شده است. به عقیده خانم لوروا محفل مادام دو ویلپاریزیس محفلی درجه سه بود؛ و عقیده خانم لوروا مادام دو ویلپاریزیس را می آزد. اما امروزه دیگر هیچ کس نمی داند خانم لوروا که بود و از عقیده اش اثری نیست، و محفل مادام دو ویلپاریزیس که ملکه سوئد به آن رفت و آمد داشت، که دوک دو مال، دوک دو برویی، تی پر، مونتالامبر، اسقف دو ناپلو در آن حضور می یافتند در چشم آیندگان یکی از برجسته‌ترین محفل‌های

سده نوزدهم جلوه می‌کند، آیندگانی که از زمان هومر و پیندار تا کنون تغییر نکرده‌اند و غبطه‌انگیزترین امتیاز در نظرشان نژادگی شاهانه یا کمایش شاهانه، و دوستی با شاهان، سران ملتها و مردان نام‌آور است.

و از این همه هنوز اندکی در محفل مادام دو ویلپاریزیس، و در خاطراتش — همراه بارتوش‌هایی در اینجا و آنجا — باقی مانده بود که به یاری آنها محفلش را به گذشته‌ها پیوند می‌داد. وانگهی آقای دو نورپوا، که نمی‌توانست منزلت گذشته‌های دوستش را بازیافریند، در عوض سیاستمدارانی خارجی و فرانسوی را به محفل او می‌برد که به آقای دو نورپوا نیاز داشتند و می‌دانستند که تنها راه کارساز دلبری از او رفت و آمد به خانه مارکیز است. شاید خانم لوروام هم آن شخصیت‌های برجسته اروپایی را می‌شناخت. اما به عنوان یک خانم خوشایند و بیزار از فضل فروشی نه با نخست‌وزیران درباره مسأله شرق بحث می‌کرد و نه با رمان‌نویسان و فیلسوفان درباره جوهره عشق. یک بار در پاسخ خانم پرمدهایی که نظرش را درباره عشق می‌پرسید گفته بود: «عشق؟ عشق‌بازی زیاد می‌کنم اما هیچ وقت حرفش را نمی‌زنم.» هنگامی که شخصیت‌های سرشناس ادبی و سیاسی در خانه‌اش مهمان بودند همانند دوشس دوگرمانت به همین بسنده می‌کرد که برایشان بازی پوکر به راه بیندازد. و آنان اغلب این را بیشتر از بحث‌های طولانی کلی‌بافانه‌ای می‌پسندیدند که مادام دو ویلپاریزیس تحمیل می‌کرد. اما همین بحث‌ها، حتی اگر برای محافل اشرافی خنده‌آور بوده باشد، کتاب خاطرات مادام دو ویلپاریزیس را از آن نکته‌های عالی ادبی، از آن مباحثات سیاسی‌ای برخوردار کرده است که هم کتابهای خاطرات را خواندنی می‌کنند و هم تراژدی‌های سبک کورنی را. از این گذشته، تنها محافلی از نوع محفل مادام دو ویلپاریزیس در تاریخ باقی می‌مانند، چون زنانی از نوع خانم لوروام نوشتن نمی‌دانند، و اگر هم می‌دانستند فرصت نمی‌کردند. و اگر استعداد ادبی زنانی مانند مادام دو ویلپاریزیس انگیزه تحقیر آنان از سوی کسانی چون خانم لوروام باشد، همین تحقیر، از سوی دیگر، خدمت ویژه‌ای به استعداد ادبی مادام دو ویلپاریزیس و امثال او می‌کند، چه به این‌گونه زنان اهل فضل فراغتی می‌دهد که برای کار ادبی ضروری است. خدا که

می‌خواهد گهگاه کتاب خوبی نوشته شود این‌گونه تحقیرها را به دل زنانی چون خانم لوروامی‌نشانند، چه می‌داند که اگر زنانی از نوع مادام دو ویلپاریزیس را به شام دعوت کنند اینان بیدرنگ از پشت میز کار خود برمی‌خیزند و می‌گویند که کالسکه برای ساعت هشت آماده باشد.

چیزی نگذشته خانم پیر بلندقامتی با گامهای آهسته و پروقار از راه رسید که از زیر کلاه حصیری لبه‌افراشته‌اش گیسوان سفید پرشکوهی به سبک ماری آنتوانت به چشم می‌آمد. در آن هنگام نمی‌دانستم که یکی از سه زنی است که هنوز در جامعه پاریس دیده می‌شوند و، چون مادام دو ویلپاریزیس، برغم نام و نشان برجسته‌شان، به دلایلی که زیر آوار گذشته‌ها دفن است و تنها چند پیرمردی از آنها خبر دارند که جوانان خوش سیمای آن دوره بوده‌اند، تنها پسمانده‌ای از آدمهایی را به خود راه می‌دهند که در جاهای دیگر خواهانی ندارند. هر کدام از آن سه زن «دوشس دوگرمانت» خودش را داشت، خواهرزاده یا برادرزاده‌ای که به حکم وظیفه به دیدنش می‌آمد، اما موفق نمی‌شد «دوشس دوگرمانت» یکی از دو زن دیگر را به خانه او بکشانند. مادام دو ویلپاریزیس با آن سه زن بسیار محرم بود اما دوستشان نمی‌داشت. شاید شباهت وضعیتشان با خود او تصویری از این وضعیت نشان می‌داد که او را خوش نمی‌آمد. وانگهی، زنانی تلخ و فضل فروش بودند که می‌کوشیدند، بر اساس تعداد کمدهای که در خانه‌شان به اجرا گذاشته می‌شد، به خود بقبولانند که محفلی ادبی دارند، و در این زمینه با هم رقابتی داشتند که وضعیت مالی‌شان آن را به نوعی تنازع بقا بدل می‌کرد، چه اندک ثروتی که در پی زندگی نه‌چندان آرامشان باقی مانده بود آنان را به صرفه جویی و بهره‌گیری از کمک رایگان این یا آن هنرمند و هنرپیشه وامی‌داشت. از این گذشته، خانمی که آرایش ماری آنتوانت را داشت هر بار که مادام دو ویلپاریزیس را می‌دید بی‌اختیار به این فکر می‌افتاد که چرا دوشس دوگرمانت به مهمانی جمعه‌های او نمی‌رود. آنچه دلداری‌اش می‌داد این بود که در همه این جمعه‌ها، بدون استثنا، خویشاوند وفادارش برنسس دو پوا به دیدنش می‌آمد که گرمانت او بود و با آن که دوست نزدیک دوشس بود هرگز به خانه مادام دو ویلپاریزیس نمی‌رفت.

با این همه از خانه خیابان مالاکه در کناره سین تا سالن های خیابان تورنون، خیابان شزو فوبور سنت اونوره پیوندی در عین حال محکم و نفرت آمیز آن سه الهه رانده شده ای را به هم می پیوست که من آرزو داشتم با تورق فرهنگ گونه ای اساطیری درباره جامعه اشraf بفهمم کدامین ماجرای عاشقانه، یا خودستایی حرمت شکنانه، آن چنان به کیفرشان رسانده است. شاید همسانی نام و نشان برجسته هر سه، و نیز سقوط امروزی شان، نقش بسیاری در ضرورتی داشت که آنان را هم به نفرت از یکدیگر و هم به رفت و آمد با هم وامی داشت. از این گذشته هر کدامشان دو دیگری را وسیله راحتی برای عزت گذاشتن به مهمانان خود می دانست. مگر نه این که این مهمانان در بسته ترین محله اشrafی پاریس را به روی خود گشوده می پنداشتند هنگامی که آنان را به خانم پراز القایی معرفی می کردند که خواهرش با یک دوک ساگان، یا پرنس لینی ازدواج کرده بود؟ به ویژه که در مطبوعات از این محفل های ادعایی بنهایت بیشتر از محفل های واقعی سخن گفته می شد. حتی خویشاوندان نزدیک این یا آن زن، که خود از نخبگان محافل اشrafی بودند (و اول از همه خود سن لو) در پاسخ دوستی که می خواست او را به این محافل ببرند می گفتند: «می برمتان به خانه عمه بزرگم، مادام دو ویلپاریزیس، یا خاله بزرگم مادام فلان. . . محفل جالبی است.» آنان بیش از همه می دانستند که این کار آسان تر از باز کردن راه دوستانشان به خانه فلان برادرزاده یا بهمان زن برادر برازنده آن زنان است. مردان بسیار سالخورده، و زنان جوانی که این را از آنان شنیده بودند، به من گفتند که آن خانمهای پیر را به دلیل رفتار بیش از اندازه بیرون از قاعده شان به محافل برازنده نمی پذیرفتند، و در پاسخ من که چنین چیزی را نافی برازندگی نمی دانستم گفته شد که نادرستی رفتار آن سه از هر گونه مقیاس شناخته شده امروزی فراتر بوده است. کثرت رفتاری آن خانمهای پروقار که شق و رق می نشستند، از زبان کسانی که آنها را تعریف می کردند حالتی به خود می گرفت که در تصور من نمی گنجید، و با عظمت دورانهای پیش از تاریخ، دوره ماموت ها تناسب داشت. کوتاه سخن آن سه پارک، باگیسوان سفید، آبی یا صورتی، نخ سیاه سرنوشت مردان بیشمار را ریسیده بودند.^{۹۲} می اندیشیدم که امروزیان درباره کثرتی های آن

دوران افسانه‌ای اغراق می‌کنند، به همان گونه که یونانیانی که ایکاروس تزه و هرکول را بر اساس آدمهایی نه‌چندان متفاوت با کسانی ساختند که بعدها آنان را خدا کردند. اما کل کژی‌های هرکس را زمانی می‌سنجند که دیگر توان انجامشان را ندارد، و بزرگی جرمی را که ارتکاب می‌یابد به مقیاس عظمت مکافات اجتماعی‌ای که تازه به اجرا درمی‌آید - و فقط همان دیده می‌شود - حدس می‌زنند، مجسم می‌کنند، گزاف می‌کنند. در محیط اشرافی، در این نگارستان چهره‌های ثمادی، زنانِ براستی سبک و مسالینا^{۹۳} های کامل همیشه ظاهر پروقار خانمی دستکم هفتادساله و خودستا را دارند که تا آنجا که می‌تواند - اما نه کسانی را که می‌خواهد - مهمان می‌کند، زنانی که رفتارشان اندکی جای گفتگو دارد به خانه‌اش نمی‌روند، پاپ همیشه «رُز طلایی» اش را به او پیشکش می‌کند، و گاهی درباره‌ی جوانی لامارترین کتابی نوشته که برگزیده‌ی آکادمی فرانسه است.^{۹۴} مادام دو ویلپاریزیس به خانمی که گیس سفید ماری آنتوانتی داشت گفت: «سلام، آلیکس» و او نگاهی کاونده به حاضران مجلس انداخت تا ببیند آنجا تکه‌ای هست که به درد محفل خودش بخورد یا نه، که در این صورت او را باید خودش کشف می‌کرد، چه شک نداشت که مادام دو ویلپاریزیس آن اندازه زرنگ بود که از او پنهانش نگه دارد. از همین رو بود که مادام دو ویلپاریزیس دقت بسیار کرد تا بلوک را به خانم پیر معرفی نکند، از ترس این که مبادا در خانه‌ی خیابان مالا که نیز همان برنامه‌ی کمدی خانه‌ی او را به اجرا بگذارد. و البته این مقابله به مثل بود. چون خانم پیر در همان شب گذشته خانم ریستوری^{۹۵} را دعوت کرده بود که برایشان شعر بخواند، و ترتیبی داده بود که مادام دو ویلپاریزیس - که هنرپیشه ایتالیایی را از او قاپیده بود - تا پیش از اجرای برنامه از آن بونبرد. حال، با این انگیزه که مبادا مارکیز این خبر را در روزنامه‌ها بخواند و برنجد خود بی‌هیچ حس تقصیری آمده بود تا به او بگوید. مادام دو ویلپاریزیس، که در معرفی من آن مسائلی را نمی‌دید که معرفی بلوک می‌انگیخت مرا با ماری آنتوانت خیابان مالا که آشنا کرد. و او، که می‌کوشید با کم‌ترین حرکت ممکن، با همه‌ی پیری قامت الهه‌ای از کویزووکس^{۹۶} را حفظ کند که، سالیان سال پیش، جوانان برازنده را افسون کرده بود و اکنون ادیبانی جعلی با

دویتی‌هایی مدحش را می‌گفتند - و از سوی دیگر، به شق و رقی نخوت‌آمیزی عادت داشت که انگیزه‌اش جبران است و در همه کسانی دیده می‌شود که عیبی ویژه پیوسته به دلبری از دیگران وادارشان می‌کند - سرش را با سردی شاهانه‌ای کمی پایین آورد و سپس رو به سوی دیگر کرد و چنان به من بی‌اعتنا شد که انگار وجود نداشتم. با آن رفتار دوپهلوی انگار به مادام دو ویلپاریزیس می‌گفت: «می‌دانید که آن قدر دوست و آشنا دارم که محتاج این یک معرفی نباشم، وانگهی، از جوانهای کم سن و سال هم خوشم نمی‌آید: از هر نقطه نظری که باشد، فضول‌خانم!» اما یک ربع ساعت بعد، هنگام رفتن، با استفاده از شلوغی در گوشم گفت که جمعه دیگر به لژش در تئاتر بروم، با یکی از آن سه زن که نام پرآوازه‌اش - گذشته از این که نام دختری‌اش هم شوازول^{۹۷} بود - بر من سخت اثر گذاشت. مادام دو ویلپاریزیس به تاریخنگار دوره «فروند» گفت: «آقا، گمانم می‌خواهید یک چیزی درباره خانم دوشس دو مونمورانسی بینویسید. تا بلو صورتش را که اصل آن کبی‌ای است که در موزه لوور است نشانان می‌دهم.» این را با حالت عبوسی گفت که نمی‌دانست به ادب و خوشرویی بسیارش آسیب می‌زند، و ناشی از ترشروی، فرسودگی پیری، و نیز گرایش عمدی به تقلید لحن تقریباً دهاتی‌وار اشراف قدیم بود.

قلم موهایش را کنار گلها گذاشت و بلند شد، و پیش‌بند کوچکی که آنگاه به چشم آمد، و به کمر می‌بست تا پیرهنش رنگی نشود، هر چه بیشتر بر حالت کمایش روستایی‌ای افزود که سربند و عینک کلفتش به او می‌دادند و با برازندگی خدمتکارانش، و سرپیشخدمتی که چای و شیرینی آورد، و نوکر روپوش به تنی نمی‌خواند که به صدای زنگ او آمد تا چهره دوشس دو مونمورانسی، سرراهِبه یکی از معروف‌ترین سلک‌های مشرق را روشن کند.^{۹۸} همه برخاسته بودیم. گفت: «چیزی که خیلی جالب است این است که در سلک‌هایی که جدّه‌های ما اغلب سرراهِبه آنها بودند، دخترهای شاه فرانسه را راه نمی‌دادند. سلک‌های خیلی بسته‌ای بودند.» بلوک با شگفتی پرسید: «دخترهای شاه را راه نمی‌دادند؟ چرا؟» - «خوب، برای این که خاندان سلطنتی بعد از وصلت‌های نامناسبش به اندازه

کافی اصالت نداشت.» حیرت بلوک هر چه بیشتر می شد: «خاندان سلطنتی وصلت نامناسب کرده بود؟ منظور تان را نمی فهمم.»

مادام دو ویلپاریزیس با لحنی بسیار طبیعی گفت: «خوب بله، وصلت با خانواده مدیسیس^{۹۹}. تابلو قشنگی است، نه؟ خیلی هم خوب مانده.»

خانمی که آرایش ماری آنتوانت را داشت گفت: «دوست عزیزم، یادتان هست روزی که لیست را به خانه تان آوردم گفت که این کی است و نه آن یکی.»

«نظر لیست البته درباره موسیقی محترم است، اما نه درباره نقاشی! وانگهی، در آن زمان دیگر پیر و خرفت شده بود و هیچ هم یاد نمی آید که همچو چیزی گفته باشد. از این گذشته، او را شما نیاورده بودید، خودم بیست بار با او در منزل پرنسس

سین ویتگنشتاین شام خورده بودم.»

تیر آلیکس به سنگ خورده بود، ساکت شد و بی حرکت سر پا ایستاده ماند. لایه های پودر ماسیده روی صورتش به آن حالتی سنگی می داد. و از آنجا که

نیمرخ اشراقی داشت، چهره اش بالای پایه سه گوش خزه پوشیده پنهان در پس بالابوشش به پیکره فرسوده شکسته الهه ای در یک پارک می مانست.

تاریخننگار گفت: «آها! این هم یک تکچهره قشنگ دیگر.»

در باز شد و دوشس دوگرمانت آمد.

مادام دو ویلپاریزیس بی آن که سر تکان دهد دستش را از جیب روپوش بیرون آورد و به سوی مهمان تازه از راه رسیده دراز کرد، و گفت: «به به، سلام»، و دوباره

رو به تاریخننگار کرد و گفت: «صورت دوشس دو لاروشفوکوست. . .»

نوکر جوانی، چالاک و خوش سیما (با چهره ای چنان به کمال صیقل خورده که بینی سرخ و پوست اندک برافروخته اش انگار هنوز از تراش های تازه صورتگر اثر

داشت) آمد و کارتی را روی یک سینی آورد.

«آقای اند که تا حال چند بار آمده اند خانم مارکیز را ببینند.»

«گفتید مهمان دارم؟»

«بله، اما صدای حرف زدن را شنیدند.»

«خیلی خوب، بگویید بیایند. آقای است که به من معرفی اش کرده اند و

می‌گوید خیلی دلش می‌خواهد به خانه‌ام بیاید. تا حال هیچوقت به او اجازه نداده بودم. اما تا حال پنج بار زحمت کشیده و آمده، نمی‌شود مردم را رنجاند.» رو به من، و سپس به تاریخنکار کرد و گفت: «آقا، همین‌طور شما، آقا، برادرزاده‌ام دوشس دوگرمانت را به شما معرفی می‌کنم.»

تاریخنکار هم چون من کرنشی کرد، و از آنجا که شاید می‌پنداشت باید در پی این کرنش چیزی هم به تعارف بگوید چشمانش برقی زد و خواست لب باز کند که با دیدن واکنش دوشس انگار درجا یخ زد، چه او با استفاده از استقلال بالاته‌اش آن را با ادبی اغراق‌آمیز رو به جلو حرکت داد و بیدرنگ به جای خود برگرداند، بی‌آن که چهره و نگاهش هیچ نشان دهد که آدمی را پیش روی خود می‌بیند؛ آنگاه آه کوتاهی کشید، و برای نشان دادن این که از دیدن تاریخنکار و من کوچک‌ترین احساسی به او دست نداده است فقط پره‌های بینی‌اش را با دقتی به حرکت درآورد که بیانگر سکون مطلق ذهن بی‌توجهش بود.

مهمان ناخوانده آمد، با حالتی پرشور و ساده‌لوحانه راست به سوی مادام دو ویلپاریزس رفت، لوگراندن بود.

با تأکید بر واژه «بسیار» گفت: «بسیار ممنونم که مرا پذیرفتید، خانم. افتخاری نصیب این پیر منزوی می‌کنید که از کیفیتی نادر و ظریف برخوردار است و باور بفرمایید که تأثیرش...»

با دیدن من درجا ساکت شد.

«داشتم به این آقا این تابلو قشنگ دوشس دو لاروشفوکو، همسر نویسنده پندها را نشان می‌دادم که یک ارثیه خانوادگی است.»

در این حال مادام دوگرمانت به آلیکس سلام کرد و پوزش خواست از این که آن سال هم، چون سالهای دیگر، نتوانسته بود به دیدنش برود، و گفت: «حالتان را از مادران می‌پرسیدم.»

مارکیز خیابان مالا که گفت: «صبحانه را امروز در خانه ما بود»، خرسند از این فکر که مادام دو ویلپاریزس نمی‌تواند چنین چیزی بگوید.

من به گپ زدن با بلوک پرداختم، و چون شنیده بودم که رفتار پدرش با او

عوض شده است از ترس این که مبادا به زندگی من غبطه بخورد به او گفتم که بیشک در زندگی از من خوش تر است. این را گفتم که فقط تعارفی کرده باشم. اما تعارف آدمهای بسیار خود پسند را به آسانی قانع می کند که خوشبختند، یا خواستار آن که به دیگران چنین بقبولانند. و بلوک به حالتی خوش و بی دغدغه گفت: «بله، واقعاً هم زندگی لذت بخشی دارم. سه دوست بزرگ دارم که برای هفت پشتم بسند، و یک معشوقه پرستیدنی، و بینهایت سعادت مند. جناب ژئوس کم تر انسان خاکی را از این همه سعادت برخوردار می کند.» به گمانم بیشتر می خواست ارزش خودش را بالا ببرد و غبطه مرا برانگیزد. شاید هم خوشبینی اش از آن می آمد که می خواست نوآوری کند. روشن بود که نمی خواهد همان جواب های پیش پا افتاده آدمهای دیگر را بدهد، چون وقتی از او درباره مهمانی رقص عصرانه ای پرسیدم که داده بود و خود نتوانسته بودم به آن بروم، به جای: «نه بابا، چیزی نبود» و مانند آن، به حالتی بی اعتنا و انگار که بحث کس دیگری غیر از خودش در میان باشد گفت: «آها، خیلی عالی بود، از آن بهتر نمی شد، واقعاً فوق العاده بود.»

لوگراندن به مادام دو ویلپاریزیس گفت: «این که می فرمایید برای بنده بینهایت جالب است، چون اتفاقاً همین پریروز پیش خودم می گفتم که حضرت تعالی از نظر شیوایی و شادابی بیان خیلی به ایشان شبیه اید، همین طور به خاطر چیزی که باید آن را با دو تعبیر متناقض بیان کنم: سرعت سنگنوشته وار و بالبداهگی ازلی. خیلی دلم می خواست امشب همه چیزهایی را که می فرمایید یادداشت می کردم؛ اما همین طور هم حفظشان می کنم. فرمایش های شما، به تعبیری که گمان کنم از ژوبر^{۱۰۰} باشد، یار حافظه اند. می فرمایید که هرگز چیزی از ژوبر نخوانده اید؟ آه! اگر بدانید چقدر ممکن بود از شما خوشش بیاید! جسارتاً همین امشب کتابهایش را خدمتان می فرستم، برای من افتخاری است که شما را با ذهنیت او آشنا کنم. البته او قدرت شما را نداشته، اما آثار او هم لطیف است.»

می خواستم بیدرنگ بروم و به لوگراندن سلام کنم، اما پیاپی می کوشید از من تا آنجا که می تواند دورتر باشد، بدون شک برای این که من چیزهایی را که به چاپلوسی پی در پی و در هر فرصتی با تعبیرهای بسیار ظریف به مادام

دو ویلپاریزیس می گفت نشنوم.

مارکیز لبخندی زد و به حالتی سُخره آمیز شانه بالا انداخت، و روبه تاریخنکار کرد و گفت: «این هم ماری دو روآن معروف، دوشس دو شیوروز است که اول با آقای دو لوئین ازدواج کرده بود.»

«عزیزم، گفتید مادام دو لوئین و یاد یولاند افتادم؛ دیروز آمده بود خانه ما؛ اگر می دانستم که شب کسی به دیدنتان نمی آید می فرستادم دنبالتان؛ مادام ریستوری سرزده آمد و شعرهایی از ملکه کارمن سیلوا^{۱۱۱} را در حضور خودش خواند، چقدر زیبا!»

مادام دو ویلپاریزیس فکر کرد: «امان از این همه ریاکاری! بدون شک آن روز در همین باره با مادام دو بولنکور^{۱۰۲} و مادام دو شاپونه پیچ می کرد»، و در پاسخ گفت: «کسی پیشم نبود، اما در هر حال نمی آمدم. مادام ریستوری را در دورانی که جلوه ای داشت دیده بودم، الآن دیگر خراب شده. بعد هم، از شعرهای کارمن سیلوا متفرم. ریستوری یک بار با دوشس دا اوست آمد اینجا و برایمان سرودی از دوزخ دانه را خواند. در این زمینه بی نظیر است.»

آلیکس ضربه را خورد و دم نزد. بی حرکت، انگار از سنگ شد. نگاهش کاونده و تهی، بینی اش خمیده و اشرافی بود. اما یکی از گونه هایش پوسته پوسته می شد. خزه ای سبک، شگرف، سبز و صورتی چانه اش را فرامی گرفت. شاید سرمای یک زمستان دیگر کارش را می ساخت.

مادام دو ویلپاریزیس که می دید لوگرانندن می خواهد چاپلوسی تازه ای آغاز کند به میان حرفش دوید و گفت: «بفرمایید، آقا، اگر نقاشی را دوست دارید چهره مادام دو مونمورانی را تماشا کنید.»

مادام دو گرمانت با استفاده از دوری لوگرانندن او را با نگاهی پرسشگر و ریشخند آمیز به مارکیز نشان داد.

مادام دو ویلپاریزیس زیر لب گفت: «آقای لوگرانندن است؛ خواهی دارد به اسم مادام دو کامبرمر که البته فکر کنم تو هم مثل من نمی شناسی اش.»
مادام دو گرمانت دستش را در برابر دهانش گرفت و با شگفتی گفت: «چرا،

خیلی هم خوب می‌شناسمش. یا بهتر است بگویم که خودم نمی‌شناسمش، اما نمی‌دانم چه به سر بازن زده بود که خدا می‌داند شوهرش را از کجا می‌شناخت و یک‌روزی به آن زنک خیکی گفته بود که بیاید به دیدن من. باور کنید نمی‌توانم بگویم چه دیداری بود. برایم از لندن رفتنش تعریف کرد و تابلوهای «بریتیش»^{۱۰۳} را دانه‌دانه اسم برد. امروز هم، به همین صورتی که از خانه شما می‌روم بیرون، می‌روم و یک کارت به خانه این عجوزه می‌اندازم. اما فکر نکنید کار راحتی است. چون به بهانه این‌که در حال مرگ است همیشه در خانه است و هر ساعتی که بروید، چه هفت شب چه نه صبح، شیرینی توت‌فرنگی‌اش آماده است.»

با دیدن نگاه پُرساَنِ مادام دو ویلپاریزیس گفت: «باور کنید راست می‌گویم. واقعاً عجوزه‌ای است. از آنهایی است که نمی‌شود با آنها زندگی کرد. چیزهایی می‌گوید مثل قلمزن و از این چیزها.» مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «قلمزن؟ یعنی چه؟» دوشس با چندی ساختگی گفت: «نمی‌دانم! نمی‌خواهم هم بدانم. این جور حرف زدن را بلد نیستم.» و با دیدن این‌که مارکیز به راستی معنی «قلمزن» را نمی‌داند، برای این‌که نشان دهد هم فرهیخته و هم پیرو زبان سره است، و همچنین مارکیز را هم مانند مادام دو کامبرمر دست انداخته باشد، با نیمه‌خنده‌ای که ته‌مانده چندی ساختگی‌اش بر آن غلبه می‌کرد گفت: «چرا، معنی‌اش روشن است و همه می‌دانند. قلمزن یعنی نویسنده، کسی که کارش قلم زدن است. اما واقعاً لغت زشت و حشتناکی است. شنیدنش دندان عقل آدم را می‌اندازد. من که حاضرم بمیرم و این را نگویم. . . راستی راستی این برادرش است؟ متوجه نشده بودم، اما خیلی هم تعجب‌آور نیست. خواهرش هم همین چاپلوسی نوکروار و همین حالت کتابخانه متحرک را دارد. او هم همین‌طور مجیز آدم را می‌گوید و حوصله آدم را سر می‌برد. دارم کم‌کم متوجه شباهت خانوادگی‌شان می‌شوم.»

مادام دو ویلپاریزیس به دوشس دوگرمانت گفت: «بنشین، الآن یک کمی جای می‌خوریم. خودت بریز، تو که احتیاجی به تماشای جده‌هایت نداری، همه‌شان را مثل من می‌شناسی.»

سپس مادام دو ویلپاریزیس به سر میزش برگشت و نشست و به نقاشی

پرداخت. همه نزدیک رفتند و من با بهره گیری از این فرصت خود را به لوگرانندن رساندم، و چون در بودنش در آن خانه هیچ عیبی نمی دیدم گفتم: «پس آقا، عذر من از حضور در همچو محفلی تقریباً موجه است، چون شما هم تشریف دارید»، بی آن که به فکرم برسد از این گفته چقدر می رنجد و خیال هم می کند که قصد رتجاندنش را داشته ام. و آقای لوگرانندن از گفته ام چنین نتیجه گرفت که آدم پست ذاتاً بدجنسی ام و از رتجاندن دیگران خوشم می آید. (یا دستکم این نظری بود که چند روز بعد درباره من بیان کرد).

بدون آن که دستش را پیش بیاورد گفت: «کاش ادبی به خرج می دادید و اول سلام می کردید»، با لحنی خشن و دریده که از او انتظار نداشتم و هیچ ربط منطقی با آنچه معمولاً می گفت نداشت، اما دارای رابطه ای آنی تر و تکان دهنده تر با چیزی بود که در همان لحظه حس می کرد. چون از آنجا که همواره می کوشیم آنچه را که حس می کنیم پنهان بداریم، هرگز نیندیشیده ایم چگونه بیانش کنیم. و ناگهان، صدای حیوان پلشت ناشناسی از درونمان به گوش می رسد که لحنش گاهی، برای کسی که این اعتراف ناخواسته، گفته نا گفته، و شاید مهارناپذیر آدم به عیب یا بدکاری خودش را می شنود به همان اندازه هراس آور است که اعتراف ناگهانی، ضمنی و گنگ و شگرف تبهکاری که نمی تواند به قتل اعتراف نکند که گمان نمی رفت کار او باشد. من البته می دانستم که آرمان گرایی حتی ذهنی، مانع از آن نمی شود که فیلسوفان بزرگی شکمباره باشند، یا پی در پی خود را برای عضویت آکادمی نامزد کنند. اما واقعاً نیازی نبود که لوگرانندن آن همه دم از این بزند که از سیاره دیگری است در حالی که انگیزه همه جوش و جلای خشم آگین یا چاپلوسانه اش آرزوی رسیدن به موقعیت خوبی در همین سیاره بود.

سپس گفت: «طبیعتاً، وقتی بیست بار آدم را به صلابه می کشند که حتماً باید بیایی فلان جا، هر چقدر هم که پایبند آزادی اش باشد نمی تواند کله شقی کند و نیاید.»

مادام دوگرمانت نشسته بود. نامش از آنجا که با لقبش همراه بود، منطقه دوک نشینی را که عنوانش از آن می آمد بر وجود فیزیکی اش می افزود و در پیرامون

او بازمی تابانید، و خنکای پُرسایه و زرین جنگل گرمانت را در میانه مهمانخانه، گرداگردِ میل نرمی که بر آن نشسته بود، می گسترانید. شگفتی من تنها از این بود که چرا شباهتشان را نمی شد بیش از آن بر رخسار دوشش دید که هیچ حالت گیاهی نداشت و در نهایت، گداختگی همیشگی گونه هایش - که پنداری باید از نام گرمانت عنوان نجات می گرفت - نه تداعی اسب سواری بسیار در هوای باز که ناشی از آن بود. بعدها، هنگامی که به او بی اعتنا شدم، بسیاری از ویژگی هایش را شناختم، از جمله (برای آن که فعلاً به آنی پردازم که از همان زمان گرفتار افسونش بودم بی آن که بازش بشناسم) - از جمله چشمانش که در آنها، چنان که در تابلویی، آسمان آبی بعد از ظهری فرانسوی دریند بود، بی چندان ابری، غرق روشنایی حتی زمانی که آفتاب نمی درخشید؛ و صدایش، که با شنیدن نخستین آواهای گرفته اش آن را کمایش صدای زنی هرزه می پنداشتی، و در آن، چنان که بر پله های کلیسای کومبره یا قنادی میدان، طلای تنبل و چرب آفتابی شهرستانی پراکنده بود. اما در آن نخستین روز چیزی در نمی یافتم، هر اندک چیزی که می توانستم به دست آورم و در آن اثری از نام گرمانت بیابم در گرمای شیفنگی ام ذوب می شد. در هر حال پیش خود می گفتم که هم اوست که برای همگان نام دوشس دو گرمانت را تداعی می کند؛ زندگی بیرون از تصویری که در آن نام نهفته بود به خوبی در تنش می گنجید؛ و بدنش آن زندگی را به میان آدمهایی متفاوت آورده بود، به محفلی که از هر سو در برش می گرفت و او واکنشی چنان شدید در آن می انگیزت که به نظرم می آمد آنجا که دامنه آن زندگی پایان می گیرد حاشیه تابناکی مرزهایش را رقم می زند، در گردی خطی که حجم کروی دامن ابریشم آبی اش روی قالی می کشید، در نی نی روشن چشمانش، در تقاطع دغدغه ها، یادها، اندیشه های گنگ، تحقیر آمیز، شاد و کنجکاوانه ای که دیدگانش را می انباشت، و تصویرهای غریبی که بر آنها بازمی تابید. شاید هیجان کمتری می داشتم اگر او را در مهمانی شامی در خانه مادام دو ویلاریزیس می دیدم و نه در جلسه هفتگی بعد از ظهر او، در این عصرانه هایی که برای زنان فقط توقف کوتاهی در گشت بیرون از خانه هایشان اند و در آنها، کلاهی را که با آن از خرید آمده اند از سر بر نمی دارند، و هوای آزاد بیرون را در

مهمانخانه‌ها می‌وزانند، و بیش از همه پنجره‌های بلند بازی که صدای کالسکه‌ها در آنها می‌پیچد دل را شامگاهان به روی پاریس می‌گشایند؛ مادام دوگرمانت کلاهی حصیری آراسته به گل‌های گندم به سر داشت، و آنچه با آنها به یادم می‌آمد نه خورشیدهای سالیان دوردست گذشته، بر شیارهای دشت کومبره که بسیار بارها آنجا گل گندم چیده بودم، یا بر دامنه کنار پرچین تانسونویل، که عطر و غبار غروب بود آن گونه که یکی دو ساعتی پیشتر دیده بودم، هنگامی که مادام دوگرمانت از لابه‌لایشان در خیابان لاپه ۱۰۴ می‌گذشت. لبخند به لب، سرسنگین و اندیشناک، لب به هم می‌فشرد و چهره درهم می‌کشید و با نوک چترش آن‌چنان که با سر شاخک زندگی اسرارآمیزش گردی‌هایی روی قالی می‌کشید، سپس، با توجه آمیخته به بی‌اعتنایی که هرگونه نقطه تماس آدم را با آنچه می‌نگرد از میان برمی‌دارد به یکایک ما خیره می‌شد، آنگاه کاناپه‌ها و صندلی‌ها را تماشا می‌کرد و در این حال نگاهش از مهری انسانی نرم می‌شد که حضور حتی بی‌اهمیت یک چیز آشنا، چیزی که تقریباً کسی است، برمی‌انگیزد؛ آن ائانه چون ما نبودند، کم یا بیش از دنیای خود او بودند، با زندگی خویشاوند او پیوند داشتند؛ سپس، نگاهش از مبل بووه به سوی کسی می‌رفت که روی آن نشسته بود و دوباره همان حالت زیرکی و همان مخالفتی را به خود می‌گرفت که احترام به مادام دو ویلپاریزیس او را از بیانش باز می‌داشت، اما در نهایت همان اکراهی بود که او در صورتی حس می‌کرد که اگر به جای ما لکه روغنی یا لایه‌ای از غبار روی مبل نشسته بود.

ژ. . . نویسنده زبردست، از در درآمد. برای دیداری از خانم ویلپاریزیس آمده بود که خود آن را تکلیف شاقی می‌دانست. دوشس، که از دیدن او بسیار خوشحال شده بود، هیچ حرکتی نکرد اما او، به گونه‌ای طبیعی به نزدیک دوشس رفت. به خاطر جاذبه، زیرکی و سادگی‌اش او را زنی فرهیخته می‌دانست. از این گذشته، از سرادب باید نزد او می‌رفت چون از آنجا که مردی خوشایند و سرشناس بود مادام دوگرمانت اغلب او را به ناهار، و حتی ناهار خصوصی با فقط خود و شوهرش، دعوت می‌کرد، یا در فصل پاییز، در گرمانت، با بهره‌گیری از این خودمانی‌گری گاهی او را به شام در حضور شاهزادگانی فرامی‌خواند که کنجکاوی

بودند او را از نزدیک ببینند. زیرا دوشس پذیرایی از برخی مردان سرشناسی را خوش می‌داشت، البته به شرطی که عَزَب باشند، شرطی که اگر هم ازدواج کرده بودند همیشه به خاطر او بجا می‌آوردند. زیرا هیچگاه آنان را با همسرانشان، که همه کمابیش جلف بودند، دعوت نمی‌کردند، انگار که حضور آن زنان در محفلی که فقط برازنده‌ترین زیباییان پاریس را به خود می‌پذیرفت وصله‌ای ناجور باشد؛ و دوک، برای پیشگیری از هر گونه رنجشی به آن بیوه مردان اجباری می‌گفت که دوشس مهمان زن نمی‌پذیرد و تحمل همنشینی با زنان را ندارد، و این را کمابیش به حالتی می‌گفت که انگار تجویز پزشک باشد، و به لحنی مانند این که بگوید او نمی‌تواند در اتاقی پر از بوی نا بنشیند، یا غذای شور بخورد، یا رو به عقب کالسه بنشیند، یا کمرست ببندد. درست است که این مردان نامدار پرنسس دوپارم، پرنسس دوساگان (که فرانسواز از بس نام او را می‌شنید سرانجام او را، به خیال این که باید به اقتضای دستور زبان فرانسه نامش را مؤنث کند، ساگانت می‌نامید)، و بسیاری زنان دیگر را در خانه گرمانت می‌دیدند، اما در توجیه حضورشان گفته می‌شد که از خانواده‌اند، یا دوستانی از دوران کودکی که نمی‌توان عذرشان را خواست. و مردان نامدار، چه از توضیحات دوک دوگرمانت درباره بیماری شگرف دوشس (که نمی‌توانست با زنان همنشینی کند) قانع می‌شدند و چه نه، این را به همسرانشان می‌گفتند. برخی از اینان بر آن بودند که بیماری دوشس بهانه‌ای برای سرپوش گذاشتن بر حسودی اوست، و او می‌خواهد خود تنها بر گروهی مرد ستایشگر فرمانروایی کند. برخی که ساده‌تر بودند گمان می‌کردند که دوشس زنی غیرعادی، شاید حتی با گذشته‌ای رسوایی‌آلود است و زنان دیگر به خانه‌اش نمی‌روند، و او ضرورت را خواست دل خودش می‌نمایاند. بهترینشان، با شنیدن به به و چه چه شوهرانشان درباره هوش و فرهنگ دوشس، گمان می‌کردند که او چنان بر زنان دیگر سراسر است که از همنشینی‌شان دچار ملال می‌شود، چه نمی‌دانند از چه حرف بزنند. و درست است که مصاحبت زنان حوصله دوشس را سر می‌برد، البته اگر عنوان شاهزادگی به ایشان اهمیت ویژه‌ای نمی‌داد. اما همسران دعوت نشده اشتباه می‌کردند اگر می‌پنداشتند که او فقط مردان را دعوت می‌کند تا بتواند درباره

ادبیات، علوم و فلسفه حرف بزند. چون او هرگز دربارهٔ این مقولات بحث نمی‌کرد، مگر با روشنفکران بسیار سرشناس. گرچه، به موجب همان سنت خانوادگی که دختران نظامیان برجسته را وامی‌دارد در کنار عبث‌ترین دلمشغولی‌ها احترام به مقولات نظامی را هم نگه دارند او هم، به عنوان نوهٔ زنانی که با تی‌یر، مریمه و اوزیه کسانی دوستی داشته بودند بر آن بود که باید پیش از هر چیز در محفلش جایی برای اهل فضل نگه دارد، اما از سوی دیگر، از رفتار تکبرآمیز و در عین حال خودمانی‌ای که در گرمانت با مهمانان نام‌آور می‌شد این عادت را حفظ کرده بود که اهل فضل و هنر را آشنایان نزدیکی بدانند که فضل و هنرشان چیز خیره‌کننده‌ای ندارد، و با آنان دربارهٔ آثارشان گفتگو نمی‌شود، گفتگویی که در ضمن، خود نیز علاقه‌ای به آن ندارند. وانگهی، نوع ذهنیت مریمه و میاک و آلیوی، که ذهنیت خود او نیز بود، در تضاد با احساساتی‌گری لفظی دورهٔ پیش‌تری او را به شیوه‌ای از بحث و گفت‌وگو گرایش می‌داد که هر گونه کاربرد جمله‌های گنده‌گنده و بیان عواطف متعالی را نفی می‌کرد و این را به نظرش کاری برازنده می‌رسانید که با یک شاعر یا موسیقیدان فقط دربارهٔ خوراک یا ورق‌بازی حرف بزند. این خودداری، در نظر غریبه‌ای که چندان شناختی نداشت، حالت گیج‌کننده‌ای به خود می‌گرفت که حتی می‌شد اسرارآمیز باشد. اگر مادام دوگرمانت از او می‌پرسید که آیا خوشحال خواهد شد اگر همراه با فلان شاعر پرآوازه دعوت شود، در اوج کنجکاوی در ساعت مقرر از راه می‌رسید. دوشس با شاعر دربارهٔ وضع هوا حرف می‌زد. به سر میز شام می‌رفتند. دوشس از شاعر می‌پرسید: «تخم‌مرغ را این‌جوری دوست دارید؟» و با شنیدن نظر موافق او، که نظر خودش هم بود (چون همه چیز خانهٔ خودش، و از جمله شراب سیب سخت بدمزه‌ای که می‌گفت از گرمانت بیاورند، به نظرش لذیذ می‌آمد) به سریشخدمت دستور می‌داد: «دوباره از آن تخم‌مرغ به آقا بدهید»، و غریبه همچنان با نگرانی منتظر چیزهایی بود که شاعر و دوشس، پیش از رفتن شاعر، بیشک قصد گفتنش را داشتند، چون با هزار زحمت ترتیبی داده بودند که همدیگر را ببینند. اما شام ادامه داشت، خوراکی‌ها را یکی پس از دیگری می‌آوردند و می‌بردند و مادام دوگرمانت به مناسبت شوخی‌های بامزه‌ای می‌کرد و نکته‌های

ظریفی می‌گفت. در این حال شاعر همچنان سرگرم خوردن بود، بی‌آن که هیچ به نظر بیاید که دوک و دوشس می‌دانند او شاعر است. و به زودی شام به پایان می‌رسید و همه از هم خدا حافظی می‌کردند، بدون آن که کلمه‌ای درباره‌ی شعر گفته باشند که البته همه از آن خوششان می‌آمد، اما به خاطر ملاحظه‌ای شبیه آن که اول‌بار نزد سوان دیدم، هیچ‌کس درباره‌اش حرف نمی‌زد. این ملاحظه فقط از سر آداب‌دانی بود. اما برای غریبه، اگر اندکی می‌اندیشید، حالتی سخت اندوهگینانه داشت، و شامهای محفل گرمانت او را به یاد ساعتهایی می‌انداخت که دلدادگان خجالتی اغلب به گفت‌وگو درباره‌ی چیزهای پیش پا افتاده می‌گذرانند تا این که زمان جدایی می‌رسد، و شرمزدگی، یا حیا، یا ناشیگری هرگز نمی‌گذارد راز بزرگی را که شادکامی‌شان بیشتر در اعتراف به آن است از ته دل به نوک زبان بیاورند. وانگهی، این سکوت درباره‌ی مقولات ژرفی که همواره منتظر بودی زمان بحث درباره‌شان برسد و نمی‌رسید، با آن که ممکن بود ویژگی دوشس به نظر رسد نزد او حالت مطلق نداشت. جوانی مادام دوگرمانت در محیطی کمی متفاوت با محیط زندگی اکنونش، به همین اندازه اشرافی اما نه این چنین گزیده، و به ویژه نه این اندازه سبکسرانه، با فرهنگی سنگین گذشته بود. این پیشینه سبکسری کنونی او را از نوعی هسته محکم و پرمایه برخوردار می‌کرد که بارآور بود بی‌آن که به چشم آید، و از همین گنجینه بود که دوشس (بسیار به ندرت، چون از فضل فروشی بس بدش می‌آمد) جمله‌هایی از ویکتور هوگو یا لامارتین را بیرون می‌کشید و در فرصت بسیار مناسب، همراه با نگاه پراحساس چشمان زیبایش، به زبان می‌آورد و شنونده را شگفت‌زده و شیفته می‌کرد. گاهی حتی، با توصیه بسیار زیرکانه‌ای که بدون هیچ ادعا، و با نکته‌سنجی و سادگی، به یک نمایشنامه‌نویس فرهنگستانی می‌کرد او را به تعدیل وضعیتی، یا تغییری در ماجرای نمایشنامه‌اش می‌انگیخت.

از آنجا که در محفل مادام دو ویلپاریزیس، و نیز در کلیسای کومبره، در عروسی دوشیزه پرسپیه، به دشواری می‌توانستم راز ناشناخته نام گرمانت را در چهره زیبا و بیش از اندازه انسانی دوشس باز یابم، دستکم می‌اندیشیدم که وقتی چیزی بگوید، گفته‌های ژرف و اسرارآمیزش شگرفی پرده‌نگاره‌های قرون وسطایی،

شیشه‌نگاره‌ای گوتیک را خواهد داشت. اما برای این که از شنیدن گفته‌های آدمی به نام مادام دوگرمانت دلسرد نشوم، حتی اگر او را دوست نمی‌داشتم، تنها این بس نبود که گفته‌هایش نفز، زیبا، ژرف باشد، بلکه باید آن رنگ گل تاج خروسی هجای آخر نامش را باز می‌تابانید، رنگی که از همان نخستین روز از این که در وجود او نیافتمش در شگفت شدم و آن را در اندیشه او جا دادم. بیشک تا آن زمان شنیده بودم که مادام دو ویلپاریزیس، سن‌لو، آدمهایی که در ذهنیتشان هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نبود، بی‌هیچ احتیاطی نام گرمانت را تنها به عنوان نام کسی به زبان می‌آوردند که برای بازدید می‌آمد، یا باید با او شام می‌خوردند، بی‌آن که به نظر آید در این نام مایه‌هایی از رنگِ چوب رو به زردی و گوشه‌دورافتاده‌اسرارآمیزی از شهرستان را حس می‌کنند. اما این شاید از سرِ ظاهر سازی بود، کاری که شاعران کلاسیک هم می‌کنند و از نیت‌های ژرفی که بیگمان داشته‌اند به خواننده چیزی نمی‌گویند، کاری که من نیز می‌کوشیدم تقلید کنم و به لحنی کاملاً طبیعی می‌گفتم دوشس دوگرمانت، انگار که نامی شبیه نامهای دیگر بود. وانگهی، همه بر آن بودند که زنی بسیار هوشمند و فرهیخته است و در محیط گزیده بسیار جذابی زندگی می‌کند؛ و این همه با خیال‌پروری من درباره‌ او همخوانی داشت. زیرا با شنیدن محیط فرهیخته و گفت‌وگوی هوشمندانه‌ای که از آن سخن گفته می‌شد به هیچ‌رو آن هوش و فرهنگی که می‌شناختم، حتی از آن برجسته‌ترین اندیشمندان را، مجسم نمی‌کردم، به هیچ‌رو آدمهای محیط او را از کسانی چون برگوت نمی‌دانستم. نه، این هوش و فرهنگ را قابلیت وصف‌ناکردنی، طلایی، درآمیخته با طراوتی نقره‌گون می‌انگاشتم. مادام دوگرمانت اگر حتی هوشمندانه‌ترین نکته‌ها را می‌گفت (هوشمندانه به تعبیری که درباره‌ یک فیلسوف یا یک منتقد در نظر بود)، شاید توقع من از آن قابلیت ویژه را بیشتر دچار سرخوردگی می‌کرد تا زمانی که، در گفت‌وگویی بی‌اهمیت، به بحث درباره‌ آشپزی یا مبل و اثاثه‌کوشک، یا ذکر نام همسایگان یا خویشاوندانی بسنده می‌کرد که برای من یادآور زندگی او بودند.

به مادام دو ویلپاریزیس گفتم: «فکر می‌کردم بازن اینجا باشد. قصد داشت به دیدنتان بیاید.»

مادام دو ویلپاریزیس با لحنی آزرده گفت: «چندروزی است که شوهرت را ندیده‌ام. از آن روزی که آن شوخی بامزه را کرد و دم درگفت که ملکه سوئد آمده تا امروز او را ندیده‌ام، یا شاید فقط یک بار.»

مادام دوگرمانت به نشانه لبخندی گوشه لبانش را چنان گزید که گفتی توری روی صورتش را به دندان می‌گرفت.

«دیشب در شام خانه بلانش لوروا ملکه سوئد هم با ما بود، آن قدر چاق شده که اگر بینیدش نمی‌شناسیدش. شک ندارم که مریض است.»

«اتفاقاً داشتم به این آقایان می‌گفتم که به نظر تو به یک قورباغه شبیه است.»

مادام دوگرمانت با صدای خفه خنده‌ای زد، به این نشانه که می‌پذیرفت این گفته از او باشد.

«یادم نمی‌آمد که همچو تشبیه بامزه‌ای کرده باشم. اما در این صورت، باید گفت که قورباغه به اندازه یک گاو نر شده. اما نه، این هم درست نیست، چون همه چاقی‌اش در شکمش است، یعنی می‌شود گفت که یک قورباغه آبستن است.»^{۱۰۵}

مادام دو ویلپاریزیس، که در ته دل از بذله‌گویی خویشاوندش در حضور مهمانان به خود می‌بالید گفت: «آها! تصویر بامزه‌ای است!»

مادام دوگرمانت در پاسخ گفت: «اما این تصویر بیشتر ساختگی است [و بر این صفت آن چنان که شیوه سوان بود تأکید گذاشت] چون اعتراف می‌کنم که تا حال قورباغه آبستن ندیده‌ام. این را هم بگویم که این قورباغه ظاهراً هیچ احتیاجی به شاه ندارد، چون از وقتی که شوهرش مرده بیشتر از همیشه شنگول است. در هر صورت، یکی از روزهای هفته آینده شام را مهمان ماست. گفتم که شما را هم به هر حال خبر می‌کنم.»

مادام دو ویلپاریزیس آهسته غرولند نامفهومی کرد.

سپس گفت: «می‌دانم که پریشب شام را در خانه مادام دو مکلامبور بوده. آنیال دو برنوته هم بود که آمد و برایم تعریف کرد و انصافاً خیلی بامزه بود.»

مادام دوگرمانت گفت: «یک کس دیگری هم بود که خیلی از بابال بذله‌گوتر بود: آقای برگوت.» با آقای برنوته کونسالوی دوستی نزدیک داشت و او را با لقب

خودمانی بابال می‌نامید تا این نزدیکی را نشان دهد.

فکر نکرده بودم که بشود برگوت را بذله گو دانست؛ از این گذشته، به نظرم می‌آمد که او، به تعبیری، از جمله بشریت اندیشمند باشد، یعنی بینهایت دور از آن قلمرو اسرارآمیزی که در میان دیواره‌های ارغوانی یک لژ تئاتر دیده بودم و در آن آقای دو برئوته چیزی می‌گفت که دوشس را می‌خندانید، و با او، به زبان خدایان، گفت‌وگویی می‌کرد که در تصور نمی‌گنجید: گفت‌وگوی آدمهای فوبورسن ژرمن. افسرده شدم از دیدن این که توازن به هم خورد و برگوت از آقای دو برئوته بالا زد. اما، بیش از همه، سرگشته شدم از این که چرا در آن شب نمایش قدر از برگوت روگرداندم و به سویس رفتم، چون شنیدم که مادام دوگرمانت به مادام دو ویلپاریزیس گفت:

«تنها کسی است که دلم می‌خواهد بشناسمش. خیلی خوشحال می‌شوم!» و به راستی همیشه نزد دوشس این ویژگی را می‌شد دید که، انگار در جذر و مدی معنوی، کنجکاوی شناخت روشنفکران سرشناس چون موج بالا گیرنده‌ای با موج فروشونده اسنوبی اشرافی تلاقی می‌یافت.

حضور برگوت در کنارم، حضوری که عملی کردنش بسیار آسان بود اما پنداشته بودم که شاید تصویر بدی از من به مادام دوگرمانت بنماید، برعکس و بدون شک این نتیجه را می‌توانست داشته باشد که او به من اشاره کند که به لُزش بروم و از من بخواهد که روزی نویسنده بزرگ را برای ناهار به خانه‌اش ببرم.

مادام دوگرمانت گفت: «گویا خیلی ادب به خرج نداده، به آقای دوکوبور معرفی‌اش کرده‌اند و حتی یک کلمه هم با او حرف نزده»، این حرکت عجیب را به همان حالتی تعریف کرد که مثلاً حرکت چینی‌ای که بینی‌اش را با کاغذ پاک کرده باشد. سپس با شگفتی گفت: «حتی یک بار هم به او عالیجناب نگفته»، گویی که این حرکت در نظرش همان اندازه خطیر بود که در بار عامی خودداری پروتستانی از زانو زدن در برابر پاپ.

به این ویژگی‌های برگوت علاقمند شده بود و به نظر هم نمی‌آمد آنها را نکوهیده بدانند، و بیشتر چنین می‌نمود که آنها را حُسنی به حساب می‌آورد بی آن که به دقت

بداند چگونه حُسنی است. علیرغم این شیوهٔ غریب درکِ اصالتِ برگوت، بعدها به نظرم نکتهٔ درخورِ ملاحظه‌ای آمد که مادامِ دوگرمانتِ برگوت را از آقایِ دوبرئوته بذله‌گوتر بداند - چیزی که برای خیلی‌ها شگفت‌آور بود. این‌گونه داورِی‌های شورشگرانه، تکروانه، اما درست، در جامعهٔ اشرافی کار نادر آدم‌هایی است که از دیگران برترند. و با این رفتار خود نخستین پی‌های سلسله‌مراتبی از ارزشها را می‌گذارند که نسل بعدی، به جای پیروی ابدی از نسل پیشین، برمی‌افرازد.

کنت دارژانکور، کاردار بلژیک، خویشاوند سببیِ مادامِ دو ویلپاریزیس، لنگ‌لنگان آمد و اندکی پس از او دو جوان، بارونِ دوگرمانت، و حضرت والاِ دوکِ دو شاتلرو آمدند. مادامِ دوگرمانت بی‌آن که از جا بجنبد بیقیدانه به این یکی گفت: «سلام، شاتلرو جانم»، چون دوستِ بسیار نزدیکِ مادرِ دوکِ جوان بود و او به این دلیل از کودکی به او سخت احترام می‌گذاشت. دو جوان، بلندبالا، نازک‌اندام، با پوست و موهای طلایی، کاملاً از تیرهٔ گرمانت‌ها، به عصاره‌ای از روشنای شامگاه بهاری می‌مانستند که مهمانخانهٔ بزرگ از آن آکنده بود. به شیوه‌ای که در آن روزها باب شده بود کلاه‌هایشان را کنار پایشان روی زمین گذاشتند. تاریخنگارِ دورهٔ «فروند» پنداشت که این کارشان از سرِ ملاحظه و کمرویی است، چون کارِ روستایی‌ای که به شهرداری رفته باشد و نداند با کلاهش چه کند. از این رو، برای آن که به خیالِ خود آن دو را از دست‌پاچگی و کمرویی برهاند دلسوزانه گفت: «نه، نه، نگذارید زمین، خراب می‌شوند.»

در نگاه چپ‌چپِ بارونِ دوگرمانت رگه‌ای ناگهانی از آبی سرد برنده دوید که تاریخنگارِ خیرخواه را منجمد کرد.

بارون که تازه مادامِ دو ویلپاریزیس به من معرفی‌اش کرده بود از من پرسید: «آقا کی باشند؟»

زیر لب گفتم: «آقای پیر.»

«پیر چه؟»

«پیر. پیر اسمِ خانوادگی‌اش است. تاریخ‌نویس برجسته‌ای است.»

«که این طور!»

مادام دو ویلپاریزیس توضیح داد که:

«نه، این یک رسم تازه است که آقایان کلاهشان را زمین بگذارند، من هم مثل شما هنوز نتوانسته‌ام به این رسم عادت کنم. اما این را بهتر از کار روبر می‌دانم که همیشه کلاهش را درختکن می‌گذارد. هر بار که می‌بینم این طوری از در می‌آید تو به او می‌گویم که به ساعت ساز می‌ماند و می‌پرسم که آمده ساعت‌های دیواری مان را کوک کند؟»

تاریخننگار که از پادرمیانی مادام دو ویلپاریزیس اندکی دلگرم شده بود گفت: «سرکار مارکیز، چند دقیقه پیش به کلاه جناب موله اشاره فرمودید. به زودی به آنجا می‌رسیم که مثل ارسطو فصلی را به کلاه اختصاص بدهیم،» اما به صدایی هنوز چنان آهسته که جز من کسی گفته‌اش را نشنید.

آقای دارژانکور مادام دو گرمانت را که با ژ. . حرف می‌زد نشان داد و گفت: «واقعاً آدم از این دوشس کوچولو تعجب می‌کند. در هر محفلی که شخصیت مطرحی حضور داشته باشد، حتماً کنار دوشس نشسته. ندیده معلوم است که کسی که کنار اوست از همه مهمانها مهم‌تر است. البته نمی‌شود که همیشه آقای بورلی، اشلومبرژه یا داوونال باشد. گاهی هم آقای پیرلوتی یا آقای ادمون روستان است. دیشب در خانه دو دوویل، یک طرفش آقای دشانل^{۱۰۶} بود و طرف دیگرش سفیر آلمان؛ یک تنه با هردو شان درباره چین کلنجار می‌رفت. (این را هم توی پرائتز بگویم که با نیم‌تاج زمرد و پیرهن صورتی بلند دنباله‌دارش چشمها را خیره می‌کرد). می‌گفت و می‌گفت و بقیه مهمانها از دور تماشا می‌کردند و جرأت نزدیک رفتن نداشتند، می‌گفتند که نکند می‌خواهد جنگی دریگیرد. واقعاً به ملکه‌ای در جمع درباری‌ها می‌مانست.»

همه به مادام دو ویلپاریزیس نزدیک شده بودیم تا نقاشی‌اش را تماشا کنیم. لوگراندن گفت: «این گلها صورتی آسمانی‌اند، منظورم به رنگ آسمان صورتی‌اند. چون همان‌طور که آبی آسمانی داریم، صورتی آسمانی هم داریم. اما»، و این را زیر لب گفت تا فقط مارکیز بشنود: «اما، فکر کنم من بیشتر رنگ

ابریشم وار، رنگ سرخ تندى را مى پسندم که شما دارید به طرح آنها مى زنید. واقعاً که پیزانلو و وان هویزوم با آن گل و گیاه مُرده و پراز ریزه کارى شان به گرد پای شما هم نمى رسند.»

هترمند، هر اندازه هم که فروتن باشد، همواره مى پذیرد که از رقیبان برترش بدانند، و فقط مى کوشد حق ایشان را هم ادا کند.

«این برداشت شما از آنجا مى آید که آنها گلهای آن زمان را مى کشیدند که ما دیگر نمى شناسیم. وگرنه دانش گسترده‌ای داشته‌اند.»

لوگرانن هیجان زده گفت: «آها، گلهای آن زمان، چه فکر درخشانی!»
تاریخنکار «فروند» گفت: «راستی هم گلهای گیلان قشنگی مى کشید. . . یا نکند گل خفچه است.» با همه شکی که درباره نام گل داشت صدایش از اعتماد به نفس خبر مى داد، چون کم کم قضیه کلاهها را از یاد مى برد.
دوشس دوگرمانت رو به مارکیز گفت: «نه، گل سیب‌اند.»

«آها! مى بینم که روستانشین خوبی هستی؛ تو هم مثل من گلها را مى شناسی.»
تاریخنکار به پوزشخواهی گفت: «بله، درست مى فرمایید! اما من خیال مى کردم که فصل گل سیب گذشته.»

بایگان، که در اداره املاک مادام دو ویلپاریزیس دستی داشت و روستا را بهتر مى شناخت، گفت: «تخیر، سیب هنوز گل نکرده. ده پانزده روز دیگر، شاید هم سه هفته دیگر گل کند.»

مادام دوگرمانت^{۱۰۷} گفت: «بله، تازه این مال اطراف پاریس است که سیب خیلی زود گل مى کند. در نورماندی، مثلاً، در املاک پدر این آقا، اشاره به دوک دوشاتلرو[، که درخت‌های سیب عالی‌ای در کنار دریا دارد که به یک نقاشی پاراوان ژاپنی مى ماند، زودتر از بیست مه شکوفه نمى کنند.»

دوک جوان گفت: «من که هیچ وقت شکوفه‌شان را نمى بینم، چون مرا دچار زکام مى کند. حیف.»

بایگان گفت: «این ناراحتی امروزها مُد است.»
آقای دارژانکور گفت: «بستگی دارد. اگر سالی باشد که سیب فراوان باشد زکام

نمی‌شوید. می‌دانید که نورمان چه می‌گوید: چو در سالی فراوان سیب بینی. . .» چون کاملاً فرانسوی نبود می‌کوشید ادای پارسی‌ها را دریاورد.

مادام دو ویلپاریزیس در پاسخ دوشس گفت: «حق با توست. این گلهای سیب مال جنوب است. یک گلفروش آنها را برایم فرستاده و خواهش کرده قبول کنم.» آنگاه روبه بایگان کرد و گفت: «آقای والنر، تعجب می‌کنید که یک گلفروش برایم گل سیب فرستاده باشد؟ درست است که پیرم، اما خیلی‌ها را می‌شناسم، برای خودم دوستانی دارم.» و لبخندی زد که به گمان بیشتر حاضران از سر سادگی بود، اما به گمان من بیشتر از آنجا می‌آمد که می‌پنداشت برای کسی چون او، با آن همه آشنایان برجسته، نازیدن به دوستی با یک گلفروش جالب است.

بلوک هم بلند شد و آمد تا گلهایی را تماشا کند که مادام دو ویلپاریزیس می‌کشید.

تاریخنکار همچنان که به سر جایش برمی‌گشت گفت: «در هر حال، سرکار مارکیز، حتی اگر یکی دیگر از آن انقلابهایی بشود که تاریخ فرانسه را اغلب به خون آغشته‌اند، سرکار با همچو استعدادی و با پنج زبانی که بلدید، می‌توانید گلیم خودتان را از آب بیرون بکشید، بخصوص که، در این دور و زمانه ما، هیچ اطمینانی هم نیست،» و نگاهی شک‌آمیز به گرداگرد خود انداخت انگار که بخواهد ببیند «بداندیش»ی در مجلس هست یا نه، گواين که در این باره شکی نداشت.

تاریخنکار «فروند» احساس آسایش می‌کرد، چون پیخوابی‌هایش را از یاد برده بود. اما ناگهان به یادش آمد که از شش روز پیش نخوابیده است: آنگاه خستگی سختی، که زاده ذهنش بود، پاهایش را فرا گرفت، شانه‌هایش را خم کرد، و چهره افسرده‌اش چون صورت پیرمردی وارفت.

بلوک خواست با حرکتی ستایش خود را از هنر مارکیز بیان کند، اما با ضربه آرنجی گلدان را واژگون کرد و همه آب گلدان روی قالی پخش شد.

تاریخنکار که در آن لحظه پشتش به من بود و خرابکاری بلوک را ندید به مارکیز گفت: «واقعاً با دستهایتان معجزه می‌فرمایید.»

اما بلوک پنداشت که این گفته درباره اوست، و برای این که شرمندگی

خوابکاری اش را در پس گستاخی پنهان کند گفت: «هیچ اهمیتی ندارد، چون خودم خیس نشدم.»

مادام دو ویلپاریزیس زنگ زد و نوکری آمد و قالی را خشک و تکه های شیشه را جمع کرد. سپس آن دو جوان و دوشس دوگرمانت را به مهمانی عصرانه اش دعوت کرد و به این یکی گفت: «یادت باشد به ژیزل و برت (دوشس دو برژون و دوشس دو پورتفن) بگویی قبل از ساعت دو بیایند و به من کمک کنند»، به همان لحنی که ممکن بود به پیشخدمتهایی کمکی بگوید که زودتر بیایند و میزها را بچینند.

با خویشاوندان بزرگ اشرافی اش، و نیز با آقای دونورپوا، هیچکدام از آن تعارف هایی را نمی کرد که با تاریخنکار، کوتار، بلوک یا من به جا می آورد، و به نظر می آمد که تنها فایده آنان را در این می داند که کنجکاوی ما را ارضا کنند. چه می دانست که نیازی به رعایت کسانی ندارد که او را نه زنی کمابیش برجسته، بلکه عمه یا زن عموی زودرنجی می دانند که باید ملاحظه اش را کرد. به هیچ کارش نمی آمد که بکوشد در چشم ایشان برجسته بنماید، چه شناختنشان از بد یا خوب وضع او را تغییر نمی داد، و آنان خود بهتر از هر کسی پیشینه او را می شناختند و به نام و نشان پرآوازه اش احترام می گذاشتند. اما بیش از هر چیز، برای او تنها پسمانده مرده ای بودند که دیگر ثمری نمی داد، او را با دوستان تازه شان آشنا نمی کردند، در خوشی هایشان شرکت نمی دادند. همه آنچه از ایشان به او می رسید حضورشان در مهمانی ساعت پنجش، یا امکان سخن گفتن از ایشان در آن بود، هم آن چنان که بعدها در کتاب خاطراتش، که آن مهمانی چیزی جز نوعی تمرین نهایی، یا نخستین بازخوانی آن به صدای بلند در حضور یک گروه کوچک نبود. و همنشینی گروهی که از همه این خویشاوندان اشرافی برای جلبش، خیره کردنش، به بندکشیدنش بهره می گرفت، گروه کسانی چون کوتار، یا بلوک، یا نمایشنامه نویسان سرشناس، یا تاریخنکاران «فروند» و غیره، برای مادام دو ویلپاریزیس - که گروه اشرافیان برازنده به خانه اش نمی رفتند - نماینده حرکت، تازگی، سرگرمی و زندگی بود؛ تنها به یاری این آدمها می توانست

امتیازهایی اجتماعی به دست آورد (و می‌ارزید که گهگاهی به آنان فرصت دهد دوشس دوگرمات را که پیشتر نمی‌شناختند در خانه او بینند)، امتیازهایی چون شام خوردن با مردان برجسته‌ای که به کارشان علاقه داشت، یا اوپرا کمیک یا لال‌بازی‌ای که هنرمند در خانه او اجرا می‌کرد، یا داشتن لژی برای نمایش‌های استثنایی.

بلوک بلند شد که برود. به صدای بلند گفته بود که قضیه واژگونی گلدان هیچ اهمیتی ندارد، اما آنچه آهسته می‌گفت چیز دیگری بود، و فرقی از این هم بیشتر داشت آنچه فکر می‌کرد. زیر لب می‌غرید که: «آدمی که خدمتکارهایش آن‌قدر ظرافت ندارند که یک گلدان را جایی بگذارند که مهمانها را خیس یا زخمی نکند، نباید دنبال همچو تجملی باشد.» از آن دسته آدمهای «عصبی» و زودرنجی بود که تحمل کار ناشایستی را که از ایشان سر می‌زند ندارند، کاری که البته به آن اعتراف نمی‌کنند، اما همه روزشان را خراب می‌کند. خشمگین بود، دنیا به چشمش تیره و تار می‌آمد، دیگر نمی‌خواست به هیچ محفلی پا بگذارد. زمانی بود که اندکی سرگرمی ضرورت داشت. خوشبختانه، یک ثانیه دیگر مادام دو ویلپاریزیس از او می‌خواست بماند و نرود. شاید به دلیل آن که عقاید دوستانش را می‌شناخت و می‌دانست که موج یهودی‌ستیزی در حال بالاگرفتن است، یا شاید از سر فراموشی، بلوک را به حاضران معرفی نکرده بود. اما او، که آداب محافل را خوب نمی‌شناخت، پنداشت که هنگام رفتن باید از سر ادب، اما بدون چندان تعارفی، با همه خداحافظی کند؛ چندین بار سر خم کرد، ریش بزی‌اش را در فکُل‌اش فروبرد، به حالتی سرد و ناخرسند از پس عینکش نگاهی به یکایک حاضران انداخت. اما مادام دو ویلپاریزیس نگهش داشت؛ باید با او درباره نمایش کوتاهی که بنا بود در خانه‌اش اجرا شود حرف می‌زد، و از سوی دیگر دلش نمی‌خواست که بلوک بدون خوشوقتی آشنایی با آقای دو نورپوا برود (که تعجب می‌کرد از این که چرا هنوز نیامده بود)، هر چند که نیازی به این معرفی نبود، چون بلوک پیشاپیش عزم داشت که دو خواننده‌ای را که حرفشان را زده بود قانع کند که، به خاطر شهرت خودشان، بیایند و رایگان در خانه مارکیز بخوانند، در یکی از محفل‌هایی که نخبگان اروپا

به آن می رفتند. حتی پیشنهاد کرده بود هنرپیشه‌ای را هم بیاورد که «چشمان زلال، زیبایی هرا» را داشت. و «تکه‌هایی از نثر خنثایی را با حس زیبایی تجسمی» می خواند. اما مادام دو ویلپاریزیس با شنیدن نامش او را رد کرد، چون همان دوست سن لو بود.

مادام دو ویلپاریزیس در گوشم گفت: «خبرهای خیلی خوب دارم. به گمانم رابطه‌شان پادیهواست و به زودی از هم جدا می شوند. هر چند که یک افسری در این وسط نقش خیلی کثیفی بازی کرده» (چون خانواده روبررفته رفته به خون آقای دو بورودینو تشنه می شد که به سفارش آرایشگر او را به بروژ فرستاده بود، و از نظر خانواده به ادامه رابطه‌ای بدنام کمک می کرد) «آدم خیلی بدی است». این را با لحن پارسایانه ویژه گرمات ها گفت که حتی منحرف ترینشان هم به کار می بردند. باز گفت «خیلی خیلی بد» و برخ خیلی بسیار تأکید گذاشت. حس می کردی که شک ندارد که آقای بورودینو پای سوم همه شهوترانی های آن دو است. اما از آنجا که خوشرویی عادت غالب مارکیز بود، با لبخندی برای من و چشمک ناخود آگاهی که به نشانه همداستانی به من زد خشم و ترشروی اش را علیه سروان نابکار به پایان برد که، به عنوان زنی که دوره «امپراتوری» فرانسه را به چیزی نمی گیرد، نامش را هم با تأکیدی تمسخرآمیز به زبان آورد: پرنس دو بورودینو.

بلوک گفت: «از دو سن لو آن بره خیلی خوشم می آید، چون بغایت مؤدب است، گوا این که سگ هاری است. نه خودش، بلکه آدمهای بینهایت مؤدب را خیلی دوست دارم. چون خیلی کمیاب اند» می گفت و از آنجا که خود بسیاری ادب بود، نمی فهمید گفته اش تا چه اندازه زننده است. «نمونه ای از کمال ادبش بگویم که به نظر من حیرت آور است. روزی او را همراه یک جوانی دیدم، داشت سوار گردونه اش می شد که چرخهای زیبایی داشت و به دست خودش تسمه های فاخر دو اسبش را بسته بود که از گاه و جو سیر بودند و برای تاخت احتیاجی به تازیانه آتشین نداشتند. ما را به هم معرفی کرد، اما من اسم جوانک را نشنیدم، چون آدم هیچوقت اسم کسانی را که به آنها معرفی می شود نمی شنود» و خندید، چون این یکی از بذله های پدرش بود. «دو سن لو آن بره نهایت سادگی را نشان داد، درباره

جوانک هیچ گزافه گویی نکرد و به هیچ وجه دستپاچه به نظر نیامد. اما می دانید، چند روز بعد بطور اتفاقی فهمیدم که آن جوان پسر سر روفوس اسرائیل بوده!»

پایان این قضیه به زندگی آغازش نبود، چون هیچکس از حاضران آن را نفهمید. حقیقت این است که سر روفوس اسرائیل، که به گمان بلوک و پدرش شخصیتی تقریباً سلطنتی بود و سن لو باید در برابرش به لرزه می افتاد، به چشم گروه گرمانت خارجی تازه به دوران رسیده ای بود که محافل اشرافی حضورش را فقط تحمل می کردند، و دوستی با او هیچ جای نازشی نداشت، حتی برعکس!

بلوک گفت: «این را وکیل سر روفوس اسرائیل به من گفت که دوست پدرم است و آدم واقعاً فوق العاده ای است. بله، شخص مطلقاً عجیبی است»، و این را با حرارت و تأکید شورآمیزی گفت که تنها دریان باورهایی به کار می بریم که با ذهن خودمان به آنها نرسیده ایم. آنگاه رو به من کرد و زیر لب گفت: «راستی، بگو بینم، ثروت سن لو چقدر است؟ می دانی که، فی نفسه مسأله ای نیست که برایم حتی به اندازه یک پرکاه ارزش داشته باشد، این که ازت می پرسم از دیدگاه بالزاکي است می فهمی که. هیچ هم نمی دانی که ثروتش را در چه سرمایه گذاری کرده، در سهام فرانسوی، خارجی، املاک؟»

در این باره هیچ چیز نمی دانستم تا به او بگویم. بلوک از من روبرگرداند تا به صدای بلند اجازه بگیرد و پنجره را باز کند، و بی آن که منتظر پاسخ بماند به سوی پنجره رفت. مادام دو ویلپاریزیس گفت که سرما خورده است و به هیچ وجه نمی شود پنجره را باز کرد. بلوک سرخورده گفت: «آها! اگر ناراحت می شوید که هیچ! اما می شود گفت که خیلی گرم است!» خندید و به گرداگرد خود نگاهی انداخت که دعوتی برای همدستی علیه مادام دو ویلپاریزیس بود. اما در میان آن حاضران با ادب هیچ کس را نیافت. چشمان افروخته اش، که نتوانسته بود کسی را از راه بدر برد، به حالت تسلیم آمیزی دوباره جدی شد. به نشانه شکست گفت: «دستکم بیست و دو درجه است. بیست و پنج؟ تعجبی ندارد. من که خیس عرقم. مثل آنتنور خردمند، پسر رود آلفیوس^{۱۰۸} این توانایی را هم ندارم که خودم را در امواج پدرم فروبرم تا عرقم را بند بیاورم و بعد در لاوکی صیقلی بنشینم و بدنم را با

روغن عطراگین چرب کنم.» و به پیروی از نیازی که آدم را وامی دارد آنچه را که کاربستش را برای سلامت خود مفید می‌داند به دیگران نیز تجویز کند، گفت: «اگر فکر می‌کنید برایتان خوب است که هیچ. اما به نظر من، برعکس همین دلیل سرماخوردگی شماست.»

بلوک گفته بود که از آشنایی با آقای دو نورپوا بسیار خوشوقت خواهد شد. می‌گفت که دوست دارد با او دربارهٔ ماجرای دریفوس حرف بزند.

«نقطه‌نظرهایی هست که خوب نمی‌شناسم و برایم خیلی جالب است که مصاحبه‌ای با این دیپلمات برجسته بکنم.» این را به لحنی ریشخندآمیز گفت تا به نظر نیاید که خود را از جناب سفیر پایین‌تر می‌داند.

مادام دو ویلپاریزیس متأسف شد از این که بلوک این را به صدای بلند گفت، اما چندان اهمیتی به آن نداد چون دید که بایگان (که گرایشهای ملی‌گرایانه‌اش، به تعبیری، دست و پای مارکیز را می‌بست) آن قدر دور بود که نشنید. آنچه بیشتر آزارش داد این بود که بلوک، به تحریک ابلیس بی‌تریتی‌اش که شاید چشمانش را کور کرده بود، همچنان که به شوخی پدرش می‌خندید^{۱۰۹} گفت:

«فکر کنم در جایی مقالهٔ عالمانه‌ای از ایشان خواندم که با دلایل غیرقابل انکاری ثابت می‌کردند که جنگ روس و ژاپن^{۱۱۰} باید با پیروزی روسها و شکست ژاپن تمام بشود. یک کمی پیر و خرفت نشده‌اند؟ به نظرم ایشان بودند که دیدم از دور به صندلی‌شان خیره می‌شوند و سرش می‌خورند تا خودشان را به آن برسانند و بنشینند.»

مارکیز گفت: «نخیر آقا، به هیچ وجه! یک کمی صبر کنید، نمی‌دانم دارد چکار می‌کند.»

زنگ زد و نوکری آمد، و چون هیچ پنهان نمی‌کرد که دوست قدیمی‌اش بیشتر وقت خود را در خانهٔ او می‌گذارد، و حتی خوش داشت این را به همه نشان دهد، گفت:

«بروید به آقای دو نورپوا بگویید بیایند. در دفتر من است و دارد مدارکی را دسته‌بندی می‌کند، گفت که بیست دقیقه دیگر می‌آید و الآن یک ساعت و سه ربع

است که منتظر شم.» و با لحنی ناخشنودانه به بلوک: «درباره قضیه دریفوس، درباره هر چه که بخواهید برایتان حرف می‌زند. با کارهایی که امروزها می‌شود خیلی موافق نیست.»

چون آقای دو نورپوا با کابینه فعلی خوب نبود، و گرچه اجازه نداشت مقامات دولتی را به خانه مادام دو ویلپاریزیس ببرد، او را از آنچه رخ می‌داد باخبر می‌کرد (مارکیز به هر حال شأن خود را به عنوان زنی بزرگ اشرافی حفظ می‌کرد و خود را از مناسباتی که دو نورپوا بناچار باید می‌داشت کنار می‌کشید). از سوی دیگر، شخصیت‌های سیاسی رژیم هم جرأت نمی‌کردند از آقای دو نورپوا بخواهند آنان را با مادام دو ویلپاریزیس آشنا کند. اما چند نفری‌شان، در شرایط خطیری که به کمک دو نورپوا نیاز بود، برای دیدنش به خانه ییلاقی مارکیز رفته بودند. نشانی را می‌دانستند: به کوشک مارکیز می‌رفتند. مارکیز را نمی‌دیدند. اما او سر شام می‌گفت: «آقا، می‌دانم که آمدند و مزاحمتان شدند. کارها بهتر پیش می‌رود؟»

مادام دو ویلپاریزیس از بلوک پرسید: «عجله که ندارید؟»

بلوک در پاسخ گفت: «نخیر، می‌خواستم بروم چون حال خوب نیست. شاید حتی لازم بشود که برای علاج کیسه صفرایم به ویشی بروم.» و این کلمات را با تمسخری شیطانی به زبان آورد.

مادام دو ویلپاریزیس شاید صمیمانه، و با این فکر که دلیلی ندارد آدمهایی که او هردوشان را می‌شناسد با هم دوست نشوند، گفت: «چه خوب، اتفاقاً شاتلرو هم باید به ویشی برود. خیلی خوب می‌شود که با هم بروید. ببینم، هنوز اینجاست؟ جوان خیلی خوبی است.»

بلوک گیج و خوشحال گفت: «نمی‌دانم خوشش بیاید یا نه. . . خیلی کم می‌شناسمش. بله، هنوز نرفته، آنجاست.»

به نظر نمی‌آمد که نوکر آنچه را که درباره آقای دو نورپوا به او محول شده بود کامل اجرا کرده باشد، چون دو نورپوا برای آن که نشان دهد تازه از راه رسیده و هنوز خانم خانه را ندیده است کلاهی را که به نظرم آشنا آمد اتفاقی از رختکن برداشت و آمد و خیلی رسمی دست مارکیز را بوسید، و با لحنی که پس از غیبتی

طولانی به کار می‌برند به احوالپرسی از او پرداخت. ^{۱۱۱} نمی‌دانست که مادام دو ویلپاریزیس پیشاپیش هر گونه اعتباری را از این ظاهر سازی گرفته است؛ و از همین رو مارکیز آقای دو نورپوا و بلوک را به اتاق دیگری برد تا به آن پایان دهد. بلوک، که شاهد آن همه تعارف در حق کسی بود که هنوز نمی‌دانست همان آقای دو نورپواست، و سلامهای پر از تکلف و لطف و کرنشی را می‌دید که جناب سفیر در پاسخ آنها می‌کرد، بلوک که از آن همه رسم و آیین احساس حقارت می‌کرد و آزرده بود از این که هرگز دربارهٔ خودش به کار نمی‌رفت، برای این که راحت به نظر رسد از من پرسید: «این مرد که احمق دیگر کیست؟» شاید هم آن همه سلام و تعارف آقای دو نورپوا بر آنچه بهترین جنبهٔ بلوک بود، یعنی پیروی اش از صراحت بی‌پیرایه تریک محیط امروزی، گران آمده بود و تا اندازه‌ای صادقانه آنها را مسخره می‌کرد. در هر حال، از لحظه‌ای که دید آن تعارفها خطاب به خود او، خود بلوک، است، دیگر به نظرش مسخره نیامدند و حتی مایهٔ شادمانی اش شدند.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «جناب سفیر، مایلم این آقا را به شما معرفی کنم. آقای بلوک، آقای مارکی دو نورپوا.» با همهٔ پر خاشهایی که به آقای دو نورپوا می‌کرد اصرار داشت او را «جناب سفیر» بنامد و این از سر آداب دانی، و به خاطر تصور اغراق آمیزی بود که از مقام سفارت داشت، تصویری که خود مارکی به او القا کرده بود؛ دیگر این که، بدین گونه می‌خواست آن رفتار کم تر خودمانی، و بیشتر رسمی ای را با دو نورپوا بکند که وقتی در محفل یک زن برجسته با مردی می‌شود، در تضاد با رفتار آزادانهٔ او با دیگر حاضران درجا نشان می‌دهد که آن مرد معشوق اوست.

آقای دو نورپوا نگاه آبی اش را در ریش سفیدش غرق کرد؛ قید بلندش را به کرنش چنان خم کرد که گفتی در برابر همهٔ شهرت و عظمتی که از نام بلوک برمی‌آید سرفروید می‌آورد، وزیر لب گفت: «بسیار خوشوقتم»، و مخاطب جوانش، که هیجان زده شده اما بر آن بود که دیپلمات پر آوازه بیش از اندازه ادب نشان می‌دهد گفتهٔ او را این چنین تصحیح کرد که: «به هیچ وجه، برعکس، این منم که خیلی خوشوقتم!» اما این مراسم، که آقای دو نورپوا از سر دوستی با مادام

دو ویلپاریزیس درباره هر ناشناسی بجا می‌آورد که مارکیز به او می‌شناسانید، به نظر دوست قدیمی‌اش آن اندازه که باید حق بلوک را ادا نمی‌کرد، از این‌رو به بلوک گفت:

«هر چه لازم می‌دانید از ایشان پرسید. اگر می‌خواهید راحت‌تر باشید به اتاق کتابی بروید؛ از گفتگو با شما خیلی خوشحال خواهند شد. فکر کنم می‌خواستید دربارهٔ ماجرای دریفوس حرف بزنید.» بی‌آن که هیچ دربند آن باشد که بداند تمایل خود آقای دو نورپوا چیست، همچنان که از تابلو چهرهٔ دوشس دو مونمورانسی نمی‌پرسید که آیا دلش می‌خواهد برای تاریخنگار روشنش کنند، و یا از جای که آیا می‌خواهد در فتنان بریزندش یا نه.

به بلوک گفت: «بلند حرف بزنید، گوشش کمی سنگین است. اما هر چه بخواهید به شما می‌گوید. بیسمارک و کاوور را از نزدیک می‌شناخته.» و به صدای بلند: «ها، آقا، بیسمارک را می‌شناختید، مگر نه؟»

آقای دو نورپوا دست مرا دوستانه فشرد و با لحن تفاهم‌آمیزی پرسید: «کاری در تدارک دارید؟» از فرصت استفاده کردم و محترمانه او را از بار کلاهی که بناگزیبر برای ظاهر سازی به دست گرفته بود خلاص کردم، چون دیدم که از اتفاق کلاه مرا برداشته است. «نوشته‌ای از خودتان را نشانم داده بودید که یک کمی ملغلق بود و می‌خواستید با آن چیزهای خیلی پیچیده‌ای را بیان کنید. نظرم را خیلی رک درباره‌اش گفتم؛ آنچه می‌خواستید بگوئید ارزش نوشتن را نداشت. چیزی برایمان در دست نوشتن دارید؟ اگر خوب یادم مانده باشد خیلی تحت تأثیر برگوت بودید» دوشس به صدای بلند گفت: «آها! مبادا بد برگوت را بگوئید.» و آقای دو نورپوا: «استعداد تصویر سازی‌اش را نفی نمی‌کنم، دوشس، هیچ‌کس هم نمی‌تواند نفی کند. می‌شود گفت که در طراحی یا حکاکی وارد است، هر چند که نمی‌تواند مثل شریولیز یک کمپوزسیون مفصل بکشد. اما به نظر من امروزه رسم است که همهٔ سبکها را با هم قاطی کنند، در حالی که کار رمان‌نویس این نیست که برای سرفصل و ته‌فصل^{۱۱۲} کتاب یک طرح ظریف تزئینی بکشد، بلکه باید داستانی پرماجرا و عبرت‌آموز ابداع کند.» آنگاه رو به من کرد و گفت: «پدرتان را

یکشنبه در منزل دوستان آ. ژ. می بینم.»

چون دیدم که با دوشس دوگرمانت حرف می زند یک لحظه امیدوار شدم که شاید با بردنم به خانه دوشس آن کمکی را به من بکند که در گذشته از من دریغ داشته بود و مرا به خانه خانم سوان نبرده بود. به او گفتم: «یک کس دیگری که خیلی دوست دارم الستیر است. شنیده ام که دوشس دوگرمانت تابلوهای فوق العاده ای از او دارند، بخصوص آن تابلو قشنگ دسته تریچه را که بطور گزرا در نمایشگاه دیدم و خیلی دلم می خواهد دوباره ببینم. عجب شاهکاری است!» و به راستی هم اگر چهره سرشناسی بودم، و از من پرسیده می شد که کدام تابلو را از همه بیشتر می پسندم، همین تابلو دسته تریچه را می گفتم.

آقای دونورپوا به حالتی شگفت زده و سرزنش آمیز داد زد: «شاهکار است؟ حتی در تابلو بودنش حرف است، چیزی بیش از یک اسکیس ساده نیست (حق با او بود). اگر همچو سیاه مشق بی ادعایی را شاهکار می دانید اسم «مریم» ارست ایر و کارهای دانیان بووره^{۱۱۳} را چه می گذارید؟»

بلوک جناب سفیر را به کناری کشید و مادام دوگرمانت به مارکیز گفت: «شنیدم که نمی خواهید معشوقه روبر به خانه تان بیاید. به نظر من کار درستی می کنید. می دانید که واقعاً زن چندش آوری است. بویی از استعداد نبرده و خیلی هم رفتارش مسخره است.»

آقای دارژانکور پرسید: «بینم، دوشس، شما از کجا می شناسیدش؟» دوشس با خنده گفت: «چطور، مگر نمی دانید که اول از همه در خانه من برنامه اجرا کرد؟ که البته هیچ افتخاری هم ندارد.» با این همه خوشحال بود از این که چون بحث آن بازیگر پیش آمده بود می توانست بگوید که مسخره بازی های او را اول از همه خودش دیده است. «خوب دیگر. من باید بروم.» این را گفت اما از جا نجنبید. دید که شوهرش از راه رسید، و با این گفته به وضعیت خنده دار هر دو شان اشاره می کرد که با هم حالت زن و شوهر جوانی در حال بازدید پس از عروسی را داشتند، و نه به هیچ وجه به روابط اغلب بحرانی اش با آن مرد تنومند خوشگذران، که پا به سن گذاشته بود اما همچنان چون جوان عزیزی زندگی می کرد. دوک نگاه

خوشخویانه و شیطنت آمیزش را که از پرتو آفتاب شامگاهی اندکی گیج بود به گروه بزرگ مهمانانی انداخت که دور میز چای نشسته بودند، و در این حالت نینهای کوچک و گردش در وسط چشمخانه به گردی های هدفی می مانست که به عنوان یک تیرانداز عالی بی خطا می زد؛ با کندی شگفت زده احتیاط آمیزی پیش می آمد انگار که در حضور آن گروه برجسته دستپاچه شده بود و می ترسید دامن خانمها را لگد کند و گفتگوها را به هم بزند. با لبخند همیشگی شاه مهربان ایوتو^{۱۱۴} که کمی هم کلاه گرم باشد، با دستی نیمه گشوده و جنبان چون بالک کوسه ای روی سینه، که می گذاشت دوستان قدیمی و غریبه هایی که تازه به او معرفی می شدند آن را به یک سان بفشرد می توانست، بی آن که ناگزیر از حرکتی باشد یا از گشت بی دغدغه تنبل وار شاهانه اش بازایستد، به خوشامدگویی شتایزده همه با کلماتی از این قبیل که زیر لب می گفت پاسخ دهد: «سلام جانم، سلام دوست عزیزم، خوشوقتم آقای بلوک، سلام دارژانکور»، و چون نام مرا (که اقبال بیشتری داشتم) شنید، به نوازش گفت: «سلام، همسایه جوانم، حال پدرتان چطور است؟ چه مرد خوبی! می دانید که با هم خیلی دوستیم». تنها برای مادام دو ویلپاریزیس سرودستی تکان داد و کرنش کرد که او هم در پاسخ سری جنباند و دستش را از جیب روپوشش بیرون آورد.

از آنجا که بینهایت توانگر بود، آن هم در جامعه ای که ثروتش کم تر و کم تر می شود؛ و از آنجا که شناخت این ثروت عظیم را به گونه ای همیشگی با شناخت شخص خودش یکی کرده بود، نخوت بزرگ اشرافی در او با نخوت توانگری می آمیخت، و تنها ظرافت تربیت آن یکی بود که می توانست غرور این یکی را مهار کند. از سوی دیگر، روشن بود که محبوییتش نزد زنان (که مایه تلخکامی زن خودش بود) فقط از نام و نشان و از ثروتش بر نمی آید، چون هنوز بس خوش سیما بود، و چهره اش نژادگی و صلابت خدایی یونانی را داشت.

آقای دارژانکور از دوشس پرسید: «جدی می فرمایید، در منزل شما برنامه داشت؟»

«خوب، بله، آمد و شعر خواند. یک دسته زنبق دستش بود و پیرهنش هم گل های

زنبق داشت.» (مادام دوگرمانت هم، چون مارکیز، به شیوه‌ای بسیار روستایی برخی واژه‌ها را با تکلف ادا می‌کرد، اما در مانند او نوک زیان نمی‌چرخانید.)

پیش از آن که آقای دو نورپوا، به جبر و از سر ناچاری، بلوک را به گوشه‌ی دنجی ببرد تا با هم حرف بزنند، لحظه‌ای خودم را به دیپلمات پیررساندم و مسأله‌ی عضویت پدرم در آکادمی را پیش کشیدم. اول خواست بحث را به زمان دیگری بیندازد. اما گفتم که به زودی باید به بلیک بروم. گفتم: «چطور. می‌خواهید دوباره به بلیک بروید؟ شما که همه‌اش در سفرید!» و به من گوش داد. با شنیدن نام لوروا بولیو نگاهی شک‌آمیز به من انداخت. فکر کردم که شاید به آقای لوروا بولیو چیزهای ناخوشایندی درباره‌ی پدرم گفته است و می‌ترسد که او آنها را به گوش پدرم رسانده باشد. یکباره به نظر آمد که دلش پر از مهر پدرم شد. و بعد از یکی از آن مکث‌هایی که به دنبالشان کلمات گوینده، انگار علیرغم خواست خودش، با چنان شدتی به زبانش می‌آید که گویی نیروی مقاومت‌ناپذیر یقین بر کوشش‌های لکنت‌آورش برای ساکت ماندن غلبه می‌کند، هیجان‌زده گفت: «نه، نه، پدرتان نباید خودش را نامزد کند. به نفعش نیست، ارزشش بیش از اینهاست و با همچو کارهایی خودش را از ارزش می‌اندازد. شأن او بالاتر از اینهاست. اگر انتخاب بشود، همه‌اش ضرر است و هیچ نفعی برایش ندارد. به لطف خدا، اهل سخنوری نیست. در حالی که برای همکاران عزیز من تنها چیزی که ارزش دارد همین قدرت سخنوری است، حتی اگر خود آن چیزی که گفته می‌شود مهمل باشد. پدر شما در زندگی هدف خیلی مهمی دارد؛ باید مستقیم پیش برود، نباید به این شاخ و آن شاخ پزد، حتی اگر شاخه‌های باغ آکادموس باشد که قطعاً خارهایش بیشتر از گل‌هایش است. گذشته از این، چندتایی بیشتر رأی نمی‌آورد. آکادمی مایل است که هر نامزدی، قبل از پذیرفته شدن، یک دوره کارآموزی را بگذراند که فعلاً همچو امکانی نیست. بعدها را نمی‌دانم. در هر حال، باید خود مؤسسه بیاید دنبال آدم. بدون این که خیلی موفق باشد این تعصب را دارد که از شعار خودبسندگی همسایگان آن طرف آلپ مان پیروی کند.^{۱۱۵} لوروا بولیو در این باره به طرزی با من حرف زد که خوشم نیامد. در ضمن، حس کردم که در این وسط طرف پدرتان را می‌گیرد، این طور نیست؟. . .

شاید در بیان این واقعیت زیادی صراحت به خرج دادم که آدمی مثل او که سروکارش با فلزات و پنبه^{۱۱۶} است، به قول بیسمارک از اهمیت چیزهای نامحسوس خبر ندارد. چیزی که خیلی مهم است این است که پدرتان نباید خودش را نامزد کند. مبنای این کار غلط است. اگر دوستانش را با عمل انجام شده مواجه کند آنها را در وضعیت خیلی مشکلی قرار می دهد. اصلاً، «یکباره چشمان آبی اش را به من دوخت و با صراحت گفت: «اصلاً، بگذارید یک چیزی را به شما بگویم که شاید از زبان منی که این قدر پدرتان را دوست دارم تعجب آور باشد: ببینید، درست به همین دلیل که دوستش دارم (کما این که واقعاً یک روحیم در دو بدن)، درست به همین دلیل که می دانم چه خدمتهایی می تواند به کشورش بکند، و اگر در سر کارش بماند چه موانعی را می تواند از سر راه جامعه بردارد، به خاطر علاقه ای که به او دارم، به خاطر احترامی که برایش قائلم، به خاطر عشقی هم که به میهنم دارم به او رأی نمی دهم! که البته این را به نحوی هم به زبان آورده ام. (به نظرم آمد که در چشمانش چهره آشوری وار و عبوس لوروا بولیو را می بینم.) بنابراین، رأی دادم به او به نوعی نقض غرض و فرصت طلبی است.»

آقای دو نورپوا چندین بار همکارانش را فُسیل نامید. گذشته از هر دلیل دیگری، هر عضو یک باشگاه یا یک فرهنگستان خوش دارد اعضای دیگر را دارای ویژگیهایی مغایر با خودش قلمداد کند و انگیزه اش نه چندان این است که بتواند بگوید: «راستش، اگر کارها فقط به دست من بود!» بلکه بیشتر خشنودی از این که نشان دهد عضویت خودش با دشواری بیشتری به دست آمده و افتخارآمیزتر است. سرانجام گفت: «اگر نظر مرا در جهت منافع خودتان بخواهید، من صلاح پدرتان را در این می دانم که صبر کند و ده یا پانزده سال دیگر پیروزمندانه به عضویت آکادمی انتخاب شود.» و من این گفته هایش را اگر نه بیانگر بُخل، دستکم نشان دهنده کمال بی بهرگی از هر گونه روحیه همدلی و یابوری دانستم، اما بعدها آنچه پیش آمد به آنها مفهوم دیگری داد.*

* تاریخنگار دوره «فروند» خجولانه از آقای دو نورپوا پرسید: «قصد ندارید درباره قیمت نان در زمان فروند مطلبی به آکادمی ارائه کنید؟ با این کار می توانید موفقیت قابل

دوشس به شوهرش گفت: «بازن، می دانید درباره کی حرف می زنیم؟»
 دوک گفت: «البته، حدس می زنم. خوب دیگر، نمی شود او را یک هنریشه،
 به قول ما، تراز اول دانست.»

مادام دوگرمانت گفت: «به هیچ وجه»، و خطاب به آقای دارژانکور: «تصور
 چیزی از این خنده دارتر محال است.»

آقای دوگرمانت گفت: «حتی فکاهه آمیز بود؛» کلمات عجیبی به کار می برد که
 به نظر اشراف نشانه دانایی او، و به نظر اهل ادب بیانگر کمال حماقتش بود.

دوشس گفت: «نمی فهمم روبر چطور توانسته همچو زنی را دوست داشته
 باشد.» به حالت زیبایی چهره اش را چون فیلسوف و زن احساساتی امیدباخته ای
 درهم کشید و افزود: «البته، می دانم که هرگز نباید درباره همچو چیزها بحث کرد.
 می دانم که هرکسی ممکن است از هر چیزی خوشش بیاید. حتی زیبایی عشق در
 همین است، چون همین است که آن را اسرارآمیز می کنند» و این را از آن رو گفت که
 گرچه هنوز ادبیات نو را مسخره می کرد، شاید به دلیل رواجش در نشریات یا از

ملاحظه ای کسب بفرمایید (که منظورش این بود: تبلیغ عظیمی برای من بکنید) و لبخندی
 خفت آمیز اما همچنین مهربانانه زد که پلکهایش را از هم گشود و چشمانش را، به پهنای
 آسمان، نمایانید. به نظر آمد که آن نگاه را جایی دیده ام، هر چند که تاریخنگار را تا آن روز
 ندیده بودم. یکباره به یادم آمد: عین آن نگاه را در چشمان پزشکی برزیلی دیده بودم که
 مدعی بود تنگی نفس (از آن نوعی را که من داشتم) با بخور عصاره های گیاهی خوب می کند.
 برای آن که بهتر تیمارم کند به او گفتم که پروفیسور کوتار را می شناسم و او در پاسخ، به لحنی
 که انگار به نفع خود کوتار باشد گفت: «بله. اگر به او بگویید که چه درمانی دارم می کنم،
 می تواند گزارشی درباره اش به آکادمی پزشکی ارائه کند که صدایش در دنیا بیچدا» بیش از
 این پافشاری نکرد اما به همان حالت پرسش آمیز خجولانه، آزمندانه و التماس آمیزی نگاهم
 کرد که در چشمان تاریخنگار دیدم. البته این دو یکدیگر را نمی شناختند و هیچ شباهتی به هم
 نداشتند، اما قانونهای روانشناسی هم چون قانون های فیزیک به نوعی عمومیت دارند. و اگر
 شرایط ضروری یکسان باشد، نگاه واحدی چشمان جانوران انسانی متفاوتی را همان گونه
 روشن می کند که آسمان بامدادی یکسانی مکانهایی را که روی زمین از هم دورند و هرگز
 یکدیگر را ندیده اند. پاسخ جناب سفیر را نشنیدم، چون همه با سروصدا به مادام
 دو ویلپاریزیس نزدیک شدند تا نقاشی اش را تماشا کنند.^{۱۱۷}

طریق برخی گفت وگوها، از آن تأثیر گرفته بود.
کنت دارزانکور گفت: «اسرارآمیز! راستش، خویشاوند عزیزم، برای من که
زیادی ثقیل است.»

دوشس با لبخند نرم بزرگ بانویی خوشرو، اما همچنین با ایمان تعصب آمیز
واگنرپرستی که به یک آقای باشگاهی بگوید دروالکیری خیلی چیزها بیش از صدا
نهفته است گفت: «خوب بله، عشق خیلی اسرارآمیز است. خوب که فکرش را بکنید
هیچ وقت نمی دانیم یک آدم چرا آدم دیگری را دوست دارد. شاید به هیچ وجه
به خاطر آن چیزی نباشد که ما فکر می کنیم». این را گفت و لبخندی زد، و بدین گونه
اندیشه ای را که به زبان آورده بود یکباره با تفسیری که از آن داد نفی کرد. سپس
به حالتی شکاک و خسته گفت: «خوب که فکرش را بکنید هیچ وقت هیچ چیز
نمی دانیم. به همین دلیل هوشمندانه تر است که آدم هیچ وقت درباره دلیل انتخاب
عشاق بحث نکند.»

اما باز پس از وضع این اصل خود آن را درجا زیر پا گذاشت و به خرده گیری از
سن لو پرداخت: «در هر حال، به نظر من عجیب است که آدم در یک موجود مسخره
جاذبه ای سراغ کند.»

بلوک که شنید از سن لو حرف می زنند و چنین فهمید که او در پاریس است،
چنان به بدگویی از او پرداخت که همه آزرده شدند. رفته رفته نفرت بر او چیره
می شد، و حس می کردی که برای ارضای این حس نفرت از هیچ چیز فروگذار
نخواهد کرد. از آنجا که این را برای خویش اصلی کرده بود که خود را دارای ارزش
اخلاقی متعالی، و نوع کسانی را که به باشگاه ورزشی بولی می رفتند (که به نظرش
باشگاه برازنده ای بود) سزاوار سیاهچال و تبعید بداند، هر آسیبی که می شد به آنان
بزند به نظرش حقانی می آمد. حتی یک بار تا آنجا پیش رفت که بحث محاکمه یکی
از دوستانش را، که عضو بولی بود، پیش کشید. بر آن بود که در جریان محاکمه علیه
دوستش گواهی دروغی بدهد که البته او موفق نمی شد دروغ بودنش را ثابت کند.
بدین گونه بلوک می توانست او را هر چه بیشتر دچار سرگشتگی و پریشانی کند
(گواین که فکر دادگاهی کردن دوستش را به اجرا درنیاورد). اما، این کار چه عیبی

داشت؟ مگر نه این که مردی که او می خواست بدین گونه به او ضربه بزند عضو باشگاه بولی بود و بجز به برازندگی ظاهر نمی اندیشید، و کاربرد هر حربه ای علیه این گونه آدمها، به ویژه به دست قدیمی چون او، یعنی بلوک، مجاز بود؟ آقای دارژانکور، که تازه به مفهوم گفته های خویشاوندش پی می برد، از درستی آنها حیرت کرده بود و در ذهن خود به دنبال نمونه آدمهایی می گشت که عاشق کسانی بودند که او را خوش نمی آمدند. و گفت: «اما ببینید، مثلاً سوان.» دوشس به مخالفت گفت: «نه! مسأله سوان اصلاً چیز دیگری است. مسأله او خیلی عجیب بود چون زنک با همه حماقتش زن خوبی بود، مسخره نبود. و خوشگل هم بود.»

مادام دو ویلپاریزیس به نشانه مخالفت غری زد. «نه؟ به نظر شما خوشگل نبود؟ چرا بابا، بعضی چیزهایش قشنگ بود. چشمهای خیلی زیبا، موهای زیبا داشت و لباس پوشیدنش بینظیر بود و هنوز هم هست. الآن، قبول دارم که زن پلیدی است، اما آن وقتها آدم دوست داشتنی ای بود. گواين که به هر حال غصه خوردم از این که شارل او را گرفت، چون هیچ لزومی نداشت.»

دوشس گمان نمی کرد که چیز مهمی گفته باشد، اما چون آقای دارژانکور به خنده افتاد جمله اش را یک بار دیگر گفت، یا از آن رو که آن را خنده آور می یافت، یا فقط این که آن خنده را از سر لطف می دانست، و نگاهی نوازش آمیز به آقای دارژانکور انداخت تا بجایزه مهربانی را هم بر جاذبه بذله گویی بیفزاید. آنگاه گفت: «بله، مگر نه؟ هیچ لزومی نداشت. اما خوب، زن جذابی بود و کاملاً قابل درک است که کسی دوستش داشته باشد. در حالی که، دخترک روبر، واقعاً آدم را از خنده می کشد. می دانم که در جوابم این گفته قدیمی اوژیه را خواهند گفت که: «مستی ار فراهم بود، شیشه هر چه شد گو باش!»، روبر شاید مستی اش تأمین باشد، اما واقعاً در انتخاب شیشه سلیقه به خرج نداده! اولاً، فکرش را بکنید که خانم توقع داشت من برایش در همان وسط مهمانخانه یک پلکان برپا کنم. بله که چیزی نیست، فقط یک پلکان! بعد هم به من خبر داده بود که قصد دارد دمر روی پله ها دراز بکشد و

همین طور بماند. وانگهی، باید می شنیدید که چه چیزهایی می خواند: البته من فقط یک صحنه اش را دیده ام، اما فکر نمی کنم که همچو چیزی در تصور آدم بگنجد: اسمش هست هفت شاهدخت.^{۱۱۸}»

آقای دارژانکور به صدای بلند گفت: «هفت شاهدخت! امان از این همه اسنوبی! آقا، آها، من این نمایشنامه را خوانده ام! نویسنده اش آن را برای شاه فرستاده بود و ایشان هم چون از آن سر در نیاوردند از من خواستند که برایشان شرح بدهم.»

تاریخنکار «فروند» برای آن که نشان دهد نکته سنج است و از تازه ترین چیزها هم خبر دارد پرسید: «ببینم، نوشته سار پلادان نیست؟» اما آن قدر آهسته که هیچ کس نشنید.

دوشس به آقای دارژانکور گفت: «پس شما هم هفت شاهدخت را می شناسید؟ تبریک عرض می کنم! من فقط یکی شان را می شناسم. اما با دیدن این یکی دیگر هیچ میلی به شناختن شش تای دیگر ندارم. بخصوص اگر همه مثل این باشند!»

ناخرسند از سردی ای که به من نشان داده بود پیش خود می گفتم: «چه زن خنگی!». از دیدن این که هیچ درکی از مترلینگ ندارد نوعی رضایت زهرا گین حس می کردم. «مرا بگو که برای همچو زنی صبح به صبح چندین چند کیلومتر پیاده راه می روم. واقعاً که آدم خوبی ام! از این به بعد دیگر میلی به دیدنش ندارم.» این بود آنچه پیش خود می گفتم؛ اما اندیشه ام عکس این بود؛ آنچه می گفتم تنها و تنها برای این بود که چیزی گفته باشم، همچنان که با خود و در زمانی می گوئیم که از فرط بیتابی تحمل تنها ماندن با خوشتن را نداریم، و چون کس دیگری نیست نیازمندیم که با خود آن چنان که با غریبه ای، بی هیچ صداقتی گپی بزنیم.

دوشس باز گفت: «نمی توانم بگویم چطور بود، آدم را از خنده روده بر می کرد. ما هم از خنده مضایقه نکردیم. حتی برعکس. زنک هم هیچ از کار ما خوشش نیامد و روبر هنوز هم که هنوز است از من دلگیر است. اما من از این پیشامد متأسف نیستم، چون اگر برنامه به خوبی برگزار می شد خانم شاید دوباره به سراغ ما می آمد و نمی دانم این تا چه حد مایه خوشحالی ماری اینار می شد.»

این نامی بود که در خانواده به مادر روبر، مادام دومرسانت، بیوهٔ اینار دوسن لو داده می شد تا از دختر عمویش، پرنسس دوگرمانت باویر باز شناخته شود که او هم ماری نام داشت و خویشانش برای آن که با آن دیگری یکی گرفته نشود نام شوهرش، یا یک نام دیگر خود او را به آن می افزودند، و او را ماری ژیلبر یا ماری ادویژ می خواندند.

مادام دوگرمانت با تمسخر گفت: «تازه، شب قبلش یک برنامهٔ مثلاً تمرینی داشتیم که برای خودش ماجرای بود! تصورش را بکنید که یک جمله، نه حتی، یک تکه از یک جمله می گفت و بعد ساکت می شد؛ باور کنید اغراق نمی کنم، به مدت پنج دقیقه لب از لب باز نمی کرد.»

آقای دارژانکور گفت: «آخ، آخ!»

«جسارت کردم و با کمال ادب به خانم گفتم که شاید این کارش یک کمی تعجب انگیز باشد. در جوابم درست با همین کلمات گفت: «همیشه باید متن را طوری خواند که انگار آدم دارد در همان لحظه خودش آن را ابداع می کند.» خوب که فکرش را بکنید همچو جوابی واقعاً تاریخی است!»

یکی از آن دو جوان گفت: «اما من فکر می کردم که بد شعر نمی خواند.»
مادام دوگرمانت در پاسخ گفت: «اصلاً نمی داند شعر یعنی چه. وانگهی احتیاجی نبود که آدم شعر خواندنش را بشنود تا این را بفهمد. من که با همان دیدن زنبقها فهمیدم! تا چشمم به زنبقها افتاد فهمیدم که استعداد ندارد!»
همه به خنده افتادند.

«عمه جان، از شوخی آن روزم دربارهٔ ملکه سوئد که دلگیر نشدید؟ آمده ام از شما امان بخواهم.»

«نه، دلگیر نشدم؛ حتی اجازه می دهم که اگر میل داشتی شیرینی هم بخوری.»
مادام دو ویلیاریزیس با شوخی ای که همه می شناختند به بایگان گفت: «خوب، آقای والنر، کار دختر خانه به عهده شماست.»

آقای دوگرمانت روی مبلی که بر آن لمیده و کلاهش را کنار آن روی قالی گذاشته بود کمر راست کرد، نگاهی خشنودانه به بشقابهای پر از نان خامه ای کوچک

انداخت که به او تعارف می شد.

«با کمال میل، حالا که دارم رفته رفته با این جمع برجسته آشنا می شوم، حاضرم یک شیرینی بخورم. باید خیلی خوشمزه باشند.»

آقای دارژانکور با روحیه دنباله روی شوخی مادام دو ویلپاریزیس را تکرار کرد و گفت: «جداً هم آقا نقش دخترها را عالی بازی می کنند.»

تاریخنکار «فروند» از سر کمرویی، و برای جلب دوستی حاضران، به بایگان که به او شیرینی تعارف می کرد گفت: «وظایف محوله را عالی انجام می دهید، قربان.» و دزدکی نگاه تفاهم آمیزی به کسانی انداخت که پیش از او در این باره چیزی گفته بودند.

آقای گرمانت از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «بینم، عمه جان، آن آقای خوش قیافه ای که وقتی من آمدم از در بیرون رفت کی بود؟ باید بشناسمش چون سلام خیلی گرمی به من کرد، اما من جوابش ندادم؛ می دانید که اسمها یادم نمی ماند و این خیلی بد است.» این را با حالتی رضایت آمیز گفت.

«آقای لوگرانندن.»

«آها! اوریان یک خویشاوندی دارد که مادرش، اگر اشتباه نکنم، از لوگرانندن ها بوده. آها، یادم آمد، خانواده لوگرانندن دو لپرویه.»

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «نه، ربطی به هم ندارند. اینها اسمشان لوگرانندن خالی است. لوگرانندن بدون چیز دیگری. اما تنها چیزی که از خدا می خواهند همین است که یک چیزی به اسمشان اضافه بشود. خواهر این آقا مادام دو کامبرمر است.»

مادام دو گرمانت به حالتی چندان آمیز گفت: «خوب، بازن، می دانید که عمه جان از کی حرف می زنند. این برادر همان زن گیاهخوار سنگین جثه ای است که نمی دانم شما چه به سرتان زد که آن روز گفتید بیاید به دیدنم. یک ساعت تمام ماند، فکر کردم که دیگر دارم دیوانه می شوم. اما اول، وقتی دیدم که در باز شد و زن ناشناسی به خانه ام آمد که به یک گاو می مانست فکر کردم دیوانه واقعی اوست.»

«آخر، اوریان، روز مهمانی تان را از من پرسیده بود. نمی توانستم تا این حد

بی ادبی کنم و به او نگویم. بعد هم، دارید اغراق می کنید. آخر کجایش به گاو می ماند؟» این را به لحنی شکوه آمیز گفت، اما دزدکی نگاهی به مهمانان انداخت و لبخندی زد.

می دانست که بذله گویی همسرش به مخالفت نیاز دارد تا برانگیخته شود، مخالفتی از دیدگاه منطقی، مثلاً این که یک زن را نمی توان شبیه گاو دانست (که در این صورت مادام دوگرمانت، با بسط دادن نکته ای که در آغاز گفته بود اغلب می توانست بامزه ترین بذله هایش را بسازد). و بدین گونه، ساده لوحانه، بدون آن که به چشم آید، به موفقیت همسرش در بذله گویی همان گونه کمک می کرد که در واگن قطاری وردست شعبده بازی که وانمود می کند او را نمی شناسد.

مادام دوگرمانت هیجان زده گفت: «قبول دارم که شبیه یک گاو نبود، بلکه به چندتا گاو می مانست. باور کنید که با دیدن آن گله گاوی که کلاه به سر به خانه ام آمده بود و داشت حالم را می پرسید حاج و واج مانده بودم که چه کنم. از یک طرف دلم می خواست در جوابش بگویم: «نه، گله گاو، اشتباه می کنی، نمی شود که تو مرا شناسی چون یک گله گاوی،» و از طرف دیگر، با کندوکاو در حافظه ام، به خیالم رسید که کامبرمر شما همان شاهزاده دوروته اسپانیا است که گفته بود یک بار به دیدنم می آید و او هم به گاوی شباهت نیست، در نتیجه کم مانده بود که به آن گله گاو والا حضرت بگویم و با ضمیر سوم شخص با او حرف بزنم. این را هم بگویم که سنگدانش از همان نوعی است که ملکه سوئد هم دارد. در ضمن، همان طور که قاعده هر جنگی است، با آتش سنگین توپخانه اش زمینه آن حمله برق آسا را آماده کرده بود. نمی دانم از چند وقت پیش در معرض بمباران کارت ویزیتش بودم. هر جا را که نگاه می کردی، روی هر مبل و اثاثه ای، کارتش بود، مثل اعلامیه پخش بود. نمی دانستم هدف آن همه تبلیغات چیست. خانه ام پر شده بود از «مارکی و مارکیز دو کامبرمر» با یک نشانی که الآن یادم نمی آید و تصمیم هم دارم که به عمرم آنجا بروم.»

تاریخنکار فروند گفت: «خیلی مایه افتخار است که آدم شبیه یک ملکه باشد.» مادام دوگرمانت گفت: «ای آقا، در این دور و زمانه که شاهها و ملکه ها دیگر

اهمیتی ندارند!» چون مدعی بود که زنی آزاداندیش و امروزی است، و همچنین برای آن که به نظر نرسد برای روابطی که با خانواده‌های سلطنتی دارد و برایش بسیار مهم‌اند اهمیتی قائل است.

بلوک و آقای دو نورپوا از جا بلند شدند و نزدیک تر آمدند. مادام دو ویلپاریزیس گفت: «درباره قضیه دریفوس با ایشان حرف زدید، آقای؟»

آقای دو نورپوا به حالتی شکوه‌آمیز، اما لبخندزنان، سر به هوا بلند کرد که حکایت از دست و پاگیری هوسی داشت که دولسینه‌اش^{۱۱۹} او را به ارضای آن مجبور می‌کرد. با این همه با خوشرویی بسیار با بلوک درباره سالهای سیاه، شاید حتی مرگ آوری سخن گفت که فرانسه سپری می‌کرد. از آنجا که این شاید به معنی آن بود که آقای دو نورپوا بشدت ضد دریفوس است (در حالی که بلوک در جریان گفتگو به او گفته بود که دریفوس را بیگناه می‌داند)، خوشرویی جناب سفیر، این حالتش که پنداری حق را به مخاطب خود می‌دهد، و شکی ندارد که هر دو هم عقیده‌اند، و برای درافتادن با دولت با او همدست است، غرور بلوک را خوش می‌آمد و کنجکاوی‌اش را می‌انگیخت. موارد مهمی که آقای دو نورپوا مشخص نمی‌کرد اما ضمنی چنین می‌نمایانید که درباره‌شان با بلوک هم عقیده است کدام بود؟ درباره ماجرا چه عقیده‌ای داشت که می‌توانست آن دو را همدستان کند؟ توافق اسرارآمیزی که به نظر می‌آمد میان آقای دو نورپوا و بلوک باشد این یکی را به ویژه از آن رو شگرف می‌آمد که همراهی‌شان فقط به مسایل سیاسی محدود نمی‌شد، چون مادام دو ویلپاریزیس درباره کارهای ادبی بلوک بسیار چیزها به آقای دو نورپوا گفته بود.

سفیر سابق به بلوک گفت: «شما مال این زمان نیستید، و به همین خاطر به شما تبریک می‌گویم. مال این زمانی نیستید که دیگر کار و آموزش بی‌چشمداشت وجود ندارد، این زمانی که فقط آثار مستهجن و بی‌سروته به خورد مردم می‌دهند. اگر دولتی در کار بود باید فعالیت کسانی چون شما را تشویق می‌کرد.»

بلوک به خود می‌نازید از این که تنها خودش از منجلا ب همگانی سر بیرون

داشت. اما در این باره هم دلش می خواست که آقای دو نورپوا توضیح بدهد، و بگوید که منظورش از بی سروته چیست. بلوک حس می کرد که در راهی گام می زند که بسیاری کسان دیگر هم بر آن می روند، و خود را آن چنان استثنایی گمان نمی کرد. ماجرای دریفوس را دوباره مطرح کرد اما نتوانست از عقیده آقای دو نورپوا سر در آورد. کوشید او را به بحث درباره افسرانی بکشانند که نامشان در آن روزها اغلب در روزنامه ها آورده می شد؛ اینان بیش از سیاستمداران درگیر در ماجرا کنجکاوی خواننده را می انگيختند، چون به اندازه اهل سیاست برای مردم آشنا نبودند، و چون لوهنگرین که از زورقی پیاده می شود که قویی آن را می کشد تازه تازه با لباسی نا آشنا از پستوی یک زندگی متفاوت، و از دل سکوتی سر بر می آوردند که تا آن زمان در پس پرده حرمت حفظ شده بود. بلوک به یاری وکیل ملی گرای که می شناخت در چند جلسه محاکمه زولا ۱۲۰ حضور یافته بود. با یک شیشه پرقهوه و چند ساندویچ، آن چنان که در کنکور یا امتحان نهایی، صبح به دادگاه می رفت و شب بیرون می آمد، و این تغییر عادت مایه تحریک عصبی اش می شد که قهوه و هیجان های محاکمه آنرا به اوج می رسانید، و هنگام بیرون آمدن از جلسه آن چنان عاشق همه چیزهای دادگاه شده بود که شب هنگام، در خانه، دلش می خواست دوباره دل به آن رؤیای زیبا بسپارد و به دو خود را به رستورانی می رسانید که پاتوق هر دو گروه موافق و مخالف دریفوس بود، و با دوستانش به بحثی بی پایان درباره دادگاه می پرداخت، و گرسنگی و خستگی روزی را که بسیار زود آغاز کرده و ناهار هم نخورده بود با شامی جبران می کرد که به لحنی تحکم آمیز سفارش می داد، لحنی که توهم قدرت در آن نهفته بود. آدمی، که پیوسته میان دو پرده تجربه و تخیل سرگرم بازی است، می خواهد به ژرفای زندگی خیالی کسانی پی ببرد که می شناسد و کسانی را بشناسد که زندگی شان را در خیال دیده است. آقای دو نورپوا در جواب پرسشهای بلوک گفت:

«در قضیه جاری پای دو افسر در میان است که در گذشته ها، آقای که نظرش برایم بسیار صائب بود درباره شان حرف زده بود (آقای دو میریل). خیلی از آنها تمجید می کرد: سرهنگ دوم هانری و سرهنگ دوم پیکار.»

بلوک هیجان زده گفت: «اما، آتنا ی ملکوتی، دختر زئوس، مخالف هر چیزی را که در ذهن یکی شان هست در ذهن دیگری قرار داده. در نتیجه دارند مثل دو تا شیر با هم نبرد می کنند. سرهنگ پیکار در ارتش موقعیت برجسته ای داشت. اما موآرش^{۱۲۱} او را به طرفی کشاند که به نفعش نبود. شمشیر ملی گراها بزودی بدن نازکش را می درد، و او را طعمه جانوران مردارخوار و پرنده هایی می کنند که خورا کشان پیه مرده است.»

آقای دو نورپوا چیزی نگفت.

آقای گرمانت آقای دو نورپوا و بلوک را نشان داد و از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «این آقایان آن گوشه درباره چه یکی به دو می کنند؟»
«قضیه دریفوس.»

«آه، پناه بر خدا! راستی، می دانید کیست که برای دریفوس سینه چاک می کند؟ محال است حدس بزنید: خواهرزاده ام روبر. حتی باید بگویم که در باشگاه سوارکاران، وقتی خبر این شیرین کاری اش پیچید واقعاً کار به صف آرای کشید و جنگ مغلوبه شد. چون بناست تا هشت روز دیگر او را. . .»

دوشس به میان گفته اش پرید که: «خوب معلوم است، اگر همه مثل ژیلبر باشند که از قدیم می گوید همه یهودیها را باید به اورشلیم فرستاد. . .»

آقای دارژانکور گفت: «آها! پس شازده گرمانت هم نظر مرا دارد»

دوک به همسرش می نازید، اما او را دوست نداشت. از آنجا که آدمی خودخواه بود از این که حرفش را قطع کنند برمی آشفست، و دیگر این که عادت داشت با همسرش درشتی کند. لرزان از خشم مضاعف شوهر بدی که زنش به او چیزی می گوید، و مرد خوش سخنی که کسی گوشش با او نیست، یکباره از گفتن باز ایستاد و نگاهی به دوشس انداخت که همه را غافلگیر کرد.

اما بعد گفت: «نمی فهمم چرا بحث ژیلبر و اورشلیم را پیش می کشید. اصلاً ربطی به این مسایل ندارد»، و با لحن نرم تری: «قبول کنید که اگر یکی از ما را به باشگاه راه ندهند، بخصوص کسی چون روبر که پدرش ده سال رئیس همین باشگاه بوده، دیگر از این بدتر نمی شود. خوب، معلوم است عزیزم، این مسأله همه

را تکان داده، هاج و واج مانده‌اند. نمی‌توانم هم بگویم که حق ندارند؛ خود من شخصاً، می‌دانید که هیچ پیشداوری نژادی و قومی ندارم، به‌نظم همچو عقایدی با زمانه ما نمی‌خواند و ادعایم این است که دارم با زمان خودم پیش می‌روم، اما، آخر، کسی که اسمش مارکی دوسن لوست که نباید طرفدار دریفوس باشد، آخر منطق کجا رفته؟!»

آقای دوگرمانت عبارت «کسی که اسمش مارکی دوسن لوست» را با تأکید به‌زبان آورد. اما خوب می‌دانست که «دوک دوگرمانت» بودن از آن هم مهم‌تر است. ولی با آن که خودستایی‌اش این گرایش را به او می‌داد که درباره برتری عنوان گرمانت اغراق کند، آنچه او را به پایین تر نمودن عنوانش وامی داشت شاید نه چندان قواعد آداب دانی که قوانین تخیل بود. هر آنچه از دور، یا نزد دیگران، دیده می‌شود به چشم آدمی زیاتر می‌آید. چه قانونهای عام حاکم بر حجم و بُعد در تخیل، درباره دوک‌ها هم آن‌چنان که بر دیگر آدمها صادق است. نه تنها قوانین تخیل، که قانونهای زبان نیز. و درباره موضوع بحث ما هر دو قانون زبان حاکم بود. به حکم یکی، آدمی نه به زبان قشری که از آن برمی‌خیزد، که به زبان قشر هم فکرش سخن می‌گوید. در نتیجه آقای گرمانت، حتی زمانی هم که درباره اشراف حرف می‌زد، در شیوه گفتنش شاید مدیون خرده بورژواهای بسیار فرودستی بود که می‌گفتند: «کسی که اسمش دوک دوگرمانت است. . .»، در حالی که آدم فرهیخته‌ای چون سوان، یا لوگراندن، چنین چیزی نمی‌گفتند. می‌شود که دوکی، حتی درباره آداب و رسوم اشراف بزرگ، رمانهای مبتذل بنویسد (چه عنوان بزرگ‌زادگی در این زمینه کاری از پیش نمی‌برد)، اما در عوض، نوشته‌های کسی از توده مردم سزاوار عنوان اشرافی باشد. بدون شک آقای گرمانت نمی‌دانست آن بورژوایی که او عبارت «کسی که اسمش. . .» را از او شنیده بود که بود، اما یک قانون دیگر زبان این است که گاه به گاهی، به همان‌سان که بیماری‌هایی شیوع می‌یابند و سپس فرومی‌نشینند و دیگر از آنها خبری نمی‌شود، اصطلاحاتی رواج می‌یابد که در یک دهه بسیاری آدمهای آن که با هم تبانی کرده باشند همه به‌زبان می‌آورند، و چندان روشن نیست که چگونه و از کجا می‌آید، خود به‌خود، یا بر اثر تصادفی همانند

آن که موجب می‌شود یک علف هرز امریکایی در فرانسه بروید، بدین گونه که تخم‌ش، که در پُرز پتوی مسافری جا گرفته بود در خاکریز کنار خط آهن می‌افتد و سبز می‌شود. همچنان که در یکی از سالها، از زیان بلوک شنیدم که درباره خودش می‌گفت: «جذاب ترین، برجسته ترین، سرشناس ترین، مشکل پسندترین آدمهای شهر فهمیده‌اند که تنها یک نفر هست که هوشمند و دلنشین است و بدون او نمی‌شود سرکرد، و او کسی جز بلوک نیست»، و بسیار جوانان دیگری که بلوک را نمی‌شناختند همین جمله را می‌گفتند و فقط نام خود را به جای نام او می‌گذاشتند، اغلب از زبان این و آن می‌شنیدم که «کسی که اسمش فلان است. . .».

دوک باز گفت: «چه می‌شود کرد، با روحیه‌ای که در باشگاه هست، این واکنش قابل درک است.»

دوشس گفت: «به نظر من، با توجه به عقایدی که مادرش دارد و از صبح تا شب سر ما را با میهن فرانسوی درد می‌آورد، بیشتر مضحک است.»

«بله، اما فقط مادرش که نیست. باید حقیقت را گفت. یک زنکی هم هست که کارش دلقک بازی است، خیلی روی او نفوذ دارد و هموطن جناب دریفوس هم هست. طرز فکرش را به‌روبر هم سرایت داده.»

بایگان، که منشی کمیته‌های مخالف تجدیدنظر بود، گفت: «جناب دوک، شاید خبر نداشته باشید که کلمه تازه‌ای برای بیان این نوع افکار باب شده. الآن دیگر می‌گویند: «روحیه». دقیقاً همان معنی را می‌دهد اما دستکم هیچکس نمی‌فهمد منظور آدم چیست. بله، تازه ترین چیزی است که باب شده.»

در این حال، بایگان که نام بلوک را شنیده بود، دید که او به حالتی نگران از آقای دو نورپوا پرسش‌هایی کرد که نگرانی‌ای متفاوت اما به همان اندازه شدید در مارکیز برانگیخت. مارکیز که از بایگان بیمناک بود و در حضور او خود را ضد دریفوس می‌نمود، می‌ترسید که اگر بفهمد او یهودی‌ای کم و بیش همداستان با «اتحادیه»^{۱۲۲} را به خانه خود پذیرفته است از او خرده بگیرد.

دوک گفت: «آها، روحیه، باید ضبطش کرد. حفظش می‌کنم. (و این گفته‌اش مجازی نبود، چه به راستی دفترچه‌ای پر از «کلمات قصار» داشت که پیش از

مهمانی‌های بزرگ آن‌را مرور می‌کرد.) از این لغت خوشم می‌آید: روحیه. لغت‌های تازه‌ای مثل این هستند که مردم باب می‌کنند اما ماندگار نمی‌شوند. در این اواخر جایی خواندم که نوشته بود فلان نویسنده «با استعداد» است. یعنی چه، خدا می‌داند. اما دیگر جایی ندیدم.»

تاریخنگار «فروند» به‌انگیزه شرکت در بحث گفت: «اما از روحیه بیشتر از بااستعداد استفاده می‌شود. من عضو یک کمیسیون وزارت آموزش و پرورش و در آنجا چندین بار این لغت را شنیدم، همین‌طور در باشگاهم، باشگاه وولنه، و حتی در مهمانی آقای امیل اولیویه.^{۱۲۳}»

دوک با فروتنی ساختگی گفت: «من که افتخار کارمندی وزارت آموزش و پرورش را ندارم»، فروتنی‌اش ساختگی اما نخوتش چنان ژرف بود که لبانش نمی‌توانست لبخند نزنند و چشمانش نمی‌توانست نگاههایی اخگریار از شادمانی به حاضران نیندازد که از شدت تمسخر آن نگاهها چهره تاریخنگار بینوا سرخ شد. و باز، با تکلف: «من که افتخار کارمندی وزارت آموزش و پرورش، و عضویت باشگاه وولنه را ندارم (و فقط در باشگاه «اونیون» و باشگاه سوارکاران عضو). . . جنابعالی عضو باشگاه سوارکاران نیستید؟» این را از تاریخنگار پرسید که نیش پرسش را حس می‌کرد اما مفهوم آن‌را در نمی‌یافت، و سراپا به لرزه افتاد. «- منی که حتی به مهمانی آقای امیل اولیویه هم دعوت نمی‌کنند، اعتراف می‌کنم که تا حال روحیه را نشنیده بودم. ها، آرژانکور، مطمئنم که شما هم مثل منید. . . می‌دانید چرا نمی‌شود مدارک خیانت دریفوس را افشا کرد؟ گویا برای این که آقا معشوق زن وزیر جنگ است. این‌طور شایع است.»

آقای دارژانکور گفت: «پس این‌طورا من فکر می‌کردم زن نخست‌وزیر باشد.» دوشس دوگرمانت، که از دیدگاه محفلی همواره می‌خواست نشان دهد که از هیچکس پیروی نمی‌کند، گفت: «به نظر من که در این قضیه همه دارند شورش را درمی‌آورند. قضیه، از نظر رابطه با یهودی‌ها، به حال من هیچ تأثیری ندارد، به این دلیل ساده که هیچ دوست و آشنای یهودی ندارم و قصدم هم این است که این محرومیت را، که برای خودش سعادت است، حفظ کنم. اما از طرف دیگر، تحمل

این را هم ندارم که ماری اینار یا ویکتورین زنهای عامی ای را که محال بود با آنها رفت و آمد کنیم به این بهانه که موضعشان درست است و از یهودی ها چیزی نمی خرند، و روی چترهایشان شعار «مرگ بر یهودی» نوشته اند به ما تحمیل کنند. پریروز در خانه ماری اینار بودم. پیشترها به آدم خوش می گذشت. اما الآن آدمهایی را که یک عمری ازشان رو برمی گردانده ای، یا کسانی را که اصلاً نمی دانی کی اند، آنجا می بینی، فقط به این دلیل که مخالف در یفوس اند.»

دوک گفت: «نه، زن وزیر جنگ است. یا دستکم این چیزی است که در افواه شایع است» این از جمله اصطلاح هایی بود که دوک، به خیال آن که مال دوره شاهی اند، گهگاه در بحث به کار می برد. «اما خود من، شخصاً، همه می دانند که عکس نظر پسرعمویم ژیلبر را دارم. من مثل او فتودال نیستم، حاضرم با یک سیاه، اگر از دوستانم باشد، در خیابان قدم بزنم و ککم هم نمی گزد که بینی مردم چه می گویند، اما به گمانم شما هم قبول داشته باشید که آدمی که اسمش سن لو است نباید با عقاید یک جامعه دریفتد که نه فقط از خویشاوند بنده که حتی از ولتر هم بیشتر عقلش می رسد. از این هم بالاتر، آدمی که هشت روز دیگر باید مسأله عضویتش در باشگاه مطرح بشود نباید به عقیده من دست به این جور معلق بازی های احساساتی بزند! واقعاً دارد شورش را درمی آورد. نه، شاید خانم عقلش را ازش گرفته. حتماً به او تلقین کرده که می تواند جزو روشنفکرها باشد. می دانید که، برای این آقایان، روشنفکرها انگار از آسمان افتاده اند.^{۱۲۴} در ضمن، یک چیزی هم برای روبر در آورده اند که خیلی بامزه است، اما خیلی هم بیرحمانه است.»

وزیر لب عنوان ماتر سمیتا را برای دوشس و آقای دارژانکور بازگو کرد که در باشگاه سوارکاران دهن به دهن می گشت، چه از میان همه گرده های پر آن آنی که نیرومندترین بالها را دارد و می تواند تا به دورترین فاصله ها از زادگاهش پر بکشد شوخی است.

با اشاره به تاریخنگار گفت: «می شود از این آقا بخواهیم که برایمان توضیح بدهد، چون به نظر می رسد اهل علم باشد. اما شاید بهتر باشد حرفش را نزنیم، بخصوص که کاملاً هم جعلی است. من جاه طلبی دخترخاله ام میرپوا را ندارم که

مدعی است که می تواند اصل و نسب خانواده اش را تا قبل از میلاد مسیح و تا قبیله یوی دنبال کند، و به راحتی حاضرم نشان بدهم که در خانواده ما هرگز حتی یک قطره هم خون یهودی نبوده. اما خوب، نباید هم خوش خیال بود، شکی نیست که عقاید عجیب و غریب آقا پسر ما کک به تنبان خیلی ها می اندازد. بخصوص که فزائسک هم مریض است و کارها به دست دوراس می افتد و او هم آدمی است که از کار تراشی خوشش می آید.» دوک که هنوز هم نتوانسته بود مفهوم دقیق برخی واژه ها را بفهمد کار تراشی را به مفهوم کارشکنی یا اشکال تراشی به کار می برد.

دوشس گفت: «در هر حال، این یارو دریفوس اگر هم بیگناه باشد، نتوانسته بیگناهی اش را ثابت کند. نامه هایی که از تبعیدگاهش می فرستد چقدر احمقانه و پرطمطراق است! نمی دانم آقای استرازی از او بهتر است یا نه، اما جمله هایش برازندگی بیشتری دارد، رنگ و بوی بهتری دارد. فکر نکنم این برای طرفداران آقای دریفوس خیلی خوشایند باشد. چه بدبختی ای که نمی توانند یک بیگناه دیگر برای خودشان پیدا کنند!»

همه به خنده افتادند. . . دوک دوگرمانت هیجان زده از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «شنیدید اوریان چه گفت؟» - «بله، به نظرم خیلی بامزه بود.» اما دوک این را بس نمی دانست، گفت: «اما به نظر من، بامزه نبود؛ یا بهتر است بگویم که برایم هیچ فرقی ندارد که بامزه باشد یا نه. بذله گویی برایم هیچ اهمیتی ندارد.» آقای دارژانکور اعتراض کرد. دوشس زیر لب گفت: «خودش هم می داند که دروغ می گوید.» «شاید به این خاطر باشد که عضو پارلمان بوده ام و نطق هایی شنیده ام که بسیار شیوا بوده اما هیچ مفهومی نداشته. آنجا یاد گرفتم که بیشتر از هر چیزی به منطق اهمیت بدهم. بدون شک به همین خاطر است که دیگر انتخابم نکردند. به چیزهای بامزه هیچ اعتنایی ندارم» - «جان من، چرا ادای ژوزف پرودوم^{۱۲۵} را درمی آوری. خودتان خوب می دانید که هیچ کس به اندازه شما از بذله گویی خوشش نمی آید.» - «بگذارید حرفم را تمام کنم. درست به همین دلیل که به نوع خاصی از لودگی اعتنایی ندارم اغلب از بذله گویی خانم خوشم می آید. چون معمولاً مبنایش یک نکته زیرکانه است. مثل یک مرد استدلال می کند و بیانش به بیان یک نویسنده

می ماند.»

بلوک می کوشید آقای دو نورپوا را به بحث درباره سرهنگ پیکار بکشاند. و او گفت: «شکی نیست که از لحظه ای که دولت به این فکر افتاد که شاید کاسه ای زیر نیمکاسه باشد، گواهی سرهنگ ضرورت پیدا کرد. ۱۲۶ می دانم که با ابراز این عقیده کاری کردم که داد و هوار خیلی از همکارانم بلند شد. اما معتقدم که دولت وظیفه داشت بگذارد سرهنگ حرف بزند. از همچو بن بست نمی شود با یک جست ساده بیرون پرید، و تازه کار پیچیده تر می شود. برای خود این افسر هم، این گواهی در جلسه اول دادگاه تأثیر بسیار بسیار خوبی گذاشت و به نفعش شد. وقتی با آن لباس خوشدوخت و زیبای پیاده نظام آمد و با لحن کاملاً صریح و بی پیرایه آنچه را که دیده بود، آنچه را که به نظرش رسیده بود، تعریف کرد، وقتی گفت: «به شرف سربازی ام قسم که این اعتقاد من است» (و در اینجا صدای آقای دو نورپوا لرزش خفیف میهن پرستانه ای به خود گرفت)، انکار نمی شود کرد که همه را بشدت تحت تأثیر قرار داد.»

بلوک پیش خود گفت: «این هم طرفدار دریفوس است. هیچ شکی نیست.»
«اما نظرهای مساعدی را که در اول کار به خودش جلب کرده بود رویارویی اش با گریلین ۱۲۷ بایگان بکلی زیرورو کرد. وقتی این مستخدم پیر به زبان آمد، وقتی این مرد که همیشه یک حرف را زده (و آقای دو نورپوا با تأکید کسی که صادقانه به چیزی معتقد است این کلمات را به زبان آورد): چشم به چشم مافوقش دوخت، بدون هیچ ترسی جلو او قد علم کرد و با لحنی که جواب بر نمی داشت گفت: «آخر، جناب سرهنگ، خوب می دانید که من هیچ وقت دروغ نگفته ام، خوب می دانید که الآن هم، مثل همیشه، دارم حقیقت را می گویم»، ورق برگشت. آقای پیکار هر چقدر هم که خودش را به آب و آتش زد نتوانست اقتضاحش را جبران کند.»

بلوک با خود گفت: «نه، ضد دریفوس است و در این شکی نیست. اما اگر پیکار را خائن و دروغگو می داند چرا به افشاگری هایش بها می دهد و آنها را طوری نقل می کند که انگار برایش جالب اند و به نظرش صادقانه می آیند؟ و برعکس، اگر او را بحق و گفته هایش را راست می داند چرا گمان می کند که او در رویارویی با گریلین

دروغ می‌گوید؟»

شاید دلیل این‌که آقای دو نورپوا در بحث با او هم عقیده می‌نمود این بود که خود آن چنان ضد دریفوسی بود که به نظرش می‌آمد دولت آن اندازه که باید چنین نیست، و در نتیجه به اندازه دریفوسی‌ها با دولت دشمن بود. یا شاید از آن‌رو که در سیاست به چیز ژرف‌تری دلبسته بود که در سطح دیگری جا داشت، و در مقایسه با آن دریفوس‌گرایی چیزی جز زائده بی‌اهمیتی نبود که یک میهن‌پرست پایبند مسایل خطیر جهانی آن‌را قابل اعتنا نمی‌داند. یا شاید هم، از آنجا که احکام خرد سیاسی‌اش تنها درباره مسایل تشریفاتی، اجرایی و مصلحتی به کار می‌آمد، در حل دشواریهای بنیادی همان ناتوانی را داشت که در فلسفه، منطق خالص در حل مسایل وجود دارد؛ یا این‌که خود همان خرد پرداختن به چنین مسایلی را به نظرش خطرناک می‌نمایانید، و از سر احتیاط تنها درباره مسایل جزئی بحث می‌کرد. اما اشتباه بلوک در این بود که می‌پنداشت اگر آقای دو نورپوا کم‌تراهل احتیاط بود، و روحیه و ذهنی کم‌تر محدود به ظواهر و تشریفات داشت، می‌توانست (اگر دلش می‌خواست) حقیقت را درباره نقش هانری، پیکار، پتی دو کلام، و درباره همه جنبه‌های ماجرا به او بگوید. در واقع، بلوک شک نداشت که آقای دو نورپوا در همه این موارد از حقیقت باخبر است. چگونه می‌توانست جز این باشد، در حالی که همه وزیران را می‌شناخت؟ البته بلوک بر آن بود که روشن‌ترین ذهن‌ها می‌توانند حقیقت امور سیاسی را به تقریب دریابند اما همانند توده مردم چنین می‌پنداشت که این حقیقت همواره، بی‌چون و چرا و مستند، در پرونده محرمانه‌ای نزد رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر موجود است و آنان وزیران را هم از آن باخبر می‌کنند. حال آن‌که، حتی زمانی هم که حقیقت سیاسی بر مدرکهای متکی است، کم‌تر پیش می‌آید که ارزش اینها چندان بیش از یک فیلم رادیوسکوپی باشد که، به گمان آدم ناآگاه، همه جزئیات بیماری بر آن آشکار است، اما در عمل تنها یک عامل ساده شناسایی در کنار بسیاری عوامل دیگر است که مبنای استدلال پزشک و تشخیص بیماری می‌شوند. از همین‌رو حقیقت سیاسی، هنگامی که به آگاهان به آن نزدیک می‌شویم و آن‌را به دست آمده می‌پنداریم، از ما می‌گریزد. حتی بعدها، در همین

ماجرای دریفوس، وقتی حقیقت آشکاری چون اعتراف هانری، و سپس خودکشی‌اش پیش آمد، بیدرنگ همین حقیقت را وزیران دریفوسی به گونه‌ای، و کاوینیاک و کینی^{۱۲۸}، که خود قلب را کشف کرده و بازجویی را انجام داده بودند به گونه‌ای متضاد تفسیر کردند؛ از این هم بیشتر، حتی در میان وزیران دریفوسی، که گرایش واحدی هم داشتند، و نه تنها بر پایه مدارک واحدی که حتی با روحیه همسانی ماجر را بررسی می‌کردند، نقش هانری به گونه‌ای یکسره متضاد تفسیر شد: گروهی او را همدست استرازی دانستند و گروهی دیگر نقش همدست را به پتی دو کلام دادند و بدین گونه از نظریه دشمنشان کینی پیروی کردند و در موضعی کاملاً مخالف با رناک^{۱۲۹} قرار گرفتند که طرفدارشان بود. تنها چیزی که از آقای دو نورپوا دستگیر بلوک شد این بود: اگر راست باشد که آقای بوادفر، رئیس ستاد ارتش، محرمانه به آقای روشفور^{۱۳۰} خبر داده است، این را می‌توان طبعاً یک عمل بسیار تأسف آور دانست.

«مطمئن باشید که وزیر جنگ، دستکم در ده دل هزار بار به رئیس ستادش لعنت فرستاده. به اعتقاد من خالی از فایده نبود اگر این حرکت رسماً محکوم می‌شد. نظری که وزیر جنگ در خلوت ابراز می‌کند بشدت نامساعد است. از این گذشته، اصلاً صلاح نیست که درباره برخی مسایل اغتشاشی ایجاد بشود که عواقبش از اختیار بیرون باشد.»

بلوک گفت: «اما بدیهی است که این مدارک جعلی است.»
آقای دو نورپوا پاسخی نداد. اما گفت که با حرکات پرنس هانری دورلثان موافق نیست.

«تنها فایده همچو حرکاتی این است که آرامش محکمه را به هم بزنند و موجب اغتشاشهایی بشود که مایه تأسف هر دو طرف است. البته باید با دسایس ضد نظامی مقابله کرد، اما احتیاجی هم به اختلالهایی نداریم که محرکشان آن دسته از عناصر دست راستی‌اند که به جای خدمت به آرمانهای میهنی در فکر بهره‌برداری از آنها هستند. به لطف خدا فرانسه از زمره جمهوری‌های امریکای جنوبی نیست و امروزه هیچ احتیاجی به یک ژنرال کودتاگر احساس نمی‌شود.»

بلوک نتوانست او را به بحث دربارهٔ مسأله مجرمیت دریفوس، یا پیش‌بینی حکم دادگاه غیرنظامی که در آن روزها برپا بود^{۱۳۱}، بکشانند. در عوض، چنین می‌نمود که آقای دو نورپوا از بحث دربارهٔ جزئیات پیامد حکم دادگاه لذت می‌برد. گفت: «اگر حکم دادگاه به محکومیت باشد، احتمالاً لغو خواهد شد، چون بندرت پیش می‌آید که در محاکمه‌ای که این همه شهادت در آن ادا می‌شود در تشریفات دادرسی خلاقی صورت نگیرد و وکلا نتوانند آن را مستمسک قرار بدهند. دربارهٔ حرکت شازده هانری دورلثان این را هم عرض کنم که شک دارم پدرش از آن خوشش آمده باشد.»

دوشس همچنان که سر در بشقاب شیرینی داشت لبخند به لب، با چشمان از هم گشوده، گونه‌های برافروخته، حالت شگفت‌زده پرسید: «به نظر شما شارتر^{۱۳۲} طرفدار دریفوس است؟»

«به هیچ وجه. فقط می‌خواستم عرض کنم که در همهٔ این خانواده، در آن قسمت، شم سیاسی‌ای وجود دارد که اعلی درجه‌اش را در پرنسس کلمانتین دوست‌داشتنی دیدیم، و پسرش، پرنس فردینان هم این میراث ارزشمند را حفظ کرده. محال بود پرنس بلغارستان سرگرد استرازی آدمی را بغل کند.»

«بله، او یک سرباز ساده را ترجیح می‌داد» این را، زیر لب، مادام دوگرمانت گفت که اغلب در خانهٔ پرنس دو ژوئنویل با پرنس بلغارستان شام می‌خورد و یک بار در پاسخ او که پرسیده بود آیا هیچ وقت حسودی‌اش می‌شود یا نه گفته بود: «بله، قربان، به النگوهای شما.»

آقای دو نورپوا برای آن که به بحث با بلوک پایان دهد از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «امشب به مجلس رقص مادام دو ساگان نمی‌روید؟»

جناب سفیر از بلوک بدش نمی‌آمد، چنان که بعداً با اندکی خوشبختی (و بدون شک به خاطر پسماندهایی از شیوهٔ هومری نوینی که بلوک در گذشته‌ها در سخن گفتن داشت و دیگر آن را به کناری گذاشته بود) گفت: «با آن طرز حرف زدن قدیمی و تکلف آمیزش آدم بامزه‌ای است. کم مانده که مثل لامارتین و ژان باتیست روسو حرف بزند. میان جوانهای امروزی چیز نادری است و حتی در نسل قبل هم

کمیاب بود. خود ماها هم یک کمی رماتیک بودیم.» اما با همه بامزگی بلوک، آقای دو ویلپاریز بر آن بود که بحثشان حتی بیش از حد لازم طول کشیده است.

مادام دو ویلپاریز با لبخند زیبای پیرزنانه گفت: «نه، آقا. به مجلس رقص نمی روم. ببینم، شماها می روید؟ در این سن و سال، شماها باید بروید.» با گفتن این جمله نگاهی به آقای شاتلرو، دوستش و بلوک انداخت. سپس به شوخی و با خودنمایی ساختگی گفت: «مرا هم دعوت کرده اند. حتی برای دعوتم به اینجای آمدند (که منظورش پرنسس دوساگان بود).»

بلوک گفت: «من کارت دعوت ندارم»، با این خیال که مادام دو ویلپاریز کارتی به او خواهد داد، و مادام دوساگان از پذیرایی دوست خانمی که خود برای دعوتش آمده است خوشحال خواهد شد.

مارکیز چیزی نگفت، و بلوک پافشاری نکرد، چون با او کار جدی تری داشت که همان شب به خاطرش برای پس فردا با او قرار دیدار گذاشته بود. شنیده بود که آن دو جوان می گفتند از عضویت باشگاه خیابان روآیال استعفا می دهند، چون همانند گرمابه عمومی درش به روی همه باز است، و بلوک می خواست از مادام دو ویلپاریز بخواهد کاری کند که او را به آنجا راه دهند.

به لحنی سُخره آمیز پرسید: «راستی، این ساگان ها، از آن شیک های عوضی، استوب های زورکی نیستند؟»

آقای دارژانکور که همه شوخی های پاریسی را یاد گرفته بود گفت: «به هیچ وجه، در این زمینه فعلاً از این بهتر موجود نداریم.»

بلوک نیمی به جد و نیمی به شوخی گفت: «در این صورت، مهمانی شان حتماً یکی از آن وقایع رسمی، یکی از گردهمایی های بزرگ اشرافی فصل است!»

مادام دو ویلپاریز با خنده به مادام دوگرمانت گفت:

«ببینم، مهمانی رقص مادام دوساگان از وقایع رسمی اشرافی است؟»

دوشس به طعنه در پاسخش گفت: «این را از من نباید پرسید. من هنوز نتوانسته ام بفهمم واقعه رسمی اشرافی یعنی چه. بعد هم، در مسایل اشرافی خیلی وارد نیستم.»

بلوک، که گفته مادام دوگرمانت را جدی پنداشته بود گفت:
«تصور می‌کردم عکس این باشد.»

با همه ناخرسندی آقای دو نورپوا، همچنان به پرسش از او درباره افسرانی پرداخت که نامشان اغلب در ماجرای دریفوس پیش کشیده می‌شد؛ و او در پاسخ گفت که حس می‌کند سرهنگ پتی دو کلام تا اندازه‌ای گیج است و شاید مناسب‌ترین آدم برای رسیدگی به این ماجرای حساس نباشد که به خونسردی و تشخیص درست، و کاردانی نیاز دارد.

«می‌دانم که حزب سوسیالیست با هو و جنجال خواهان امحای او و آزادی فوری زندانی جزیره دیابل است. اما فکر می‌کنم هنوز کارمان به آنجا نرسیده که گرفتار چنگالهای شیطانی آقای ژرو ریشار و اعوان و انصارش بشویم. این ماجرا، تا اینجا، همه‌اش در پرده ابهام بوده. نمی‌خواهم بگویم که هیچکدام از دو طرف خلفایی صورت نداده باشند و نخواهند آنها را رفع و رجوع کنند. حتی منکر این هم نمی‌شوم که شاید بعضی از حامیان هر آدمی تقریباً هیچ چشمداشتی نداشته باشند و واقعاً حسن نیتی داشته باشند. اما»، با نگاهی زیرکانه: «اما، می‌دانید که راه جهنم را هم حسن نیت هموار می‌کند. آنچه ضرورت دارد این است که دولت نشان بدهد نه در دست جناح‌های چپ است و نه متقاد و متکوب تهدیدهای نمی‌دانم کدام ارتش گاردی که قطعاً ارتش ما نیست. نگفته پیداست که اگر مسایل تازه‌ای پیش بیاید، ترتیب تجدیدنظر داده می‌شود. چنان عیان است که احتیاجی به بیان ندارد و تقاضای تجدیدنظر به کوییدن در باز می‌ماند. در همچو وقتی یا دولت به زبان روشن و رسا حرفش را می‌زند، یا این که اساسی‌ترین امتیازی را که دارد به باد فنا می‌دهد. دیگر به نعل و به میخ زدن کاری از پیش نمی‌برد. باید دریفوس را به نحو شایسته محاکمه کرد. و این کار ساده‌ای است چون قاضی عادل فقط در برلن پیدا نمی‌شود^{۱۳۳}، گوا این که در این فرانسه عزیزمان، که همه از تهمت زدن به خودشان خوششان می‌آید، بنا به عادت این طور فکر می‌کنیم، یا وانمود می‌کنیم که فکر می‌کنیم که برای بیان حق و عدالت حتماً باید به آن طرف مانس رفت، که البته اغلب این خودش میان‌بری برای رسیدن به اسپری^{۱۳۴} است. اما روزی که دولت دست

به اقدام بزند آیا حرف این دولت را گوش می‌کنید؟ روزی که از شما بخواهد به وظیفه شهروندی‌تان عمل بکنید، طرف دولت را می‌گیرید؟ آیا با شنیدن ندای میهنی‌اش خودتان را آماده نشان می‌دهید و می‌گویید: حاضر!؟»

آقای دو نورپوا اینها را با چنان شوری از بلوک می‌پرسید که هم او را می‌ترسانید و هم مایه نازشش می‌شد، چون به نظر می‌آمد که جناب سفیر نه تنها خود او که سراسر یک حزب را مخاطب دارد، و از او چنان می‌پرسد که گویی او محرم اسرار این حزب است و می‌تواند مسئولیت تصمیم‌هایی را که گرفته می‌شود بپذیرد. آقای دو نورپوا منتظر پاسخ دستجمعی بلوک نماند و گفت: «اگر سپر نیندازید، اگر حتی پیش از خشک شدن مرکب حکم تجدید محاکمه، از نمی‌دانم چه شعار گمراه‌کننده‌ای پیروی کنید و سپر نیندازید، و خودتان را به مخالفت بی‌حاصلی مقید و محدود کنید که به نظر می‌رسد برای بعضی‌ها حرف آخر^{۱۳۵} سیاست باشد، اگر به اصطلاح به چادرهایتان عقب‌نشینی کنید و کشتی‌هایتان را بسوزانید، بشدت به ضررتان تمام می‌شود. آیا اسیر عمّال اغتشاشید؟ سرسپرده آنها هستید؟» بلوک مانده بود که چه بگوید. آقای دو نورپوا به او امان نداد. «اگر جواب منفی باشد، که امیدوارم باشد، اگر هنوز از آن چیزی که متأسفانه بعضی از سران و دوستان شما ظاهراً از آن بویی نبرده‌اند، یعنی منطق سیاسی، در شما اثری باقی مانده باشد، در روزی که پرونده به دادگاه جنایی احاله بشود بُرد با شماست، البته اگر آلت دست کسانی نشوید که از آب گل آلود ماهی می‌گیرند. نمی‌خواهم بگویم که در ستاد ارتش همه بی‌تقصیرند، اما چه بهتر از این که دستکم عده‌ای‌شان بتوانند از حیثیت خودشان، بدون آتش افروزی و دامن زدن به اغتشاش، دفاع کنند. از این گذشته، ناگفته پیداست که کار دولت همین است که حق و عدالت را مشخص کند و به سیاهه بیش از حد طولانی جرائم و جنایات کیفر ندیده پایان بدهد، البته بدون این که تسلیم تحریکات سوسیالیست‌ها یا چه می‌دانم کدام دارودسته نظامی بشود» این را گفت و چشم به چشمان بلوک دوخت، شاید به پیروی از غریزه‌ای که همه محافظه‌کاران در جلب حمایت طرف مخالف دارند. «اقدام دولت باید بدون هیچ اعتنایی به فشارهای این یا آن طرف صورت بگیرد. به لطف خدا دولت نه از سرهنگ دریان

دستور می‌گیرد و نه از آقای کلمانسو. باید عمال حرفه‌ای اغتشاش را سرکوب کرد و نگذاشت سر بلند کنند. اکثریت عظیم ملت فرانسه خواهان کار در سایه نظم و قانون است! این است اعتقاد و مرام من. اما نباید از آگاه کردن آراء عمومی ترسید. و اگر کسانی گوسفندوار، آن‌طوری که رابله عزیزمان می‌گوید، چشم‌پسته خودشان را به آب انداختند باید به آنها نشان داد که این آب گل‌آلود است، باید نشان داد که عناصری که از این آب و خاک نیستند آنرا عمداً گل‌آلود کرده‌اند تا خطرهایی که در اعماقش پنهان است معلوم نشود. وانگهی، در جریان برقراری حق و عدالت، که اساساً از اختیارات دولت است، نباید این‌طور به نظر برسد که دولت دارد از حالت انفعالی بیرون می‌آید و انگیزه‌اش دفاع از خود است. دولت از همه پیشنهادهای شما استقبال خواهد کرد. اگر ثابت بشود که تخلفاتی قضایی صورت گرفته، اکثریت قاطعی پشت سر دولت قرار می‌گیرد و آزادی عمل آنرا تأمین می‌کند.»

بلوک رو به آقای دارژانکور کرد که همراه با بقیه حاضران به او معرفی شده بود، و گفت: «قربان، جنابعالی حتماً طرفدار دریفوس اید: در خارج همه از او طرفداری می‌کنند.»

آقای دارژانکور، با این اهانت خاص که عبارت است از نسبت دادن عقیده‌ای به مخاطبی که آشکارا می‌دانیم آن عقیده را ندارد، چون درست عکس آنرا به زبان آورده است، گفت: «مسأله‌ای است که فقط به خود فرانسوی‌ها مربوط می‌شود، مگر نه؟»

بلوک سرخ شد؛ آقای دارژانکور لبخند زد و نگاهی به پیرامون خود انداخت، و لبخندی را که تا وقتی رو به دیگر حاضران بود با بدخواهی در حق بلوک همراه بود، سرانجام به حالتی دوستانه نرم کرد و به خود او انداخت، تا این بهانه را به او ندهد که از گفته‌اش برنجد، هر چند که این کارش از زهر آن گفته نمی‌کاست. مادام دوگرمانت در گوش آقای دارژانکور چیزی گفت که نشنیدم، اما بیگمان به دین بلوک مربوط می‌شد، چون در آن لحظه دیدم که چهره دوشس را حالتی فرا گرفت که در آن، ترس از این که آدمی که درباره‌اش حرف می‌زنی تو را ببیند، به چهره وضعی تردیدآمیز و ساختگی می‌دهد، حالتی همچنین آمیخته با شادی کنجکاوانه و

بدخواهانه‌ای که از دیدن گروهی از کسانی به آدم دست می‌دهد که خود را یکسره با آنها بیگانه حس می‌کند. بلوک برای نجات خود رو به دوک دو شاتلرو کرد و گفت: «آقا، شما که فرانسوی هستید، حتماً می‌دانید که در خارج همه طرفدار دریفوس‌اند، هر چند که ادعا می‌شود در فرانسه هیچ‌کس از خارج خبر ندارد. وانگهی، می‌دانم که با شما می‌شود حرف زد، از سن لو شنیده‌ام.» آقا دوک جوان که حس می‌کرد همه علیه بلوک جبهه می‌گیرند، و مانند اغلب اشرافیان بزدل بود، به زبان نخوت‌آمیز و نیشداری که پنداری از همان میراث نیاکان آقای شارلوس بود گفت: «می‌بخشید آقا، نمی‌توانم درباره دریفوس با شما بحث کنم. موضوعی است که طبق اصول اخلاقی‌ام فقط با یافشی‌ها^{۱۳۶} درباره اش حرف می‌زنم.» همه خندیدند، بجز بلوک، نه به این خاطر که خود عادت نداشت درباره اصل یهودی‌اش، درباره پیشینه‌ای که شاید به صحرای سینا می‌رسید، جمله‌های سُخره‌آمیز بگوید. آقا به جای چنین جمله‌ای، که بیگمان در ذهن آماده نداشت، حرکت ماشین درونی‌اش جمله‌ای دیگر را به زبان او آورد. و همه آنچه ما شنیدیم این بود: «چطور توانستید بفهمید؟ از کی شنیدید؟» به‌حالتی که انگار فرزند یک جنایتکار باشد. از سوی دیگر، با توجه به قیافه‌اش، و نامش که به‌راستی نمی‌شود آن را نامی مسیحی دانست، شگفتی‌اش تا اندازه‌ای ساده‌لوحانه به نظر می‌آمد.

از آنجا که گفته‌های آقای دو نورپوا کاملاً راضی‌اش نکرده بود نزدیک بایگان رفت و از او پرسید که آیا آقای پتی دوکلام یا آقای ژوزف رناک را در خانه مادام دو ویلپاریزیس دیده است یا نه. بایگان پاسخی نداد؛ ملی‌گرا بود و پیوسته در گوش مارکیز می‌خواند که بزودی جنگی در جامعه درخواهد گرفت و او باید در انتخاب دوستان و آشنایانش بیشتر احتیاط کند. پیش خود گفت که شاید بلوک مأمور مخفی «اتحادیه» است و برای خبرگیری آمده است، و بیدرنگ رفت و آنچه را که بلوک از او پرسیده بود به مادام دو ویلپاریزیس بازگو کرد. مارکیز اندیشید که کار بلوک دستکم بی‌ادبانه بوده است و شاید هم برای موفقیت آقای دو نورپوا خطرناک باشد. دیگر این که می‌خواست بایگان را از خود راضی نگه دارد، چه او تنها کسی بود که تا اندازه‌ای مارکیز را می‌ترسانید، و بدون چندان موفقیتی می‌کوشید او را با

خود هم عقیده کند (هر روز صبح مقاله آقای ژوده در پتی ژودنال را برای او می خواند). از این رو خواست به بلوک بفهماند که دیگر نباید به خانه او برود، و نقشی را که یک بانوی برجسته اشرافی برای بیرون کردن کسی از خانه اش بازی می کند به گونه ای طبیعی از مجموعه نقش های اشرافی ذهنش بیرون کشید، نقشی که، بر خلاف تصور، با هیچ حرکت سرزنش آمیز دست و چشمان خشما گین همراه نیست. هنگامی که بلوک به نزدیک او رفت تا خدا حافظی کند، همچنان که در میل بزرگ خود لمیده بود این گونه به نظر آمد که در حالتی نیمه خواب آلود است و چرت می زند. نگاه خواب زده اش فقط روشنایی خفیف و جذاب یک مروارید را داشت. خدا حافظی بلوک، که بفهمی نفهمی لبخند نامحسوسی را بر چهره مارکیز دوانید، نتوانست حتی کلمه ای از زبان او بیرون بکشد، و دستش هم به سوی او دراز نشد. این صحنه بلوک را به اوج شگفتی رسانید، اما از آنجا که همه گرداگرد او شاهد صحنه بودند اندیشید که ادامه اش نمی تواند به او لطمه نزنند، و برای آن که مارکیز را به خدا حافظی با خود وادارد دستش را (که او نخواسته بود بفشارد) به سوی دراز کرد. مادام دو ویلپاریزیس یکه خورد. اما بدون شک، در همان حال که می خواست رضایت بایگان و دسته مخالفان دریفوس را جلب کند در فکر آینده هم بود، و از این رو فقط پلکهایش را تا نیمه بست.

بلوک به بایگان گفت: «فکر کنم خوابیده اند» و او دلگرم از پشتیبانی مارکیز حالتی برافروخته به خود گرفت. و بلوک به صدای بلند: «بدرود، مادام».

مارکیز چون بیمار دم مرگی که بخواهد دهن باز کند اما چشمانش دیگر کسی را نبیند، اندک جنبشی به لبانش داد. سپس، در حالی که بلوک با این اطمینان که او در چُرت است دور می شد، سرشار از زندگی دوباره یافته رو به سوی مارکی دارژانکور برگرداند. بلوک، که بسیار کنجکا و شده بود و می خواست به کنه این قضیه شگرف پی ببرد چند روز بعد دوباره به دیدن مارکیز رفت. و او با روی باز بلوک را پذیرفت چون زن خوبی بود، و بایگان حضور نداشت، و همچنین دلش می خواست که برنامه ای که بلوک بنا بود برایش تدارک ببیند در خانه اش اجرا شود، و در نهایت، از این رو که دیگر نقش بزرگ بانویی را که دلش می خواست بازی کند کرده بود، نقشی

که همه ستودند و همان شب در محافل گوناگون تفسیر کردند، اما بر اساس روایتی که به همان زودی دیگر هیچ ربطی با حقیقت نداشت.

آقای دارژانکور گفت: «دوشس، داشتید از هفت شاهدخت حرف می‌زدید. می‌دانید که نویسنده این چیز... این، چه بگویم، این ادعای نام، یکی از هموطنان من است (البته بدون این که برای من افتخاری داشته باشد)» این را با تمسخر آمیخته با این رضایت گفت که نویسنده اثری را که درباره اش بحث بود بهتر از دیگران می‌شناخت. «بله، بلژیکی است.»

«جدی می‌گویید؟ نه، خیالتان راحت باشد که شما را به هیچ نوع همدستی در کار این هفت شاهدخت متهم نمی‌کنیم. خوشبختانه نه شما و نه هموطنانتان هیچ شباهتی به نویسنده این مهملات ندارید. بلژیکی‌هایی می‌شناسم که خیلی دوست داشتنی‌اند: شما، شاهتان که یک کمی خجالتی اما خیلی زیرک است، خانواده لینی که از بستگانم‌اند و خیلی‌های دیگر، اما خوشبختانه زبان شما با زبان نویسنده هفت شاهدخت فرق دارد. اما، اگر نظر مرا بخواهید، اصلاً بحث در این باره موردی ندارد چون واقعاً هیچ است. کار یکی از آن آدمهایی است که سعی می‌کنند به خودشان حالت اسرارآمیزی بدهند و اگر لازم باشد حتی خودشان را مسخره جلوه می‌دهند تا معلوم نشود که چیزی در چنته ندارند.» و با لحنی جدی: «اگر واقعاً چیزی درش بود، من شخصاً از بعضی جسارت‌هایش هیچ باکی نداشتم، چون مهم این است که پشت یک کار فکر خوابیده باشد. نمی‌دانم نمایشنامه‌بوری را دیده‌اید یا نه. می‌دانم که کسانی را تکان داده؛ اما من، اگر بنا باشد سنگسارم کنند، اعتراف می‌کنم که به نظرم کار بینهایت جالب و عجیبی آمد.» این را می‌گفت و نمی‌دانست که چندان خطری تهدیدش نمی‌کند. «اما هفت شاهدخت را بگو! با این که یکی شان نظر لطفی به خواهرزاده شوهرم دارد نمی‌توانم عواطف خانوادگی را تا آنجا...»

دوشس از گفتن ایستاد، چون بانویی از راه رسید که همان ویکتس دو مرسانت، مادر روبر بود. مادام دو مرسانت را در فوبورسن ژرمن آدمی برتر، با نیکی و مدارای فرشته‌وار می‌دانستند. این را شنیده بودم و دلیل خاصی در کار نبود تا از آن تعجب کنم، چه در آن زمان نمی‌دانستم که خواهر دوک دوگرمانت است.

بعدها هر بار حیرت می‌کردم از این‌که در آن جامعه می‌شنیدم زنانی دل‌سوخته، پاک، از جان گذشته، ستوده چون اسطوره‌های مقدس شیشه‌نگاره‌ها، بر همان شجره‌ای شکفته بودند که برادرانی خشن و فاسد و پست نیز از آن می‌روییدند. به‌نظم می‌آمد که برادران و خواهرانی (چون دوک دوگرمانت و مادام دو مرسانت) که به‌هم بسیار شبیه‌اند، باید ذهنیت و احساس یکسانی هم داشته باشند، هم‌چنان که یک آدم هم می‌تواند گاهی خوب و گاه بد باشد اما توقع نمی‌توان داشت که در عین خشک‌اندیشی فراخ‌نگر، و در عین گرانجانی جان‌فشان باشد.

مادام دو مرسانت در درس‌های برونتیر^{۱۷} شرکت می‌کرد. در فوبورسن ژرمن او را می‌ستودند و از زندگی قدیسه‌وارش سرمشق می‌گرفتند. اما ربط جسمانی بینی زیبا و نگاه کاونده‌اش مرا بر آن می‌داشت که او را هم از همان خانواده ذهنی و اخلاقی برادرش بدانم. نمی‌توانستم باور کنم که صرف زن بودن، و شاید گذشته پر از رنجی داشتن، و برخورداری از احترام همگان بتواند آن‌قدر آدمی را با دیگر کسانش به‌همان گونه متفاوت کند که در برخی قصه‌ها، خواهری را که یکپارچه لطف و نیکی است با برادرانش که همه بدند. به‌نظم می‌آمد که طبیعت، (که آزادی شاعران قدیمی را ندارد)، کمابیش باید تنها عنصرهای مشترک خانواده را به کار بگیرد، و او را دارای این قدرت نوآوری نمی‌دانستم که با مصالحی شبیه‌آنهايي که آدم احمق و زمختی را می‌سازد ذهن بارآوری عاری از هرگونه نابخردی، قدیسه‌ای پاک از هرگونه زنگار تندخویی بیافریند. مادام دو مرسانت پیرهنی از ابریشم سفید با نقش‌های درشتی از برگ نخل به تن داشت که روی آنها گل‌هایی پارچه‌ای، به‌رنگ سیاه، دوخته شده بود. زیرا سه هفته پیش تر خویشاوند نزدیکش آقای مونمورانسی را از دست داده بود، اما این مانع از آن نمی‌شد که به دیدوبازدید و مهمانی‌های شام برود. البته در جامه سوگواری. زن برجسته‌ای بود. میراث نیاکان ذهنش را از بطالت زندگی‌های درباری، و همه جنبه‌های سطحی و انعطاف‌ناپذیر این‌گونه زندگیا، انباشته بود. مادام دو مرسانت آن اندازه نیرو نداشته بود که زمان درازی برای مرگ پدر و مادرش سوگواری کند، اما به‌هیچ بهایی نمی‌پذیرفت که در سی روز پس از

مرگ یک خویشاوند نزدیک جامه رنگی بپوشد. با من بسیار خوشرفتاری کرد چون دوست روبر بودم، چون از محیط دیگری غیر از محیط روبر می آمدم. این خوشرفتاری با کمرویی ساختگی همراه بود، با نوعی حرکت گاه به گاه که انگار آدم برای آن می کند که صدایش، نگاهش، افکارش را به همان گونه جمع و جور کند که دامن دست و پا گیر را، تا جای کم تری بگیرد، تا در عین آسودگی راست و باوقار باشد آن چنان که تربیت خانوادگی حکم می کند. تربیتی که البته نباید چندان جدی گرفت چه بسیاری از این گونه بانوان بس زود به راه بی بندوباری می افتند بی آن که هرگز پایندی تقریباً کودکانه به رفتار مؤدبانه را کنار بگذارند. گفت وگو با مادام دو مرسانت اندکی آزارنده بود، چون هر بار که بحث آدمی غیر اشرافی، مثلاً برگوت یا الستیر پیش می آمد با تکیه بر واژه افتخار، با سنگینی دادن به آن، با ادای آن به شیوه ای آهنگین و به دو لحن متفاوت آن گونه که رسم خاندان گرمانت بود می گفت: «افتخار آشنایی آقای برگوت، افتخار فوق العاده ملاقات با آقای الستیر را داشته ام»، شاید با این انگیزه که شنونده فروتنی او را بستاید، یا شاید به پیروی از همان گرایشی که آقای گرمانت داشت و اصطلاحات منسوخ را به کار می گرفت تا به شیوه های غلط تربیت امروزی، که در آنها به اندازه کافی از واژه «مفتخر» استفاده نمی شود، اعتراض کرده باشد. در هر حال، به هر کدام از این دو دلیل که بود، حس می کردی مادام دو گرمانت هنگام گفتن: «افتخار داشتم، افتخار بزرگی داشتم که . . .» می پندارد که در حال ایفای نقش مهمی است، و نشان می دهد که چگونگی استقبال از نام مردان ارزشمند را می داند به همان گونه که خودشان را، اگر در همسایگی او بودند، به کوشش خود می پذیرفت. از سوی دیگر، از آنجا که شمار افراد خانواده اش بسیار بود، و خانواده خود را دوست می داشت، و با شیوه آرام سخن گفتن و علاقه به توضیح بسیار می خواست نسبت میان خاندانهای مختلف را شرح دهد، (بی آن که هیچ بخواهد تعجب کسی را برانگیزد، چون همه آنچه صمیمانه دلش می خواست حرف زدن از روستاییان دوست داشتنی و شکاربانان بینظیر بود) دم بدم نام سرشناس ترین خانواده های سلطنتی اروپا را به زبان می آورد، کاری که شنندگانش، اگر از درجه اشرافی پایین تری بودند به او نمی بخشیدند، و اگر

گرایشی به روشنفکری داشتند احمقانه می دانستند و مسخره می کردند. در روستا مادام دو مرسانت را به خاطر نیکوکاری اش، اما بیشتر از آن به این دلیل دوست می داشتند که اصالت نژادش (که از چندین نسل پیش جز با برجسته ترین چهره های تاریخ فرانسه مشخص نمی شد) همه آنچه را که توده مردم «افاده» می نامند از رفتارش زدوده و او را از بی ریایی کامل برخوردار کرده بود. با کی از آن نداشت که زن پینوای درمانده ای را بیوسد، و به او اجازه می داد به کوشک برود و ارا به ای هیزم برای خود بردارد. گفته می شد که نمونه مسیحی مؤمن است. سر آن داشت که برای رویر همسری بینهایت دارا پیدا کند. بزرگ بانویی یعنی نقش بزرگ بانوان را بازی کردن، که بخشی از آن سادگی نشان دادن است. و این بازی ایست که بغایت گران تمام می شود، به ویژه که سادگی تنها به شرطی برازنده است که دیگران بدانند آدم می تواند سادگی نشان ندهد، یعنی که بسیار توانگر است. بعدها، وقتی تعریف کردم که او را دیده ام، به من گفته شد که «حتماً شما هم متوجه شدید که زن بسیار زیبایی بوده». اما زیبایی راستین چیزی چنان خاص، چنان تازه است که آن را به زیبایی نمی شناسیم. در آن روز فقط پیش خود گفتم که بینی بسیار ریز، چشمان بسیار آبی، گردن کشیده و چهره ای غمگین دارد.

مادام دو ویلپاریزیس به دوشس دو گرمانت گفت: «بین، فکر می کنم بزودی زنی به دیدنم بیاید که تو نمی خواهی ببینی اش، پس بهتر است این را پیشاپیش به تو بگویم که ناراحت نشوی. وانگهی، مطمئن باش که دیگر هیچ وقت به خانه ام نخواهد آمد، اما امروز، برای یک بار هم که شده، باید بیاید. زنِ سوان است.»

خانم سوان، با دیدن ابعادی که ماجرای دریفوس به خود می گرفت، و در بیم از آن که مبادا تبار شوهرش به زیان خود او تمام شود، از سوان خواهش کرده بود هرگز از ییگانه ای آن محکوم سخن نگوید. در نبود سوان از این هم فراتر می رفت و خود را ملی گرای بی چون و چرا نشان می داد؛ کاری جز پیروی از مادام وردورن نمی کرد که یهودی ستیزی بورژوایی نهفته اش سر برآورده و به وسواسی واقعی بدل شده بود. این رفتار خانم سوان راه او را به برخی انجمن های زنان اشرافی ضد یهودی گشوده بود که تازه شکل می گرفتند، و بدین گونه با برخی چهره های اشرافی رابطه برقرار

کرده بود. شاید عجیب بنماید که دوشس دوگرمانت، دوست نزدیک سوان، از آن اشراف پیروی نکرده و همواره در برابر خواست سوان، که آشکارا مایل به معرفی همسرش به او بود، مقاومت کرده باشد. اما بعدها خواهیم دید که این ناشی از خصلت ویژه دوشس بود که خود را «ملزم» به انجام برخی کارها نمی دانست، و آنچه را که «داوری آزادانه» خود در زمینه مسایل محفلی تلقی می کرد، و بسیار خودسرانه بود، بی چون و چرا تحمیل می کرد.

دوشس در پاسخ گفت: «متشکرم که این را گفتید. واقعاً هم برایم خیلی ناخوشایند است. اما چون قیافه اش را می شناسم بموقع بلند می شوم و می روم.»
مادام دو مرسانت گفت: «اما، اوریان، باور کن که زن خیلی خوشایندی است. فوق العاده است.»

«شک ندارم، اما هیچ احتیاجی نیست که خودم این را آزمایش کنم.»
مادام دو ویلپاریزیس برای تغییر بحث گفت: «به خانه لیدی اسرائیل دعوت داری؟»

خانم گرمانت در پاسخ گفت: «نه، به لطف خدا نمی شناسمش. این سؤال را باید از ماری اینار کرد. او را می شناسد و همیشه هم من از خودم پرسیده ام که ببینی چرا می شناسد.»

مادام دو مرسانت گفت: «بله، با او آشنایی داشتم، به این خطای خودم اعتراف می کنم. اما تصمیم دارم که دیگر با او آشنایی نداشته باشم. گویا یکی از بدترین هایشان است و این را پنهان هم نمی کند. به نظر من، همه مان زیادی اعتماد بخرج دادیم، زیادی مهمان نوازی کردیم. دیگر یا احدی از این قوم رفت و آمد نمی کنم. در حالی که خویشاوند های قدیمی شهرستانی داشتیم و آنها را به خانه هایمان راه نمی دادیم، درمان به روی یهودی ها باز بود. حالا می بینیم چطور از ما تشکر می کنند!» و چون شنید که آقای دارژانکور به روبر اشاره می کند: «بله، افسوس، چه بگویم، پسر نازی دارم که جنون جوانی به سرش زده و چیزهایی می گوید که به هیچ عقلی جور در نمی آید.» و از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «راستی، روبر را ندیدید؟ چون شنبه است فکر کردم که شاید بیست و چهار ساعتی

به پاریس بیاید، که در این صورت حتماً سری به شما می‌زند.»
حقیقت این است که مادام دو مرسانت می‌پنداشت پسرش مرخصی نخواهد داشت؛ اما از آنجا که، در هر حال، می‌دانست که اگر هم داشته باشد به خانه مادام دو ویلپاریزیس نخواهد آمد، امیدوار بود که با وانمود به این که فکر می‌کند بیاید کاری کند که خویشاوند زودرنجش او را بیخشد از این که مدتها به دیدنش نیامده است.

«روبر، اینجا؟! حتی یک نامه هم برایم ننوشت؛ فکر می‌کنم که از بلبک تا حالا ندیده‌امش.»

مادام دو مرسانت گفت: «سرش خیلی شلوغ است. خیلی کار دارد.»
مادام دوگرمات لبخند نامحسوسی زد که بر مژگانش چین انداخت، چشم به دایره‌ای دوخت که با نوک چتر آفتابی‌اش روی قالی می‌کشید. هر بار که دوک آشکارا از همسرش دوری گزیده بود مادام دو مرسانت به روشنی به مخالفت با برادر برخاسته و طرف زن برادر را گرفته بود. مادام دوگرمات از این حمایت خاطره‌ای آمیخته با قدردانی و کینه داشت، و از سبکسری‌های روبر یکسره ناخرسند نبود. در این لحظه در دوباره باز شد و روبر آمد.

مادام دوگرمات گفت: «چونام گرگ بردی سنگ بردار»^{۱۳۸}
مادام دو مرسانت، که پشتش به در بود، آمدن فرزندش را ندید. هنگامی که چشمش به او افتاد شادمانی مادرانه به راستی چون حرکت بالی او را تکان داد، بدنش را اندکی از جا بلند کرد، چهره‌اش لرزید و با نگاهی شگفت‌زده به روبر خیره شد:

«چطور، آمدی! چقدر خوب کردی! چقدر خوشحالم!»
دیپلمات بلژیکی با قهقهه گفت: «آها! تازه فهمیدم، چونام گرگ بردی. . .»
مادام دوگرمات، که از بازی با لغت بیزار بود و این یکی را اتفاقی، و به حالتی که بخواهد خودش را مسخره کند گفته بود، در پاسخ او گفت: «بله، خیلی بامزه است. سلام روبر، بله دیگر! از زندایی‌ات خبر نمی‌گیری.»

چند لحظه‌ای با هم حرف زدند که بیشک درباره‌ی من بود، چون در حالی که

سن لو به سوی مادرش می رفت مادام دو گرمانت رو به من کرد و گفت:
«سلام، حال شما چطور است؟»

گذاشت که پرتو نگاه آبی اش بر من بیارد، لحظه ای دودل ماند، ساقه تُرد بازویش را باز و به سوی من دراز کرد، بدنش به پیش خم شد و دوباره بیدرنگ به حالت نخستین برگشت چون بوته ای که خوابانده باشی و تارهایش کنی وضعیت طبیعی اش را بازیابد. این همه را زیر نگاه آتشین سن لو می کرد که او را می باید و از دور کوششهایی در مانده وار می کرد تا زن دایی اش اندکی بیشتر روی خوش نشان دهد. از ترس این که گفتگویی میان ما درنگیرد آمد و به آن دامن زد و به جای من گفت: «نه، حالش خیلی خوب نیست، یک کمی کسل است؛ شاید اگر تو را بیشتر ببیند حالش بهتر بشود، چون از تو چه پنهان خیلی دلش می خواهد تو را ببیند.»
مادام دو گرمانت به لحنی عمداً معمولی، انگار که ماتویش را برایش آورده باشم، گفت:

«خیلی لطف دارند. شرمندهام می کنند.»

سن لو به من گفت: «خوب، من می روم مادرم را ببینم، روی صندلی من بنشین»
و مرا واداشت کنار زن دایی اش بنشینم.
هر دو ساکت ماندیم.

سپس مادام دو گرمانت گفت: «گاهی شما را صبح در خیابان می بینم»، به حالتی که انگار برای خودم خیر تازه ای بود و من او را نمی دیدم، «برای سلامتی خیلی خوب است.»

مادام دو مرسانت زیر لب گفت: «اوریان، می گفتید که می خواهید به دیدن مادام دو سن فرئول بروید. لطف می کنید و به او می گوید که برای شام منتظر من نباشد؟ حالا که روبر آمده در خانه می مانم. می خواهم یک خواهش دیگر هم از شما بکنم: سر راهتان به خانه ما بگوئید که فوراً بروند و از آن سیگار برگ هایی که روبر دوست دارد بخرند. اسمش کورونا است و دیگر در خانه نداریم.»

روبر نزدیک آمد؛ فقط نام مادام دو سن فرئول را شنیده بود.

با لحنی شگفت زده و مصمم پرسید: «این مادام دو سن فرئول دیگر کیست؟»

چون خوش داشت وانمود کند که از آنچه به محافل اشرافی مربوط می شود بی خبر است.

مادرش گفت: «خوب، معلوم است، عزیزم، منظورم همان خواهر ورماندوا است؛ همانی که آن بیلیاردی را به تو داد که خیلی دوست داشتی.»

«جدی، خواهر ورماندوا است؟ هیچ نمی دانستم.» سپس نیمی رو به من کرد، و بی آن که خود بداند، به همان گونه که افکار بلوک را از آن خود می کرد به لحن او گفت: «آه که چه خانواده جذابی دارم. آدمهایی می شناسند که باور نکردنی اند، آدمهایی کمایش با اسم هایی از قبیل سن فرئول (و با تکیه بر آخرین هجاهای هر کلمه)، به مجلس های رقص می روند، کالسکه های مجلل سوار می شوند، زندگی افسانه ای دارند. واقعاً که محشر است.»

مادام دوگرمانت صدایی نازک، تند و بلند از گلو بیرون داد، آن چنان که صدای لبخندی زورکی که بخواهد فروبیلعد، و با این حرکت خواست نشان دهد که، به ضرورت خویشاوندی، با آنچه خواهرزاده شوهرش در ذهن دارد موافق است. کسی آمد و گفت که پرنس دوفافنهایم مونستربرگ واینیگن به آقای دو نورپوا خبر می دهد که دم در است.

مادام دو ویلپاریزیس به سفیر سابق گفت: «بروید دنبالش» و او به پیشواز نخست وزیر آلمان رفت.

اما مارکیز او را صدا زد و گفت: «صبر کنید، آقا؛ باید مینیاتور امپراتریس شارلوت را نشان بدهم؟»

جناب سفیر با اطمینان گفت: «البته، به نظرم خیلی خوشحال می شود»، به حالتی که گفتم به خاطر لطفی که در انتظار آن وزیر خوش اقبال بود به او غبطه می خورد. مادام دو مرسانت گفت: «شنیده ام که خیلی فکرش درست است، چیزی که میان خارجی ها کم تر دیده می شود. اما خبر موثق دارم. در ضدیت با یهودی ها نمونه است.»

نام پرنس، در صراحتی که - به اصطلاح اهل موسیقی - نخستین هجاهاش با آن «زده» می شد، در تکرار لکنت آمیز آهنگش، شور و ساده لوحی تکلف آلود آلمانی

را نهفته داشت، و «ظرافت» های سنگین ژرمنی را، بازتابیده چون شاخ و برگ سبزگونی بر زمینه «هایم»^{۱۳۹} مینای آبی تیره‌ای که حال عرفانی شیشه‌نگاره‌ای رنانی را در پس طلاکاری‌های نازک و کمرنگ سده هجدهمی آلمانی می‌گسترانید. در درون این نام، در میان نام‌های گوناگونی که آن را می‌ساخت، همچنین نام شهر کوچک آب گرمی بود که در کودکی با مادر بزرگم آنجا رفته بودم، شهری در پای کوهساری کرامت یافته از گلگشت‌های گونه، که از فراورده تاکستانهایش، در مهمانخانه، شرابه‌ای پرآوازه‌ای می‌نوشیدیم با نامهایی پیچیده و پرتین چون صفت‌هایی که هومر به قهرمانانش می‌دهد. از این رو، همین که نام پرنس را شنیدم، پیش از آن که نام آن شهر آب گرم به یادم آید نام او به نظرم کوچک شد، پسر از انسانیت شد، گوشه کوچکی از حافظه‌ام را برای خود کافی یافت و در آن جا خوش کرد، و خودمانی شد، بی‌ریا، تماشایی، بامزه، سبک، با حالتی مُجاز، از پیش مقرر. از این هم بیشتر: آقای گرمانت برای بهتر شناساندن پرنس از چند عنوان او نام برد، و من در میان آنها نام روستایی را بازشناختم که رودخانه‌ای از میانش می‌گذشت و من هر شب، پس از پایان درمان روزانه‌ام، با قایق از لابه‌لای ابری از پشه به آنجا می‌رفتم؛ نیز نام جنگلی را که دور بود و پزشک اجازه نداد گردش‌کنان به آنجا بروم. و البته، منطقی بود که قلمرو ارباب مکانهای پیرامون تیولهایش را نیز در بر بگیرد، و در شمارش القابش نامهایی هم بگنجد که روی یک نقشه در کنار یکدیگر دیده می‌شدند. بدین گونه، دستکم تا پیش از آن که پرنس، کنت راین و «گزینده پالاتین»، از درآید، چهره‌ای که زیر کلاه شهزادگی امپراتوری مقدس، و سرداری فرانکونی^{۱۴۰} در نظرم آمد، چهره‌ای از سرزمینی بود که دوست می‌داشتم و اغلب آفتاب ساعت شش آنجا برایم ثابت مانده بود. چه یکی دو لحظه بعد شنیدم که درآمدش از آن رودخانه و جنگل پراز جن و پری، و کوهساران جادویی را که دژکهن آکنده از یاد بوتر و لویی ژرمنی در آن سر می‌افرازد، خرج پنج اتومبیل شارون، خانه‌ای در پاریس و دیگری در لندن، لُژی برای دوشنبه‌ها در اوپرا و دیگری برای برنامه‌های ویژه سه‌شنبه‌های «کمدی فرانسه» می‌کند. به نظرم نمی‌آمد - و چنین نمی‌نمود که خود نیز پندارد - که تفاوتی با کسانی داشته باشد

که همان دارایی و همان سن او را داشتند، اما نه نام و نشان شاعرانه‌ای را که او دارا بود. او نیز همان فرهنگ و آرمان بقیه را داشت، از منزلت خود خرسند بود اما تنها به خاطر امتیازهایی که به او می‌داد، و دیگر در زندگی هدفی جز آن نداشت که به عضویت مکاتبه‌ای «آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی» فرانسه برگزیده شود، و دلیل دیدارش از مادام دو ویلیاریزیس همین بود.

این که چون او آدمی، که همسرش گرداننده بسته‌ترین محفل برلن بود، خواستار راه یافتن به خانه مارکیز شده بود از آنجا نمی‌آمد که پیش از هر چیز در این کار لذتی جستجو می‌کرد. سالها بود که آرزوی راه یافتن به «انستیتو» و سوسه‌اش می‌کرد، اما، از بخت بد، تا آن زمان شمار فرهنگستانی‌هایی که آماده رأی دادن به پذیرش او باشند از پنج فراتر نرفته بود. می‌دانست که آقای دو نورپوا خود به تنهایی رأی دستکم ده نفر را در اختیار دارد و، به یاری برخی بده‌بستان‌های ماهرانه، می‌تواند رأی کسان دیگری را هم بر آنها بیفزاید. از این رو، به دیدن دو نورپوا رفته بود که او را از زمانی می‌شناخت که هر دو در روسیه سفیر بودند، و هر آنچه می‌توانست کرده بود تا دلش را به دست آورد. اما گرچه با او خوبی بسیار کرده، برایش نشان و مدال روسی گرفته، نامش را در مقالاتی درباره سیاست خارجی آورده بود، می‌دید که مارکی مردی قدرناشناس است و این همه خوبی‌ها به نظرش هیچ می‌آید، آدمی که کوچک‌ترین کمکی به نامزدی او در آکادمی نکرده، حتی قول رأی خودش را هم به او نداده است! شکی نیست که آقای دو نورپوا با نهایت ادب با او رفتار می‌کرد، حتی راضی نبود که او «قدم رنجه کند و تا در خانه او برود»، خودش به خانه پرنس می‌رفت، و وقتی شوالیه ژرمنی به او می‌گفت: «دلم می‌خواهد همکار شما باشم» با لحنی مطمئن می‌گفت: «مایه خوشوقتی بنده است!» و بدون شک آدم ساده لوحی چون دکتر کوتار در چنان وضعی پیش خود می‌گفت: «نمی‌فهمم، آمده به خانه من، خودش خواسته که بیاید چون مرا آدمی مهم‌تر از خودش می‌داند، می‌گوید که خوشوقت خواهد شد اگر من هم عضو آکادمی باشم، اما عجبا! مگر کلمات برای خودشان مفهومی ندارند؟ این که پیشنهاد نمی‌کند رأی خودش را به من بدهد حتماً به این دلیل است که به فکرش نمی‌رسد. دالم از قدرت فوق‌العاده من حرف می‌زند،

شاید فکر می‌کند که کفش‌های من خود به خود پیش پایم جفت می‌شود و من هر چند تا رأی که بخواهم در اختیار دارم، و برای همین هم رأی خودش را به من پیشنهاد نمی‌کند، اما تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که رودررویش بایستم و صاف و پوست‌کنده به او بگویم: بله، به من رأی بدهید! که مجبور می‌شود بدهد.»

اما پرنس دو فافنهایم آدم ساده لوحی نبود. از جمله کسانی بود که دکتر کوتار «دیپلمات کارکشته» می‌نامید، و می‌دانست که آقای دو نورپوا هم به همین اندازه کارکشته است، و کسی نیست که نداند که با رأی دادن به نامزدی می‌توان دل او را به دست آورد. پرنس در مقام سفارت، و نیز وزارت امور خارجه، به جای اکنون که برای خودش حرف می‌زد برای کشورش گفت‌وگوهایی کرده بود که آدم از پیش می‌داند در آنها تا کجا می‌خواهد پیش برود، و چه چیزهایی را به زبان نخواهد آورد. می‌دانست که در زبان دیپلماتیک، حرف زدن یعنی تقدیم کردن، به همین دلیل حمایل سنت‌آندره^{۱۴۱} را برای دو نورپوا گرفته بود. اما اگر بنا بود از گفت‌گوش با دو نورپوا پس از اعطای حمایل گزارشی برای دولتش بفرستد در آن می‌نوشت: «فهمیدم که در انتخاب راه اشتباه کرده‌ام.» زیرا همین که دوباره بحث «انستیتو» را پیش کشید آقای دو نورپوا باز گفت:

«من که بسیار خوشوقت می‌شوم، بخصوص به خاطر همکارانم. به نظر من، باید واقعاً احساس افتخار کنند از این که حضرت عالی به فکر آنها هستید. نامزدی بسیار جالبی است، یک کمی خلاف عادت ماست. مستحضرید که جو آکادمی خیلی محافظه کارانه است و هر چیزی که یک کمی تازگی داشته باشد در آن ایجاد دلهره می‌کند. بنده شخصاً این را عیب می‌دانم و بارها و بارها به نحوی این را به گوش همکارانم رسانده‌ام! حتی - امیدوارم خدا مرا ببخشد - بعید نمی‌دانم که یک بار در این باره از کلمه «متحجر» استفاده کرده باشم.» این را با لبخندی شگفت‌زده، و زیر لب، کمابیش به شیوهٔ تئاتری گفتگو با خود به زبان آورد، و با چشمان آبی‌اش نگاهی تند و کج‌کج به پرنس انداخت، چون بازیگر کهنه کاری که بخواهد تأثیر بازی خود را ببیند. «جناب پرنس، تصدیق می‌فرمایید که دلم نمی‌خواهد شخصیت عظیم‌الشأنی چون شما دست به قمار بزنند که پیشاپیش باخته است. تا زمانی که

افکار همکارانم این قدر عقب مانده است، به نظر من مصلحت در کناره جویی است. البته بدیهی است که اگر احیاناً اثری از روحیه کمی نوتر، کمی زنده تر در این مجمع دیده بشود - مجمعی که بیشتر خوش دارد حالت مقبره را به خودش بگیرد -، اگر بینم که احتمال انتخاب حضرت عالی هست، خودم اول از همه به اطلاع می‌رسانم.»

پرنس اندیشید: «حمایل سنت‌آندره اشتباه بود؛ مذاکرات اصلاً پیش نرفته؛ چیزی که می‌خواست این نبود، راه درست را انتخاب نکردم.»

این از آن گونه استدلالهایی بود که آقای دو نورپوا هم می‌توانست بکند، چه او هم در همان مکتب پرنس درس خوانده بود. می‌توان فضل‌فروشی ابلهانه دیپلماتهایی از نوع نورپوا را در حال به به و چه چه گفتن درباره عبارتی رسمی که تقریباً هیچ مفهومی ندارد مسخره کرد. اما بلاهتشان را چیزی جبران می‌کند؛ دیپلماتها می‌دانند که در کفه‌های این توازن (اروپایی یا دیگر کجایی) که صلح نامیده می‌شود احساسات نیکوکارانه، بحثهای عالمانه، خواهش و تمنا چندان وزنی ندارد؛ و آنچه براستی سنگینی می‌کند، به حساب می‌آید و تعیین‌کننده است چیزی دیگری است، و آن امکانی است که حریف (اگر قوی باشد) دارد، یا ندارد، که از راه بده‌بستان به آنچه می‌خواهد برسد. این رشته حقیقت را آدمی یکسره مستغنی، مثلاً چون مادر بزرگ من، درک نمی‌کرد اما آقای دو نورپوا، یا پرنس فون فلان اغلب با آن سروکار داشته بودند. آقای دو نورپوا، در مقام کاردار در کشورهای که در یک قدمی آغاز جنگ با ما بودند، نگران از تحویلی که رویدادهای سیاسی به خود می‌گرفت، بخوبی می‌دانست که این رویدادها با واژه «صلح» یا «جنگ» به او ابلاغ نخواهد شد، بلکه با واژه دیگری به ظاهر پیش پا افتاده، واژه‌ای شوم یا خجسته، که دیپلمات به یاری کلید رمزش آن را بیدرنگ می‌خواند، و برای حفظ آبروی فرانسه با واژه دیگری هم آن گونه پیش پا افتاده به آن پاسخ می‌داد که وزیر دولت متخاصم بیدرنگ مفهوم واقعی آن را درمی‌یافت: جنگ. و حتی، پیرو رسمی قدیمی شبیه آنی که نخستین دیدار دو نامزد را به شکل برخوردی گذرا هنگام تماشای نمایشی کمدی ترتیب می‌دادند، گفت‌وگویی که سر نوشت «جنگ» یا

«صلح» در آن رقم زده می شد اغلب نه در دفتر وزیر که روی نیمکت پارکی در یک شهر آب معدنی صورت می گرفت، جایی که وزیر و آقای دو نورپوا برای نوشیدن استکانهایی از آب شفافبخش، از سر چشمه، به آنجا می رفتند. به توافقی ضمنی در ساعت درمان هر روزه یکدیگر را می دیدند، در آغاز چند قدمی با هم می گشتند، گردشی که هر دو می دانستند در پس ظاهری دغدغه اش فاجعه ای به سنگینی اعلام بسیج همگانی نهفته است. و پرنس، در مسأله ای شخصی چون نامزدی فرهنگستان، همان دستگاه استنتاجهای حرفه دیپلماتیک، همان شیوه نتیجه گیری از ورای نشانه های پنهان در پس یکدیگر را به کار گرفته بود.

و البته نمی توان ادعا کرد که مادر بزرگ من، و نادر آدمهای مانند او، تنها کسانی بودند که این گونه حسابگری ها را در نمی یافتند. مردمان معمولی، که بیشترشان به حرفه هایی از پیش مشخص اشتغال دارند، به دلیل نابرخورداری از شتم به همان نا آگاهی ای می رسند که نزد مادر بزرگ من ناشی از بی نیازی بود. اغلب باید تا حد آدمهای «نشانده»، چه زن چه مرد، پایین بروی تا ببینی که انگیزه ظاهراً بیگناهمانه ترین کارها یا گفته ها سودجویی و نیاز به زنده ماندن است. کدام مرد است که نداند وقتی زنی که از او پول می گیرد می گوید: «حرف پول را نزنیم»، این گفته اش را باید همان گونه به حساب آورد که میزانی را که در موسیقی «میزان کاذب» نامیده می شود، و اگر بعدها زن بگوید: «خیلی به من بدی کردی، بارها و بارها به من دروغ گفتی، دیگر جانم به لبم رسیده»، باید این گفته هایش را چنین تفسیر کند که «مرد دیگری حاضر است به او بیشتر پول بدهد»؟ و تازه، این شیوه گفتن زن نشانده ای است که به «خانم» های محفلی نزدیک است. نزد تبهکاران مثالهایی از این هم تکان دهنده تر می توان یافت. اما آقای دو نورپوا و پرنس آلمانی اگر تبهکاران را نمی شناختند در عوض عادت کرده بودند در سطح ملت ها زندگی کنند، که با همه عظمتشان ذاتی خودخواه و حيله گرند، که تنها با زور رام می شوند و با انگیزه سودجویی، که می تواند کارشان را به آدمکشی هم بکشاند، که اغلب آن نیز نمادی است، چه دودلی در جنگیدن یا خودداری از نبرد اغلب برای یک ملت به معنی «نابودی» است. اما از آنجا که در این باره در کتابهای زرد و غیره

چیزی نوشته نشده است توده مردم به صلح جویی گرایش دارد؛ و اگر بجنگد جنگجویی اش غریزی، از سر نفرت یا کینه است، و نه به دلایلی که عزم سران کشورها را با هشدار کسانی چون دو نورپوا جزم می کند.

در زمستان سال بعد پرنس دچار بیماری سختی شد، شفا یافت، اما قلبش به گونه جبران ناپذیری آسیب دید. با خود گفت: «ای بابا! این قضیه فرهنگستان را نباید بیشتر از این عقب انداخت. چون اگر باز وقت بگذرانم، عضو نشده می میرم. خیلی بد می شود.»

مقاله ای درباره سیاست بیست ساله اخیر برای نشریه دو جهان نوشت و در آن چندین بار به نیک ترین وجه از آقای دو نورپوا نام برد. آقای دو نورپوا به دیدن او رفت و سپاسگزاری کرد. گفت که نمی داند چگونه قدردانی اش را نشان بدهد. پرنس به حالت کسی که کلیدی عوضی را به قفلی زده باشد پیش خود گفت: «نه، این بار هم نشد» و در حالی که از بدرقه آقای دو نورپوا کمی به تنگی نفس افتاده بود اندیشید: «عجبا، این یاروها مرا می کشند و عضویتم را قبول نمی کنند. باید عجله کرد.» شب همان روز آقای دو نورپوا را در اوپرا دید. به او گفت:

«جناب سفیر عزیزم. امروز صبح می فرمودید که نمی دانید چطور از من قدردانی کنید. البته خیلی اغراق می فرمایید چون هیچ دینی به من ندارید، اما شاید بخواهم از حرف خودتان سوء استفاده ای بکنم.»

آقای دو نورپوا به همان اندازه برای زیرکی پرنس ارزش قائل بود که پرنس برای زیرکی او. درجا فهمید که پرنس دو فافنهایم از او نه خواهشی که به او پیشنهادی خواهد کرد، و با لبخندی فرمانبردارانه گوش به او سپرد.

«خوب، ممکن است فکر کنید خیلی بی ملاحظه ام، اما به هر حال: دو نفر هستند که، به دلایل کاملاً متفاوتی که خواهید دید، به آنها خیلی دلبسته ام و بتازگی در پاریس ساکن شده اند و دیگر می خواهند در این شهر زندگی کنند، یکی همسر و دیگری گراند دوشس ژان. اینها قصد دارند چند مهمانی ای، از جمله به افتخار شاه و ملکه انگلیس، ترتیب بدهند و آرزویشان این است که شخصی را هم که هیچکدامشان نمی شناسند، اما هر دو شیفته اش هستند، به مهمانی شان دعوت کنند.

بی‌رودربایستی می‌گویم که هیچ نمی‌دانستم این خواستشان را چطور برآورده کنم تا این که همین یکی دو ساعت پیش به نحوی کاملاً تصادفی با خبر شدم که جناب‌عالی این شخص را می‌شناسید؛ می‌دانم که ایشان گوشه گرفته‌اند و فقط عده معدودی، به اصطلاح هپی فو^{۱۴۲} را می‌بینند؛ اما اگر شما به من کمک بفرمایید، بالطفی که به من دارید، مطمئنم که اجازه خواهند داد مرا به خدمت ایشان ببرید تا بتوانم خواست گراند دوشس و پرنسس را به اطلاعشان برسانم. شاید قبول کنند که برای صرف شام با ملکه انگلیس در خدمتشان باشیم و، اگر خیلی از ما بدشان نیامد، تعطیلات عید پاک را با ما در کوشک گراند دوشس زن در بولیو بگذرانند. منظورم سرکار مارکیز دو ویلپاریزیس است. اعتراف می‌کنم که امید به رفت و آمد مرتب به کارگاه اندیشه ایشان مایه تسکین من است، این امکان را می‌تواند به من بدهد که بی‌دغدغه از درخواست عضویت انستیتو چشم‌پوشم. محضر ایشان هم محل تبادل اندیشه و بحث عالمانه است.»

پرنس حس کرد که این بار قفل مقاومت نمی‌کند و سرانجام این کلید به آن می‌خورد، و دستخوش لذتی ناگفتنی شد.

آقای دو نورپوا گفت: «هیچ احتیاجی به همچو جایگزینی نیست، پرنس عزیز. هیچ چیز به اندازه محفلی که به آن اشاره می‌فرمایید، و واقعاً محل پرورش اعضای فرهنگستان است، با عضویت در انستیتو تناسب ندارد. درخواست حضرت‌عالی را به اطلاع خانم مارکیز دو ویلپاریزیس می‌رسانم و مطمئنم که مایه خوشحالی ایشان خواهد شد. اما در مورد مهمانی‌تان، باید بگویم که ایشان خیلی کم از خانه بیرون می‌روند و شاید قبولاندن این دعوت مشکل‌تر باشد. حضرت‌عالی را به ایشان معرفی می‌کنم و خودتان نظرتان را مطرح می‌فرمایید. به هیچ وجه نباید از عضویت فرهنگستان متصرف بشوید؛ اتفاقاً من دو هفته دیگر ناهار را در منزل لوروا بولیو خواهم بود تا بعد با او به جلسه مهمی بروم، می‌دانید که بدون او انتخابی صورت نمی‌گیرد؛ قبلاً اسم حضرت‌عالی را پیش او آورده بودم که، طبعاً، شخصیت سرکار را عالی می‌شناسد. برخی ایرادها مطرح می‌کرد. اما باید دانست که برای انتخابات آینده به پشتیبانی گروه من احتیاج دارد، و من قصد دارم دوباره مسأله را پیش بکشم.

با صراحت تمام او را از مناسبات صمیمانه‌مان مطلع خواهم کرد، و بی پرده به او خواهم گفت که اگر حضرت عالی خودتان را نامزد بفرمایید از همه دوستانم خواهم خواست که به شما رأی بدهند و او می‌داند که من دوستان زیادی دارم (پرنس از سر خرسندی نفس عمیقی کشید). معتقدم که اگر بتوانم نظر مساعد او را جلب کنم، امکان انتخاب حضرت عالی کاملاً جدی می‌شود. غروب آن روز، ساعت شش، به منزل مادام دو ویلپاریزیس تشریف بیاورید. شما را از نتیجه مذاکرات ظُهرم مطلع خواهم کرد.»

چنین شد که پرنس دو فافنهایم آمد تا مادام دو ویلپاریزیس را ببیند. و من سخت سرخوردم هنگامی که زبان به سخن باز کرد. به این نیندیشیده بودم که گرچه هر دوره‌ای ویژگی‌های مشخص و عامی دارد که از ملیت‌ها قوی‌ترند (تا جایی که، در فرهنگ مصوری که حتی چهره واقعی منروهم در آن هست، چندان فرقی میان قیافه لایبیتس، با کلاه گیس و یقه چین در چین، و چهره ماریو و یا ساموئل برنار^{۱۴۳} نیست) خصلت‌های ویژه یک ملت از یک کاست هم مشخص‌تر است. و آنچه این ویژگی را در برابر چشمانم نمایانید نه گفتاری که پیشاپیش می‌پنداشتم آوای بال الف‌ها یا رقص کوبولدها^{۱۴۴} را در آن خواهم شنید، بلکه لهجه‌ای بود که به همان اندازه شاعرانه از ملیت گوینده حکایت می‌کرد: چه پرنس دیار راین، کوتاه‌قد و سرخ‌چهره و شکم‌گنده، در برابر مادام دو ویلپاریزیس سر خم کرد و با لهجه دریانی آلاسی گفت: «سالام، ماتام مارکیز.»

مادام دوگرمانت، که می‌خواست تا حد ممکن خوشرویی کرده باشد، به من گفت: «نمی‌خواهید یک فنجان چای و یک کمی کیک به شما بدهم، کیک خیلی خوبی است. در این خانه طوری آداب بجای آورم که انگار خانه خودم است.» این جمله را به حالت تمسخر آلودی گفت که آهنگ صدایش را کمی خفه کرد، انگار که داشت خنده‌ای را فرومی‌خورد.

مادام دو ویلپاریزیس به آقای دو نورپوا گفت: «آقا، بعد یادتان نرود که باید چیزی را درباره فرهنگستان به جناب پرنس بگویید.»

مادام دوگرمانت نگاهش را به زیر انداخت، مُچش را به اندازه یک چهارم دایره

چرخانید تا ساعتش را ببینند.

«وای، دیگر باید با خانم خداحافظی کنم، شام را مهمان مادام لوروا هستم و تازه باید قبلش سری هم به مادام دو سن فرئول بزنم.»
و بدون خداحافظی یا من بلند شد. چشمش به خانم سوان افتاده بود که با دیدن من جا خورد. بدون شک به یاد می‌آورد که پیش از هر کسی به من گفته بود که در بیگناهی در بقوس شک ندارد.

سن لو به من گفت: «دلم نمی‌خواهد مادرم مرا به خانم سوان معرفی کند. قدیمها هرجایی بوده. شوهرش یهودی است اما او خودش را ملی‌گرا نشان می‌دهد. آها، این هم دایی پالامد.»

حضور خانم سوان آن روز اهمیت خاصی برایم داشت، به خاطر آنچه چندروزی پیش‌تر رخ داده بود و باید تعریف کنم چه بسیار بعدها پیامدهایی دارد که جزئیاتشان را در زمانی که باید دنبال خواهیم کرد. چندروزی پیش از آن دیدار، کسی به دیدنم آمد که هیچ انتظارش را نداشتم، و او شارل مورل، پسر نوکر سابق عمو بزرگم بود که نمی‌شناختم. این عمو بزرگ (همانی که در خانه‌اش آن خانم صورتی‌پوش را دیدم) سال پیش در گذشته بود. نوکرش چندین بار گفته بود که قصد دارد به دیدن من بیاید. نمی‌دانستم چه می‌خواهد اما به دیدنش راغب بودم، چون از فرانسواز شنیده بودم که همچنان یاد عمو بزرگ را عزیز می‌دارد و در هر فرصتی به زیارت قبر او می‌رود. اما چون باید برای درمان به زادگاهش می‌رفت و سر آن داشت که دیرزمانی آنجا بماند پسرش را به جای خود به دیدنم فرستاده بود. آمد و در شگفت شدم از دیدن جوان خوش‌سیمای هجده‌ساله‌ای که لباسش بیشتر گران بود تا خوش‌سلیقه، اما در هر حال به هر کسی می‌مانست جز به نوکر خانه. ضروری هم دانست که پیش از هر چیز فاصله‌اش را با خاستگاه نوکری‌اش نشان بدهد و با لبخندی خرسندانه گفت که جایزه اول هنرستان موسیقی را برده است. هدف دیدارش این بود: برخی یادگارهای عمو آدولف را پدرش کنار گذاشته و فرستادنشان برای پدر و مادرم را صلاح ندانسته بود، اما گمان می‌کرد که شاید برای جوانی به سن من جالب باشد. عکس‌هایی از هنرپیشه‌های سرشناس و «خانم»‌های معروفی بودند که عمو

شناخته بود، واپسین تصویرهای زندگی پیر خوشگذرانی که آنرا با دیواری نفوذناپذیر از زندگی خانوادگی اش جدا نگه می داشت. حسن کردم که مورل، همچنان که آن عکسها را نشانم می دهد، می کوشد با من به عنوان کسی هم تراز با خودش حرف بزند. لذت می برد از این که به من «شما» و هر چه کم تر «آقا» بگوید، در حالی که پدرش هرگز پدر و مادر مرا جز با «ضمیر سوم شخص» نخوانده بود. کمایش همه عکسها را تقدیم نامه ای از نوع «برای بهترین دوستم» همراهی می کرد. هنرپیشه ای که از بقیه حق ناشناس تر و زیرک تر بود نوشته بود: «برای دوستی که از همه بهتر است»، که (آن چنان که بعد فهمیدم) به او امکان می داد بگوید که عمو به هیچ رونه بهترین دوست او، بلکه دوستی بود که از همه بیشتر به او خدمت کرده بود، دوستی که او از او استفاده می کرد، مرد بسیار خوبی و خلاصه حیوان پیری. حسن می کردی که گرچه مورل جوان کوشیده بود از اصل و نسب خود بگریزد، سایه عمو آدولف که در چشم نوکر پیرش غول آسا و پر از کرامت بود همواره، به حالتی انگار مقدس، بر کودکی و جوانی پسرش هم سنگینی کرده بود. همچنان که عکسها را تماشا می کردم شارل مورل اتاقم را با نگاه می کاوید. سپس به لحنی که کلمه به کلمه اش با سرزنش همراه بود پرسید: «چطور در اتاق شما حتی یک عکس هم از عمویتان نمی بینم؟» حسن کردم که خون به چهره ام دوید، و من و من کنان گفتم: «آخر ازش عکسی ندارم.» - «چطور از عمو آدولفان عکسی ندارید، در حالی که آن قدر شما را دوست داشت! یکی از چندین و چند عکسی را که بابایم دارد برایتان می فرستم و امیدوارم که آنرا در بهترین جای اتاق، روی این اشکافی که اتفاقاً از عمویتان به شما رسیده، جا بدهید.» درست است که چون در اتاقم عکسی از پدر یا مادرم نداشتم، هیچ عجیب نبود که از عمو آدولف هم نداشته باشم. اقا به آسانی می شد دریافت که در نظر مورل (آن چنان که به پسرش هم منتقل کرده بود) عمو شخصیت اصلی خانواده بود و پدر و مادر من تنها اندکی از جلوه او را دارا بودند. وضع من بهتر بود چون عمو هر روز به نوکرش می گفت که من چیزی شبیه راسین یا وولابل^{۱۴۵} خواهم شد، و مورل مرا به نوعی پسر خوانده، ناپسری عمو آدولف می دانست. خیلی زود فهمیدم که پسر مورل بسیار جاه طلب است. از

همین رو، از آنجا که آهنگی هم می ساخت و می توانست چندیتی را به قالب موسیقی درآورد در آن روز از من پرسید که آیا شاعری را که در محیط اشراف و جبهه ای داشته باشد می شناسم یا نه. نام یکی را گفتم. آثار این شاعر را نمی شناخت و نامش را هم نشنیده بود، و آن را یادداشت کرد. باخبر شدم که اندکی بعد در نامه ای برای این شاعر نوشته بود که ستایشگری چون و چرای آثار اوست و بر روی یکی از شعرهای او آهنگ ساخته است، و خوشحال خواهد شد اگر «گوینده شعر» آهنگش ترتیبی دهد که در خانه کتس فلان به اجرا درآید. شاعر، رنجیده بود و پاسخی نداده بود.

از این که بگذریم، به نظر می آمد که شارل مورل، همراه با جاه طلبی، علاقه خاصی هم به واقعیت های بسیار عملی داشته باشد. در حیاط خانه برادرزاده ژوپین را در حال دوختن یک جلیقه دیده بود و گرچه به من گفت که فقط دلش می خواهد یک جلیقه «فانتزی» داشته باشد حس کردم که دخترک دوزنده دلش را برده است. بی رودربایستی از من خواست که با او پایین بروم و معرفی اش کنم، و گفتم: «البته درباره خانواده خودتان که گفتن ندارد، اما مطمئنم که به موقعیت پدرم اشاره نمی کنید، فقط بگویید که من هنرمند بزرگی ام و یکی از دوستان خودتان هستم، می دانید که، آدم باید به کسبه وانمود کند که کاره ایست.» در لفافه به من گفت که می فهمد که چون او را خوب نمی شناسم نمی توانم «دوست عزیز» خطابش کنم، اما شاید بد نباشد که در حضور دخترک او را، البته نه «استاد عزیز»، بلکه، اگر برابم اشکالی نداشته باشد، «هنرمند بزرگ عزیز» بخوانم، اما من در مغازه از «لقب دادن» به او - به قول سن سیمون - خودداری کردم و فقط به همین رضایت دادم که در پاسخ «شما» های او به او «شما» بگویم. از میان پارچه های مخملی یکی را به رنگ سرخی چنان تند و به چشم زننده انتخاب کرد که با همه بدسلیقگی اش در لباس پوشیدن، بعدها هرگز نتوانست آن جلیقه را به تن کند. دختر دوزنده با دو «شاگرد» ش سرگرم کار شد اما حس کردم که علاقه دوطرفه است و دختر هم از شارل مورل (که به گمان او از «محیط» من اما بسیار پرازنده تر و دارا تر بود) بسیار خوشش آمده است. از آنجا که در کمال شگفتی در میان عکسهایی که پدر شارل

مورل برایم فرستاده بود چهره‌هایی از «میس سا کریانت» (یعنی همان اودت) اثر السیر را دیدم، در حالی که او را تا در حیاط همراهی می‌کردم گفتم: «می‌ترسم که نتوانید در این مورد کمکی به من بکنید: خبر دارید که عمویم این خانم را خیلی خوب می‌شناخت یا نه؟ نمی‌دانم آشنایی با این خانم به کدام دوره زندگی عمو مربوط می‌شود، اما مسأله، به خاطر آقای سوان، برایم جالب است. . .» - «اتفاقاً، داشت یادم می‌رفت، پدرم سفارش کرده بود که توجه شما را به این خانم جلب کنم. حقیقت این است که این خانم هرجایی در آخرین روزی که عمویتان را دیدید با او ناهار می‌خورد. پدرم درست نمی‌دانست که باید بگذارد شما وارد خانه بشوید یا نه. گویا آن خانم هرزه از شما خیلی خوشش آمده بوده و امیدوار بوده شما را دوباره ببیند. اما درست در همان زمان، آن‌طوری که پدرم می‌گوید، در خانواده کدورتی پیش آمده و شما دیگر هیچ وقت عمویتان را ندیده‌اید.» در این هنگام لبخندی زد، و این برای آن بود که از دور با دختر دوزنده خدا حافظی کند. دختر نگاهش می‌کرد و بدون شک دلش در گرو چهره لاغر، اما خوش نقش، و موهای نرم و چشمان شاد او بود. و من همچنان که دست او را می‌فشردم به خانم سوان می‌اندیشیدم، و با شگفتی پیش خود می‌گفتم که از آن پس باید او و آن «خانم صورتی‌پوش» را یکی بدانم، در حالی که در حافظه‌ام آن‌همه از هم جدا و با هم متفاوت بودند.

چیزی نگذشته آقای دو شارلوس کنار خانم سوان نشست. در هر مجلسی، با نخوتی که به مردان نشان می‌داد و با دلبری‌ای که زنان از او می‌کردند، خیلی زود می‌رفت و خود را به برازنده‌ترین زن حاضر، که حس می‌کرد سرووضعش به خود او هم برازندگی می‌دهد، می‌چسباند. بالاپوش و کت فراک بارون او را شبیه مرد سیاهپوشی می‌کرد که در تابلوهای موفق یک نقاش چیره‌دست در رنگ‌آمیزی می‌بینیم: جامهٔ مرد سیاه است اما در کنارش، روی یک صندلی، ردای رنگین خیره‌کننده‌ای دیده می‌شود که او قصد دارد برای مهمانی رقصی در لباس مبدل به تن کند. آن‌گونه خلوت‌گزینی، که معمولاً هم با زنی در حد پرنسس بود، آقای شارلوس را از امتیازهایی که دوست می‌داشت برخوردار می‌کرد. و نتیجه‌اش، مثلاً، این می‌شد که در یک مهمانی همراه با نمایش، خانم میزبان اجازه دهد که تنها

آقای شارلوس در ردیف جلو ویژه خانمها بنشیند در حالی که دیگر مردان در ته تالار از سروکول هم بالا می‌رفتند. از این گذشته، از آنجا که به نظر می‌آمد آقای شارلوس سخت سرگرم تعریف کردن داستانهای بامزه‌ای (به صدای بسیار بلند) برای خانم باشد (که سراپا گوش بود)، از سلام و خوش‌ویش با دیگران معاف بود و در نتیجه هیچ وظیفه‌ای به عهده نداشت. در پس پرچین عطراگینی که خانم زیبای برگزیده برای او می‌افراشت، در میانه تالار همان گونه آسوده و منزوی بود که در لژی در درون یک تماشاخانه، و هنگامی که کسی، به تعبیری زیبایی زن همراه بارون را در می‌نوردید و می‌آمد و به او سلام می‌گفت، عذر او از این که تنها جواب سلام کوتاهی بدهد و گفتگو با خانم را قطع نکند پذیرفتنی بود. البته خانم سوان هیچ مرتبت کسانی را نداشت که او دلش می‌خواست بدین گونه خود را در کنارشان به رخ دیگران بکشد. اما چنین می‌نمایانید که او را می‌ستاید، و با سوان دوست است، و می‌دانست که خانم سوان از توجهی که به او نشان می‌دهد احساس غرور می‌کند، و خود نیز از این که وابسته زیباترین زن محفل باشد به خود می‌بالید.

اما مادام دو ویلپاریزیس از ته دل از این که آقای دو شارلوس به دیدنش برود خوشحال نبود. شارلوس، با آن که در مارکیز عیب‌های بزرگی می‌دید، دوستش داشت. اما گاهی بر اثر خشم، یا رنجش‌هایی خیالی، خود را به دست انگیزه‌های عصبی‌اش رها می‌کرد و نامه‌های بسیار تندی برای او می‌نوشت، و چیزهایی جزئی را پیش می‌کشید که تا آن زمان به نظر نمی‌آمد آنها را دیده باشد. از میان نمونه‌های بسیار می‌توانم این یکی را نقل کنم که در اقامتم در بلبک از آن آگاه شدم: مادام دو ویلپاریزیس، که می‌ترسید برای ادامهٔ ییلاقش به اندازهٔ کافی پول همراه نیاورده باشد، و به دلیل خست نمی‌خواست از پاریس پول بخواهد تا مبادا فرستادنش هزینهٔ اضافی بردارد، سه هزار فرانک از آقای شارلوس وام گرفته بود. و او، یک ماه بعد، به دلیل بی‌اهمیتی از مارکیز رنجید و با براتی تلگرافی پولش را از او بازخواست. مبلغی که به دستش رسید دو هزار و نهصد و نود و چند فرانک بود. چند روزی بعد مارکیز را در پاریس دید و ضمن خوش‌ویش با او، با نرمی بسیار به اشتباه بانک فرستندهٔ وجه اشاره کرد. مارکیز در پاسخ گفت: «اشتباهی در کار

نبود. حواله تلگرافی شش فرانک و هفتاد و پنج سانتیم هزینه دارد.» آقای دو شارلوس گفت: «آها، پس عمدی بوده، بسیار خوب. این را فقط از آن نظر گفتم که مبادا خودتان خبر نداشته باشید. چون در این صورت، اگر بانک این کار را با کسی می کرد که به اندازه من به شما نزدیک نبود، مایه دردسرتان می شد.» - «نه. نه. اشتباهی در کار نبوده.» آقای شارلوس با خنده ای گفت: «پس کاملاً حق با شما بوده.» و دست خویشاوندش را مهربانانه بوسید. به راستی هم، هیچ از او دلگیر نبود و فقط به آن حرکت کوچک لثیمانه اش می خندید. اما چندی بعد، به خیال این که در یک مسأله خانوادگی مارکیز قصد لطمه زدن به او را داشته و «می خواسته است علیه او توطئه کند»، (چون مادام دو ویلپاریزیس ابلهانه در پس برخی بازرگانانی پناه می گرفت که از قضا بارون گمان می کرد او با آنان علیه همدستان باشد) نامه ای آکنده از خشم و توهین برایش فرستاد که در پایانش نوشته بود: «فقط به انتقام گرفتن از شما رضایت نمی دهم، بلکه آبرویتان را هم خواهم برد. از همین فردا قضیه حواله تلگرافی و شش فرانک و هفتاد و پنج سانتیمی را که از بدهی سه هزار فرانکی تان به من کسر کردید برای همه تعریف خواهم کرد. آبرویی برایتان نخواهم گذاشت.» اما به جای این همه فردای آن روز رفت و از مارکیز پوزش خواست، چه از فرستادن نامه ای با آن همه جمله های واقعاً زشت متأسف بود. وانگهی، قضیه حواله را دیگر برای چه کسی می توانست تعریف کند؟ از آنجا که در جستجوی آشتی صمیمانه، و نه انتقام، بود درست در همان زمان باید قضیه را به دست فراموشی می سپرد. اما پیش از آن، در همان حالی که با مارکیز رابطه خوبی داشت، قضیه حواله را بدون هیچگونه بدجنسی برای همه تعریف کرده بود، فقط برای این که بقیه را بخنداند، همچنین برای این که هیچ اهل رازنگهداری نبود. و مارکیز نمی دانست که او آن را به همه گفته است. در نتیجه وقتی در آن نامه خواند که شارلوس می خواهد با جار زدن قضیه ای که خود پیشتر درباره اش به او حق داده است آبرویش را ببرد چنین اندیشید که در آن زمان شارلوس او را فریب داده بود و بدروغ وانمود می کرد که دوستش دارد. این همه دیگر فروکش کرده بود، اما هیچکدام از آن دو نمی دانست که دیگری درباره اش چه نظری دارد. البته این یک

مورد کدورت متناوب کمی استثنایی است. کدورت‌های بلوک و دوستانش از نوع دیگری بود. و از نوعی باز هم متفاوت است آنچه میانه آقای دو شارلوس را با کسانی یکسره متفاوت با مادام دو ویلپاریزیس به هم می‌زد، آن‌چنان که بعدها خواهیم دید. با این همه باید به خاطر داشت که نظری که هر کدام از ما درباره دیگران داریم، و نیز روابط دوستی و خانوادگی آدمها، تنها ظاهری ثابت دارند و پیوسته و پیوسته چون دریا در حرکت‌اند. از این است آن همه شایعه جدایی زن و شوهری که به نظر می‌آمد یک روح در دو بدن باشند و اندکی بعد نیز با هم به مهریانی سخن خواهند گفت؛ آن همه بدگویی‌های دوستی درباره دوست دیگری که از او جدانشدنی‌اش می‌پنداشتیم، که تا پیش از آن که خود از شگفتی درآمده باشیم دوباره می‌بینیم که با هم آشتی کرده‌اند؛ آن همه به هم خوردن پیمانهای وحدت ملتها، در زمانی بس کوتاه.

سن لو به من گفت: «بین بارون و خانم سوان چقدر با هم گرم گرفته‌اند. اما مادر من، در کمال بیگناهی، موی دماغشان شده. آدمهای خوب چقدر بی خیال‌اند!»

آقای شارلوس را نگاه می‌کردم. کاکل موی جوگندمی، چشم خندانش که عینک تک چشمی ابرویش را افراشته بود، و گل‌های سرخ روی یقه کتش سه گوشه متحرک مثلثی پُر تکان و تکان‌دهنده را می‌ساخت. جرأت نکرده بودم به او سلام کنم، چون هیچ آشنایی به من نشان نداده بود. اما با آن که رویش به من نبود اطمینان داشتم که مرا دیده است؛ همچنان که در حال تعریف ماجرای برای خانم سوان بود که مانتو فاخر و زیبای بنفشش تا روی زانوهای او هم پهن می‌شد، چشمان سرگردانش، آن‌چنان که چشمان بیقرار فروشنده دوره گردی که به صدای بلند از فرارسیدن آژان‌ها خبر بدهد، بیگمان همه‌جای تالار را کاویده و یکایک حاضران را واری کرده بود. آقای شاتلرو رفت و به شارلوس سلام کرد اما از چهره بارون هیچ برنیامد که دوک جوان را تا پیش از لحظه‌ای که در برابر او ظاهر شد دیده باشد. چنین بود که در مجلس‌های شلوغی چون آن شب، آقای شارلوس لبخندی را به گونه‌ای کمابیش پیوسته، بی آن که جهتی یا مخاطب خاصی داشته باشد، بر چهره نگه می‌داشت، که چون از قبل و پیش از سلام گفتنی تازه‌آمدگان در صورتش حاضر

بود، زمانی که اینان با آن لبخند رویارو می شدند هیچ به معنی آن نبود که با آنان خوشرویی و خوش و بش می کند. با این همه ناگزیر باید می رفتم و به خانم سوان سلام می گفتم. اما از آنجا که او نمی دانست که خانم مرسانت و آقای شارلوس را می شناسم یا نه، با من سردی نشان داد، بیگمان از ترس این که مبادا از او بخواهم مرا با ایشان آشنا کند. سپس به سوی آقای شارلوس رفتم، و درجا پشیمان شدم، چون با آن که مرا بخوبی دیده بود هیچ واکنشی نشان نداد. در لحظه ای که در برابرش سر خم می کردم، در فاصله ای دور از بدنش که با همه طول بازوی دراز کرده اش مرا از نزدیک شدن به آن باز می داشت، انگشتش را دیدم که، به تعبیری، بیوه انگشتی اسقفانه ای بود که به نظر می آمد جای خالی اما قداست یافته اش را به سویم می گیرد تا مؤنانه بیوسم، و احساسم این بود که در برابر چشم دیگران، بدون آگاهی بارون و با تخلفی که همه مسؤولیتش را او به گردن خودم می انداخت، به حریم لبخند همیشگی پراکنده گمنام بی مخاطبش تجاوز کرده ام. این سردی چندان رغبتی به خانم سوان نداد که رفتار سرد خودش را کنار بگذارد.

مادام دو مرسانت به پرسش، که آمده بود تا به شارلوس سلام کند، گفت: «چقدر خسته و کلافه ای.»

براستی هم، گهگاه چنان می نمود که نگاههای روبرو تا ژرفایی در درونش پابین می رود و درجا، چون غواصی که به کف دریا رسیده باشد، برمی گردد. این ژرفا، که رسیدن به آن روبرو را عذاب می داد اما هنوز از آن بالا نیامده دوباره به سویش برمی گشت، این فکر بود که دیگر از معشوقه اش جدا شده بود.

مادرش دستی به گونه او کشید و گفت: «مهم نیست، مهم نیست، چقدر از دیدن پسرکم خوشحالم.»

اما چون به نظر آمد که این نوازش روبرو را می آزارد، خانم مرسانت او را با خود به تالار، به گوشه ای با دیوار پوشیده از ابریشم زرد برد که پارچه بنفش چند مبل بووه آنجا به کپه هایی از زنبق در گلزاری از گلهای اشراقی می مانست. خانم سوان تنها شد و چون فهمید که با سن لو دوستم اشاره کرد تا پیشش بروم. دیر زمانی بود که او را ندیده بودم و نمی دانستم به او چه بگویم. چشم از کلامم که با دیگر کلاهها روی

قالی بود بر نمی داشتم، و کنجکاو بودم که بدانم کلاهی که مال دوک دوگرمانت نبود، اما روی آسترش نقش یک تاج دوکی همراه با حرف گ دیده می شد از آن کیست. همه حاضران را می شناختم و در میانشان کسی را که صاحب آن کلاه باشد نمی دیدم.

آقای دو نورپوا را به خانم سوان نشان دادم و گفتم: «چه مرد دوست داشتنی است. البته روبر دو سن لو می گوید که آدم کثیفی است، اما...»
«حق با اوست.»

دیدم که نگاه خانم سوان دنبال چیزی است که از من پنهان می کند، و سؤال پیشش کردم. شاید خوشحال بود از این که در آن محفل، که تقریباً هیچ کس را نمی شناخت، به نظر آید که سخت سرگرم بحث با کسی است، و مرا به گوشه ای برد. گفت: «بگذارید منظور آقای سن لو را از این حرفی که به شما زده بگویم. اما خواهش می کنم از قول من بازگو نکنید، چون ممکن است مرا آدم فضولی بداند در حالی که خیلی دلم می خواهد احترام او به خودم را حفظ کنم، می دانید که خیلی «اهل جوانمردی» ام. در این اواخر شارلوس شام را مهمان پرنسس دوگرمانت بوده؛ نمی دانم چطور بحث شما پیش آمده. گویا آقای دو نورپوا گفته که شما آدم چاپلوس نیمه هیستریکی هستید — که البته مزخرف گفته، خودتان را به خاطرش ناراحت نکنید، هیچکس هم به حرفش اهمیتی نداده چون همه خوب می دانسته اند گوینده اش چطور آدمی است.»

پیشترها تعریف کردم که چه اندازه در شگفت شدم از این که دو نورپوا، که دوست پدرم بود، درباره ام چنین چیزی گفته باشد. حیرتم از این هم بیشتر شد وقتی دانستم که پرنسس دوگرمانت هم از آن حرکت هیجان زده من در سالها پیش، در روزی که درباره خانم سوان و ژیلبرت با دو نورپوا حرف زدم، باخبر است، حال آن که می پنداشتم اصلاً مرا نشناسد. آنچه میان هر حرکت، هر گفته و هر رفتار ما با «جهان»، با مردمانی که آن را مستقیماً ندیده یا نشنیده اند فاصله می اندازد، محیطی است که میزان تفوذپذیری اش بینهایت متغیر و بر ما مجهول است. از آنجا که به تجربه دریافته ایم که برخی گفته های مهمان، که بسیار آرزو داشته ایم به گوش

همه برسد، اغلب به دلیل همین آرزو، بیدرنگ به فراموشی سپرده شده است (آن چنان که گفته‌های پر از شوقی که در گذشته‌ها در هر فرصت و با هر کسی دربارهٔ خانم سوان به زبان می‌آوردیم و می‌پنداشتیم که از این همه دانه‌های افشاندۀ دستکم یکی ثمر خواهد داد)، هر چه کم‌تر در تصورمان می‌گنجد که گفتهٔ بس بی‌اهمیتی، که خود فراموشش کرده‌ایم، یا شاید حتی خود به‌زیانش نیاورده‌ایم و تنها در جریان گشت گفتهٔ دیگری، و بر اثر تغییرپذیری آن، شکل گرفته است، بی‌هیچ وقفه‌ای فاصله‌های بینهایت را پیموده و - در این مورد خاص تا خانهٔ پرنسس دوگرمانت رفته - و از قتل ما نمک بزم خدایان شده باشد! آنچه از رفتار خود به خاطر داریم اغلب از چشم نزدیک‌ترین کسانمان پنهان می‌ماند؛ آنچه به یاد نمی‌آوریم که گفته باشیم، یا شاید حتی آنچه هرگز نگفته‌ایم، مایهٔ خندۀ کسانی حتی در کُره دیگری می‌شود، و تصویری که دیگران از گفته‌ها و کرده‌های ما دارند به همان اندازه با تصویر خود ما از آنها بی‌شباهت است که با طرح دُرستی کُپیه ناقصی که در جاهایی خط‌هایی از آن افتاده باشد و در جاهای دیگرش، به جای فضای خالی خط‌هایی توجیه‌نشدنی دیده شود. حتی می‌شود که آنچه در آن تصویر نمی‌آید خصلتی باشد که وجود ندارد و ما تنها از سر خویشتن دوستی آن را می‌بینیم، و برعکس، آنچه به نظر ما افزوده شده می‌آید به راستی از آن ما، اما آن چنان اساسی باشد که به چشمان نیاید. به گونه‌ای که این کپی شگرفی که به نظرمان هیچ شباهتی با اصل خود ندارد گاهی دارای همان حقیقت البته نه چندان خوشایند اما ژرف و سودمندی است که یک فیلم اشعهٔ ایکس دارد. ولی این دلیل آن نمی‌شود که خود را در آن بازیشناسیم. کسی که عادت دارد در آینه با دیدن سیمای زیبا و بالاتنهٔ نگارین خود لبخند بزند، با دیدن رادیوگرافی همین سر و سینه که مشتی استخوان را نشان می‌دهد، و گفته می‌شود که تصویری از خود اوست، به همان اندازه گمان به اشتباه می‌برد که کسی که در نمایشگاهی تابلو چهرهٔ زن جوانی را می‌بیند، و در فهرست نمایشگاه می‌خواند که نام آن تابلو «شتر خوابیده» است. بعدها، این تفاوت تصویر فرد از دید خودش، و از دید دیگران را، دربارهٔ کسانی جز خودم دیدم که با دل خوش در میان مجموعه‌ای از عکس‌هایی می‌زیستند که خود از خویشتن گرفته بودند، اما پیرامونشان

پر از عکسهای دیگری، زشت و چندش آور بود که معمولاً به چشمشان نمی آمد، و حیرت می کردند اگر کسی آنها را نشانشان می داد و می گفت: «عکسهای شماست.» چند سالی پیشتر، بسیار خوشحال می شدم از این که به خانم سوان بگویم دلیل ذکر خیر آقای دو نورپوا از من چه بود، چون درست همین بود که گفته بودم دلم می خواهد با خانم سوان آشنا شوم. اما دیگر این خوشحالی را حس نمی کردم، دیگر ژلیبرت را دوست نداشتم. از سوی دیگر، موفق نمی شوم خانم سوان را با همان خانم صورتی پوش زمان کودکی ام یکی بدانم. از این رو، بحث زنی را پیش کشیدم که در حال حاضر در فکرش بودم.

از او پرسیدم: «کمی پیشتر دوشس دوگرمانت را دیدید؟» اما چون دوشس به خانم سوان سلام نمی کرد، او هم می خواست نشان دهد که دوشس را آدم بی اهمیتی می داند که حضورش به چشم نمی آید. از این رو به لحنی ناخوشایند، و با تعبیری وام گرفته از انگلیسی^{۱۴۶} گفت: «نمی دانم، متوجه نشدم.»

اما من دلم می خواست که نه تنها درباره مادام دوگرمانت، بلکه درباره همه کسانی که به او نزدیک بودند چیزهایی بدانم، و همانند بلوک، با بیظرافتی کسانی که در بحث نه در بند خوش آمدن به چشم دیگران، بلکه خودخواهانه در پی روشن کردن نکاتی اند که دلشان می خواهد، در کوشش برای تجسم دقیق زندگی مادام دوگرمانت از مادام دو ویلپاریزیس درباره خانم لوروا پرسیدم.

و او با اکراهی ساختگی گفت: «آها، بله، منظور تان دختر آن تاجرهای عمده خوب است. شنیده ام که تازگی ها در محافل پیدایش می شود، اما من با این سنم دیگر اهل آشنایی با آدمهای تازه نیستم. با آدمهایی چنان جالب و دوست داشتنی سروکار داشته ام که واقعاً فکر نمی کنم از خانم لوروا چیز تازه ای دستگیرم بشود.» مادام دو مرسانت، که نقش تدیمه مارکیز را به عهده گرفته بود مرا به پرنس معرفی کرد، و هنوز او به پایان نبرده آقای دو نورپوا هم به زبانی بسیار لطف آمیز به معرفی ام پرداخت. شاید به نظرش آسان می آمد که در حق من تعارفی بکند که برایش هیچ هزینه ای نداشت، چون پیش از او کس دیگری ما را با هم آشنا کرده

بود؛ شاید می‌پنداشت که یک بیگانه، هر چقدر هم که سرشناس، چنان با محفل‌های فرانسوی آشنا نیست و شاید خیال کند که جوانی از اشراف بزرگ را به او معرفی می‌کنند؛ یا شاید این کارش در جهت اجرای یکی از اختیاراتش، یعنی افزودن وزنه اعتبار یک سفیر به معارفه من، یا به دلیل علاقه‌اش به رسوم قدیمی بود و می‌خواست به افتخار پرنس و برای خوشامد او، شیوه‌ای قدیمی را زنده کند که آشنایی با شاهزاده به دو معرف نیاز داشت.

مادام دو ویلپاریزیس، با این نیاز که من از زبان آقای دو نورپوا بشنوم که آشنابودنش با خانم لوروا جای هیچ تأسفی ندارد او را صدازد و گفت: «ها، آقای سفیر، درست می‌گویم که خانم لوروا هیچ چیز جالبی ندارد و خیلی پایین‌تر از سطح آدمهایی است که به اینجا می‌آیند، و حق با من بود که او را جذب خودم نکردم؟» آقای دو نورپوا یا به دلیل استقلال رأی، یا شاید هم خستگی، به جای جواب فقط سلامی کرد که سرشار از احترام اما از هر مفهومی تهی بود.

خانم ویلپاریزیس با خنده به او گفت: «بعضی‌ها چقدر مسخره‌اند، آقا. باورناتان نمی‌شود که امروز آقای به دیدنم آمد که مدعی بود از بوسیدن دست من بیشتر از دست یک زن جوان خوشش می‌آید.»

درجا فهمیدم که منظورش لوگراندن است. آقای دو نورپوا لبخندی و چشمک نازکی زد، انگار که بحث شهوتی چنان طبیعی در میان بود که نمی‌شد کسی را به خاطرش سرزنش کرد، یا کمایش بحث آغاز کتابی به سبک ووازون یا کریون پسر^{۱۴۷}، که او با مدارایی هرزه‌وار آماده بود نوشتنش را توجیه، یا حتی تشویق کند. پرنس آبرنگ‌هایی را که خانم ویلپاریزیس آغاز کرده بود نشان داد و گفت: «کم‌تر زن جوانی است که دستهایش قدرت همچوکاری را داشته باشد.»

و از او پرسید که آیا گل‌های فانتن‌لاتور را، که تازه به نمایش گذاشته شده بود، دیده است یا نه.

آقای دو نورپوا گفت: «کارهایش درجه یک و، به قول امروزها، کار یک نقاش حسایی و یکی از استادان هنر رنگ‌آمیزی‌اند؛ اما به نظر من قابل مقایسه با کارهای مادام دو ویلپاریزیس نیستند که رنگ گل‌ها را بهتر نشان می‌دهند.»

حتی به فرض این که این گفته سفیر سابق ناشی از جانبداری یک معشوق چندین ساله، عادت به چاپلوسی، و پیروی از نقطه نظرهای محفلی باشد، باز نشان دهنده آن است که برداشت هنری اشراف تا چه اندازه از هرگونه سلیقه واقعی بدور است، برداشتی چنان بی پایه که با کوچک ترین چیزی به راه بدترین مهملات کشانده می شود و هیچ درک و حس راستینی هم نمی تواند راهش را سد کند.

خانم ویلپاریزیس با فروتنی گفت: «هنری نکرده ام که گلها را می شناسم، چون همیشه میان مزارع زندگی کرده ام» و به لحنی لطف آمیز رو به پرنس: «اما، این واقعیت را که از همان نوجوانی نسبت به دیگر بچه های روستا درک جدی تری داشتم مدیون یک هموطن برجسته شما، آقای دوشلگل^{۱۴۸} هستم. او را در برویی دیدم، با عمه کوردلیا، خانم مارشال دوکاستلان به آنجا رفته بودم. خوب یادم است که آقای لویرن، آقای دو سالواندی، آقای دو دان^{۱۴۹} از او درباره گلها می پرسیدند. دختر بچه بودم، حرفهایش را نمی توانستم خوب بفهمم. اما با من بازی می کرد و بعد از این که به کشورتان برگشت، به یاد گردشی که با هم با کالسکه تا وال ریشه کرده بودیم و یادم می آید که روی زانوی خوابم برده بود، یک مجموعه گیاه شناسی خیلی قشنگ برایم فرستاد. این مجموعه را تا حال نگه داشته ام و درباره جزئیاتی از گلها چیزهایی ازش یاد گرفته ام که بدون آن ممکن نبود به فکرم برسند. وقتی مادام دو بارانت چندتایی از نامه های مادام دو برویی را که مثل خودش زیبا و پرتکلف بود چاپ کرد، امیدوار شدم که شاید بعضی از آن بحث های آقای دو شلگل در آنها باشد. اما او زنی بود که در طبیعت فقط به دنبال چیزهایی می گشت که به درد بحث مذهبی بخورد.»

روبر مرا به ته تالار، به کنار خود و مادرش فراخواند.

به او گفتم: «چقدر لطف کردی. چطور ازت تشکر کنم؟ می توانیم فردا شب شام را با هم باشیم؟»

«فردا شب خوب است، اما بلوک هم باشد؛ دم در دیدمش. اول سردی نشان داد، چون بدون این که خودم بخواهم دو نامه اش را بی جواب گذاشته بودم. (نگفت که دلیل سرسنگینی اش این است، اما خودم فهمیدم)، ولی بعد، چنان محبتی به من

نشان داد که واقعاً نمی توانم در حق همچو دوستی از خودم حق ناشناسی نشان بدهم. حس می کنم که رابطه مان، دستکم از جانب او، رابطه یک روح و دو بدن است.»

گمان نمی کنم که روبر یکسره اشتباه می کرد. تحقیر خشم آلودی که بلوک از خود نشان می داد اغلب معلول احساس محبت شدیدی بود که به گمان او بی جواب می ماند. و از آنجا که چندان تصویری از زندگی دیگران نداشت، نمی فهمید که شاید کسی بیمار یا در سفر و غیره بوده باشد، و یک غیبت یک هفته ای را بیدرنگ نشانه سردی عمدی می دانست. از این رو من هرگز باور نکردم که تندترین خشم هایش در رابطه دوستانه، و بعدها در حرفه نویسندگی، چندان ژرف باشد. خشمش بالا می گرفت اگر باوقار خشک و سرد، یا با گفته پیش پا افتاده ای به آن پاسخ می دادی که او را به دو چندان کردن حمله هایش می انگیخت، اما در برابر حرکتی مهرآمیز فرو می نشست. سن لو سپس گفت: «اما درباره این که می گویی من به تو خوبی کرده ام، باید بگویم که هیچ این طور نیست. خویشاوندی می گوید که این تویی که از او گریزانی و حتی یک کلمه هم با او حرف نمی زنی. حتی در این فکر است که نکند از او بدت می آید.»

خوشبختانه، اگر هم گول این گفته ها را خورده بودم، سفرمان به بلبک که می پنداشتم در همان نزدیکی ها باشد مانع از آن می شد که بکوشم مادام دوگرمانت را دوباره ببینم، و به او اطمینان دهم که هیچ دشمنی با او ندارم، و بدین گونه وادارمش که ثابت کند خودش از من بدش می آید. اما همین بس بود که به یاد آورم حتی دعوت نکردم که بروم و تابلوهای الستیرش را ببینم. گوا این که هیچ سر نخوردم، چون انتظاری هم نداشتم که درباره شان به من چیزی بگوید. می دانستم که از من خوشش نمی آید، و امیدی نیست که مهرم به دلش بنشیند؛ همه آنچه می توانستم بخواهم این بود که، چون دیگر پیش از ترک پاریس او را نمی دیدم، از سر لطف احساس مهرآمیزی به من بدهد که آن را، کامل و بی کاستی، مدام و بی پایان، به جای خاطره ای آمیخته با نگرانی و اندوه با خودم به بلبک ببرم.

مادام دو مرسانت دم به دم از گفتگو با روبر دست می کشید تا به من بگوید که پسرش اغلب از من با او حرف می زند، و بسیار دوستم دارد؛ ادب و توجهی به من

نشان می داد که تا اندازه ای دلم از آن می سوخت، چون حس می کردم ناشی از این ترس باشد که مبدا پسرش را برنجاند، پسری که در آن روز هنوز ندیده بودش و بیتابانه منتظر بود با او تنها بماند، و از این رو می پنداشت که نقوذش بر او به اندازه نقوذ من نباشد و ناگزیر باشد این را به حساب آورد. از آنجا که پیشتر شنیده بود که از بلوک حال دایی اش، آقای نسیم برنار را می پرسم، خواست بداند که آیا این همانی بود که زمانی در شهر نیس می نشست یا نه.

گفت: «در این صورت، آقای مرسانت را پیش از ازدواجش با من می شناخته. شوهرم اغلب از او یاد می کرد و می گفت که مرد فوق العاده ای است، ظریف است و قلب مهربانی دارد.»^{۱۵۰}

(بلوک ممکن بود پیش خود بگوید «برای یک بار هم که شده دروغ نگفته است.»)

همه مدت دلم می خواست به مادام دو مرسانت بگویم که روبر او را بی نهایت بیشتر از من دوست دارد، و حتی اگر او به من دشمنی نشان می داد من آدمی نبودم که بکوشم روبر را با او بدکنم و مهرشان را از هم بپریم. اما از زمانی که مادام دو گرمانت رفته بود، فراغت بیشتری داشتم که در روبر دقیق شوم، و تازه دیدم که دوباره پنداری خشمی در او بالا می گیرد و چهره اش را عبوس و دردآلود می کند. می ترسیدم که با یادآوری بگومگویی آن بعدازظهر، در برابر من احساس سرشکستگی کند از این که گذاشته باشد معشوقه اش آن گونه با او بد رفتاری کند و پاسخی به او نداده باشد.

ناگهان از مادرش، که بازویش را در گردن او انداخته بود، جدا شد و به سوی من آمد، و مرا پشت پیشخوان کوچک پر از گلی برد که مادام دو ویلپاریزیس دوباره آنجا نشسته بود، و به من اشاره کرد که به دنبالش به اتاق کناری بروم. شتابان به آنجا می رفتم که آقای دو شارلوس، به خیال این که بیرون می روم یکباره از گفتگو با برنس دو فافنهایم دست کشید و با جستی آمد و روبه روی من ایستاد. با نگرانی دیدم آن کلاهی را برداشته است که در آسترش حرف گ و تاج دوکی دیده می شود. در آستانه در مهمانخانه کوچک بی آن که نگاهم کند به من گفت:

«حالا که می بینم پایتان به محافل باز شده، لطف کنید و به دیدن من هم بیایید. اما کار مشکلی است» و این را با حالتی غافلگیرانه و حسابگرانه گفت، انگار که بحث لذتی در میان بود که می ترسید اگر فرصت زمینه چینی تحقق آن را با من از دست بدهد دوباره نتواند به دستش آورد. «خیلی کم در خانه ام، مجبورید برایم نامه بنویسید. اما خوش دارم این را با دل درست برایتان توضیح بدهم. چند دقیقه دیگر می روم. می خواهید با هم قدمی بزنیم؟ یک دقیقه بیشتر وقتتان را نمی گیرم.»

گفتم: «مواظب باشید، قربان. اشتباهی کلاه کس دیگری را برداشته اید.»

«می خواهید بگویید که حق ندارم کلاه خودم را بردارم؟»

آن چنان که کمی پیشتر به سر خودم هم آمده بود، گمان کردم کسی کلاهش را برده و او برای آن که سر برهنه به خانه نرود کلاه دیگری را برداشته است، و من دارم با فاش کردن کارش او را شرمند می کنم. از این رو بیش از آن پافشاری نکردم. به او گفتم که پیش از رفتن باید چند کلمه ای با سن لو حرف بزنم.

گفتم: «دارد با این دوک دوگرمات احمق حرف می زند.»

«خیلی چیز جالبی گفتید. این را به برادرم می گویم.»

«جدی؟ فکر می کنید برای آقای دو شارلوس جالب باشد» (گمان می کردم که اگر برادری داشته باشد، نام او هم شارلوس است. سن لو در این باره در بلبک چیزهایی به من گفته بود، اما آنها را از یاد برده بودم).

بارون با لحنی توهین آمیز گفت: «کی حرف آقای دو شارلوس را زد؟ بروید پیش روبر. می دانم که امروز مهمان یکی از آن ناهارهای عیش آمیزی بودید که با زنی که آبرویش را برده ترتیب می دهد. باید از نفوذتان بر او استفاده کنید و به او بفهمانید که با لجن مال کردن اسم ما همه ما و بخصوص مادر بیچاره اش را خیلی رنج می دهد.»

دلم می خواست بگویم که در آن ناهار آبرویزننده جز درباره امرسون، ایسن و تولستوی بحث نکرده بودیم، و آن زن به روبر اندرز داده بود که جز آب چیزی ننوشد. به تسکین روبر، که می پنداشتم غرورش پایمال شده باشد، کوشیدم برای معشوقه اش عذری بتراشم. نمی دانستم که در آن لحظه، علیرغم خشمی که از او به دل

داشت، در دل خودش را سرزنش می‌کرد. حتی در دعوای میان مردی خوب و زنی بد، و در حالی که همه حق به یک جانب است، همیشه پیش می‌آید که چیزی که چنان بنماید که زن در یک مورد خطا کار نیست. و از آنجا که زن هیچکدام از مورد های دیگر را به حساب نمی‌آورد، کافی است که مرد به او نیازمند، و از جدایی او دلتنگ باشد، و این افسردگی او را با خود سختگیر تر کند، تا با یادآوری خرده‌های بی‌اساسی که از او گرفته شده است با خود بگوید که نکند آن خرده گیری پایه‌ای داشته باشد.

روبر به من گفت: «فکر می‌کنم در قضیه گردنبند اشتباه کردم. البته هیچ نیت بدی نداشتم، اما می‌دانم که کسان دیگر از همان دیدگاه خود آدم به قضیه نگاه نمی‌کنند. راشل دوران کودکی خیلی سختی داشته. در هر حال در نظر او من آدم ثروتمندی‌ام که خیال می‌کند هر چیزی را می‌شود با پول خرید، و آدم ندار نمی‌تواند با او دریفتد، چه از جنبه اعمال نفوذ بر بوشرون جواهر ساز و چه از جنبه موفقیت در دعوایی در دادگاه. شکی نیست که با منی که همیشه فقط خوبی او را خواسته‌ام خیلی بیرحمی کرده. اما خوب می‌فهمم که فکر می‌کند خواسته‌ام این حس را به او بدهم که می‌شود با پول نگهش داشت، در حالی که چنین چیزی نیست. یا این عشقی که به من دارد، ببینی چه چیزها در دلش می‌گذرد! طفلک، اگر بدانی چه ظرافت‌هایی دارد، نمی‌توانم بگویم چه کارهای قشنگی در حق من کرده. در این لحظه چه غصه‌ای دارد می‌خورد! در هر حال، به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد فکر کند که آدم زمختی‌ام. بدو می‌روم و گردنبند را از بوشرون برایش می‌گیرم. از کجا معلوم؟ شاید با دیدن این رفتارم بی‌به اشتباهات خودش ببرد. می‌دانی، تحمل این فکر را که در این لحظه دارد رنج می‌کشد ندارم! آدم، رنجی را که خودش می‌کشد می‌داند، چیزی نیست. اما او، فکر این که او دارد رنجی می‌کشد که آدم نمی‌تواند مجسمش کند، برایم دیوانه کننده است، ترجیح می‌دهم دیگر هیچ وقت او را نبینم تا این که بگذارم رنج بکشد. همه آنچه آرزویش را دارم این است که، بدون من هم که شده خوشبخت باشد. ببین، می‌دانی، هر چیزی که به او مربوط می‌شود برای من عظمت پیدا می‌کند، حالتی کائناتی به خودش می‌گیرد؛ بدو خودم را به جواهر فروشی

می‌رسانم و بعد می‌روم و از او عذرخواهی می‌کنم. تا پیش از این که به او برسم بینی چه فکرها که درباره‌ام نمی‌کند! کاش می‌دانست که در راهم! شاید بد نباشد که تو هم به خانه‌اش بیایی. از کجا معلوم، شاید کار درست بشود. شاید»، با لبخندی، انگار که سخن از آرزویی بود که جرأت باورکردنش را نداشت، «شاید سه نفری برویم و شام را بیرون از شهر بخوریم. اما هنوز معلوم نیست. هیچ بلد نیستم با او چطور رفتار کنم. طفلک، بعید نیست که دوباره از دستم برنجد. وانگهی، شاید از تصمیمش برنگردد.»

ناگهان مرا به سوی مادرش کشاند، و به او گفت:

«خدا حافظ. باید بروم. نمی‌دانم دیگر کی مرخصی می‌گیرم، اما مطمئناً تا یک ماه دیگر خبری نیست. همین که معلوم شد برایتان نامه می‌نویسم.»

البته رو بر به هیچ‌رو از آن گونه فرزندان نبوده که وقتی در محفلی با مادرشان حضور دارند، می‌پندارند که در موازنه با خنده و سلامی که به دیگران می‌کنند باید به او درشتی نشان دهند. هیچ چیز شایع‌تر از این رفتار انتقام‌جویانه نفرت‌انگیز کسانی نیست که گویا گمان می‌کنند تندی با خویشان مکمل طبیعی جامعه رسمی مهمانی است. هر آنچه مادر بینوا بگوید، پسر که انگار بر خلاف میل خود به آنجا آورده شده است و می‌خواهد به خاطر حضورش در آنجا انتقام سختی بگیرد، گفته خجولانه مادر را درجا با انکاری سُخره‌آمیز، بی‌چون و چرا و بیرحمانه پاسخ می‌گوید؛ مادر بیدرنگ خود را با پسر هم عقیده می‌کند (که با این همه همچنان به او درشتی نشان می‌دهد)، با موجود برتری که در غیابش پیش هر کسی به او می‌نازد و نرمی و مهربانی‌اش را می‌ستاید، در حالی که پسر بدترین رفتارها را با او می‌کند. سن لو هیچ این چنین نبود، اما دلشوره‌دوری از راشل او را وامی‌داشت که، به دلایل دیگری، با مادرش همان گونه درشتی کند که چنان فرزندان با مادر خود می‌کنند. و در برابر گفته‌هایش دوباره همان حالت پَرپَرزدنی را در خانم مرسانت دیدم که هنگام سررسیدن پسر هم بی‌اختیار او را از جا بلند کرد؛ اما این بار با چهره‌ای پراز نگرانی، و چشمان اندوه‌باری که به او دوخته شده بود.

«نفهمیدم، داری می‌روی، رو بر؟ جدی می‌گویی، پسرکم؟ تنها روزی که

می توانستم با تو باشم!»

و کمابیش آهسته، به طبعی ترین لحن، به صدایی که می کوشید هر گونه اندوهی را از آن بزدايد تا مبادا پسر را دستخوش ترحمی کند که شاید رنجش می داد، یا بیهوده بود و تنها مایه آزارش می شد، به حالت استدلالی ساده و منطقی گفت:

«می دانی که هیچ کار خوبی نمی کنی.»

اما این سادگی را با چنان کمرویی همراه کرد تا نشان دهد که مزاحم آزادی او نمی شود، و با چنان محبتی که پسر از او خرده نگیرد که مانع خوشی اوست، که سن لو ناخواسته این احتمال را در خویشتن دید که نکند دلش به رحم آید، یعنی مانعی که نگذارد شب را با معشوقه اش بگذرانند. از این رو خشمگین شد.

گفت: «متأسفم. خوب یا بد، این است که هست.»

و از مادر همان خرده هایی را گرفت که بیگمان حس می کرد شاید خود سزاوارشان باشد؛ چنین است که همیشه حرف آخر با خودخواه است؛ از آنجا که در آغاز این شرط را می نهد که از تصمیمش بر نمی گردد، هر چه بیشتر آن حس در او برانگیخته شود که به برگشتن از تصمیم فرایش می خواند، هر چه بیشتر نه پافشاری خودش بلکه کسی را محکوم می کند که او را به پافشاری وامی دارد، به گونه ای که سرسختی اش می تواند به غایت بیرحمی بیانجامد که تنها نتیجه اش این است که در نظر او به همین اندازه بر گناه آن کس بیفزاید، که چه آدم فضولی است که رنج می کشد، که حق به جانب اوست، که این چنین ناجوانمردانه این رنج را به خودخواه می دهد که کاری خلاف ترحم بکند. مادام دو مرسانت هم خود از پافشاری دست برداشت، چون حس کرد که دیگر نمی تواند او را از رفتن بازدارد.

روبر به من گفت: «خوب، من رفتم»، و به مادرش: «اما مامان، زیاد نگهش

ندارید، چون باید به زودی به دیدن کسی برود.»

حس می کردم که حضورم هیچ مایه خوشحالی خانم مرسانت نمی شود، اما دوستر داشتم که با روبراز در بیرون نروم تا او نپندارد که من هم در خوشی هایی که پسرش را از او می گیرد شریکم. دلم می خواست برای رفتار پسرش عذری بیابم، و این نه چندان از سر مهربانی با پسرش، که از دلسوزی برای خود او بود. اما پیش از

من او به زبان آمد.

گفت: «طفلك، مطمئنم كه ناراحتش كردم. می دانید آقا، مادرها خیلی خودخواهند؛ در حالی كه، طفلك چندان خوشی و تفریحی ندارد، خیلی كم به پاریس می آید. وای خدا، اگر نرفته بود دلم می خواست خودم را به او برسانم و، نه این كه نگهش دارم، بلكه به او بگویم كه ازش دلگیر نیستم، و متقدم كه حق با اوست. ناراحت نمی شوید كه نگاهی به راه پله بیندازم؟»

و تا پلكان رفتیم. داد زد: «روبر! روبر! نه، نیست، دیگر رفت.»

در آن لحظه به همان اندازه آماده پذیرش مأموریتی برای برهم زدن رابطه روبر و معشوقه اش بودم كه چندساعتی پیشتر دلم می خواست میانجی شوم تا او برود و با هم زندگی كنند. در یك حالت روبر مرا دوستی خیانتكار می انگاشت و در حالت دیگر خانواده اش رفیق نا اهل می دانست. در حالی كه من به واسطه چند ساعت همان آدم بودم.

به مهمانخانه برگشتیم. مادام دو ویلپاریزیس كه سن لو را با خودش همان نگاه شك آمیز، ریشخند آلود و بیرحمانه ای را به آقای دو نورپوا انداخت كه با نشان دادن اطوارهای همسری بیش از اندازه حسود، یا مادری زیادی مهربان، به هم می اندازیم و معنی اش این است: «آخ آخ، باز هم دعوا شده.»

روبر به خانه معشوقه رفت و جواهر گرانبهایی را برای او برداشت. بر پایه عهدهی كه با هم کرده بودند، نباید به او می داد. گوا این كه نتیجه همان سه، چه زن آنرا نپذیرفت و حتی بعدها هم روبر هرگز نتوانست آنرا به او بقبولاند. برخی دوستان روبر بر آن بودند كه این گونه بی نیازی نمودن های معشوقه حرکتی حسابگرانه است تا روبر را به خود وابسته كند. اما راشل در بند پول نبود، یا شاید فقط دلش می خواست بی حساب خرج كند. بارها دیدم كه بی هیچ دلیلی، آدمهایی كه به گمانش بینوا بودند بخششهای بی معنی می كند. دوستان روبر، در بدگویی از راشل برای خنثی كردن حرکت بی نیازانه ای كه او کرده بود، به او می گفتند: «الآن باید راشل در حال پلكیدن در فولی برژر^{۱۵۱} باشد. این راشل هم معمایی است، آدم از كارش سر در نمی آورد.» اما چه بسیار زنانی دیده ایم كه، بی نام نیستند چون

«نشانده» اند، اما به یاری ظرافتی که نزد چنان کسانی هم شکوفان می شود خود به دست خویش صدها مهار بر دست و دلبازی معشوق می زنند!

روبر کمایش از همه یوفایی های معشوقه اش بی خبر بود، و ذهتش را با خرده چیزهایی مشغول می کرد که در زندگی واقعی راشل هیچ اهمیتی نداشت، زندگی ای که هر روز آنگاه آغاز می شد که از او جدا شده بود. کمایش از هیچکدام از یوفایی های او خبر نداشت. اگر هم آنها را به گوشش می رساندی در اعتمادش به راشل خللی نمی افتاد؛ چون یکی از قانونهای زیبای طبیعت که در پیچیده ترین جوامع هم دیده می شود این است که آدمی یکسره از چند و چون آنچه دوست می دارد غافل باشد. از یک سو دل داده با خود می گوید: «فرشته است، هرگز تسلیم من نخواهد شد. چاره ای جز مرگ ندارم؛ اما آخر دوستم دارد، آن قدر دوستم دارد که شاید... اما نه، محال است!» و در چنگال هیجان تمنا، و دلشوره انتظار، چه جواهرها که به پای زن نمی ریزد، چه وام ها که از این و آن نمی گیرد تا کارش را به راه بیندازد! اما در آن سوی دیوار شیشه ای که گفته ها از آنجا همان گونه ناشیده می ماند که گفتگوی رهگذران ایستاده آن سوی آکسوارיום، مردم می گویند: «نمی شناسیدش؟ خوشا به حالتان. نمی دانم چند نفر را لخت کرده و به خاک سیاه نشانده. کلاهبردار واقعی است. چقدر هم مکار!» و شاید این صفت آخر چندان بیجا نباشد، چه حتی مرد بدینی که براستی دل داده این زن نیست و تنها از او خوشش می آید به دوستانش می گوید: «نخیر، دوست عزیز، اصلاً هرجایی نیست، البته نه این که در زندگی یکی دو ماجرای نداشته بوده باشد، اما زنی نیست که باید به او پول بدهی، یا اگر بدهی باید کلان بدهی. یا پول نمی خواهد یا اگر بخواهد پنجاه هزار فرانک است.» و مرد پنجاه هزار فرانک برای او خرج کرده، یک بار از او کام گرفته است، اما زن با همدستی کسی در درون مرد، یعنی حس خودپسندی اش، به او باورانده که از جمله کسانی است که رایگان بر او دست یافته اند. بدین گونه در جامعه، برای بدنام ترین و رسواترین آدمها هم کسی هست که هرگز او را جز در پوشش محافظ صدفی، یا پیلۀ نرمی نخواهد شناخت که او را یک شگفتی زیبای طبیعی جلوه می دهند. در پاریس دو آدم خوب بودند که سن لو سلامشان نمی گفت،

و هر بار که حرفشان را می‌زد صدایش می‌لرزید، و آن‌دو را استشارگر زنان می‌نامید: هر دو را راشل به خاک سیاه نشانده بود.

مادام دو مرسانت آهسته به‌من گفت: «تنها از یک چیز پشیمانم، این‌که به‌او گفتم خوب کاری نمی‌کند. فکرش را بکنید که به‌همچو پرسی، پسر دوست‌داشتنی یکی یک‌دانه‌ای که نظیرش پیدا نمی‌شود، در اولین باری که بعد از مدت‌ها دیدمش گفته باشم که کار خوبی نمی‌کند. کاش زبانم لال می‌شد، چون مطمئنم هر خوشی و تفریحی که امشب داشته باشد به‌خاطر این حرف نادرست من زهرش می‌شود، در حالی که در زندگی چندان تفریحی هم ندارد. اما، آقا، مزاحمتان نمی‌شوم، می‌دانم که عجله دارید.»

همه آنچه مادام دو مرسانت به‌من گفت درباره روبر بود. و صمیمانه بود. اما صمیمیت را به کناری گذاشت تا دوباره بزرگ‌بانویی اشرافی شود، و گفت:

«از صحبت با سرکار بسیار خوشوقت، بسیار خوشحال و مشعوف شدم، متشکرم! متشکرم!»

و به‌حالتی فروتنانه نگاه قدردان و خلسه‌آمیزش را به‌من دوخت، انگار که گفتگو با من از جمله بزرگ‌ترین لذت‌هایی بود که در زندگی چشیده بود. نگاه جذابش به گل‌های سیاه روی پیرهن سفید شاخ و برگ‌دارش خوب می‌آمد؛ نگاه بزرگ‌بانویی بود که کارش را بلد بود.

«نمی‌توانم زود بروم. باید منتظر آقای دو شارلوس باشم که قرار است با هم برویم.»

مادام دو ویلپاریزیس این گفته را شنید. به‌نظر آمد که ناراحت شد. اگر بحث چیزی در میان نبود که نمی‌توانست ربطی به حس شرم و حیا داشته باشد، به‌نظرم چنین می‌آمد که آنچه در آن لحظه مادام دو ویلپاریزیس را نگران کرد از چنین مقوله‌ای بود. اما چنین فرضی حتی به‌ذهنم راه نیافت. از مادام دوگرمانت، سن‌لو، مادام دو مرسانت، آقای دو شارلوس، مادام دو ویلپاریزیس خرسند بودم، به‌چیزی فکر نمی‌کردم، و خوشحالانه چرت و پرتی می‌گفتم.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «باید با پالامد بروید؟»

با این فکر که دوستی‌ام با خویشاوندی که مارکیز علاقه بسیار به او داشت اثر بسیار خوبی بر او خواهد گذاشت با شادمانی پاسخ دادم: «از من خواستند که با ایشان بروم، و خیلی خوشحالم. وانگهی، با هم خیلی آشناتر از آنیم که سرکار تصور می‌فرمایید، و عزم جزم است که از این هم آشناتر بشویم.»

ناراحتی مادام دو ویلپاریزیس به نگرانی بدل شد. و به حالتی دغدغه‌آلود به من گفت: «منتظرش نمائید. دارد با آقای فافنهایم حرف می‌زند. دیگر یادش نیست به شما چه گفته. زود باشید، تا پشتش به شماست از فرصت استفاده کنید و بروید.» خودم چندان شتایی در رفتن به نزد رویر و معشوقه‌اش نداشتم. اما مادام دو ویلپاریزیس چنان خواستار آن بود که بگذارم و بروم، که اندیشیدم شاید با او کار مهمی داشته باشد، و خدا حافظی کردم. در کنارش دوک دوگرمانت، شکوهمند و المپی‌وار، سنگین نشسته بود. چنان بود که گفתי حس آگاهی بر ثروت بیکرانه‌اش، حسی که با ذره ذره تنش آمیخته بود، به گونه‌ای که همه آن ثروت در کوره‌ای ذوب و به شکل یک شمش انسانی تنها درآمده باشد به او با آن همه ارزش چگالی‌ای خارق‌العاده می‌داد. چون با او خدا حافظی کردم مؤدبانه از جا برخاست و من توده لخت یکپارچه سی میلیون فرانک را حس کردم که تربیت قدیمی فرانسوی حرکتش می‌داد، بلندش می‌کرد، و پیش روی من می‌ایستاد. پنداری آن پیکره ژوپتر المپی را می‌دیدم که گفته می‌شود فیدياس از طلا ساخته بود. چنین بود نیروی نفوذ تربیت یسوعی بر آقای دوگرمانت، یا دستکم بر بدن آقای دوگرمانت، چه به همین اندازه بر ذهنیت او حکمروایی نداشت. آقای دوگرمانت از بذله‌گویی‌های خودش به خنده می‌افتاد، اما بذله دیگران لبخندی به چهره‌اش نمی‌آورد.

در پلکان از پشت سر صدایی شنیدم که به من می‌گفت: «این طوری منتظر من می‌مانید، آقا؟»

آقای دوشارلوس بود.

چون به حیاط رسیدیم با لحن خشکی به من گفت: «برایتان فرقی نمی‌کند که چند قدمی پیاده بروید؟ همین طور می‌رویم تا من کالسکه مناسبی گیر بیاورم.» «با من فرمایشی داشتید، قربان؟»

«آها، بله، چیزهایی بود که می خواستم به شما بگویم، اما درست نمی دانم که بگویم یا نه. البته گمان می کنم که برای شما نقطه شروع امتیازهایی باشد که ارزشی برایشان نمی شود تعیین کرد. اما این را هم می بینم که در زندگی خود من، در این سنی که آدم رفته رفته به آرامش علاقمند می شود، موجب اتلاف وقت بسیار و انواع دردسرها خواهد شد؛ در نتیجه، در این فکرم که آیا شما ارزش آن را دارید که من به خاطرتان خودم را به این همه دردسر بیندازم یا نه، و آن قدر از افتخار آشنایی با شما برخوردار نیستم که بتوانم در این باره تصمیم بگیرم. در بلبک به نظرم آدم پیش پا افتاده ای آمدید، حتی با صرف نظر از حماقتی که خواه ناخواه جزو وجود آدمی است که به آب تنی رفته و چیزی به اسم دمپایی به پا دارد.^{۱۵۲} وانگهی شاید خود شما به آنچه من می خواهم برایتان بکنم آن قدرها تمایل نداشته باشید که به این همه دردسر من بیرزد، چون باز هم بی رودربایستی می گویم که برای من، شاید غیر از دردسر چیز دیگری نداشته باشد آقا.» و این کلمات آخر را با تأکید بسیار به زبان آورد.

به اعتراض گفتم که پس اصلاً نباید در فکرش بود. به نظر آمد که این گونه قطع مذاکرات را خوش ندارد.

به لحن تندى گفتم: «همچو تعارفی بی معنی است. هیچ چیز از این خوشایندتر نیست که آدم خودش را برای کسی که ارزشش را داشته باشد به دردسر بیندازد. برای بهترین آدمها، پژوهشهای هنری، عتیقه بازی، مجموعه داری، باغبانی، چیزی غیر از جانشین و بدل و بهانه نیست. همه ما در ته خمره مان، مثل دیوجانوس آرزوی یک انسان را داریم. گل پرورش می دهیم و درخت می کاریم اما از سر ناچاری، چون گل و درخت تسلیم اند. اما ترجیح می دهیم وقتمان را صرف یک درخت انسانی کنیم، اگر مطمئن باشیم که به زحمتش می ارزد. همه مسأله همین است: شما که احتمالاً یک کمی خودتان را می شناسید، ارزشش را دارید یا نه؟»

گفتم: «قربان، به هیچ قیمتی حاضر نیستم مایه دردسر شما بشوم. اما در مورد میل، باور کنید که هر چه از شما به من برسد بشدت باب میل من است. بینهایت ممنونم از این که لطف می کنید و به من توجه نشان می دهید و می خواهید به من

کمک کنید.»

با شگفتی بسیار دیدم که با نوعی هیجان زندگی از گفته هایم سپاسگزاری کرد. بازویش را با آن حالت خودمانی ای در بازویم انداخت که گاه به گاهی از او سر می زد و در پلک های حیره حیرتم شده بود، و با تندی لحنش سازگاری نداشت.

گفت: «بابی ملاحظه کنی خاص ستان، گاهی حرفهایی می زنی که بین ما به طرز جبران ناپذیری فاصله می اندازند. اما اینهایی که الان گفتید برعکس از آنهایی اند که مرا تحت تأثیر قرار می دهند و می توانند کاری کنند که در حق شما دست به خیلی کارها، شاید برایش از حد، بزنم.»

همچنان که بازو در بازوی من قدم می زد و این گفته ها را به من می گفت که گرچه آمیخته به تحقیر، اما بسیار مهربانانه بود، گاهی نگاهش را به آن حالت خیره و سخت و کاوونده ای به من می دوخت که در نخستین بامدادی که او را در برابر کازینوی بلیک دیدم از آن تکان خوردم، و نیز سالها پیشتر، در پارک تانسونویل، نزدیک بوتله رگوییچ، در کنار خانم سوان که در آن زمان او را معشوقه اش می پنداشتم، و گاهی دیگر نگاهش را پیرامونش می گردانید و کالسکه هایی را که در آن ساعت فراغت شمارشان بسیار بود با چنان تأکیدی نگاه می کرد که راننده، به خیال آن که او کالسکه می خواهد، نگه می داشت. اما آقای دو شارلوس همه شان را بیدرنگ چیراچ می کرد.

به من گفت: «هیچکدامشان به دردم نمی خورند. همه اش مربوط است به رنگ چراغهایشان و این که به کدام محله برمی گردند. آقا، چیزی که برای من مهم است این است که درباره جنبه کاملاً خیرخواهانه و بدون چشمداشت پیشنهادی که می خواهم بکنم شک نکنید.»

در شگفت شدم از شباهت هایی که لحن صدایش در آن هنگام، بس بیشتر از زمان بلیک، با لحن سوان داشت.

«به گمانم آن قدر باهوش هستید که پیشنهادم را ناشی از کمبود روابط، ترس از تنهایی و ملاقات نبود. احتیاجی نیست که درباره خانواده ام به شما چیزی بگویم، چون فکر می کنم جوانی به سن شما و از طبقه خرده بورژوا (این واژه را با تأکید

رضایت آمیزی گفت) باید تاریخ فرانسه را بداند. این آدمهای قشر من اند که هیچ چیز نمی خوانند و به اندازه نوکرها نا آگاه اند. در گذشته ها، خدمه شاه را از میان اشراف بزرگ انتخاب می کردند، امروزه اشراف بزرگ از خدمتکارها بهتر نیستند. اما جوانهای بورژوازی مثل شما کتابخوان اند، شک ندارم که جمله های زیبای مسئله را درباره خاندان من خوانده اید: «بخوبی می بینم که اعضای قدرتمند خاندان گرمانت چه عظمتی دارند، و در مقایسه با آنان شاه کوچک بینوای فرانسه در قصر پاریس چه کاره است؟»^{۱۵۳} درباره شخص خودم، آقا، موضوعی است که چندان خوش ندارم درباره اش حرف بزنم، اما شاید این را بدانید (چون در یک مقاله پرسروصدای تایمز هم به آن اشاره شده) که امپراتور اتریش، که همیشه مرا به لطف خودش مفتخر کرده و دوست دارد روابط خویشاوندی اش را با من حفظ کند، زمانی در مصاحبه ای گفته که اگر جناب کنت دو شامبور^{۱۵۴} مشاوری داشت که به اندازه من از زیربوم های سیاست اروپا باخبر بود، امروزه شاه فرانسه شده بود. آقا اغلب فکر کرده ام که من، نه به دلیل استعداد ناچیزم، بلکه به خاطر شرایطی که شاید روزی از آنها باخبر بشوید، صاحب گنجینه ای از تجربه و نوعی پرونده محرمانه و گرانبها هستم که لازم ندانسته ام خودم ازش استفاده کنم، اما برای یک جوان اندوخته ای است که قیمتی برایش نمی شود تعیین کرد، و من می توانم در عرض چند ماه آنچه را که خودم سی سال را صرف دستیابی به آن کرده ام و شاید تنها کسی هم باشم که دارم، به همپو جوانی بسپرم. نمی خواهم بحث لذتهای فکری ام را بکنم که با شناختن بعضی اسراری نصیبتان می شود که آدمی از نوع مسئله در روزگار ما حاضر است برای پی بردن به آنها چندین سال از عمرش را بدهد و با شناختن آنها بعضی رویدادها در نظرش به شکل کاملاً متفاوتی جلوه می کند. تازه منظورم فقط رویدادهایی که اتفاق افتاده نیست، بلکه زنجیره شرایط هم هست (این یکی از اصطلاحهایی بود که آقای دو شارلوس بسیار دوست می داشت، و اغلب با گفتن آن دو دستش را به حالت دعا، اما با انگشتان سیخ، به هم می چسبانید انگار که بخواهد با این حرکت پیچیدگی شرایطی را که نمی گفت کدامت، و ارتباط زنجیروارشان را، نشان دهد). من نه فقط از گذشته که از آینده هم تفسیری به دستان می دهم که هیچ

جا نشیده اید.»

آقای دو شارلوس این گفته ها را گذاشت و به پرسش درباره بلوک پرداخت که در خانه مادام دو ویلپاریزیس درباره اش بحث بود اما به نظر نمی آمد گوشش به آن باشد. و با آن لحنی که در کاربردش مهارت داشت و او را به آنچه می گفت بی اعتنا نشان می داد، انگار که فکرش بی چیز دیگری بود و تنها ماشین وار از سر ادب چیزی می گفت، از من پرسید که آیا دوستم جوان است، خوش قیافه است و از این قبیل. بلوک اگر گفته های او را می شنید، بس بیشتر از آنچه با آقای دو نورپوا پیش آمد، اما به دلایل کاملاً متفاوتی، دچار این مشکل می شد که ببینی آقای دو شارلوس موافق دریفوس است یا مخالف او. پس از آن پرسشها درباره بلوک آقای دو شارلوس به من گفت: «بله، اگر می خواهید چیز یاد بگیرید بد نیست که میان دوستانان یکی دو دوست خارجی هم داشته باشید.» گفتم که بلوک فرانسوی است. آقای دو شارلوس گفت: «اوه، پس من فکر کردم یهودی است.» با شنیدن این تمایز از زبان آقای شارلوس اندیشیدم که او بیشتر از همه کسان دیگری که دیده ام ضد دریفوس است. اما برعکس، به اتهام خیانتی که به دریفوس زده می شد اعتراض کرد. اما به این صورت که گفت: «فکر کنم که روزنامه ها می گویند دریفوس علیه میهنش جرمی مرتکب شده. فکر می کنم این طوری می گویند، اما من هیچ اعتنایی به روزنامه ها ندارم؛ آنها را به همان حالتی می خوانم که دستم را می شویم؛ بدون این که معتقد باشم که ارزش توجه را دارند. در هر حال، چنان جرمی موضوعیت ندارد. این هموطن دوست شما را در صورتی می شد خائن به میهنش دانست که جرمی علیه یهودیه مرتکب شده باشد. اما او چه ربطی به فرانسه دارد؟» به اعتراض گفتم که اگر به فرض جنگی درمی گرفت، یهودیان هم مانند بقیه فرانسویان بسیج می شدند. در پاسخ گفت: «شاید، که معلوم هم نیست که بی احتیاطی نباشد. اما اگر آدمهایی را از سنگال یا ماداگاسکار بیاوریم، گمان نکنم از دل و جان از فرانسه دفاع کنند، که البته طبیعی است. این دریفوس شما را می شود به جرم تخطی از مقررات مهمان نوازی محکوم کرد. اما از این حرفها بگذریم. شاید شما بتوانید از دوستان بخواهید که مرا به تماشای بعضی مراسم جالب کنیسه، به یک

ختنه سوران یا برنامه سرودهای یهودی ببرد. بد نیست اگر تالاری کرایه کند و بعضی برنامه‌های تفریحی توراتی به من نشان بدهد، مثل دخترهای سن سیر که برای سرگرمی لویی چهاردهم صحنه‌هایی از نمازهای راسین را اجرا می‌کردند.^{۱۵۵} شاید بد نباشد که شما همچو برنامه‌هایی، از جمله برنامه‌های خنده‌دار، ترتیب بدهید. مثلاً، یک نبرد تن به تن بین دوستان و پدرش که در جریانش او پدرش را همان‌طور زخمی می‌کند که داود به جلیات زخم زد. برنامه فکاهی جالبی می‌شود. حتی بد نیست که دز جریان نبرد، دوستان ضربه‌های کارایی هم به مادرش، یا به قول خدمتکار پیر من مادر نابکارش، بزنند. برنامه جالبی می‌شود که هیچ فکر نکنم ازش بدمان بیاید، مگر نه؟ بله آقا پسر، چون که ما از نمایشهای خارجی خوشمان می‌آید و زدن این موجود غیروپایی حکم تنبیه شتر پیری را دارد که حقش هم هست.» هنگام گفتن این ناسزاهای کمابیش جنون‌آمیز آقای دو شارلوس بازویم را چنان فشرد که دردم آمد. به خاطر آوردم که در خانواده بارون از بسیاری نیکی‌های ستایش‌آمیزی سخن گفته می‌شد که او در حق این خدمتکار پیر (که داشت از شیوه حرف زدن مولیروارش یاد می‌کرد) به جا آورده بود، و با خود گفتم که جستجو برای درک روابط میان نیکی‌ها و پلشتی‌های یک انسان، با همه تفاوتی که با هم دارند، باید کار جالبی باشد، روابطی که به گمانم درباره‌شان چندان پژوهشی نشده است. به بارون گفتم که در هر حال خانم بلوک دیگر زنده نیست، و نمی‌دانم آقای بلوک تا چه اندازه آمادگی بازی‌ای را داشته باشد که کاملاً ممکن است چشمانش را کور کند. آقای شارلوس پنداری رنجید. گفت: «ببینید، این زن خیلی اشتباه کرده که مرده. اما درباره کوری چشمها، واقعیت همین است که کنیسه کور است، حقایق انجیل را نمی‌بیند. در هر حال، فکرش را بکنید، در این روزها که یهودی‌های بینوا در مقابل خشم احمقانه مسیحی‌ها لرزه بر اندامشان افتاده، چقدر مایه افتخارشان می‌شود که کسی مثل من به آنها لطف کند و خودش را با بازی‌های آنها سرگرم کند!» در این لحظه چشمم به آقای بلوک افتاد که از آنجا می‌گذشت و بدون شک می‌رفت تا خود را به پسرش برساند. ما را نمی‌دید اما من به آقای شارلوس پیشنهاد کردم به او معرفی‌اش کنم. تصور نمی‌کردم گفته‌ام چنان توفان خشمی در بارون برپا کند: «به

من معرفی اش کنید؟ مثل این که شما هیچ درکی از مفهوم ارزشها ندارید! با من نمی شود به این سادگی ها آشنا شد. در این مورد خاص، قضیه از دو جنبه عیب دارد، یکی جوانی معرفی کننده و دیگری پستی معرفی شونده. در نهایت، اگر روزی آن نمایش شرقی را که حرفش را زدم برایم اجرا کنند، شاید به این مردک بی سروپا دو سه کلمه ای از سر ملاطفت بگویم. اما به شرطی که بگذارد پسرش خوب کتکش بزند. حتی ممکن است تا حد ابراز خرسندی هم پیش بروم.»

اما آقای بلوک هیچ توجهی به ما نداشت. سلامهای غرابی به خانم سازرا می کرد و او هم به گرمی پاسخ می داد. در شگفت شدم، چون خانم سازرا در گذشته چنان ضدیهودی بود که پیشترها در کومبره، از این که پدر و مادر من دوستم بلوک را به خانه خود پذیرفته باشند سخت خرده گرفت. اما چند روزی پیشتر، دریفوس گرایی چون باد تندی آقای بلوک را به سوی او پرواز داده بود. پدر دوستم خانم سازرا را جذاب یافته و به ویژه از یهودی ستیزی او احساس خرسندی کرده بود، چون آن را شاهی بر صداقت ایمان و درستی عقاید دریفوسی خویش می دید، که همچنین به دیداری که خانم پذیرفته بود با هم بکنند اهمیت می داد. آقای بلوک حتی نرنجید از این که او بدون ملاحظه ای در برابرش گفت: «آقای درومون^{۱۵۶} سعی می کند طرفداران تجدید محاکمه را با پروتستانها و یهودی ها در یک کیسه کند. عجب خر تو خری!» و در بازگشت به خانه با سرفرازی به آقای نسیم برنار گفت: «می دانی، برنار، او هم ضدیهود است!» اما آقای نسیم برنار چیزی نگفت و فقط نگاهی فرشته وار به آسمان انداخت. غصه نامرادی یهودیان را می خورد، دوستی هایش با مسیحیان را به یاد می آورد، با گذشت سالها، به دلایلی که بعدها خواهیم دید، هر چه بیشتر اهل ادا و تکلف می شد، و رفته رفته حالت شبی پیش از رافائلی را می یافت که پشم و پیل بیجا بر او روییده باشد، آن چنان که موهای دویده در دل سنگ شیرگون.

بارون که همچنان بازوی مرا گرفته بود گفت: «این قضیه دریفوس فقط یک عیب دارد و آن هم این است که جامعه را خراب می کند (البته منظورم جامعه اشراف نیست، چون این جامعه مدتهاست که دیگر سزاوار چنین اسم

ستایش آمیزی نیست)، جامعه را با هجوم خانمها و آقایان شتریان، شترزاده و شترنیا، و خلاصه آدمهای ناشناسی خراب می کند که دیگر همه جا هستند و حتی در خانه دخترعموها و دخترخاله های من هم پیدایشان می شود، چون آنها هم عضو انجمن میهن فرانسوی و، چه می دانم، از این انجمن های ضد یهودی اند، انگار که عقیده سیاسی آدم را از موقعیت اجتماعی برخوردار کند.»

این کوتاه فکری آقای دو شارلوس خویشاوندی او با دوشس دوگرمانت را بیشتر می نمایانید. این شباهت را به او خاطر نشان کردم. چون چنین می نمود که می پندارد دوشس را نمی شناسم، شبی را به یادش آوردم که در اوپرا به نظر آمد می خواهد خود را از من پنهان کند. آقای شارلوس با چنان تأکیدی گفت آن شب مرا ندیده بود که کم کم باورم می شد اما اندکی بعد حادثه کوچکی به این فکرم انداخت که شاید از سر غرور بیش از حد دلش نمی خواهد او را با من ببینند.

به من گفت: «برگردیم به موضوع شما و طرحهایی که درباره تان دارم. آقا، میان بعضی آدمها یک جریان فراماسونی وجود دارد که من نمی توانم درباره اش به شما چیزی بگویم، اما جریانی است که در حال حاضر چهار پادشاه اروپا عضوش اند. اطرافیان یکی از اینها، که همان امپراتور آلمان باشد، می خواهند او را از دست این شیطان نجات بدهند. مسأله خطرناکی است که ممکن است کار ما را به جنگ بکشاند. بله، قربان، شک نکنید. قصه آن مردی را شنیده اید که خیال می کرد یک شاهزاده خانم چینی را در شیشه کرده است. دیوانه بود. خوبش کردند. اما تا از دیوانگی نجات پیدا کرد آدم ابلهی شد. عارضه هایی هستند که نباید در پی درمانشان باشیم، چون فقط همان ها ما را از عارضه های وخیم تری در امان نگه می دارند. یکی از بستگان من ناراحتی معده داشت، هیچ چیز را نمی توانست هضم کند. برجسته ترین متخصص های معده نتوانستند خوبش کنند. او را پیش یک پزشکی بردم که در ضمن آدم عجیبی بود و خیلی چیزها می شود درباره اش تعریف کرد. فوراً فهمید که بیماری خویشاوند من عصبی است، او را متقاعد کرد و به او گفت که نترسد و هر چه دلش می خواهد بخورد و از این نظر هیچ مشکلی هم پیش نیامد. اما خویشاوند من دچار ورم کلیه هم بود. در حالی که معده اش همه چیز را

به خوبی هضم می‌کرد کلیه‌اش رفته‌رفته از کار افتاد، و در حالی که می‌توانست سالهای سال با یک بیماری خیالی معده زنده بماند (که فقط او را مجبور به پرهیز می‌کرد)، در چهل سالگی با معده سالم اما کلیه از کار افتاده مُرد. شما که از ستان فوق‌العاده جلوترید، شاید یک‌روزی (از کجا معلوم) به موقعیتی برسید که فرد برجسته‌ای از گذشته‌ها ممکن بود به آن برسد اگر در آن دوره‌ای که کسی قوانین بُخار و الکتریسیته را نمی‌دانست، ایزد خیرخواهی این قانونها را به او یاد می‌داد. حماقت نکنید، به خاطر ملاحظه کاری پیشنهادم را پس نزنید. سعی کنید این را بفهمید که اگر من خدمت بزرگی در حق شما بکنم، فکر می‌کنم که شما هم باید خدمتی در همین حد به من بکنید. مدتهاست که دیگر به مردمان جامعه اشراف علاقه‌ای ندارم، فقط یک آرزو در سر دارم و آن هم این است که در جهت تلافی خطاهای زندگی‌ام، روانی را که هنوز بکر است و می‌تواند شور و هیجان کار نیک را درک کند از آنچه می‌دانم بهره‌مند کنم. آقا من در زندگی دردهای بزرگی کشیده‌ام که شاید روزی برایتان تعریف کنم، زخم را که زیباترین و نجیب‌ترین و کامل‌ترین موجودی بود که می‌شد آرزویش را داشت از دست دادم. بستگان جوانی دارم که توانایی - (نمی‌خواهم بگویم صلاحیت)، توانایی دریافت این میراث معنوی را که می‌گویم، ندارند. از کجا معلوم که شما همان کسی نباشید که این میراث باید به‌دستش داده بشود، همان کسی که من بتوانم زندگی‌اش را هدایت کنم و به‌اوج اعتلا برسانم؟ زندگی خود من هم از این طریق اعتلا پیدا می‌کند. شاید با آموختن مسایل مهم دیپلماتیک به شما خودم هم دوباره به آنها علاقمند بشوم و بالاخره دست به کارهای جالبی بزنم که نصفش کار شماست. اما قبل از دانستن این چیزها باید شما را خیلی ببینم، خیلی زیاد، هر روز.»

دلم می‌خواست از این آمادگی پرشور و بیرون از انتظاری که آقای شارلوس نشان می‌داد بهره بگیرم و از او پیرسم که آیا می‌تواند کاری کند که دوباره زن برادرش را ببینم، که ناگهان تکانی تند و انگار الکتریکی بازویم را جابه‌جا کرد. آقای شارلوس بود که، به دلایلی در تعارض با قوانین «کائاتی» که تا همان یک ثانیه پیش خود را «پیام‌آور» آنها می‌خواند، بازویش را ناگهان از زیر بازویم بیرون

کشید. ۱۵۷ با آن که در همان حال حرف زدن نگاههایش به هر سو می چرخید، تازه در آن لحظه چشمش به آقای دارژانکور افتاده بود که از خیابانی فرعی بیرون می آمد. سفیر بلژیک با دیدن ما چهره درهم کشید، نگاهی پر از بی اعتمادی به من انداخت، نگاهی از آن گونه که مادام دوگرمانت به بلوک انداخت و پنداری به موجودی از نژادی دیگر بود، و کوشید از ما رو برگرداند. اما آقای شارلوس انگار می خواست به او نشان دهد که هیچ ابایی ندارد که با من دیده شود، چون او را صدا زد تا چیز کاملاً بی اهمیتی به او بگوید. و شاید از بیم آن که مبادا آقای دارژانکور مرا شناخته باشد به او گفت که من دوست بسیار نزدیک مادام دو ویلپاریزیس، دوشس دوگرمانت و روبر دو سن لوام و خودش هم از دوستان قدیمی مادر بزرگم است و خوشحال از این که بخشی از محبتی را که به او دارد نصیب نوه اش کند. با این همه، دیدم که گرچه همان اندکی پیشتر در خانه مادام دو ویلپاریزیس به آقای دارژانکور معرفی شده بودم، و آقای شارلوس هم از خانواده ام بسیار تعریف کرد، رفتارش با من سردتر از یک ساعت پیش شد، و از آن پس تا زمان درازی هر بار با دیدنم این گونه سردی نشان می داد. در آن شب با نگاهی کنجکاوانه بر اندازم کرد که هیچ دوستانه نبود، و حتی هنگام ترک ما به نظر آمد که دستش را با دودلی، و پس از غلبه بر اکراهی شدید، به سویم دراز کرد و بیدرنگ پس کشید.

آقای شارلوس به من گفت: «از آنچه پیش آمد متأسفم. آرژانکور آدم بانام و نشان اما بی تربیتی است. یک دیپلمات خیلی خیلی بد و شوهر خائن و نفرت انگیز و آدم مکاری است که شبیهش را فقط در نمایشنامه ها می شود دید. از آن آدمهایی است که چیزهای واقعاً با ارزش را درک نمی کنند اما خیلی راحت می توانند خرابشان کنند. امیدوارم که دوستی ما، اگر روزی پا گرفت، از این چیزهای با ارزش باشد و شما این افتخار را به من بدهید که دوستی مان را به اندازه خود من از جفتک های همچو الاغهایی در امان نگه دارید که از روی بیکارگی، یا ناشیگری، یا بدجنسی هر چیزی را که ظاهراً باید پایدار بماند نابود می کنند. متأسفانه بیشتر آدمهای جامعه از همچو قالبی درآمده اند.»

«دوشس دوگرمانت خیلی هوشمند به نظر می آید. داشتیم درباره امکان جنگ

حرف می‌زدیم. ظاهراً او در این باره خبرهای خاصی دارد.»

آقای شارلوس با لحن خشکی گفت: «نخیر، هیچ خبری ندارد. زنها، و البته خیلی از مردها هم، هیچ آن چیزهایی را که می‌خواستم با شما در میان بگذارم درک نمی‌کنند. همسر برادر من زن خوشایندی است که هنوز خودش را در زمان رُمان‌های بالزاک مجسم می‌کند که زنها در سیاست نفوذی داشتند. رفت‌وآمد با او در حال حاضر جز تأثیر بد چیزی برای شما نخواهد داشت، همین‌طور است رفت‌وآمدتان به محافل اشرافی. اتفاقاً این یکی از چیزهایی بود که می‌خواستم به شما بگویم که این احمق حرفم را قطع کرد. اولین فداکاری که از شما می‌خواهم این است که به این محافل نروید — پا به پای آنچه به شما تقدیم می‌کنم از شما توقع چنین فداکاری‌هایی دارم. واقعاً دلم برایتان سوخت از این که شما را در جلسهٔ احمقانهٔ امروز دیدم. خواهید گفت که خودم هم آنجا بودم، اما برای من حکم محفل را ندارد، بلکه یک دیدوبازدید خانوادگی است. بعدها، وقتی که مرد موفق شده باشید، اگر دلتان بخواهد که گاهی برای سرگرمی سری به محافل بزنید، شاید ایرادی نداشته باشد. آن وقت من احتیاجی ندارم که به شما بگویم به چه دردتان می‌خورد.»

«کنجد» خانهٔ گرمانت و همهٔ خانه‌های دیگری که می‌ارزد درشان به‌روی شما باز بشود در دست من است. منم که در این باره تصمیم می‌گیرم و حکم حکم من است. در حال حاضر شما در مرحلهٔ نوآموزی معنوی هستید. حضور شما در آن مجلس جنبهٔ ناشایستی داشت. پیش از هر چیز باید از بی‌نزاکتی پرهیزید.»

چون آقای شارلوس از آن جلسهٔ دیدار مادام دو ویلپاریزیس سخن می‌گفت بر آن شدم که از او دربارهٔ نسبت دقیق خویشاوندی‌اش با مارکیز و نام دختری این یکی پیرسم، اما پرسش به گونه‌ای غیر از آنی که دلم می‌خواست به‌زبانم آمد و دربارهٔ خانوادهٔ ویلپاریزیس از او سؤال کردم.

آقای شارلوس با لحنی که گفتمی روی واژه‌ها می‌سُرید گفت: «ولله، جوابش خیلی ساده نیست. مثل این می‌ماند که از من پرسید هیچ یعنی چه. این خویشاوند من، که هرکاری دلش بخواهد می‌کند، دست به یکی از آن کارهای هوسانه زد و با ازدواج دومش با مردکی به اسم آقای تیریون برجسته‌ترین نام تاریخ فرانسه را نیست

و نابود کرد. این یارو تیرویون به این فکر افتاد که بدون هیچ دردسری، آن طور که در رمانها می نویسند، برای خودش یک اسم اشرافی منسوخ دست و پا کند. معلوم نیست که به فکر عنوانهایی از قبیل لاتور دو ورنی یا تولوزیا مونمورانسی افتاد یا نه، هر چه هست این است که انتخاب خودش را کرد و شد جناب دو ویلپاریزیس. از آنجا که این عنوان از سال ۱۷۰۲ تا حال موجود نبوده، فکر کردم که شاید می خواسته با فروتنی فقط این طور نشان بدهد که آقایی از روستای کوچکی به اسم ویلپاریزیس در نزدیکی های پاریس است، و در آنجا محضری یا مثلاً آزمایشگاهی دارد. اما خویشاوند من گوشش به همچو حرفهایی بدهکار نبود - گوا این که دارد به سنی می رسد که گوش آدم دیگر به هیچ چیز بدهکار نیست. در نتیجه ادعا کرد که این عنوان مارکی در خانواده ما موجود بوده، برای همه مان نامه نوشت، موضوع را با همه آدابش مطرح کرد و من نفهمیدم چرا این کار را کرد. وقتی کسی عنوانی به خودش می دهد که حقش نیست، بهتر این است که خیلی سروصدا نکند، مثل دوست بسیار خویمان، خانم میم که عنوان ادعایی کنتس را دارد و علیرغم توصیه های مادام آلفونس رو تچیلد حاضر نشد برای عنوانی پول به کیسه سن پیر بریزد که با این کارها اصالتش بیشتر نمی شد. بامزه اینجاست که از آن به بعد، خویشاوند من همه نقاشی های مربوط به خانواده ویلپاریزیس واقعی را که تیرویون مرحوم هیچ نسبتی با آن نداشته در انحصار خودش در آورده. کوشک او به نوعی به صورت محل احتکار تکچهره های اصیل یا جعلی آنها درآمده که موج رو به رشدشان بعضی اعضای خاندان گرمانت یا گنده را که کم کسانی هم نیستند از میدان بدر کرده. تابلو فروشها هر سال برایش تابلوهای تازه جور می کنند. حتی در ناهارخوری خانه ییلاقی اش چهره ای از سن سیمون را، به خاطر از دواج اول خواهرزاده اش با آقای ویلپاریزیس آویزان کرده، هر چند که شاید نویسنده خاطرات عنوانهای دیگری داشته باشد که برای مهمانها جالب تر از این عنوان باشد که جد آقای تیرویون نبوده. «۱۵۸»

این خبر که مادام دو ویلپاریزیس چیزی جز خانم تیرویون نیست سقوط او را، که در نظرم با دیدن ترکیب ناهمگون محفلش آغاز شده بود، کامل کرد. به گمانم نابحق

می آمد که زنی که حتی عنوان و نامش کمابیش تازه بود توانسته باشد هم عصرانش را دچار توهم کند، و به یاری دوستی اش با خانواده های سلطنتی بتواند آیندگان را هم درباره خود بفریبد. چون دوباره همانی شد که در کودکی به نظرم آمده بود، یعنی آدمی که هیچ جنبه اشرافی نداشت، آن خویشاوندان بزرگ اشرافی که دوره اش می کردند به نظرم با او بیگانه آمدند. از آن پس نیز همواره با ما مهربان بود. گهگاه به دیدنش می رفتم و هرازگاهی یادگاری برایم می فرستاد. اما هیچ احساسم این نبود که او هنوز از فوبورسن ژرمن است، و اگر لازم بود درباره این محله اشراف چیزی بدانم او یکی از آخرین کسانی بود که به سراغش می رفتم.

آقای دو شارلوس گفت: «در حال حاضر، تنها نتیجه رفت و آمدتان به محافل این است که به موقعیتان آسیب بزنند و ذهنیت و روحیه تان را منحرف کند. از این گذشته، باید بخصوص دوستی هایتان را زیر نظر داشت. اگر خانواده تان مخالفتی ندارد می توانید معشوقه هایی داشته باشید، به من مربوط نیست و حتی شاید تشویقتان هم بکنم آقا پسر، آقا پسر شیطانی که بزودی باید ریشش را هم بزند» (با این گفته دستی به چانه ام کشید) «اما انتخاب دوستان مردتان اهمیت دیگری دارد. از هر ده جوان، هشت نفرشان لات و فاسدند، او باشی اند که می توانند بلایی به سرتان بیاورند که یک عمری نشود جبرانش کرد. مثلاً، خواهرزاده ام سن لو، می تواند دوست خوبی برای شما باشد. البته، در مورد آینده تان چندان کمکی به شما نمی کند، در این مورد من برایتان کافی ام. اما در مجموع، تا آنجا که من می دانم، برای بیرون رفتن و تفریح در مواقعی که حوصله تان شاید از من سررفته باشد، هیچ عیب و مانع جدی در او نمی بینم. او هر چه باشد دستکم مرد است. از این جوانهای زن تمایی نیست که امروزه همه جا دیده می شوند. و به تروکودها می مانند، و شاید یک روزی قریانیان بیگناهشان را به پای چوبه دار بکشانند، (معنی واژه آرگوی تروکود را نمی دانم، اما هر کسی هم می دانست با شنیدنش به اندازه من تعجب می کرد. اشرافیان حرف زدن به زبان آرگو را دوست داشتند، و آندهای مهم به برحق بدکاری ها نشان دادن این را که از سخن گفتن درباره آنها پاکی ندارند، کاری که به گمانشان گواهی بیگناهی است. اما هم اینان و هم آنان معیار را گم کرده اند، آن

حدی را درک نمی‌کنند که در فراتر از آن یک شوخی بیش از اندازه کنایه‌دار، بیش از حد تکان‌دهنده می‌شود، و بیشتر نشانه فساد است تا ساده‌لوحی^{۱۵۹}. سن لو مثل بقیه نیست، پسر خوبی است، خیلی جدی است.»

با شنیدن صفت «جدی» بی‌اختیار لبخندی زدم: آن گونه که آقای دو شارلوس آن را به زبان می‌آورد انگار به معنی «پارسا» و «درستکار» بود، به همان گونه که درباره دختر کارگری گفته می‌شود که «کوشا» ست. در این لحظه کالسکه‌ای سر رسید که انگار سرگردان بود؛ راننده جوانش، نیمه مست، جایگاه خود را رها کرده و در ته کالسکه روی بالش‌ها تشسته بود و از همانجا آن را می‌راند. آقای شارلوس به شتاب نگهش داشت. راننده اندکی چانه زد. پرسید:

«کجا می‌روید؟»

«همان‌جا که شما می‌روید.» (تعجب کردم. چون پیشتر آقای شارلوس چندین کالسکه را که چراغشان به رنگ چراغ این یکی بود جواب کرده بود.)

«اما دلم نمی‌خواهد روی صندلی خودم بنشینم. برایتان فرقی نمی‌کند که همین‌جا توی کالسکه بمانم؟»

«باشد، پس سایبان را پایین بکشید.»

آقای دو شارلوس پیش از آن که از من جدا شود گفت: «خوب، درباره پیشنهادم فکر کنید. چند روزی وقت می‌دهم که سبک و سنگینش کنید، برایم نامه بنویسید. باز هم تکرار می‌کنم، باید هر روز شما را ببینم و باید تضمین کنید که به من وفادارید، باید نشان بدهید که اهل ملاحظه و احتیاط‌اید که این‌طور که می‌بینم هستید. اما در زندگی آن قدر گول ظواهر را خورده‌ام که دیگر نمی‌خواهم اطمینان کنم. چه چیزی طبیعی‌تر از این که آدم بخواهد بداند گنجی که از دست می‌دهد به دست چه کسی می‌افتد، بله؟ خوب به خاطر داشته باشید که دارم چه چیزی نثاران می‌کنم، الآن شما حکم هر کول را دارید بر سر دوراهی (که البته، از بخت بدتان، نمی‌بینم که قدرت عضلانی او را داشته باشید). کاری نکنید که یک عمر پشیمان باشید از این که چرا راه درستکاری را انتخاب نکردید.» و رو به راننده: «پس چرا هنوز سایبان را پایین نکشیده‌اید؟ خوب، فترهایش را خودم تا می‌کنم. با این

وضعی که دارید فکر می‌کنم که رانندگی هم به‌عهده خودم است.»

و جستی زد و در ته کالسه که کنار راننده نشست، و به تاخت رفت.

اما من، همین که به‌خانه رسیدم با مشابیه بحثی روبه‌رو شدم که اندکی پیش‌تر بلوک و آقای دو نورپوا داشتند، اما این یکی به‌شکلی کوتاه، انحراف‌آمیز و بیرحمانه: نزاعی بود میان نوکر ما، و نوکر خانواده گرمانت، که اولی دریفوسی و دومی مخالف او بود. برهان‌های موافق و مخالفی که در بالاها میان روشنفکران «انجمن میهن فرانسوی» و «انجمن حقوق بشر» تنازع داشت در واقع تا پایین‌ترین قشرهای توده مردم گسترش می‌یافت. آقای رناک در مانوورهای خود عواطف آدمهایی را به‌بازی می‌گرفت که هرگز او را ندیده بودند، در حالی که ماجرایی دریفوس برای خود او تنها مقوله‌ای عقلی و همانند «قضیه» انکارناپذیری بود که، در واقع هم، آن‌را با بهره‌گیری از شگفت‌آورترین موفقیت منطق سیاسی که تا کنون دیده شده است «اثبات» کرد (موفقیتی که به گمان برخی‌ها علیه فرانسه بود). به‌فاصله دو سال یو را از وزارت برکنار کرد و کلمانسو را به‌جای او نشانید، آرای عمومی را زیرورو کرد، پیکار را از زندان بیرون آورد و با همه نمک‌شناسی‌اش به وزارت جنگ رسانید. اما چه‌بسا که این بازی‌دهنده منطق‌گرای عواطف توده‌ها خود بازیچه پیشینه خویش بود. در جایی که دستگاههای فلسفی دربردارنده بیشترین حقیقت را می‌توان، در تحلیل نهایی، زاده منطقی دانست که عواطف مؤلفان آن دستگاهها بر آنان تحمیل کرده است، چگونه می‌توان گمان کرد که در یک قضیه صرفاً سیاسی چون ماجرایی دریفوس، دلایلی از آن‌گونه بر منطق استدلال‌گران چیره نشده باشد، بی‌آن که خود از آن باخبر باشند؟ بلوک بر آن بود که گرایشش به دریفوس انتخابی منطقی است، اما خوب می‌دانست که شکل بینی، رنگ پوست و موهایش را تیره‌اش بر او تحمیل کرده است. بدون شک عقل آزادتر است؛ اما از برخی قانونها فرمان می‌برد که خود برنگزیده است. درگیری نوکرخانه گرمانت و نوکر ما مورد خاصی بود. موجهای دو جریان دریفوسی‌گرایی و ضددریفوسی که در فرانسه از بالا تا پایین تفرقه می‌انداخت موجهایی کمابیش بیصدا بود، اما پژواک‌هایی که بندرت از آنها به گوش می‌آمد صداقت داشت. وقتی

در میانه بحثی که به عمد از ماجرای دریفوس فاصله می گرفت، می شنیدی که کسی گذرا از سیاستی تازه خبر می دهد (که خبری عموماً بی اساس اما همیشه دلخواه بود)، می توانستی از آنچه پیش بینی می کرد آنچه را که می خواست حدس بزنی. بدین گونه بر سر چند نقطه نزاعی جریان داشت که از یک سو تبشیری خجولانه و از دیگر سو انزجاری مقدس وار بود. دو نوکری که در خانه صدایشان را شنیدم بر این قاعده استثنا بودند. نوکر ما وانمود می کرد که دریفوس مجرم است و نوکر گرمانت او را بیگناه می نمایانید. این کار را نه برای پنهان داشتن باورشان، بلکه از سر بدجنسی و دغلبازی می کردند. نوکر ما، چون مطمئن نبود که محاکمه تجدید شود، می خواست پیشاپیش، در صورت شکست، این خرسندی را از نوکر خانه گرمانت گرفته باشد که ببیند طرفی که حق با اوست بازنده است. نوکر گرمانت هم بر آن بود که اگر محاکمه تجدید نشود، نوکر ما از دیدن این که بیگناهی همچنان در «جزیره شیطان» زندانی است بیشتر ناراحت می شود. دربان آن دورا نگاه می کرد. احساسم این بود که آنی که میان خدمتکاران گرمانت تفرقه می اندازد او نیست.

به خانه رفتم و دیدم که حال مادر بزرگم بدتر شده است. از چندی پیش از ناخوشی شکایت داشت، بی آن که چندان بداند چه اش هست. هنگام بیماری است که تازه می فهمی تنها زندگی نمی کنی، بلکه زنجیری کسی از قلمرویی دیگری که میان تو و او ورطه ها فاصله است، تو را نمی شناسد و محال بتوانی حرف خود را به او بفهمانی، و این کس بدن توست. اگر در راه به راهزنی بربخوری، شاید بتوانی حساسیتش را اگر نه به بدبختی خودت، دستکم به نفع شخصی خودش برانگیزی. اما درخواست ترحم از بدن خودت به این می ماند که با هشت پاییی بحث کنی که گفته هایت برای او مفهومی بیش از سروصدای آب ندارد، و محکومیت به زندگی با او وحشت انگیز است. ناراحتی های مادر بزرگم اغلب از چشم او، که همه توجهش به ما بود، پنهان می ماند. وقتی دردش از حد می گذشت، برای درمان ناخوشی اش بیهوده می کوشید آن را در یک کند. نشانه های بیماری ای که بدنش را فرا گرفته بود اگرچه برای خودش ناشناخته و دریافتنی می ماند، برای کسانی که از همان قلمرو فیزیکی آن پدیده ها بودند روشن و گویا بود، کسانی که ذهن بشر سرانجام به آنان

روی آورده است تا بفهمد که بدنش به او چه می گوید، آن چنان که در برابر گفته های یک بیگانه به سراغ کسی از دیار او می رویم که میان ما مترجم باشد. آنان می توانند با تن ما حرف بزنند و به ما بگویند که آیا خشمش وخیم است یا بزودی فرو خواهد نشست. کوتار (که به بالین مادر بزرگم فراخواندیم و خشممان را برانگیخت چون در همان دقیقه اول در پاسخ ما که می گفتیم او بیمار است نیشخندی زد و گفت: «مریض؟ نکند مرضشان دیلماتیک است؟»)، کوتار برای آرام کردن یتایی بیمار دستور رژیمی غذایی بر پایه شیر داد. اما سوپ های شیری که پی در پی به مادر بزرگم می دادیم اثری نکرد چون به آنها نمک بسیار می زد که در آن زمان زیانهایش را هنوز کسی نمی شناخت (هنوز از اکتشافات ویدال خبری نبود). چون از آنجا که دانش پزشکی چکیده ای از خطاهای پیاپی و متناقض پزشکان است، با فراخواندن بهترین آنان بس محتمل است که درخواست حقیقتی را داشته باشیم که پس از چند سالی نادرستی اش ثابت خواهد شد. به گونه ای که باور کردن دانش پزشکی اوج دیوانگی می بود اگر باور نکردنش از آن هم بدتر نبود، چون از انباشت آن همه خطاها در طول زمان حقیقت هایی نیز سر بر آورده است. کوتار توصیه کرده بود که درجه حرارت مادر بزرگم را بگیریم - و از قضا این را در روزی گفت که حال او بدتر از روزهای چند هفته گذشته نبود. درجه را آوردیم. در طول لوله موینش هیچ اثری از جیوه نبود. تنها، کز کرده در ته مخزنش، مارمولک سیمگون به زحمت به چشم می آمد. انگار مرده بود. نی شیشه ای را به دهان مادر بزرگ گذاشتیم. لازم نشد که چندان منتظر بمانیم؛ جادوگر کوچک زایچه اش را بیدرنگ پیش آورد. دیدیم که بی حرکت در میانه بُرجش جا خوش کرده است، و رقم دقیقی را نشانمان می دهد که از او خواسته بودیم و روان مادر بزرگم هر اندازه هم که بر خویشتن اندیشه می کرد از دستیابی بر آن ناتوان بود: ۳۸/۳ درجه. برای نخستین بار نگران شدیم. درجه را خوب تکان دادیم تا آن رقم سرنوشت را پاک کنیم، انگار که می شد با پایین آوردن آن عدد تب را هم فرو نشانید. اما افسوس. روشن شد که جادوگر کوچک بی منطق آن پاسخ را سرسری نداده است، چون در فردای آن روز همین که درجه را به لب های مادر بزرگم رساندیم، غیجگوی کوچک انگار با یک جست تنها،

به پشتگرمی آگاهی و یقین بر حقیقتی که برای ما ناشناخته بود، رفت و در همان جای دیروزی ایستاد و دیگر از جا نجنبید، و با ترکهٔ اخگرافشانش دوباره رقم ۳۸/۳ درجه را نشان داد. چیزی جز این نمی‌گفت، و ما هر اندازه آرزو کردیم، خواهش کردیم، التماس کردیم، گوش نداد و پنداری آن هشدار و تهدید حرف آخرش بود.

آنگاه، برای آن که واداریمش که پاسخ دیگری بدهد، به موجود دیگری از همان قلمرو، اما نیرومندتر از او رو آوردیم که تنها به پرسش از بدن بسنده نمی‌کند، بلکه به او دستور هم می‌دهد، و این تب‌بری از نوع آسپیرین بود که در آن زمان هنوز به کار نمی‌رفت. درجه را از ۳۷/۵ پایین‌تر نیاوردیم به این امید که دیگر نیازی نخواهد بود که بالاتر رود. تب‌بر را به مادر بزرگ دادیم و درجه را دوباره به دهانش گذاشتیم. همانند نگهبان چون و چرانا پذیری که دستور مقام بالایی را نشانش بدهی که حمایتش را جلب کرده‌ای، و او اشکالی در آن نبیند و بگوید: «خیلی خوب، ایرادی ندارد، حالا که این طور است بفرمایید»، خادم هوشیار برج این بار از جا نجنبید. اما انگار به دلسردی می‌گفت: «خوب، این چه فایده‌ای دارد؟ گنه گنه را که می‌شناسید، حتی اگر او باشد یک بار، ده بار، بیست بار به من دستور می‌دهد که از جا تکان نخورم. اما بعد خسته می‌شود، بله، می‌شناسمش. خیلی دوامی ندارد. بنابراین، فرقی به حالتان نمی‌کند.»

آنگاه مادر بزرگم در درون خود حضور کسی را حس کرد که تن آدم را از او بهتر می‌شناخت؛ حضور موجودی هم‌دورهٔ نژادهای رفته و محوشده، حضور یکی از نخستین ساکنان زمین - پس پیشتر از آن که آدم اندیشنده آفریده شده باشد -؛ حس می‌کرد که این متحد هزاران ساله (شاید با اندکی خشونت) بر سر و قلب و آرنج او دست می‌کشد؛ مکانها را شناسایی می‌کرد و در حال سازماندهی همهٔ اندامها برای نبردی پیش از تاریخی بود که اندکی بعد درگرفت. در یک آن تب، افعی له شده، به دست عنصر شیمیایی نیرومندی سرکوب شد که مادر بزرگم دلش می‌خواست از ورای دورانها و سرزمین‌ها، در گذر از همهٔ جانوران و گیاهان، از او سپاسگزاری کند. و همچنان از دیداری که از ورای قرن‌ها و هزاره‌ها با عنصری حتی قدیم‌تر از

پیدایش گیاهان داشته بود هیجان زده بود. از سوی دیگر درجه، همچون «پارک» ی که خدایی قدیمی تر از او چندگاهی بر او غلبه کرده باشد، دوک سیمینش را بی حرکت نگه داشته بود. افسوس، موجودات پست دیگری، که آدم برای شکار نخجیرهای اسرارآمیزی پرورانده است که خود نمی تواند در درون خویش دنبالشان کند، هر روز بیرحمانه از میزان آلبومینی خبر می آوردند که اندک، اما ثابت بود، و از تداوم وضعیتی نشان داشت که به چشم ما نمی آمد. برگوت درباره دکتر دو بولبون چیزی گفته بود که غریزه ملاحظه کار مرا (که ذهنیت را تابع می دانست) تکان داد، چون گفت او پزشکی است که حوصله ام را سر نخواهد برد، و برای درمانم شیوه هایی پیدا خواهد کرد که حتی اگر به ظاهر عجیب بیاید، با ذهنیت استثنایی من سازگاری خواهد داشت. اما اندیشه ها در درون آدم دگرگون می شوند، بر مقاومتی که در آغاز در برابرشان نشان داده ای پیروز می شوند و از ذخیره های سرشار و آماده ای خوراک می گیرند که نمی پنداشتی برای این ساخته شده باشند. و همان گونه که گاهی پیش می آید که شنیدن چیزهایی درباره یک ناشناس این اندیشه را می انگیزد که شاید او هنرمند بزرگی، نابغه ای باشد، آن بار هم در ته ذهنم دکتر دو بولبون را از آن اعتماد بی حد و مرزی برخوردار کردم که نزد ما کسی برمی انگیزد که حقیقت را با نگاهی ژرف بین تر از دیگران می کاود. البته می دانستم که او متخصص بیماریهای عصبی است، و شارکو^{۱۶} اندکی پیش از مرگش پیش بینی کرده بود که سردمدار عصب شناسی و روان پزشکی خواهد شد. فرانسواز که حاضر بود و برای نخستین بار نام شارکو و دو بولبون را می شنید گفت: «نمی دانم، ممکن است.» شناختن آن دو به هیچ رو مانع از آن نمی شد که بگوید: «ممکن است.» این «ممکن است» ها و «شاید» ها و «نمی دانم» هایش در چنان مواردی آدم را از کوره بدر می برد. دلت می خواست در جوابش بگویی: «البته که نمی دانستید چون از آنچه مطرح است هیچ اطلاعی نداشتید؛ شما که از قضیه هیچ چیز نمی دانستید چطور می توانید بگویید که ممکن است یا نیست؟ در هر حال، الان دیگر نمی توانید بگویید که نمی دانید شارکو به دو بولبون چه گفته و چه نگفته، دیگر می دانید چون از زبان ما شنیده اید، بنابراین شاید ها و ممکن است هایتان

دیگری معنی است.»

برغم تخصص ویژه دو بولبون در بیماریهای مغزی و عصبی، از آنجا که می دانستم پزشکی برجسته، انسانی برتر است و ذهنی خلاق و ژرف اندیش دارد، به التماس از مادرم خواستم او را فراخواند، و امید این که او با درک درست بیماری شاید آن را خوب کند سرانجام بر این ترس ما چیره شد که مبادا با فراخواندن یک متخصص مادر بزرگم را بترسانیم. آنچه عزم مادرم را جزم کرد این بود که مادر بزرگم، به تشویق ناخودآگاه کوتار، دیگر نه از خانه بیرون می رفت و نه از جا بلند می شد. در پاسخ ما نامه مادام دو سوئیه درباره مادام دولافایت را شاهد می آورد که: «گفته می شد که دیوانه است که نمی خواهد از خانه بیرون برود. به کسانی که با این عجله قضاوت می کردند می گفتم: مادام دولافایت دیوانه نیست، و همچنان بر این عقیده بودم. و تا نمرده بود روشن نشد که حق با او بود که از خانه بیرون نمی رفت.» دو بولبون آمد و معلوم شد که اگر نه مادام دو سوئیه (که به نامه اش اشاره نکردیم) دستکم مادر بزرگم در خطاست. به جای آن که معاینه اش کند به بحث درباره برگوت پرداخت، در حالی که نگاه دلنشینش را به مادر بزرگم دوخته بود که در آن شاید این توهم بود که بیمار را تا ژرفاهایش معاینه می کند، یا این خواست که چنین توهمی را القا کند (که به نظر بالبداهه می آمد اما ییگمان در او ماشین وار شده بود)، یا این که بیمار نبیند که فکرش یکسره جای دیگری است، یا این که بر او مسلط شود.

«خوب، بعله خانم، فوق العاده است! همچو نویسنده ای را باید هم دوست داشت! ببینم، کدام کتابش را بیشتر دوست دارید؟ جدی می فرماید؟ بله، حق با شماست، می شود گفت که بهترین کارش است. در هر حال، خوش ترکیب ترین رمانش است: شخصیت کلیر خیلی جذاب است؛ از شخصیت های مردش کدام را بیشتر دوست دارید؟»

در آغاز گمان کردم که انگیزه اش در بحث درباره ادبیات با بیمار این است که خود از پزشکی ملول است، یا شاید می خواهد به بیمار نشان دهد که ذهن باری دارد، یا شاید هم، به انگیزه پزشکانه تری، می خواهد بیمار را دلگرم کند، نشان دهد.

که درباره او نگرانی ندارد، و فکرش را از وضع خودش به چیز دیگری برگرداند. اما بعدها فهمیدم که آن متخصص برجسته بیماری‌های دماغی، که پژوهش‌هایش درباره مغز شهرت داشت، با آن پرسش‌هایش می‌خواست بداند که آیا حافظه مادر بزرگم برجا هست یا نه. پنداری بر خلاف میل خودش اندکی از زندگی او پرسید، در این حال نگاهش اندیشناک و خیره بود. سپس ناگهان، انگار که حقیقت را دیده باشد و بخواهد به هر بهایی بر آن دست یابد، با یک حرکت مقدماتی دستان که گفתי تکان دادنشان برایش زحمت دارد، با کنار زدن کلمات از آخرین امواج تردیدی که شاید خود به دل داشت و از آخرین مخالفت‌هایی که می‌شد ما بکنیم، با نگاهی تیز و روشن به مادر بزرگم، آزاد و بی‌دغدغه انگار که سرانجام به خشکی رسیده باشد، با تأکید بر کلمه‌ها به آهنگی ملایم و نافذ که هوشمندی‌اش همه زیر و بم‌های آن را نرم می‌کرد (با صدایی که در طول دیدارش، آن‌چنان که طبیعی‌اش بود نوازش‌آمیز ماند، در حالی که چشمان سُخره‌آلودش در زیر ابروان پرپشت، پر از مهربانی بود) به مادر بزرگم گفت:

«یک روزی، دیر یا زود، خوب می‌شوید خانم. به خودتان هم بستگی دارد که این روز حتی همین فردا باشد. روزی که می‌فهمید هیچ بیماری‌ای ندارید و زندگی عادی‌تان را از سر می‌گیرید. گفتید که چیزی نمی‌خورید و از خانه بیرون نمی‌روید؟»

«بله، آقا، یک کمی تب دارم.»

دست مادر بزرگم را گرفت.

«در هر حال، الآن که ندارید. بگذریم که تب هم بهانه است! می‌دانید که ما مریض‌های مسلولی را که تبشان به‌سی و نه درجه می‌رسد در هوای آزاد ول می‌کنیم و به آنها پُر می‌خورانیم؟»

«آخر یک کمی هم آلبومین دارم.»

«نباید کاری به این کارها داشته باشید. آنچه شما دارید همانی است که من اسمش را گذاشته‌ام آلبومین ذهنی. همه ما در جریان یک ناخوشی یک بحران کوچک و گذرای آلبومین داشته‌ایم که پزشکمان آمده و با مطرح کردنش آن را

همیشگی کرده. دکترها، در مقابل یک بیماری که با دوا خوب می‌کنند (چون، این طور که می‌گویند، گاهی کسانی خوب شده‌اند)، در مقابل، آدم سالم را به ده بیماری دچار می‌کنند، چطور؟ با تلقین یک عامل بیماری‌زا که هزار بار از هر میکروبی قوی‌تر است، و آن فکر بیماری است. چنین باوری، که بر هر روحیه‌ای تأثیر شدید می‌گذارد، بخصوص در مورد آدمهای عصبی مؤثر است. کافیت به آنها بگویید که پشت سرشان یک پنجره باز است، هنوز نگفته به عطسه می‌افتند؛ تا وانمود کنید که در آیشان منیزی ریخته‌اید دچار دلپچه می‌شوند؛ اگر بگویید قهوه‌شان یک کمی از همیشه قوی‌تر بوده تا صبح خوابشان نمی‌برد. خانم، باورتان می‌شود که همین که چشمهای شما را دیدم و شیوه حرف زدنشان را شنیدم، حتی، چرا این را می‌گویم؛ همین که این خانم، دخترتان، و نوه‌تان را که هر دو خیلی هم به شما شبیهند، دیدم، فهمیدم شما در چه وضعی هستید؟»

مادرم به من گفت: «شاید، اگر آقای دکتر اجازه بدهند، بد نباشد که مادر بزرگت گشتی در یکی از آن خیابانهای بی سروصدای پارک شانزله‌لیزه بزنی و کنار آن خرزهره‌هایی بنشیند که تو آن وقتها نزدیکشان بازی می‌کردی.» بدین گونه مستقیماً^{۱۶۱} از دکتر دو بولون نظر می‌خواست و از همین رو، صدایش آهنگی خجولانه و احترام‌آمیز به خود گرفته بود که اگر تنها خطاب به من بود نمی‌گرفت. پزشک رو به مادر بزرگم کرد و چون در ادبیات کم‌تر از پزشکی دست نداشت گفت: «بروید به شانزله‌لیزه، کنار خرزهره‌هایی که نوه‌تان دوست دارد. خرزهره برای‌تان خوب است. صفا می‌آورد. آپولون بعد از آن که پیتون افعی را نابود کرد، با یک شاخه خرزهره پا به شهر دلف گذاشت. با این کار می‌خواست خودش را از سموم کشنده آن جانور زهری مصون نگه دارد. می‌بینید که خرزهره قدیمی‌ترین، محترم‌ترین، و زیباترین داروی ضد عفونی است - و می‌دانید که زیبایی هم ارزش درمانی و هم ارزش پیشگیری دارد.»

از آنجا که بخش بزرگی از آنچه را که پزشکان می‌دانند از بیماران فرا گرفته‌اند، اغلب چنین می‌پندارند که این دانش «بیمارانه» نزد همه به یک سان است، و خوشحال‌اند از این که با بازگویی آنچه از بیماران پیشین فرا گرفته‌اند مایه شگفتی

بیماری شوند که به بالینش آمده‌اند. چنین بود که دکتر دو بولبون، با لبخند معنی‌دار پارسی‌ای که در گفتگو با یک روستایی کلمه‌ای محلی پیراند تا مگر او را به تعجب بیندازد به مادر بزرگم گفت: «احتمالاً هوای بادی بهتر از هر داروی خواب‌آوری رویتان اثر می‌گذارد.» - «برعکس، آقای دکتر، باد اصلاً نمی‌گذارد بخوابم.» اما پزشکان زودرنج‌اند. دو بولبون چین به پیشانی آورد و زیر لب گفت: «آخ!» انگار که کسی پایش را لگد کرده یا بیخوابی مادر بزرگم در شبهای توفانی دشنامی به شخص او باشد. اما پیش از اندازه خودستا نبود، و از آنجا که به عنوان «ذهن برتر» این را وظیفه خود می‌دانست که بر اعتبار پزشکی نیفزاید، خیلی زود آرامش فلسفی‌اش را بازیافت.

مادرم با آرزوی این که دوست برگوت دلگرمش کند در تأیید گفته‌های او گفت که یک دختر عمومی مادر بزرگم، که دچار بیماری عصبی بود، هفت سال آزرگار خودش را در اتاق خوابش در کومبره زندانی کرده بود و فقط هفته‌ای یک یا دو بار از جا بلند می‌شد. ۱۶۲

«می‌بینید خانم، من این را نمی‌دانستم، اما می‌توانستم همچو چیزی را به شما بگویم.»

مادر بزرگم گفت: «اما، آقای دکتر، من اصلاً مثل او نیستم. حتی برعکس، طبیب هر کاری می‌کند در رختخواب نمی‌مانم»، شاید از این رو که نظریه‌های دکتر تا اندازه‌ای آزارش می‌داد، یا شاید می‌خواست مخالفت‌هایی را که می‌شد با آن نظریه‌ها کرد به گوشش برساند، به این امید که او آنها را رد کند و پس از رفتنش مادر بزرگم دیگر در ضمیر خود هیچ شکی درباره تشخیص امیدبخش او نداشته باشد.

«خوب طبیعی است خانم. دیگر نمی‌شود که آدم همه (خیلی می‌بخشید) دیوانه‌بازی‌ها را داشته باشد؛ شما چندتای دیگر را دارید اما این را نه. دیروز از یک بیمارستان روانی دیدن می‌کردم. در باغ بیمارستان، مردی روی یک نیمکت ایستاده بود، بی حرکت، مثل یک مرتاض. گردنش را به حالتی کج نگه داشته بود که مطمئناً خیلی دردآور بود. در جواب من که داری چکار می‌کنی بدون این که حرکتی

بکند یا سری برگرداند گفت: «دکتر، رماتیسم شدیدی دارم و خیلی زود سرما می خورم. کمی بیشتر زیاده نرزش کردم و در حالی که این طور احمقانه بدنم را گرم می کردم گردنم به پیرهن پشمی ام تکیه داشت. الآن اگر قبل از این که بدنم سرد بشود گردنم را از پشم جدا کنم حتما گردنم رگ به رگ می شود و شاید هم سینه پهلو کنم.» و به راستی هم دچار این عارضه ها می شد. به او گفتم: «شما هم که حساسی بیمار عصبی هستید.» گفت نه و می دانید دلیلی که برای بیمار نبودنش می آورد چه بود؟ دلیلش این بود که در حالی که همه مریض های بیمارستان جنون وزن داشتند و دائم خودشان را وزن می کردند، تا جایی که به ترازو قفل زده بودند که آنها صبح تا شب خودشان را وزن نکنند، او آن قدر به وزن کردن خودش بی میل بود که او را با زور روی ترازو می گذاشتند. به خودش می نازید از این که جنون دیگران را نداشت، اما فکر نمی کرد که خودش جنون دیگری دارد که نمی گذارد دچار یکی دیگر بشود. از این مقایسه نرنجید، خانم، چون آن مردی که از ترس سرما خوردگی جرأت نمی کرد گردنش را برگرداند بزرگ ترین شاعر زمان ماست. بله، این مجنون بینوا هوشمندترین آدمی است که من می شناسم. عنوان بیمار عصبی را راحت تحمل کنید. شما عضو خانواده شکوهمند و رقت انگیزی هستید که نمک این دنیا است. همه چیزهای عظیم و مهمی که می شناسیم کار عصبی هاست. همه مکتب ها را آنها بنیان گذاشته اند و همه شاهکارها را آنها ساخته اند و نه کسان دیگر. بشریت هرگز نخواهد فهمید که چقدر به آنها مدیون است و بخصوص آنها برای ارائه این همه چیز به بشریت چقدر رنج کشیده اند. ما از شنیدن موسیقی خوب، از دیدن نقاشی های زیبا لذت می بریم، اما نمی دانیم که برای سازندگان شان به چه بهایی تمام شده اند، به قیمت چه بی خوابی ها، چه گریه ها، چه خنده های عصبی، چه کپیرها، چه آسم ها، چه صرع ها، و چه مقدار اضطراب مرگ که از همه آنها ی دیگر بدتر است و شما هم احتمالا با آن آشنایی دارید» (این را با لبخندی به مادر بزرگم گفت) «چون که، خانم، قبول کنید که وقتی من آمدم خیلی خیالتان راحت نبود. فکر می کردید مریض اید، یا شاید هم مرض خطرناکی دارید. خدا می داند خودتان را مبتلا به چه مرضی می دانستید و علائمش را هم می دیدید. البته اشتباه هم نمی کردید، آن علائم

را واقعاً می دیدید، چون بیماری عصبی در شبیه سازی معجزه می کند. بدل هر مرضی را که بگویید استادانه می سازد. نفخ سوء هاضمه، تهوع آبستنی، تپش ناموزون بیماری قلبی، تب سل را چنان تقلید می کند که هر کسی را به اشتباه می اندازد. وقتی پزشک را به این راحتی گول می زند، چرا مریض گول نخورد؟ اما فکر نکنید که دارم به ناراحتی های شما می خندم. اگر بتوانم آنها را درک کنم چطور می توانم خوششان کنم. اصلاً، آن اعترافی خوب است که دوطرفه باشد: داشتم می گفتم که اگر بیماری عصبی نبود هنرمند بزرگ هم نبود، و طبعاً، «انگشت اشاره اش را به حالت هشدار آمیزی بالا آورد» «طبعاً، دانشمند بزرگ هم نبود. حتی می شود گفت که پزشکی که خودش مبتلا به بیماری عصبی نباشد، اگر نخواهم بگویم یک پزشک خوب، دستکم پزشک قابل قبول بیماری های عصبی نمی تواند باشد. در آسیب شناسی عصبی، پزشکی که خیلی چرت و پرت نمی گوید یک بیمار نیمه شفا یافته است، همان طور که منتقد شاعری است که شعر نمی گوید و مأمور پلیس دزدی که دیگر دزدی نمی کند. خانم، من خودم را مثل شما دچار آلومین نمی دانم، از غذاها و هوای آزاد هراس عصبی ندارم. اما تا بیست بار بلند نشوم و نینم که در اتاقم بسته است یا نه خوابم نمی برد. آن تیمارستانی هم که دیروز آن شاعری را درس دیدم که نمی خواست گردنش را بچرخاند، برای این به آنجا رفته بودم که یک اتاق برای خودم بگیرم. چون، بین خودمان باشد، تعطیلاتم را صرف معالجه ناراحتی هایی می کنم که خودم دارم و به دلیل خستگی ناشی از معالجه ناراحتی های دیگران، به آنها دامن زده ام.»

مادر بزرگم هراسان پرسید: «بینم، آقای دکتر، من هم باید همچو معالجه ای بکنم؟»

«احتیاجی نیست، خانم. عارضه هایی که در شما می بینم با حرفهای من خوب می شود. بعد هم، کسی در کنار تان هست که بسیار قدرتمند است و من او را پزشک شما می کنم. این شخص همان ناراحتی شما، فعالیت عصبی بیش از حد شماست. حتی اگر هم می دانستم چطور درمانش کنم این کار را نمی کردم: کافیست که به او فرمان بدهم و هدایتش کنم. روی میزتان کتابی از برگوت می بینم. اگر ناراحتی

عصبی تان خوب بشود دیگر از این کتاب خوشتان نمی آید، و من از خودم می پرسم که آیا حق دارم شادمانی و لذتی را که این کتاب به شما می دهد از شما بگیرم و سلامت عصبی ای را به جایش بنشانم که نمی تواند چنان لذتی نصیبتان کند؟ اما خود همان شادمانی و لذت داروی نیرومندی است، شاید از هر دارویی نیرومندتر است. نه، من هیچ مخالفتی با نیروی عصبی شما ندارم. فقط از شما می خواهم که به من گوش بدهد؛ شما را به دست او می سپرم. از شما می خواهم که عقب گرد کند. آن نیرویی را که صرف این می کرد که نگذارد به گردش بروید و به اندازه کافی غذا بخورید، به این کار بیندازد که شما غذا بخورید، کتاب بخوانید، به گردش بروید، به هر طریقی خوش بگذرانید. نگوئید خسته اید. خستگی تحقق بدنی یک فکر از پیش آماده است. اولین کاری که می کنید این است که به خستگی فکر نکنید. آن وقت اگر احياناً دچار ناراحتی کوچکی شدید، که همه می شوند، خواهید دید که انگار هیچ ناراحتی ای ندارید، چون آن ناراحتی، بنا بر این گفته عمیق آقای تالیران، از شما یک آدم سالم خیالی می سازد. آها، می بینم که معالجه شما را شروع کرده، چون راست نشسته اید و دارید به من گوش می دهید، بدون آن که یک بار هم به چیزی تکیه بدهید، چشمهایتان بهوش و چهره تان باز است. نیم ساعتی می شود که در این حالتید و متوجه نیستید. خوب، خانم، اجازه بفرمایید با شما خدا حافظی کنم.»

هنگامی که پس از بدرقه دکتر دو بولبون به اتاقی برگشتم که مادرم در آن تنها بود، غصه ای که از چندین هفته پیش گرفتارش بودم محو شد، حس کردم که مادرم می گذارد شادیش فوران کند و شادی مرا هم می بیند، دچار آن حسی شدم که تحمل انتظار یک لحظه بعد را که آدمی در کنارمان به هیجان خواهد افتاد غیرممکن می کند، حسی که در زمینه دیگری، تا اندازه ای به ترس هنگامی می ماند که می دانیم کسی از پشت دری که هنوز بسته است می آید تا آدم را بترساند؛ خواستم به مادرم چیزی بگویم، اما صدا در گلویم شکست، به گریه افتادم، زمان درازی سر بر شانه او گریه کردم، دردی را که دیگر می دانستم از زندگی ام بیرون رفته است مزه مزه کردم، پذیرا شدم، عزیز داشتم، همچنان که خوش می داریم خود را با فکر طرح های

نیکوکارانه‌ای به هیجان آوریم که اوضاع امکان اجرایش را به ما نمی‌دهد. از دست فرانسواز خشمگین شدم چون در شادی ما شرکت نکرد. یکسره هیجان زده دعوی سختی بود که میان نوکره و دربان خبرچین درگرفته بود. کار به آنجا کشیده بود که دوشس، در کمال خیرخواهی، پادرمیانی کرده و آن دو را به ظاهر آشتی داده، نوکر را بخشیده بود. چون خانم خیلی خوبی بود، و اگر به حرف «هرکس و نا کسی» گوش نمی‌داد خانه‌اش بهترین «جا» برای کار بود.

چند روزی بود که همه رفته رفته از بیماری مادر بزرگم باخبر شده بودند و حالش را می‌پرسیدند. سن لو برایم نوشت: «نمی‌خواهم از این اوقاتی که مادر بزرگ عزیزت ناخوش است سوءاستفاده کنم و زیان به چیزی بسیار بیشتر از گله بازکنم که هیچ ربطی به او ندارد. اما دروغ خواهد بود اگر، حتی از سر تجاهل، بگویم که روزی ریاکاری تو را فراموش خواهم کرد و نیرنگ و خیانتت را خواهم بخشید.» اما دوستانی که ناخوشی مادر بزرگم را چندان مهم نمی‌دانستند، یا اصلاً از آن خبر نداشتند، از من خواسته بودند که فردای آن روز به دنبالش به شانزه لیزه بروم تا با هم از کسی دیدن کنیم و سپس به مهمانی شامی در بیرون از شهر برویم که برایم جالب بود. دیگر دلیلی نبود که از این دو برنامه لذت بخش چشم بپوشیم. وقتی به مادر بزرگم گفته شد که باید به پیروی از دستور دکتر دو بولبون بسیار قدم بزنم بیدرنگ از شانزه لیزه حرف زد. بُردنش برایم راحت بود، می‌توانستم در حالی که او نشسته بود و چیزی می‌خواند با دوستانم درباره جایی که همدیگر را بینیم توافق کنم، و اگر عجله می‌کردم با هم سوار قطار ویل داووره می‌شدیم. در وقت مقرر مادر بزرگم گفت که خسته است و نمی‌خواهد بیرون بیاید. اما مادرم، به دستور بولبون، سرسختی و خشم نشان داد و او را به فرمانبرداری واداشت. چیزی نمانده بود که از فکر این که مادر بزرگ دوباره دستخوش ضعف عصبی بشود و دیگر از بستر برنخیزد گریه کند. هوایی از آن خوش تر و گرم تر برای بیرون رفتن و قدم زدن ممکن نبود. آفتاب جابه جا می‌شد و نرمی ململ وارش را اینجا و آنجا در لابه لای سختی رگه رگه بالکن می‌دوانید، و سنگ از آن پوستی ولرم و هاله گنگی از طلا می‌یافت. فرانسواز چون نتوانسته بود تلگرامی برای دخترش بفرستد پس از ناهار از

خانه بیرون رفت. اما لطفی کرد که پیش از رفتن سری به ژوپین زد و مانتویی را که مادر بزرگم باید می پوشید به او داد تا بر آن سوزنی بزند. من هم که در همان هنگام از گردش بامدادی ام برمی گشتم با او پیش حلیقه دوز رفتم. ژوپین به فرانسواز گفت: «این آقای جواناتان شما را آورده اند، یا شما ایشان را، یا باد مساعد و بخت خوشی هردو تان را؟» ژوپین گرچه درسی نخوانده بود، دستور زبان را به همان گونه غریزی رعایت می کرد که آقای دوگرمانت، برغم تلاشهای بسیار، زیر پا می گذاشت. فرانسواز رفت و مانتو درست شد، و مادر بزرگم باید لباس می پوشید. از آنجا که سرسختانه از قبول این که مادرم در کنارش بماند سرباز زد، لباس پوشیدنش بی اندازه طول کشید، و من هم که می دانستم دیگر حالش خوب است، با آن بی اعتنائی شگرفی که همه تا نزدیکیانمان زنده اند به ایشان نشان می دهیم، و هر کس دیگری را بر آنان مقدم می داریم، با خود می گفتم که بسیار خودخواه است که آن اندازه طول می دهد، و در حالی که می داند با دوستانم قرار دارم و باید برای شام به ویل داوره بروم مرا به تأخیر می اندازد. از سر بیصبری بناچار زودتر از پله ها پایین رفتم، چون دو بار شنیدم که دارد آماده می شود. سرانجام آمد، بر خلاف آنچه معمولاً در چنان مواردی می کرد از تأخیرش پوزش نخواست و گیج و برافروخته، چون آدمی که عجله داشته و نیمی از وسایلش را فراموش کرده باشد، دم در شیشه ای نیمه بازی به من رسید که هوای سیال، ولرم و زمزمه آمیز بیرون را، چنان که از مخزنی که بازش کنی، به فضای میان دیوارهای یخین خانه می فرستاد بی آن که هیچ گرمشان کند.

«اوای خدا، تو که داری به دیدن دوستانت می روی کاش می گفتی که مانتوی بهتری بپوشم. این کمی ظاهرش فقیرانه است.»

از برافروختگی اش تعجب کردم و فهمیدم که چون تأخیر داشته بسیار شتاب کرده است. وقتی در سر خیابان گابریل، در شانز لیزه، از درشکه پیاده شدیم بدون آن که به من چیزی بگوید برگشت و به سوی جایگاه کهنه ای رفت که دیواره های هنریک سبز داشت، و در گذشته ها روزی در آن به انتظار فرانسواز ایستاده بودم. ۱۶۳ وقتی به دنبال مادر بزرگم، که بدون شک دچار تهوع بود چون دستش را جلو دهانش

گرفته بود، از پله‌های تماشاخانه کوچک روستایی وسط پارک بالا رفتم، همان باغبانی را که در آن زمان دیده بودم باز آنجا در کنار «مارکیز» دیدم. به همان گونه که در سیرکهای دوره گرد، دلقک آماده برای رفتن به صحنه، با صورت سفیداب زده، خود دم در می‌ایستد و پول جاها را می‌گیرد، «مارکیز» هم هنوز آنجا، در باجه «کنترل» نشسته بود و ورودیه می‌گرفت؛ با همان پوز عظیم کج آغشته به سفیداب زیر، و کلاه گیس سرخس زیر کلاه کوچکی با گل‌های سرخ و توری سیاه. اما گمان نکنم که مرا شناخت. باغبان، بی‌اعتنا به پاسداری از سبزه‌ها، که اونیفورمش هم به‌رنگ آنها بود، در کنار «مارکیز» نشسته بود و یا او گپ می‌زد.

«خوب، شما که هنوز اینجا هستید. در فکر بازنشستگی نیستید؟»

«چرا خودم را بازنشسته کنم، قربان؟ شما بگویید از اینجا بهتر، از اینجا راحت‌تر و مرفه‌تر کجا را می‌توانم پیدا کنم؟ بعد هم اینجا همیشه رفت و آمد هست، سر آدم گرم می‌شود. اسمش را گذاشته‌ام پاریس کوچولوی خودم: مشتری‌هایم مرا از هر چه اتفاق می‌افتد باخبر می‌کنند. مثلاً، یکی‌شان همین پنج دقیقه پیش آمد بیرون. یک قاضی خیلی خیلی عالیرتبه است.» و با لحنی پرشور، انگار آماده که اگر مأمور دولت درباره صحت گفته‌اش کوچک‌ترین شکی نشان داد آن را با خشونت به کرسی بنشاند: «باور کنید آقا، هشت سال تمام، بله، هشت سال تمام است که هر روز خدا، درست سر ساعت سه اینجا است. همیشه هم مؤدب، بدون یک کلمه بالا پایین، بدون این که هیچ جایی را کثیف کند، بیشتر از نیم ساعت می‌ماند و در حال قضای حاجت روزنامه‌اش را می‌خواند. فقط یک روز نیامد. همان وقت متوجه نشدم، اما شب یک‌دفعه پیش خودم گفتم: اِه، آن آقاهه نیامد، نکند مرده. یک حالی شدم، چون به آدم‌ها، وقتی خوبند، علاقمند می‌شوم. این بود که فردای آن روز از دیدنش خوشحال شدم، گفتم: قربان، دیروز که برایتان اتفاقی نیفتاده بود، بله؟ در جوابم خیلی ساده گفت که نه، برای خودش اتفاقی نیفتاده بود، اما زنش مرده بود، و آن قدر منقلب شده بود که نتوانسته بود بیاید. البته، خوب، غمگین بود، چون بالاخره بیست و پنج سال بود که با هم ازدواج کرده بودند، اما به هر حال از این که برگشته بود خوشحال به نظر می‌آمد. حس می‌کردی که به هم

خوردن عادت همیشگی اش برایش خیلی سخت بوده. سعی کردم دلداریش بدهم، گفتم: ناراحت نباشید، مثل گذشته هر روز بیایید. با این غصه‌ای که دارید یک کمی سرتان گرم می‌شود.»

«مارکیز» لحنش را آرام‌تر کرد، چون دید که نگهبان درختان و چمن‌ها خوشدلانه به او گوش می‌دهد و به فکر مخالفت نیست، و شمشیری را که بیشتر به یک ابزار باغبانی یا آلت گلکاری می‌مانست آسوده در غلاف نگه می‌دارد.

گفت: «بعد هم. من مشتری‌هایم را انتخاب می‌کنم. هرکسی را به این به اصطلاح سالن‌های کوچکم راه نمی‌دهم. شما بگویید، با این گله‌ها، به سالن نمی‌مانند؟ چون مشتری‌های خیلی مهربانی دارم، روزی نیست که یکی‌شان برایم یک شاخه گل یاس، یا یاسمن، یا گل سرخ (که از همه بیشتر می‌پسندم) نیاورد.»

از فکر این که شاید خانم دربارهمان بد قضاوت کند، چون برایش نه گل یاس و نه گل سرخ برده بودیم، سرخ شدم، و درکوشش برای آن که از دست چنان قضاوتی بگریزم، یا دستکم غیابی محاکمه شوم، به سوی در خروجی رفتم. اما همیشه در زندگی آدم بیشترین محبت را فقط به کسانی که برایش گل سرخ زیبا می‌آورند نشان نمی‌دهد، چون «مارکیز»، با این خیال که حوصله‌ام سر رفته است گفت:

«نمی‌خواهید در یکی از این سالن کوچولوها را برایتان بازکنم؟»

و چون دید که نمی‌خواهم با لبخندی گفتم: «نه، نمی‌خواهید؟ این را برای خوبی خودتان گفتم، اما خوب می‌دانم که بعضی کارها را، حتی اگر هم مجانی باشد، وقتی آدم نخواهد بکند نمی‌کند.»

در این هنگام زن بدلباسی که آشکارا چنان کاری داشت شتابان آمد. اما گویا از آدمهای دنیای «مارکیز» نبود، چون او با سردی و بدجنسی و خشونت استوب وار گفت:

«همه اشغال است، خانم.»

زن بینوا پرسید: «خیلی طول می‌کشد؟» چهره‌اش زیر گلهای زرد کلاش برافروخته بود.

مارکیز من و باغبان را نشان داد و گفت: «بله خانم. می‌بینید که این دوتا آقا هم

منتظرند. بهتر است بروید به جای دیگری. اینجا فقط یک دستگاه داریم و بقیه در دست تعمیر است» و سپس: «از قیافه‌اش معلوم است که خوب پول نمی‌دهد. به اینجا نمی‌خورد، تمیز نیست، رعایت نمی‌کند، بعد از خانم من باید می‌رفتم و یک ساعت همه‌جا را تمیز می‌کردم. آن دو پول سیاهش مال خودش.»

سرانجام، پس از بیشتر از نیم ساعت، مادر بزرگم بیرون آمد، و من با این فکر که انعامی نخواهد داد تا شاید آن کار ناشایستش، یعنی گذراندن وقتی آن‌چنان طولانی در آنجا را جبران کند، عقب‌نشینی کردم تا بخشی از تحقیری که بدون شک «مارکیز» به او نشان می‌داد نصیب من هم نشود، و پا به راهی در میان درختان گذاشتم، اما آهسته می‌رفتم تا مادر بزرگم راحت به من برسد و با هم برویم. بزودی آمد. منتظر بودم که بگوید: «خیلی معطلت کردم. خدا کند به خاطر من از دوستانت عقب‌نمانی،» اما یک کلمه هم حرف نزد، و من که کمی آزرده شده بودم نخواستم سر حرف را خودم باز کنم؛ سرانجام سر به سوی او بلند کردم و دیدم که در حال قدم زدن در کنار من سرش به سوی دیگر است. ترسیدم که نکند دوباره دچار دل‌درد شده باشد. بهتر نگاهش کردم و از راه رفتن مکث آلودش در شگفت شدم. کلاهش کج، ماتویش کثیف بود، آشفته و ناخرسند می‌نمود، صورت برافروخته و نگران کسی را داشت که کالسکه‌ای به او زده باشد، یا از گودالی بیرونش کشیده باشند.. به او گفتم: «مادر بزرگ، ترسیدم که نکند دچار تهوع شده باشی. حالت بهتر شد؟»

بدون شک اندیشید که اگر به من پاسخی ندهد نگران می‌شوم. گفتم: «همه حرفهای مارکیز و باغبان را شنیدم. انگار حرف زدن گرمانت‌ها و هسته کوچک وردورن. خدایا! این چیزها را با چه برازندگی می‌گفتند. ^{۱۶۴}» و با طمأنینه، این بار به نقل از مارکیز خودش، مادام دو سوئیه، گفتم: «با شنیدن گفته‌هایشان گمان کردم که لذت بدرودی را برایم تدارک می‌بینند. ^{۱۶۵}»

این بود آنچه به من گفت و همه ظرافت، علاقه‌اش به نقل قول، و شاهد آوردن از نویسندگان کلاسیک را هم در آن گنجانده بود، شاید هم اندکی بیشتر از معمول و برای آن که نشان دهد اندوخته حافظه‌اش هیچ کاستی نگرفته است. اما این

جمله‌هایش را بیشتر از آن که شنیده باشم حدس زدم، بس که صدایش غرغرو بود و دندانه‌هایش را بیش از آنچه از ترس تهوع برآید به هم می‌فشرد.

آرام و به حالتی که به نظر نرسد ناخوشی‌اش را خیلی جدی می‌گیرم گفتم: «بین، حالا که این طور دلت آشوب می‌شود، اگر دلت بخواهد می‌توانیم به خانه برگردیم. راضی نیستم مادر بزرگ عزیزم را با دل درد در شانزه‌لیزه بگردانم.»

در پاسخم گفت:

«طفلكم! به خاطر دوستانت جرأت نمی‌کردم چیزی بگویم. اما حالا که مخالفتی نداری، شاید صلاح این باشد که به خانه برگردیم.»

ترسیدم که نکند خودش هم متوجه شیوه ادای این کلماتش شده باشد.

بتندی گفتم:

«نه مادر بزرگ، با حرف زدن خودت را خسته نکن. با این دل‌دردی که داری درست نیست. دستکم صبر کن که به خانه برسیم.»

لیخندی غمین زد و دستم را فشرد. فهمید که نیازی به پنهان کردن آنچه درجا حدس زده بودم نیست: دچار حمله کوچکی شده بود.

یادداشتها

۱ - شیوه نقل گفته‌های فرانسواز، اصطلاحهای قدیمی، دهاتی، نابجا، و خطاهای دستوری او، که موارد عمده‌شان داخل گیومه می‌آید، بارزترین نمونه شیوه «شخصیت‌سازی» پروست از طریق نقل ویژگی‌های زبانی و گویشی است. این شیوه را پروست به‌ویژه درباره سوان، آلبرتین و دوشس دوگرمانت هم به کار می‌برد. بعدها خواهیم دید که نویسنده بی‌هیچ ابایی سخن گفتن فرانسواز را با شیوه سن‌سیمون و لابرور مقایسه می‌کند.

۲ - اشاره به دو صحنه خیال‌پروری «راوی» درباره نام خاندان گرمانت: تصویر ژنه‌ویو دو برابان روی چراغ جادو، و تصویر ژیلبر بده در شیشه نگاره کلیسای کومبره (صفحه‌های ۷۱ به بعد و ۱۸۰ به بعد در طرف خانه سوان، و نیز یادداشت شماره ۳ این کتاب).

۳ - لوزینیان نام خاندان فئودالی سرشناسی است که از سده دهم ارباب منطقه پواتو در فرانسه بوده است و در اثر پروست از جمله نیاکان خیالی خاندان گرمانت است. ملوزین نام یک پری افسانه‌های عامیانه پواتو و سرگذشت او چنین است: ملوزین همسر نخستین کنت لوزینیان و حامی این خاندان قدرتمند بود، در روزهای شنبه بخش پایینی بدنش به شکل ماری درمی‌آمد. علیرغم هشدارهای او به شوهرش، که در پی کشف راز این دگرگونی برنیاید، سرانجام کنجکاوی شوهر او را نابود کرد.

۴ - اشاره به مراسم عروسی در کلیسای کومبره که در آن «راوی» برای نخستین بار دوشس دوگرمانت را می‌بیند، «... خانم موپوری که بینی بزرگ، چشمان آبی نافذ، دستمال گردن بزرگی از ابریشم نو و براق و صاف به رنگ بنفش، و جوش کوچکی کنار بینی داشت» (ص ۲۶۰، طرف خانه سوان).

۵ - پارناس نام کوهی در یونان باستان است که بنا بر اساطیر کهن این سرزمین جایگاه آپولون و «موز» ها، الهگان فن و هنر بود.

۶ - نام کوه دیگری در اساطیر یونان، که با هنرها در رابطه است و اغلب مرادف پارناس به کار می‌رود. جشنواره «موزیکا»، ویژه شعر و موسیقی، هر چهار سال یک‌بار در این مکان

برگزار می‌شد.

۷ - سه شهریار دوران فرانک‌ها گیلدبر نامیده می‌شوند، که به ترتیب از ۵۱۱ تا ۵۵۸ میلادی، ۵۷۵ تا ۵۹۶ و ۶۹۵ تا ۷۱۱ فرمانروایی داشته‌اند.

۸ - آداب‌نامه coutumier به جنگی گفته می‌شود که مجموعه رسوم و آداب یک استان یا منطقه فرانسه را در بر می‌گرفته است.

۹ - در ترجمه ایتالیایی «نزدیک کوشک» آمده است که بدون شک ناشی از خطایی ساده، خواندن prés (نزدیک) به جای après (پس از) بوده است. اما خطای متن انگلیسی، که در آن هم تفاوتی با متن اصلی هست و «پیرامون کوشک» آمده است، شگرف‌تر است. در حالی که با توجه به مفهوم آشکار جمله فرانسوی هیچ جایی برای نه این و نه آن خطا نمی‌ماند.

۱۰ - فرانسوا بوشه، نقاش بزرگ قرن هجدهم فرانسه (۱۷۷۰ - ۱۷۰۳)، استاد نقاشی روکوکو. شکی نیست که پروست در ربط نام این نقاش با دنیای خاندان گرمانت نه فقط ویژگی اشرافی آثار بوشه، بلکه همچنین مایه شهوانی‌ای را در نظر دارد که آثار او از آن آکنده است. مایه‌ای که البته (ناگفته نماند) در این پایان قرن بیستم و در گرماگرم رواج پورنوگرافی، هم در آثار بوشه و هم در بازتاب حسی آنها در سطور پروست آن‌چنان ملایم و گنگ و حیا آلود جلوه می‌کند که اتلاق صفت شهوانی به آن نابجا به نظر می‌رسد و تنها در بحث تاریخ هنر مفهومی می‌یابد.

۱۱ - از شهر آرل Aries در استان بوش دو رون در جنوب فرانسه. در «جستجو» پروست چندباری از زیبایی، خلوص و نجابت چهره آرلی، بویژه در مورد زنان، سخن می‌گوید. اما مترجم گمان نمی‌کند که در زبان یا فرهنگ فرانسه آرل از این نظر شناخته شده و ضرب‌المثل باشد و به نظر می‌رسد که توجه خاص پروست به «زیبایی آرلی» شخصی و متکی بر صلیقه یا تجربه خود او بوده است.

۱۲ - منطقه ساووا در جنوب شرقی فرانسه و منطقه برتانی در شمال غربی آن قرار

۱۳ - از این جمله یک جمله معترضه داخل پرانتز، به مقدار کم‌تر از بیست کلمه، که به یک ویژگی دستوری شیوه حرف زدن فرانسواز مربوط است که فقط در زبان فرانسه معنی دارد، و در زبان فارسی بکلی بیجا و نامفهوم جلوه می‌کرد، حذف شده است.

۱۴ - این تکیه کلامی است که در کمدی خاتم ماکسیم، اثر ژرژ فیدو، پیاپی تکرار می‌شود و همه زنهای نمایشنامه آن‌را به زبان می‌آورند. این کمدی نخستین بار در سال ۱۸۹۹ به صحنه آمد.

۱۵ - ظاهراً اشاره به قانونی دارد که دولت رادیکال والدک روسو در ماه ژوئیه ۱۹۰۱

به تصویب رساند و فعالیت جمعیت‌های مذهبی را محدود کرد. بطور کلی هم، فرانسواز به عنوان یک زن سالخورده سستی چندان نظر خوشی به جمهوری و گرایشهای لائیک آن نباید داشته باشد.

۱۶ - اشتباه فرانسواز از تشابه دو نام *Alger* و *Angers* می‌آید.

۱۷ - *Chanoine* عنوان مقام نسبتاً بالایی در سلسله مراتب روحانیت مسیحی، و *Chanoinesse* عنوانی نه چندان مرادف آن، برای راهبه‌ای است که «سهم» یا مستمری ثابت دارد. اما *maresse*، در مقابل *Maire* (شهردار، بخشدار)، به عنوان خانم شهردار یا خانم بخشدار واژه‌ای منسوخ است و اکنون به این صورت استفاده نمی‌شود.

۱۸ - «میز مقدس» اصطلاحاً به بخش بالایی محراب در کلیسا گفته می‌شود. سنت شاپل در جزیره «سیت» در دل پاریس، کلیسای نسبتاً کوچکی است که در سالهای ۱۲۴۲ تا ۱۲۴۸ میلادی ساخته شده است و حواریون مسیح در آن با پیکره‌هایی چوبی و طلاپوش نمایانده شده‌اند.

۱۹ - فقیق واحه‌ای در جنوب غربی مراکش است.

۲۰ - *Schola cantorum* یک مدرسه آواز و موسیقی در رشته تخصصی موسیقی کلیسایی و آواز آیینی است.

۲۱ - عنوان «شهروند» یادگار دوران انقلاب کبیر فرانسه است و طبیعی است که برای کسی چون جناب دوک از هر ناسزایی بدتر باشد، چون مفهوم و آهنگی سخت جمهوریخواهانه دارد. در واقع هم، ژوپین با حذف پیشوند اشرافی «دو» از برابر نام آقای نورپوا، او را در ذهن دوک تا حد یک «شهروند جمهوری» پایین آورده است.

۲۲ - *Alexandrin* رایج‌ترین وزن در شعر فرانسوی، با دوازده هجا.

۲۳ - اشاره به قصه خروج بنی اسرائیل از مصر، باب چهاردهم سفر خروج تورات، و به ویژه این فراز: «پس موسی دست خود را بر دریا دراز کرد و خداوند دریا را بیاد شرقی شدید تمامی آن شب برگردانیده دریا را خشک ساخت و آب منشق گردید. و بنی اسرائیل در میان دریا بر خشکی می‌رفتند. . .»

از تورات فارسی B. F. B. S.

۲۴ - تعبیرها و تشبیهات دریایی که در اینجا و صفحات آینده درباره محفل گرمانت به کار برده می‌شود، و بعدها در زمان بازیافته نیز تکرار خواهد شد، تفسیرهای بسیاری را برمی‌انگیزد که در کتاب‌شناسی «جستجو» جای ویژه خود را دارد. از جمله می‌توان به تحلیل خوان روسانو، به نام «سرچشمه‌های رود ویوون» اشاره کرد که میان آن تعبیرها و رود ویوون، یکی از لذت‌ناک‌ترین مکان‌های جغرافیای خاطرات کودکی پروست، رابطه‌ای

عاطفی برقرار کرده است. ر.ک: (*Recherche de Proust*, Ed. Seuil, 1980) صفحات ۱۶۲ تا ۱۶۲.

برقراری مقایسه‌ای میان این تعبیرهای فخیم اساطیری، با تمثیل آکواریوم که آن نیز در جستجو تکرار می‌شود، و به گمان مترجم اغلب درباره توده مردم به کار می‌رود، جالب است. در صفحات کنونی، و در مواردی مشابه آن، تمثیل پردازی پروست با توصیف یک لژ در تئاتر آغاز می‌شود که در زبان فرانسه *baignoire* نامیده می‌شود، و به معنی لاوک یا وان حمام هم هست. یعنی که شاید از یک دیدگاه بتوان مدلول این واژه ایهامی را نقطه آغاز آن تمثیل پردازی دانست که، متأسفانه، در ترجمه فارسی مرادفی ندارد.

۲۵ - در میان نقاشان ایتالیایی و فلامان، کاربرد یک شکل تزئینی به جای امضا رسم بود. اما به نظر می‌رسد که اشاره پروست بیشتر به ویسلر و پروانه‌ای باشد که جایگزین امضای او بود (ر.ک: در سایه دوشیزگان شکوفا ص. ۴۶۹ و یادداشت شماره ۲۰۸).

۲۶ - شوهر خانم تازه کار یکی از اوپراهای هانری میاک (۱۸۹۷ - ۱۸۳۱) است.

۲۷ - زئیر، شخصیت زن نمایشنامه‌ای به همین نام از ولتر است که به دست ترکان می‌افتد و شهزاده‌ای به نام اوروسمان به او دل می‌بندد. جالب است که جامه پرنسس هر دو شخصیت زن و مرد نمایشنامه را به یاد «راوی» می‌آورد.

۲۸ - منظور صحنه‌ای است که در آن قدر به دلدادگی خود به دامادش هیپولیت اعتراف می‌کند. این صحنه، که در «جستجو» بارها به آن اشاره می‌شود، در صحنه پنجم از پرده دوم قدر راسین آمده است.

۲۹ - بغانه، *païen*، پیش از مسیحی، یعنی مرادف «جاهلیت» و بیدینی و کفر و شرک و الحاد و هر آنچه بیرون و آزاد از فرهنگ و اخلاق مسیحی باشد، و ژانسیست (از فرقه خشک و قشری سده شانزدهم به بعد) که معادل تعصب و خشکه مقدسی مسیحی است. این دو سر طیف، که به گمان ما پروست اینجا از یک دیدگاه عام تمثیلی مطرح می‌کند، البته مصداقهای مشخص تاریخی هم دارند: قدر یک شخصیت اسطوره‌ای پیش از مسیحی، و راسین بزرگ شده مکتب پور روآیال است که کانون گرایشهای ژانسنی بود.

۳۰ - نامهای مارس، ونوس، ساتورن (مریخ، زهره، کیوان) از آن خدایانی اساطیری است.

۳۱ - به نظر می‌رسد که در پس آهنگ فاجعه آمیز و وخیم این جمله سنگین هشدار اجتماعی، از آن گونه که از نویسنده درون گرایی چون پروست برمی‌آید، نهفته باشد. خواننده به یاد خواهد آورد که چنین هشدار، به زبانی روشن تر، در تعبیر آکواریوم انسانی هتل بلیک آمده است. (ر.ک: در سایه دوشیزگان شکوفا ص ۳۲۵)

۳۲ - در اساطیر رومی ژونون دختر ساتورن، خواهر و همسر ژوپیتر است و در بیشتر

۳۶۲ در جستجوی زمان از دست رفته

نقش‌های باستانی طاووسی را در کنار دارد.

۳۳ - مینرو یا مینروا، الهه اساطیر رومی، همتای آتنا یونانی، همواره به لباس جنگ نشان داده می‌شود.

۳۴ - در ترجمه انگلیسی جمله معترضه «و آنرا [در واقع] به یاری اندیشه‌هایی می‌سازیم که به چشم نمی‌آیند اما مؤثرند» حذف شده است.

۳۵ - در ترجمه ایتالیایی همه این جمله در پای صفحه آمده است.

۳۶ - این گفته از زبان پروست، یا راوی، که عشق پرشورش را به هنر می‌دانیم و در همین چند صفحه پیش نقد بسیار ژرفی را درباره فدر و هنر بازیگری از او شنیده‌ایم، با اندک نیشی در حق سن‌لو همراه است. همچنان که در سه چهار سطر بالاتر، در توصیف عاداتهای یبانی سن‌لو، و این که واژه‌ها و حتی آهنگ بیانش از سه «زیبایی‌شناس» تقلید می‌کند، برای زیبایی‌شناس واژه *esthète* را به کار می‌برد که ته‌مایه تحقیرآمیزی دارد. یک نکته دیگر در این باره، سکوت پروست درباره هویت این سه زیبایی‌شناس است.

۳۷ - خواننده به یاد می‌آورد که مادر بزرگ راوی چند نامه دست‌نوشته پرودون را در بلبک به سن‌لو هدیه داده بود.

۳۸ - این چند پاراگراف درباره ناشنوایی ارادی یا غیرارادی، که در مجموع از بهترین تکه‌های نثر پروست نیست و با تکلفی نوشته شده است که گهگاه در «جستجو» دیده می‌شود، بروشنی از تجربه‌هایی نشان دارد که خود پروست به دلیل حساسیت بیمارانه در برابر صدا، به آنها دست می‌زد: پنبه در گوش می‌کرد و دیوارهای اتاقش را با ورق‌هایی از چوب پنبه می‌پوشانید.

۳۹ - این «به اصطلاح پرنس» همان پرنس دو بورودینو است که نامش از دهکده‌ای در روسیه می‌آید که صحنه نبرد مسکووا در سپتامبر ۱۸۱۲ بود. آن‌چنان که بعدها خواهد آمد این شازده نمونه گویایی از اشراف ناپلئونی است، یعنی مردمان کم یا بیش معمولی‌ای که با روی کار آمدن ناپلئون، و بویژه بر اثر جنگ‌های ناپلئونی، از درجات پایین اجتماعی به اشرافیت رسیدند. کسی چون سن‌لو طبعاً این‌گونه اشراف را نوکیسه و تازه به دوران رسیده تلقی می‌کند.

۴۰ - دیرکتوار نام شورایی پنج نفره است که بموجب قانون اساسی سال سوم انقلاب کبیر فرانسه قدرت اجرایی را به دست داشت و از سال ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹ فرمانروایی کرد. سبک دیراکتوار، که به‌ویژه در هنرهای تزئینی و پوشاک مشخص است، سبکی است که در آن دوره و چند سال پس از آن در فرانسه و بخشهایی از اروپا رایج شد.

۴۱ - این سطرها، درباره تداخل آگاهی‌ها و حواس بیداری در خواب، و بالعکس، بوضوح

یادآور صفحات آغازین طرف خانه سوان است.

۴۲ - بیاد می آوریم که «راوی» از این گردشها اغلب مست به هتل برمی گشت.

۴۳ - café de la paix. این رستوران برجسته، در میدان اوپرای پاریس، در سال ۱۸۷۰ افتتاح شد و هنوز هم هست.

۴۴ - مرکور، خدای اساطیر رمی (مرادف هرمس یونانی) پیام رسان خدایان و حامی بازرگانان و مسافران است. و معمولاً با پاهایی بالدار نشان داده می شود.

۴۵ - بروگل تابلویی به این نام دارد که اکنون در موزه هنرهای زیبای بروکسل است. اما تا آنجا که مترجم به خاطر دارد، بر خلاف آنچه از جمله پروست برمی آید مضمون شمارش زائران در برابر بیت اللحم آن چنان در میان استادان قدیم فلامان رایج نیست که نمونه های چندانی از آن موجود باشد، و در واقع تنها همین تابلو از بروگل را با این عنوان می شناسیم.

۴۶ - به نظر می رسد که سن لو قصد دارد گفته ای از پاسکال را نقل کند که در خاطرات او آمده است و اصل آن چنین است: «شادمانی، شادمانی، گریه شادمانی.» (ر.ک:

(B. PASCAL, *Oeuvres complètes*, éd. Chevalier, Pléiade, 1950 p. 338

۴۷ - در بخش عمده ای از «جستجو» به قضیه دریفوس اشاره های کوتاه و مفصل می شود، و این ماجرا در کتاب پروست هم آن چنان که در جامعه فرانسوی آن دوره موضوع بحثهای پرشور و دسته بندی های اعتقادی، اجتماعی و سیاسی است. گرچه این ماجرا بسیار شناخته شده است، چکیده ای از آن در اینجا دستکم به عنوان مرجع اشاره های بیشماری که در کتاب می خوانیم سودمند است:

آلفرد دریفوس، افسر فرانسوی کلیمی (۱۹۳۵ - ۱۸۵۹) کارمند اداره دوم ستاد ارتش وزارت جنگ فرانسه بود. بر مبنای یک شباهت ساده خط متهم به جاسوسی برای آلمان، و ارائه اسناد نظامی به سرگرد شوارتزکوپن، کاردار نظامی این کشور در پاریس شد. در اکتبر ۱۸۹۴ دریفوس را دستگیر و پس از محاکمه ای سرسری در دادگاهی جنگی به خلع درجه و تبعید به جزیره دیابل [شیطان] در گیان محکوم کردند (دسامبر ۱۸۹۴). پس از یک دوره گرمی احساسات ضدیهودی در مطبوعات و ارتش ماجرا فراموش شد تا این که در سال ۱۸۹۶ سرهنگ ژرژ پیکار، رئیس تازه سرویس اطلاعات ارتش، ماری شارل استرازی را در قضیه مجرم دانست و خواستار تجدید محاکمه او شد. استرازی، افسر فرانسوی مجاری تبار، ظاهراً جاسوس آلمانی ها و سندی که دریفوس بر اساسش محاکمه شد کار او بود. در پی ادعای سرهنگ پیکار استرازی را محاکمه و تبرئه کردند (ژانویه ۱۸۹۸). در حالی که دولت فرانسه همچنان با پافشاری اعلام می کرد که «چیزی به نام قضیه دریفوس وجود ندارد» آراء عمومی در فرانسه بر سر این جنجال دچار دودستگی عمیقی شده بود. در یک سو

روشنفکران، سوسیالیست‌ها، رادیکال‌ها، جمهوریخواهان میانه‌رو و ضدنظامی‌گری به طرفداری از دریفوس برخاسته و در «انجمن حقوق بشر» گرد آمده بودند. در سوی دیگر و در مقابل این «دریفوسی‌ها» نیروهای «ضددریفوسی» بودند که جناح راست ملی‌گرا، ضدیهودی، طرفدار کلیسا و طرفدار ارتش را در بر می‌گرفتند و «انجمن میهن فرانسوی» نماینده‌شان بود. پس از تیرئه استرازی، و به دنبالش اعزام سرهنگ پیکار به تونس، امیل زولا نامه سرگشاده معروف خود با عنوان «من متهم می‌کنم» را منتشر و از دریفوس دفاع کرد. زولا را به یک سال زندان و پرداخت سه هزار فرانک جریمه محکوم کردند. اندکی بعد، با کشف یک سند جعلی که به پرونده دریفوس افزوده شده بود (و سرهنگ هانری، جعل‌کننده‌اش، بعد خودکشی کرد) تجدید نظر در محاکمه دریفوس لازم شد. در سال ۱۸۹۹، در حالی که در پی یک بحران سیاسی یک دولت ائتلاف چپ به قدرت رسیده بود، دریفوس را دوباره محاکمه کردند، اما این بار هم دادگاه نظامی با عنایت به شرایط مخففه او را به ده سال زندان محکوم کرد. چند روز بعد دریفوس را مشمول عفو کردند بی آن که هنوز به او اعاده حیثیت شده باشد. قضیه دریفوس، که به هیچ وجه نمی‌توان آن را یک اشتباه قضایی (آن چنان که گاه عنوان می‌شد) دانست، یکی از وخیم‌ترین بحرانهای سیاسی جمهوری سوم فرانسه را پدید آورد و موجب صف‌آرایی نیروهای چپ و راست در برابر یکدیگر شد. این بحران در همه زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بازتاب داشت و پیامدهایش تا سالها بعد در زندگی اجتماعی فرانسوی حس می‌شد. بسیاری مفهوم‌ها، از روشنفکری و ملی‌گرایی و یهودی‌ستیزی گرفته تا ملیتاریسم، دخالت کشیشان در سیاست یا عدم دخالتشان، راست، چپ و مانند اینها در جریان قضیه دریفوس تبلور یافتند یا با معانی تازه یا مشخص‌تر مطرح شدند. سرانجام، تنها در سال ۱۹۰۶ بود که آلفرد دریفوس کاملاً بیگناه شناخته شد و با درجه و مقام خود به ارتش برگشت. با انتشار یادداشتهای شوارتزکوپن در سال ۱۹۳۰ بیگناهی کامل دریفوس و مجرمیت استرازی ثابت شد.

(با استفاده از فرهنگ پتی روبر)

۴۸- راثول لوموتون دو بوادفر ژنرال ارتش و ضددریفوسی بود. بعد از کشف جعل سرهنگ هانری ناگزیر استعفا کرد.

۴۹- فلیکس سوسیه کسی بود که حکم جلب دریفوس را در سال ۱۸۹۴ امضا کرد. دستور جلب استرازی در سال ۱۸۹۷ هم به امضای او بود.

۵۰- گفتنی است که واژه روشنفکر (intellectuel) به مفهوم امروزی‌اش یادگار همین دوره دریفوسی است.

۵۱- از آغاز این پاراگراف، تا سرپاراگرافی که با «در گفتگو با آن جوان. . .» در

صفحه آغاز می‌شود، ترتیب پاراگراف‌ها در هر سه متن فرانسوی (تازه و «کلاسیک»)، انگلیسی و ایتالیایی بکلی متفاوت است. این ترتیب در متن فارسی با اتکا به دو متن فرانسوی تازه و انگلیسی، و با توجه به منطق بحثی که جریان دارد، تعیین شده است.

۵۲ - اینها شخصیت‌های کتاب صومعه یازم استاندارد اند.

۵۳ - Uim در منطقه وورتمبرگ. نیروهای ژنرال ماک اتریشی در این محل در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۵ به محاصره نیروهای ناپلئون درآمد.

Lodi در ایتالیا، در اشغال اتریشی‌ها بود، نیروهای رژیم انقلابی فرانسه تحت فرماندهی بناپارت آن‌را در ۱۷۹۶ تصرف کردند.

لایپزیک صحنه نبردی میان ناپلئون و «نیروهای متفق» در سال ۱۸۱۳ بود. در محل شهر کنونی کن فرانسه، هانیبال در سال ۲۱۶ پیش از میلاد نیروهای رم را شکست داد.

۵۴ - در اوسترلیتز، در دوم دسامبر ۱۸۰۵، نیروهای اتریش از ناپلئون شکست خوردند. در شهر رُزباخ آلمان فردریک دوم در ۵ نوامبر ۱۷۵۷ ارتش فرانسه را شکست داد. در شهر واترلو در بلژیک، نیروهای متفق در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ناپلئون را شکست دادند.

۵۵ - مادام دویت (۱۹۱۶ - ۱۸۶۵) زن پیشگویی بود که در زمان خود بسیار شهرت داشت.

۵۶ - در دوشیزگان شکوفه بحث کتابی که «راوی» و سن‌لو در بلبک با هم خوانده باشند مطرح نبود. «راوی» فقط گفت که سن‌لو از آثار نیچه و پرودون خوشش می‌آید.

۵۷ - کارل ماک، ژنرال اتریشی، در سال ۱۸۰۵ در اولم تسلیم نیروهای ناپلئون شد.

۵۸ - هانری پوانکاره (۱۹۱۲ - ۱۸۵۴)، ریاضی‌دان و نظریه پرداز نسبیت، صاحب کتابهای دانش و فرضیه (۱۹۰۲)، ارزش دانش (۱۹۰۵).

۵۹ - برنار پالیسی (حدود ۱۵۱۰ - حدود ۱۵۸۹) استاد کوزه گر و مینا کار، آثار سرامیک بسیاری از خود بجا گذاشته است. پژوهشهای او در تکمیل فن سرامیک بسیار مؤثر بوده است.

۶۰ - روز مردگان دوم نوامبر هر سال است. دو شهر به نام بروژ می‌شناسیم. یکی شهر تاریخی بروژ در بلژیک امروزی، که از جمله زادگاه وان‌آیک بوده است. دیگری شهر کوچکی در حومه بوردو در فرانسه. ربط روز مردگان و «ظرافت‌های شاعرانه» راشل و بروژ چندان روشن نیست. شاید کلید آن‌را بتوان در عنوان یا محتوای کتاب بروژ مرده، شاهکار ژرژ رودنباخ، نویسنده و شاعر بلژیکی جستجو کرد. همزمانی تاریخ انتشار این کتاب (۱۸۹۲) و رویدادهای این بخش «جستجو» چنین گمانی را تقویت می‌کند.

۶۱ - هوهنتزولرن نام خاندان اشرافی سرشناس و قدیمی آلمان، حائ سرزمینی به همین نام

است که در سال ۱۸۴۹ به پروس ملحق شد. پروست این خاندان را هم از جمله نیاکان فرضی خاندان گرمانت می‌نماید.

۶۲ - سدان، در منطقه آردن فرانسه، شهری بود که در تاریخ دوم سپتامبر ۱۸۷۰ ناپلئون سوم آنجا تسلیم نیروهای پروسی شد. بدین گونه امپراتوری فرانسه سقوط کرد.

۶۳ - آشیل فولد (۱۸۶۷ - ۱۸۰۰) دو بار وزیر دارایی فرانسه و اوژن روته (۱۸۸۴ - ۱۸۱۴) وزیر دادگستری ناپلئون سوم و سپس رئیس مجلس سنا بود.

۶۴ - لویی آلکساندر برتیه و آندره ماسنا نام دو تن از سرداران ناپلئون است.

۶۵ - تلفن بین شهری در سال ۱۸۸۵ در فرانسه برقرار شد.

۶۶ - در اساطیر یونان، داناïدها، دختران داناوس، به جرم قتل شوهرانشان محکوم شدند که پیوسته خم‌هایی سوراخ شده را از آب پر کنند.

در اساطیر رم، فوریاه، سه فرشته‌اند که تبهکاران را تعقیب می‌کنند.

۶۷ - همان گونه که کمابیش از متن برمی‌آید، دو نامی که دختران تلفن پیاپی «به رسم خودشان» صدا می‌زنند، نام دو مرکز تلفن شهر پاریس است. نام گوتنبرگ را بخوبی می‌شناسیم، گواين که او «مخترع نام‌آور» حروف سربی متحرک بود و نه چاپ که قرن‌ها پیش از او وجود داشت. اما واگراُم را، که نام خاندانی از اشراف «ناپلئونی» است تنها در این جنبه کلی‌اش می‌شناسیم و صفت‌های «راننده» و «دوستدار امپرسیونیسم» احتمالاً به شاهزاده‌ای مربوط می‌شود که بیشتر برای خود پروست آشنا بوده است.

۶۸ - بیاد می‌آوریم که این جوان پیشتر «لیسانسیه ادبیات» بود.

۶۹ - مرده‌خوانی (necromancie)، از جمله «علوم خفیه» مانند احضار ارواح است، و مرده‌خوان مدعی است که با فراخواندن مردگان، یا برقراری رابطه با آنان، می‌تواند از بسیاری چیزها و بویژه آنچه در آینده رخ خواهد داد باخبر شود. تأمل کتونی «راوی» بر احساس غیبت در عین حضور، و دیدن عزیزی به چشم یک شاهد غریبه، و نیز آنچه چند صفحه پیش درباره صدا از پشت تلفن گفت، همه زمانی معنی کامل خود را پیدا می‌کند که بدانیم مادر بزرگ او بزودی در خواهد گذشت.

۷۰ - ر.ک: طرف خانه سوان صفحات ۱۵۳ به بعد، و یادداشت شماره ۴۶.

۷۱ - Pintran شکل کوتاه‌شده نام روزنامه Pintransigent است که در آن زمان منتشر می‌شد.

۷۲ - پنو کوتاه‌شده پنوماتیک، نوعی از تلگراف بود که از طریق لوله، و با استفاده از امکانات فیزیکی خلاء فرستاده می‌شد (و هنوز در بعضی مؤسسات برای استفاده داخلی به کار گرفته می‌شود). تلگرامی را که با این وسیله فرستاده می‌شد به خاطر رنگ کاغذش

«آی» می‌نامیدند.

۷۳ - ژول ملین از شخصیت‌های سرشناس ضددریفوسی بود. جمله معروف «چیزی به اسم قضیه دریفوس وجود ندارد» به او نسبت داده می‌شود.

۷۴ - در اینجا منظور از پیغمبر سن پل است که «راوی» میان گناه استوپی و آنچه این قدیس در انجیل «گناه بخشش ناپذیر» می‌نامد ربطی برقرار می‌کند. (ر.ک: طرف خانه سوان، صفحات ۱۳۹ به بعد و یادداشت‌های شماره ۳۸ و ۳۹ این کتاب.) در این بخشها به دو فراز از انجیل اشاره می‌شود: رساله به عبرانیان، باب ششم، ۵ و ۶؛ همین رساله باب دهم، ۲۶ و ۲۷.

۷۵ - Five o' clock [tea]، به تقلید از انگلیسی‌ها، مهمانی عصرانه.

۷۶ - اشاره به قصه دوستایی دانوب لافوتتن (فصل یازدهم، قصه هفتم).

۷۷ - گفته‌ای است از مسیح در انجیل لوقا، باب دهم - ۲۷، ۲۸.

۷۸ - اشاره به «کاخ آفتاب» است که به دستور مینوس در این جزیره مدیترانه ساخته شد.

۷۹ - دکل نعمت، یا فراوانی، *mât de cocagne* تیر بلند یا گاهی تنه درختی بود که در دورانهای قدیم در اروپا، در جشنها و آیین‌های همگانی، بر نوک آنها انبوهی از انواع خوراکی می‌آویختند یا روی صفحه‌ای می‌گذاشتند، و یکی از برنامه‌های جشن این بود که مسابقه بگذارند و هر کس به آن بالا رسید، یا زودتر رسید، از آن خوراکی‌ها بخورد.

۸۰ - ر.ک: در سایه دوشیزگان شکوفه، صفحه ۲۰۳ و یادداشت شماره ۹۲ در این کتاب.

۸۱ - این نقاش امپرسیونیست رنوار است که تابلویی از میدان پیگال کشیده است.

۸۲ - ژوسیو نام یک خانواده گیاه‌شناس است که بویژه آنتوان دو ژوسیو (۱۷۵۸ - ۱۶۸۶) شهرت دارد.

۸۳ - احتمالاً منظور از باغ پاریس جنگل بولونی است.

۸۴ - *Mersantes* و *Mater Semita* همان گونه که پروست می‌گوید هیچ ربطی به هم ندارند و بدخواهان سن لو این لقب را به دلیل دریفوسی بودن او ساخته‌اند تا به کنایه بگویند که خود او هم تنسیبی یهودی دارد. بازگویی این لقب از زبان راشل که خود نیز کلیمی است جالب است.

۸۵ - تصویر این حجمهای چندگانه که از حرکت دو مشت در فضا پدید آمده است بوضوح یادآور برخی آثار مارسل دوشان، و نیز آثار فوتوریستهای ایتالیایی است. احتمال این که پروست دوشان و فوتوریستها را از نزدیک شناخته باشد بسیار است.

۸۶ - «فروند» (*Fronde*) نام شورشی است که در سالهای صغر لویی چهاردهم در میان اشراف فرانسه در گرفت و انگیزه اصلی آن مخالفت با سلطنت مطلقه بود. فروند به دو دوره «پارلمانی» (۱۶۴۹ - ۱۶۴۸) و «فروند شاهزادگان» (۱۶۵۳ - ۱۶۴۹) تقسیم می‌شود. در

پایان کشمکش‌ها و درگیری‌های گاه خونین فروند لویی چهاردهم با اقتدار بیشتری به تخت نشست.

۸۷ - ماسکاری تپ خدمتکار دغل و مکاری است که در بسیاری از کمدهای کلاسیک فرانسوی، از جمله چند نمایشنامه مولیر حضور دارد.

۸۸ - آلکساندر دوکان (۱۸۶۰ - ۱۸۰۳)، همراه با اوژن دولاکروا از جمله برجسته‌ترین نمایندگان خاوردوستی رمانتیک در نقاشی فرانسوی است. «صحنه‌های ترکی» دوکان از دیگر آثارش معروف‌تر است.

۸۹ - دوک اِلی دوکاز (۱۸۶۰ - ۱۷۸۰) وزیر لویی هجدهم و به داشتن گرایشهای لیبرالی معروف بود.

۹۰ - برای این که خواهش شاه به نظر پدر بزرگ خانم ویلپاریزیس طبیعی بیاید لازم است که این آقای دوکاستری از اشراف بزرگ باشد. شخصی به نام آرمان دوکاستری (۱۸۴۲ - ۱۷۵۶)، با لقب «پِر» فرانسه در فرهنگها هست.

۹۱ - بدون شک اشاره پروست به کتاب مرد نامرئی ولز است.

۹۲ - اشاره‌ای است به «پارک» ها، سه الهه اساطیر یونان به نامهای کلوتو، لاکسی و آتروپوس، که بر سرنوشت آدمیان خاکی ناظر بودند. یکی از اینان همواره دوکی به دست دارد.

۹۳ - مسالینا، همسر امپراتور کلاودیوس، (۴۸ - ۱۵)، به فساد و تبهکاری معروف است.

۹۴ - مفهوم «رز طلایی» پاپ برای مترجم روشن نشد. زنی هم که درباره جوانی لامارتین کتابی آکادمی پسند نوشته باشد شناخته شده نیست.

۹۵ - آدلایده ریستوری، بازیگر ایتالیایی (۱۹۰۶ - ۱۸۲۲)، یکی از چهره‌های سرشناس تئاتر قرن نوزدهم اروپاست.

۹۶ - آنتوان کویزووکس، پیکر تراش اسپانیایی تبار (۱۷۲۰ - ۱۶۴۰).

۹۷ - خاندان اشرافی شوازل در فرانسه سرشناس است و پیشینه‌اش به قرن دهم میلادی می‌رسد.

۹۸ - ماری فلیس اورسینی (۱۶۶۶ - ۱۶۰۱)، همسر هانری دومونورانی بود که در سال ۱۶۳۲ به جرم طرفداری از گاستون دورلئان علیه لویی سیزدهم گردن زده شد. پس از این واقعه دوشس دو مونورانی زندگی راهبگی در پیش گرفت.

۹۹ - اشاره خانم ویلپاریزیس به کاترین و ماری دو مدیسیس (مدیچی) است که به ترتیب همسر هانری دوم و هانری چهارم بودند. خاندان تاریخی مدیچی، که مدتها بر شهر فلورانس و بخشهایی از توسکانی امروز شهریاری می‌کرد، در نظر خانم ویلپاریزیس آن اندازه که باید

اصالت اشرافی ندارد.

۱۰۰ - ژوزف ژوبر (۱۸۲۴ - ۱۷۵۴)، نویسنده هم عصر و دوست دیدرو است.
۱۰۱ - کارمن سیلوا نام مستعار ملکه الیزابت رومانی (۱۹۱۶ - ۱۸۴۳) است که شعر و قصه می نوشت.

۱۰۲ - مترجم ایتالیایی توضیح می دهد که انتخاب نامهای بولنکور و شاپونه برای این دو شخصیت، خالی از شیطنیت نیست، چه زنی به نام کنتس دو بولنکور براستی وجود داشته و یکی از الگوهای پروست در ساختن مادام دو ویلیاریزیس بوده است، همچنان که مادام دو شاپونه، الگوی آلیکس هم شخصیتی واقعی است.

۱۰۳ - طبعاً منظور «بریتیش میوزیوم» British Museum است که مادام دوگرمانت به شیوه «خانم های برازنده» آن را خلاصه می کند.

۱۰۴ - نام این خیابان la paix به معنی صلح و صفا و آسودگی است که خواسته یا نخواست با احساس نهفته در این جمله های دل انگیز تناسب دارد.

۱۰۵ - شاید توضیح این نکته ضروری باشد که در زبان فرانسه و بطور کلی در فرهنگ اروپایی، برقراری این گونه مقایسه ها و تداعی ها با حیوانات، به آن اندازه توهین آمیز نیست که برای ما هست. کما این که منطقی هم به نظر نمی رسد که این دو زن اشرافی در حضور بورژواهای محفل از ملکه سوئد (که در ته دل حتی به او می نازند) بد بگویند.

۱۰۶ - پل دشانل، رئیس مجلس شورای فرانسه و چند ماهی رئیس جمهور بود (۱۹۲۲ - ۱۸۵۵).

۱۰۷ - گوینده این جمله که در متن فرانسوی تنها با ضمیر مؤنث elle مشخص شده معلوم نیست. تنها چندین جمله پایین تر با نتیجه گیری از «حق با توست» مارکیز می توان حدس زد که منظور دوشس است.

۱۰۸ - آنتور، شهریار ترواست و هومر خردمندی او را می ستاید. آلفیوس در اساطیر یونان نام خدای رودخانه ای در پلوپونز است. ربط این دو ساخته و پرداخته خود بلوک است و مبنای دیگری ندارد.

۱۰۹ - بیاد می آوریم که پدر بلوک در شبی که «راوی» و سن لو در خانه اش مهمان بودند از جمله گفت: «فلانی در نقد نظامی خیلی وارد است. بی ردخور و با سند و مدرک به دلایل قاطعی رسیده بود که در جنگ روس و ژاپن روسها می برند و ژاپنی ها می بازند» (در سایه دوشیزگان شکوفا، ص ۴۲۸) اما در آنجا هیچ مطرح نبود که این اشاره آقای بلوک به دو نوریوا باشد.

۱۱۰ - این جنگ (۱۹۰۵ - ۱۹۰۴) با پیروزی ژاپن و شکست روسیه به پایان رسید. فرانسه

- در جریان این جنگ طرف ژاپن را گرفت.
- ۱۱۱ - با توجه به سابقه دوستی قدیمی آقای دو نورپوا و خانم ویلپاریزس، که همه هم از آن آگاهند، این صحنه سازی او هنگام ورود به محفل با همه نمکش اندکی تصنعی است.
- ۱۱۲ - همان گونه که از جمله برمی آید منظور از ته فصل (cul de lampe) طرحی کوچک و تزئینی است که در پایان هر فصل کتاب چاپ می شود.
- ۱۱۳ - ارنست ایپر (۱۹۰۸ - ۱۸۱۷) تابلوهایی با مضمون های توراتی، و نیز تکچهره هایی رسمی می کشید. مریم ی که آقای دو نورپوا به آن اشاره می کند در اصل باکوره دهایی نامیده می شود و در موزه گرنوبل فرانسه است.
- پاسکال دانیان بووره (۱۹۲۹ - ۱۸۵۲)، نقاش محبوب محافل اشرافی، چندین تابلو با مضمون های مذهبی دارد.
- ۱۱۴ - شاه ایوتو نام قهرمان ساده لوح و مهربان یک ترانه عامیانه بسیار معروف است که پیشینه اش به ۱۸۱۳ میلادی می رسد.
- ۱۱۵ - اشاره دو نورپوا به جمله ایتالیایی *Italia farà da sè* است که جوزپه گاریبالدی آن را شعار تحقق وحدت ایتالیا به دست خود مردم این کشور و بی نیازی به کمک دیگران می دانست، و مفهوم آن این است که «ایتالیا بتنهایی تواناست». این جمله خلاصه شده جمله دیگری است که کارلو آلبرتو، شهریار پیه مونت و یکی از چهره های جنبش رستاخیز ایتالیا در سال ۱۸۴۸ خطاب به مردم لومباردی و ایالت ونیز گفته بود:
- «Dio (...) pose l'Italia in grado di far da sè»
- (خداوند این توانایی را به ایتالیا داده است که روی پای خود بایستد)
- ۱۱۶ - این کنایه دو نورپوا از آنجا می آید که لوروا بولیو اقتصاددان و مؤسس نشریه *l'Économiste français* بود. اما در متن ایتالیایی سروکار او با «فلزات و مستعمرات» و در متن انگلیسی با «فلزات و کالاهای مستعمراتی» آمده است، که احتمالاً ناشی از خواندن *colons* یا *colonie* (مستعمره) به جای *coton* (پنبه) است.
- ۱۱۷ - در ترجمه انگلیسی مونکریف این بخش نه در پای صفحه که در داخل متن آمده است.
- ۱۱۸ - هفت شاهدخت نوشته موريس مترلینگ است.
- ۱۱۹ - دولسته دلدار دُن کیشوت بود.
- ۱۲۰ - می دانیم که مارسل پروست از ۷ تا ۲۳ فوریه ۱۸۹۸ در جلسات محاکمه زولا (در رابطه با ماجرای دریفوس و نامه سرگشاده «من متهم می کنم») حضور یافت. گزارش این جلسات در ژان ستوی آمده است.

- ۱۲۱ - موآر نام یونانی پارکهاست که در اساطیر رمی بر سرنوشته آدمیان نظارت دارند.
- ۱۲۲ - ضددریفوسی ها و ناسیونالیست ها دریفوس را به وابستگی به «اتحادیه یهود» متهم می کردند.
- ۱۲۳ - امیل اولیویه در سال ۱۸۷۰ نخست وزیر فرانسه بود.
- ۱۲۴ - گفته شد که واژه روشنفکر (انتلکتوئل) به معنی امروزی اش یادگار این دوره است. این واژه، آن چنان که از گفته دوک برمی آید، نزد مخالفان دریفوس آهنگی تحقیرآمیز داشت و این به خاطر «بیانیه روشنفکران» بود که در دسامبر ۱۸۹۸ در روزنامه ضددریفوسی لوتور Auteur^۱ چاپ شد.
- ۱۲۵ - ژوزف پرودوم شخصیت بورژوازی پرتکلف و مسخره ای است که هانری مونی (۱۸۷۷ - ۱۷۹۹)، نویسنده و طراح و هنرپیشه فرانسوی ساخته است.
- ۱۲۶ - در متن انگلیسی تنها «شکی نیست» آمده و بقیه جمله حذف شده است.
- ۱۲۷ - فلیکس گریلین بایگان وزارت جنگ بود و در چندین دسیسه و صحنه سازی علیه دریفوس دست داشت. در رویارویی با سرهنگ پیکار در دادگاه شهادت دروغ داد.
- ۱۲۸ - ژاک کاوینیاک در سال ۱۸۹۸ وزیر جنگ بود. دریفوس را مجرم می دانست و در «انجمن میهن فرانسوی» فعال بود. لویی کینی با آن که جعل هانری را کشف کرد همچنان ضددریفوسی باقی ماند.
- ۱۲۹ - ژوزف رناک، وکیل، یکی از مدافعان سرسخت دریفوس بود و کتاب تاریخچه قضیه دریفوس را نوشته است.
- ۱۳۰ - هانری روشفور روزنامه نگار و مخالف دریفوس بود.
- ۱۳۱ - اشاره به محاکمه زولا است.
- ۱۳۲ - شارتر به همان معنی که در زبان سیاسی و دیپلماتیک مثلاً لندن به جای کل انگلیس، و کاخ سفید به عنوان دولت امریکا آورده می شود. در اینجا منظور از شارتر دوک دو شارتر، پدر شازده هانری دورلئان است. حرکت پرسروصدای شازده این بود که در جریان محاکمه زولا، پس از شهادت خود پسندانه استرازی علیه زولا رفت و استرازی را در آغوش گرفت.
- ۱۳۳ - اشاره به قصه منظومی از فرانسوا آندریو بر مبنای افسانه ای که درباره فردریک دوم، شاه آلمان، رایج است: شاه آسیابانی را به محاکمه کشید چون آسیابش دید او را کور می کرد. اما قاضیان دادگاه حق را به آسیابان دادند.
- ۱۳۴ - اسپری رودی است که از برلن می گذرد.
- ۱۳۵ - «حرف آخر»، یا «اتمام حجت»، شکل خلاصه شده شعاری است که به دستور او، چهاردهم در سال ۱۶۵۰ روی توپ های ارتش فرانسه حک شد و کاملی آن: «حرف و ...»

شاهان» است. Ultima ratio regum

۱۳۶ - یافت در تورات نام پسر سوم حضرت نوح است. او را نیای مردمان هندوژرمنی می‌دانند. بنابراین، منظور دوک جوان از یافتی‌ها فرانسویان غیریهودی است.

۱۳۷ - فردینان برونتیر منتقد ادبی و عضو فرهنگستان بود. در سوربن درس می‌داد و در تئاتر اودئون کلاسهایی گذاشته بود که خیلی کسان در آن شرکت می‌کردند و آنجا از نظریه‌های ناسیونالیستی دفاع می‌کرد.

۱۳۸ - وقتی در فرانسه «حلال‌زاده» ای از راه می‌رسد که در همان هنگام بحثش در میان بوده است، چیزی شبیه این می‌گویند: «چو نام گرگ بردی. . .». اما شیرینی گفته مادام دوگرمانت در این است که با دو واژه Loup (گرگ) و Saint Loup بازی می‌کند و به این دو ربط بسیار ظریفی می‌دهد که متأسفانه برگرداندنش به فارسی ممکن نشد.

۱۳۹ - Heim، به آلمانی به معنی خانه، کاشانه، سراسن.

۱۴۰ - در نظام امپراتوری آلمان قدیم، «امپراتوری مقدس»، گزینندگان پالاتین شاهزادگان و اسقف‌هایی بودند که حق انتخاب امپراتور را داشتند. عنوان پالاتین، به معنی درگاهی، از آنجا که در این مورد عنوان خاصی است به همین صورت اروپایی حفظ شد. امپراتوری مقدس همانی است که شارلمانی در سال ۸۰۰ میلادی بنیاد گذاشت. فرانکونی نام منطقه‌ای در باواریاست.

۱۴۱ - سنت آندره نشانی روسی است که پتر کبیر آن را در سال ۱۶۹۸ برقرار کرد.

۱۴۲ - Happy few، معدود آدمهای خوش اقبال؛ این اصطلاح انگلیسی را نخستین بار استاندال در زبان فرانسه باب کرد.

۱۴۳ - صرفاً به عنوان یادآوری: گوته‌فید لاینیتس (۱۷۱۶ - ۱۶۴۶) فیلسوف ایدآلیست؛ پیر کارله دو ماریو (۱۷۶۳ - ۱۶۸۸) نمایشنامه‌نویس؛ ساموئل برنار (۱۷۳۹ - ۱۶۵۱) بانکدار لویی چهاردهم و لویی پانزدهم.

۱۴۴ - در اساطیر اسکاندیناوی، الف نام بغهایی است که نماد هوا، آتش و خاک‌اند. در فرهنگ عوام در آلمان کوبولد نام جتی است که اغلب محافظ فلزات گرانبها دانسته می‌شود.

۱۴۵ - آشیل دو وولایل (۱۸۷۹ - ۱۷۹۹) تاریخنگار و سیاستمدار بود و در سال ۱۸۴۸ وزیر آموزش و پرورش شد. نام او در کنار نام راسین، و در ربط با آنچه «راوی» شاید در آینده بشود کمی شگرف می‌نماید. شاید توجیه آن این باشد که عموآدولف در همان روزها چیزی از وولایل خوانده و از آن خوشش آمده بوده است.

۱۴۶ - تعبیری که خانم سوان به کار می‌برد réaliser از فعل انگلیسی to realise است که

در زمان پروست ترجمه‌ای تحت‌اللفظی (گرفته‌برداری) از انگلیسی بوده اما امروزه دیگر در زبان فرانسه جا افتاده است.

۱۴۷ - کلود هانری ووازون (۱۷۷۵ - ۱۷۰۸) نویسنده و دوست ولتر بود. نمایشنامه‌ها، شعرها و قصه‌هایی «غیراخلاقی» دارد. زولمیس و زلمائید یکی از کارهای اوست.

کلود ژولیو کریون (۱۷۷۷ - ۱۷۰۷) رمانهایی فسق‌آمیز دارد.

۱۴۸ - اوگوست ویلهم فون شگل شاعر و هنرشناس آلمانی (۱۸۴۵ - ۱۷۶۸).

۱۴۹ - پیر آنتوان لوبرن (۱۸۷۳ - ۱۷۸۵) شاعر و نمایشنامه‌نویس؛ کنت نارسیس دو سالواندی (۱۸۵۶ - ۱۷۹۵) نویسنده و سیاستمدار؛ کزیمنس دو دان (۱۸۷۲ - ۱۸۰۰) نویسنده و منشی دوک دو برویی بود.

۱۵۰ - به یاد می‌آوریم که در مهمانی آقای بلوک به‌افتخار سن‌لو و «راوی»، آقای نسیم برنار دروغگو از دوستی‌اش با آقای مرسانت دم زد اما هیچکس حرفش را باور نکرد (ر. ک: در سایه دوشیزگان شکوفا ص ۴۳۵).

۱۵۱ - فولی برژر، کاباره معروف پاریس، در زمان داستان نیمی کاباره و نیمی تئاتر بود.

۱۵۲ - در ترجمه انگلیسی این جمله حذف شده است.

۱۵۳ - شکی نیست که این جمله ساختگی است. نه تنها به این دلیل که سروکار ما با خاندانی است که عمدتاً ساخته ذهن پروست و ترکیبی خیالی از چندین خاندان اشرافی اروپایی است، بلکه همچنین به این دلیل که ژول میشل، تاریخنگار بزرگ و صاحب تاریخ انقلاب فرانسه، با گرایش خاصی که به توده‌های مردم و قشرهای ستم‌دیده دارد نمی‌تواند چنین جمله‌ای را درباره گرومانت‌ها و شاه فرانسه گفته باشد.

۱۵۴ - هانری دو بوربون، کنت دو شامبور، نوه شارل دهم، مدت‌ها با عنوان خودداده هانری پنجم مدعی پادشاهی فرانسه بود اما به جایی نرسید.

۱۵۵ - راسین نوشته‌ای به نام نمازها ندارد. شاید منظور بارون استر باشد که در آن راسین از کتاب استر و نمازها تأثیر گرفته است.

درباره دختران مدرسه سن‌سیر و بازی‌شان یادداشت شماره ۱۵۱ در سایه دوشیزگان شکوفا و نیز صفحه ۳۵۵ این کتاب را بخوانید.

۱۵۶ - ادوار درومون، روزنامه‌نگار، مؤسس نشریه ناسیونالیست و ضدیهودی la libre parole بود.

۱۵۷ - در ترجمه انگلیسی جمله «به دلایلی در تعارض. . .» «پیام آور» آنها می‌خواند» حذف شده است.

۱۵۸ - در ترجمه انگلیسی این گفته‌های بارون در پاسخ به سؤال «راوی» درباره خانم

ویلپاریزس به صورتی متفاوت و بسیار کوتاه تر، و با حذف برخی بخشها آمده است که یا کار مترجم و یا به این معنی است که او از متن دیگری ترجمه کرده است. در این صورت اخیر، چنان متنی در میان آنهاست که در دسترس ما بوده است پیدا نشد.

۱۵۹ - به راستی هم واژه آرگوی ترجمه ناپذیر تر و کور *truqueur*، به دلیل مفهوم بسیار تندش، از زبان کسی چون شارلوس در چنین گفتگویی تعجب آور است، مفهومی که در مقایسه با آن، معنی عرفی و غیر آرگوی این واژه، یعنی شیاد و جاعل و متقلب (از فعل *Truquer*) بیگناهی و لطف آمیز جلوه می کند!

معنی واژه در زبان آرگو، آن چنان که در فرهنگ لاروس هم ضبط شده چنین است: «کسی که در روسپیگری هم جنس با زانه دست دارد و احتمالاً از مشتریان خود اخاذی هم می کند» (لاروس بزرگ، ص ۶۲۹۴)

البته بسیار بعدها خواهیم دید که به راستی شنیدن چنین واژه ای از زبان شارلوس چندان هم تعجب آور نیست، چون خود او هم «بیشتر فاسد است تا ساده لوح». ۱۶۰ - ژان شارکو (۱۸۹۳ - ۱۸۲۵) پزشک معروف که پژوهشهایش درباره بیماری های عصبی شهرت دارد، فروید شاگرد او بود.

۱۶۱ - در دو متن ایتالیایی و انگلیسی «غیر مستقیم» آمده که درست همین است. ۱۶۲ - منظور همان عمه لئونی است، اما بیاد می آوریم که راوی در شرح زندگی او در کومبره گفت که او دختر دختر عموی پدر بزرگ است و نه دختر عموی مادر بزرگ: «دختر عموی پدر بزرگم - عمه بزرگ - که در کومبره در خانه او می نشستیم، مادر عمه لئونی بود که پس از مرگ شوهرش، عمو او و کتاو، دیگر نخواسته بود کومبره، و سپس خانه اش در کومبره، سپس اتاقش و سپس تختخوابش را ترک کند.» (طرف خانه سوان، ص ۱۱۷)

۱۶۳ - بیاد می آوریم که در یکی از روزهای بازی «راوی» با ژیلبرت در شانزله لیزه، فرانسواز او را صدا می زند و «راوی» می گوید: «ناگزیر شدم او را تا اتاقکی با شبکه بندی سبزرنگ، شبیه باجه های متروک عوارض در پاریس کهنه، همراهی کنم که از اندکی پیشتر چیزی را در آنها کار گذاشته بودند که در انگلیس لاوابو نامیده می شود و در فرانسه، بر اثر انگلیسی زدگی نا آگاهانه آنرا واتر کلومست می نامند.» (در سایه دوشیزگان شکوفا، ص ۱۰۵) در همین صفحه کتاب می خوانیم که فرانسواز می گوید زن گرداننده آبریزگاه مارکیز و از خانواده سن فرنول است.

۱۶۴ - این جمله، با اندکی کم و بیش، از صفحه دوم پرده اول نمایشنامه مردم گریز مولیر است. ۱۶۵ - نقل از نامه ۲۱ ژوئن ۱۶۸۰ مادام دو سوینیه به مادام دو گرینیان.

